

رمان موج غریبی | باران وثوقی کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



به نام پروردگاری که عشق را آفرید و در "قلب" جای داد.

تا از خواب بلند شدم رفتم روشویی و حسابی به صورتم آب زدم. بعدش بدو بدو رفتم پایین. لپ
تاپم رو هم برداشته بودم. بعد از صبح بخیر گفتن به بابا و مامان کنار بابا روی مبل نشستیم و با
ذوق لپ تاپ رو روشن کردم.

بابا-خب! زود باش ببینم نتیجه اش چی شد؟

منم سریع وصل شدم اینترنت و زدم سایت مخصوص رو. از استرس پام رو تگون می دادم. از
اونجایی که لپ تاپ روی پام بود به شدت داشت بالا پایین می شد.

مامان-؟! نسیم آروم بگیر دختر.

با صدای لرزونی گفتم: آخه نمی شه! نمی دونی چقدر آدرنالین بدنم رفته بالا.

بابا-باز شد.

سریع به صفحه نمایشش نگاه کردم. داشتم می گشتم. مامان چشاش رو بسته بود و زیر لب دعا می کرد. بابا هم در حالی که داشت به صفحه نگاه می کرد و با چشاش در حال کاوش بود زیر لب دعا زمزمه می کرد.

اسم رو دیدم. نسیم بیدار، نوزده ساله، رشته معماری.

رشته معماری؟ جان؟ آها اینجا نوشته بود با رتبه ی... وای خدا!

یه جیغ بنفش کشیدم. بابا هم همزمان با من مثل بچه پسرای تخس هورایی گفت و داد زد: دختر خودمه! جواب زحمتاش رو دید سیما! بچه ام، تک فرزندم اون قبول شد. تو بهترین دانشگاه ایران. آفرین دختر. رو سفیدم کردی.

مامان هم با شوق اشکاش جاری شد. به آسمون نگاه کرد و زیر لب خدا رو شکر کرد. با خنده رو به بابا گفت: کجا؟

بابا لبخندش رو کم رنگ کرد و بعد از کمی مکث گفت: تهران.

مامان هم خنده اش رو قورت داد و گفت: تهران؟ چرا تهران؟

من با نیش باز، اونم تا بنا گوش گفتم: مگه تهران چشه؟ تهران به این خوبی!

مامان-ولی شیراز هم که خوبه.

بابا-بدون اون؛ من بی نسیم؟

ایش! لابد می خوان مخالفت کنن! منظورش رو گرفتم برای همین اخم کردم و بلند شدم. لپ تاپ رو بستم و رفتم بالا تو اتاقم. با بغض جلوی آینه نشستم. دستام رو زدم زیر چونه ام. کسل به خودم تو آینه نگاه کردم. آینده رو می دیدم تو تهران. اونم مجردی. چه شود! ولی اینا نمی دارن من می دونم. چی می شد یه آبجی می داشتم؟ کی گفته تک باشی با کلاسه؟

ولی حقم بود برم. بلا نسبت مثل خر خوندم واسه کنکور. معلوم نیست برم اونجا چی بشه! خدا حتی فکر کردن بهش هم منو سر ذوق میاره. پسرا دنبالم نیفتن خوبه. اووه حالا من چی دارم؟ با این فکر به خودم تو آینه دقت کردم.

چشمای کشیده و مشکی البته درشت هم بودن. ابروهای نازک و مشکی. شکلشون کمونی بود. مژه های بلند و فر خدایی. دماغ باریک و سائز صورت. البته کوچیک بود یه ذره. لبای سرخ به رنگ رز سرخ. اغراق کردم از حد معمولی سرخ تر بود بدون رژ. دیگه باریک هم بودن ولی کوچیک بودن تو صورتم. خودم عاشق خودم بودم. این آخر خود شیفتگیه. موهام که... اوم سیاهه ولی خیلی بیشتر از بقیه رنگ ها بهم میاد. رنگ پوست هم سفید و موقع خنده چال گونه ام جذابی می کرد. تیپ و قیافه هم که توپ! مایه دار هم که هستم. البته بابام. قدم جا موند.

بلند شدم رفتم پای آینه قدی دم در اتاقم. به خودم یه نگاهی انداختم. قدم از بقیه دخترا بلند تر بود ولی خودمونیم این پسرا خیلی بلندن. نمی گم کاش ازشون بلند تر بودم نه، این خوبه که من دخترم و ازشون کوتاه ترم ولی شیفته ی همین قد بلندمم. دخترا رو خاک میدم.

با لبخند برای خودم تو آینه یه ژست گرفتم و چشمکی هم از جون دل نثار زیباییم کردم. کیه که دنبالم راه نیفته. حیفش نمیداد نیاد دنبالم؟ منی که خودم عاشق خودم باشم وای به دل دیگران! ببخشید ولی زیادی خودم رو دوست دارم. نازم. هه!

با خوشحالی یکم مثل باربی رقصیدم بعدم خودم رو پرت کردم روی تختم. طاق باز خوابیدم و زل زدم به سقف. از خوشحالی بلند بلند زدم زیر خنده. مثل دیوونه ها فقط می خندیدم. بعد چند دقیقه آروم گرفتم. به خاطر اینکه یادم افتاد قرار نیست من برم. اونم تنها. توی خوابگاه. بدون بابا و مامان که حتی اجازه نمیدن که برم. من تک فرزندم. احتمال یه درصد هم واسم وجود نداشت دلم رو خوش کنم. چرخیدم سمت راستم. اخم کرده بودم. گوشیم زنگ خورد. نشستم و شیرجه رفتم روی عسلی و سریع برش داشتم. مبینا بود. با ذوق جواب دادم.

من-سلام مبین چطوری؟ حدس بزن چه خبره!

-سلام و کوفت زهرمار. صبحی چی خوردی تو. من حوصله ندارم تو جیغ جیغ می کنی؟ حالا چی شده ورپریده؟

-اولا درست صحبت کن باهام. انگار تا حالا مهندس مملکت ندیده. ثانیا گفتم حدس بزن نابغه!

-دِ بگو! حوصله ندارم می خورمت نفله!

-نفله عمته! همین الان رفتم تو سایت.

-خب؟

-باز شد.

-خب؟

-نگاه کردم.

-خب خب؟

-هیچی دیگه اسمم هنوز نیومده بود.

سر به سرش می داشتم. خیلی باحال بود حرص خوردنش. همچین باحال جیغ جیغ می کنه؛ می گی نه حالا ببین.

میینا-کوفت! زهر مار! منو اسکل کردی؟ به خدا گیرم بیفتی کچلت می کنم بزغاله. منو، چه هیجان زده شدم هی می گم خب خب؟ فکر کردی الکیه؟ نخیر خانوم تلافیش رو سرت در میارم. خود شیفته ی خود خواه مغرور بی ادب پرروی...

سریع گفتم: هوی؟ خيله خب! فکرش رو بکن من قبول شدم. همون رشته ی مورد علاقه ام تو تهران. رشته ی معماری. خیلی خوشحالم ولی...

صداش گوشم رو کر کرد. داد زد: دروغ می گی! جون میینا! قربونت برم من. خب ادامه اش؟ ولی چی؟

-ولی ممکنه بابا و مامانم نذارن برم ادامه اش.

پنجر شد و گفت: چرا؟ تو که اینقدر زحمت کشیدی! وای نه نسیم تو رو خدا راضی شون کن برو.

با ناراحتی و لبایی آویزون گفتم: نمی دارن. نمی شه. آخه من تک فرزندم. بابا هم بی نسیم؟ عمر!!! از قدیم می گن وحید بیدار و بدون نسیم. نه آقا نمی شه. حالا باید یه چند وقتی حبس کنم خودم رو بینم چی می شه. قهر کنم بیان نازم رو بکشن.

-آره به جان نسیم راه خوبیه. برو همین کار رو بکن. مبارک باشه گلیم. شیرینی یادت نره.

-حتما.

-کاری نداری؟

-نه میگ میگ جون.

–کوفت. یه بار درست بگو مبینا ببینم بلدی اصلا! عمرا بلد باشی. خب فعلا نس نس جون!

اول می خندیدم ولی از تیکه آخر حرفش بدم اومد دیگه. با حرص لبام رو به هم فشار دادم و مبینا پیروز و غرغرو قطع کرد.

طبق دهن لقی خودم و خواهش مبین جون خودم رو حبس کرده بودم. البته بعد زنگ زدن مبینا رفتم پایین و التماس مامان کردم تا پشتم رو داشته باشه و اجازه بهم بده ولی کو؟

باهاش قهر کرده بودم. اونا هم همیشه ی خدا میومدن نازم رو می کشیدن. وقتی بابا شب اومد هر دو تاشون اومدن از دلم در بیارن ولی هنوز هم راضی نبودن برم. منم بیشتر باهاشون لج کردم. روزگاره دیگه! اصلا شما جای من بودی چیکار می کردی؟ برو خدا رو شکر کن خودکشی نکردم مادر من!

خودم رو حبس کردم. سر لج بازی با مامان و بابا. تو اتاقم فقط با بوم و نقاشی سر گرم می شدم. نقاشیم خوب نبود چندان ولی تابستونا میرفتم کلاس. امسال هم اول تیر رفتم ولی دیگه تا مرداد کلاسها لغو شدن و من به ناچار ترکش کردم. الان هم داشتم نقاشی می کشیدم. یه گلدون پر از گل رز قرمز.

از گشنگی داشتم پس می افتادم. این چه پیشنهادیه دیگه! داشتم قافیه رو می باختم. وجدانم داشت دم گوشم گرگوری می خوند و وسوسه ام می کرد پاشم برم یکم دلی از عذاب در بیارم. چند روزه دزدکی می رفتم چیزی می خوردم. امروز نرفته بودم. می دونستم هر دوشون پایینن. خدایا!

از گشنگی روده کوچیکه روده بزرگه رو تیکه پاره کرد. تازه قسمت اعظمش اینجاست که یه غرغرای می کرد شکمم بیا ببین. زنگ زدم هر چی فحش بلد بودم نصار مبین کردم که اونم دلداریم داد و گفت تحمل کنم. آخه من ناز نازی رو چی به این غلطا؟ والا! موندم این مبین چی تو وجودم دیده که از من یه قهرمان ساخته. بابا گشمنه!

بالاخره از خونه زدن بیرون و من رفتم آشپزخونه. همچین خوردم که دیگه جا نداشتم. یکمی هم کش رفتم و بردم تو دراور اتاقم قایم کردم تا بعدا بخورمشون. رفتم دوباره تو آشپزخونه تا آب بردارم که بابا از پشت سرم در اومد و گفت: آها پس شازده از اون روزا میومده سیر می کرده خودش رو بعد به حالت قهر در رو قفل می کرده تا ما دلمون بسوزه.

مامان هم از حال اومد تو آشپزخونه و برای تاکید حرفای بابا گفت: دزدی کار زشتیه! من موندم تو چی رو می خوای ثابت کنی.

فک من که کلا کف پاشون بود. اون هیچ چشمام از کاسه زد بیرون و دیگه در آستانه ی پرت شدن جلوی بابا بود. دهنم رو بستم و با اخم آب دهنم رو قورت دادم. من که کم نمیارم! روی صندلی نشستم و رو به بابا با خونسردی گفتم: ولی تصمیم گرفتم آشتی کنم. گناه دارین فقط من بچه اتونم. خب آشتی کردیم هم که میدونین شرط داره. من... می خوام... برم... درس... رو... ادامه... بدم. خب؟ قبوله؟

مامان زد پشت دستش و با بغض گفت: خدا مرگم می بینی وحید؟ همین یه بچه داره دقم میده. منم جدی تر گفتم: مادر من چه اجباری بود که من تکی باشم؟ گناه من چیه؟ جون کندم. به خدا خودت شاهی داشتی نصف شب می مردم از بس سرم تو کتاب بود. یه لحظه بیکار بودم همین خودت میومدی می گفتم پاشم برم سر کتابام حالا لج کردی که نرم؟ این انصاف نیست. بابا-نسیم ما از تنهایمون می ترسیم بیشتر به خاطر خودت...

پریدم وسط حرفش و گفتم: من می خوام برم تهران و درس رو بخونم. یعنی حتی یه آشنا تو اون شهر گنده نیست؟ گیریم نبود خوابگاه که هست.

مامان-تو اون شهر غریب چه آشنایی داری پشتت رو بگیره؟ با این قلب مریض من منو بابات رو تنها بذاری بری چی بشه؟

با بغض بدی گفتم: ولی من میرم. وگرنه اونقد تو اون اتاق کدایی می مونم تا بیوسم بمیرم راحت شین.

بعدم اشکام رو راحت گذاشتم و دویدم سمت اتاقم.

چند روز بود که خبری از مامان و بابا نبود. نه که بگم تو خونه نبودن ولی نیومده بودن ازم خبر بگیرن. دلم حسابی غصه دار بود تا وقتی که مامان و بابا همزمان آخرش اومدن اتاقم و کنارم نشستن. بابا شروع کرد و مامان فقط ساکت و سر به زیر با بغض گوش می کرد.

بابا-نسیم، بابا! من و مادرت نمی تونیم ببینیم تو اینجوری خودت رو اذیت کنی. کوتاهی از ما بوده. کاش یه جایی نزدیک ما بودی. نمی خوایم آرزوهات رو به باد بدیم ولی ما لج کردیم به خاطر خودت. بدیت رو نمی خوایم بابا.

مکث کرد و با نفس عمیقی که کشید لبخند زورکی زد و گفت: می تونی بری. برو و آرزوهات رو آباد کن.

با هیجان پریدم بغل بابا و تند تند بوسش می کردم. هورا هم می کشیدم. سیر بوس که شدم در آخر سه بار پشت سر هم داد زدم: ممنون ممنون مرسی.

بعد چند روز که نزدیک باز شدن مدرسه ها بود از تو اینترنت ثبت نام کردم و شیرینی قبولیم رو دادم به دوستام. بابا هم امروز زنگ زد به یه دوست قدیمی از دوران کودکیش. البته سالی یه بار باهاش تماسی داشت که من زیاد کنجکاوی نمی کردم ولی نمی دونستم آخرش قراره به دردم بخوره.

بابا-سلام منزل حامد شایسته؟،،، ببخشید بنده با خود ایشون کار دارم،،، بنده وحید بیدار هستم. دوست دوران قدیمت،،، منم همینطور،،، ای بابا اختیار داری. مگه می شه،،، دیگه از دوستم هم خبر نگیرم؟ اگه ناراحتی قطع می کنم،،، خیلی خب بابا شوخی کردم،،، راستش حامد جان دختر من نسیم تو دانشگاه تهران قبول شده می خواستم اگه بشه ازت کمک بخوام یه جایی براش پیدا کنی. مثلاً خوابگاهی آپارتمانی چیزی!،،، نه اینطوری نمی شه،،، اصرار نکن حامد جان،،، حامد تو اینکار رو می کنی یا نه؟ یه کلمه بگو،،، نه من نمی دارم مزاحمتون بشه هرگز،،، حامد نمی شه،،، حامد یه دقیقه گوش کن مرد،،، بذار حرفم رو بگم،،، بگو! نه نه!،،، ای بابا قسم نده،،، به جان هر دومون نه به جان همین یه دخترم راضی نیستم مزاحمتون بشه،،، اختیار داری همش مال تو.

نمی دونم این حامد روی چی کلید کرده بود که بابا از سر ناچاری لبخندی زد و با مکث گفت: خیلی خب حالا که اصرار داری باشه. ولی من همین یه بچه رو دارم مو از سرش کم شه...

حرفش رو قطع کرد و بعد چند دقیقه قهقهه زد. مکث کرد و گفت: باشه پس بعدا زنگ می زنم خبرش رو میدم که کی بری فرودگاه دنبالش. واقعا مدیونتم رفیق! مردونگی می کنی. جبران می کنم. به جان خودم نمی خواستم مزاحم تو بشم از ناچاریه!،،، خداحافظ خداحافظ!

گوشی رو قطع کرد. قبل من مامان سریع گفت: چی شد وحید؟

بابا خندید و گفت: هیچی. از بهترم بهتر شد. حامد حرفم رو تو هوا زد و با تمام اصرار من برای رد کردن این قضیه التماس می کرد بذارم نسیم بره خونه ی اونا. دیدی که هر چی می گفتم نه بنده خدا هی می گفت مثل دختر نداشتمه و مراقبشم و چه میدونم. خیالم راحت. به حامد اعتماد دارم. دیگه سبک شدم.

مامان بهم نگاه کرد و با لبخند سر بالا برد و زیر لب خدا رو شکر کرد. و رو به بابا گفت: دستش درد نکنه. لطف بزرگی کرده. ولی می ترسم مزاحم باشیم.

بابا-نگران نباش. دیدی که اصرار کرد. منم همین رو گفتم.

من-خب این عالیه که! پس هر چی زود تر بهتره بار و بندیل رو ببندم و راهی بشم. چقد خوشحالم.

مامان-الهی قربونت بشم. خدا رو شکر می کنم که خوشحالی. همیشه شاد باشی. خدا همراهت باشه همیشه.

بابا-دختر منه.

مامان به بابا چشم غره رفت که من با سر خوشی به اینا خندیدم.

بعد یه هفته بابا همه چیز رو آماده کرده بود. الانم زنگ زده بود به عمو جون. منو! چه زود دوست بابا برام شد عمو جون. خب دروغ می گم؟ قراره برم چند سال اونجا کنارشون باشم. بدیش این بود که دختر نداشتن من دلخوشی داشته باشم. طفلی ها! حتما اونا به جای اینکه تک فرزند داشته باشن اصلا نداشتن. ختم کلام اینکه عکسم رو براشون ایمیل کردم تا توی فرودگاه من رو بشناسن. عمو هم اینکار رو کرد و عکس خودش رو برام فرستاد. چه چیزیه! آهای چشات رو درویش کن! پرو! پرو!

خلاصه چمدون ها همه آماده و لباسا پوشیده فقط منتظر بودم شماره پروازم اعلام بشه. مامان که همش آبغوره می گرفت و بابا هم همش مثل این زن ذلیل ها آرومش می کرد. مبینا هنوز نیومده بود بدرقه ام.

از توی جمعیت دیدم که داره بدو بدو میاد سمتمون. بلند شدم و رفتم سمتش. محکم بغلم کرد و نیومده اشک می ریخت. دلم گرفت. اینا چرا همش دارن گریه می کنن؟ ایش. جذابیتم رو به آب دادن. همون موقع شماره پروازم اعلام شد.

توی هواپیما بودم. هنوز داشتم گریه می کردم. لحظه ی آخر حتی بابا هم گریه اش در اومد. من که فقط آرومشون می کردم و حالیم نمی شد قراره توی هواپیما گریه ام بگیره. هواپیما توی فرودگاه مهر آباد فرود اومد. تو مدت همش روزنامه می خوندم. چمدونم رو می کشیدم روی زمین. رفتم داخل. روی یه صندلی نشستیم. از الان غریبیم می کرد. همه ی غریبی های دنیا هوار شد روی سرم. منتظر و سر به زیر یه آه کشیدم. دیدم نخیر اگه تا فردا صبح هم اینجا بشینم نه من کسی رو پیدا می کنم نه کسی من رو! بلند شدم و با نگام بین جمعیت دنبال یه صورت آشنا از عمو می گشتم.

صورت عمو رو دیدم که رو به یک خانوم جوون و زیبا ایستاده بود و با لبخند به سمت من اشاره می کرد. خنده به لبم نشست. آخیش یه آشنا! عمو جون منه دیگه.

دسته ی چمدون رو گرفتم و بدو بدو رفتم سمتشون. احوال پرسى کردم و عمو به سمت خانومه اشاره کرد و گفت: نسیم جان این زهره خانوم من! زهره این نسیم مهمون... نه نه دختر جدید ما.

زهره خوش چهره بود. مثل مادرم دونستمش و صمیمی رفتم بوسیدمش. اونم من رو بغل کرد و حسابی ازم استقبال کرد.

زهره-خوش اومدی دخترم. اصلا غریبیت نکنه. ما رو خانواده ی خودت بدون. ما دختر نداریم پس تو مثل دختر مایی. از دیدنت خوشحالم.

منم با خنده از بغلش اومدم بیرون و گفتم: ممنون این لطف شما رو می رسونه. سعادت منه با شما آشنا شدم. امیدوارم مزاحم نباشم و دقیقا شبیه دخترتون. ممنون بازم.

زهره جون خندید و گفت: وای ماشالله چه زبونی. چه ادبی. مرحبا به سیما خانوم با تربیت کردنش. خب حامد آقا بریم که دخترم خسته ی سفره.

حامد-بله بله بریم. راحت باش نسیم جان. چمدونت رو بده من.

قبول نکردم ولی دیدم خیلی تعارفی ان و زیاد اصرار می کنن به اجبار دادم بهش. مهربون بودن. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم. ولی از همه اینا گذشته ساکت هم بودن به زور دو کلام حرف می زدن ولی همون دو کلام کلی می ارزید. با محبت من رو بردن تو یه خیابون و سوار یه ماشین شدن. ماشین سمند سفید رنگی. زهره جون به خاطر من عقب نشست. تو طول راه خیلی سوال به ذهنم می رسید ولی جرئت پرسیدنش رو نداشتیم. گذاشتمشون برای بعد. تازه بعد از تجزیه تحلیل به نتیجه رسیدم که زیاد تعارف نکنم که ناراحت بشن معلوم بود دوست دارن محبت کنن و کسی دست رد بهشون نزنه.

رسیدیدم. همراه زهره جون پیاده شدیم. عمو هم چمدونم رو می آورد. جلوم یه خونه ی ویلایی و با کلاس دیدم. خیلی باحال بود. نمای سنگ کاری شده داشت. اونم سنگ های آنچنانی. داخلش چطوری بود؟ دلم می خواست بدوم برم تو و همه جا رو نگاه کنم ولی این دور از ادب بود. با وقار کنار زهره جون قدم برداشتم و با باز شدن در قدم برداشتیم به یه جاده ی شنی و سنگی که هر دو طرفش پر از گل و دار و درخت بود. یه حوضچه هم نزدیک خونه بود که یه فواره داشت. کلی پروانه تو حیاطشون دنبال هم بودن. بوی گل می داد همه جا. دلم خنک شد. آخ خدا قربونت برم که جای باحالی انداختیم.

معلوم بود مایه دارن. خوش به حالشون. تازه دختر هم نداشتن کلی جهیزیه بخرن براش. سنگ ها زیر پام صدا می دادن. جاده آخرش ختم می شد به چند پله ی گرد که بالای پله ها در ورودی به داخل خونه بود و در خونه قهوه ای رنگ و بزرگ بود. می گم اینا قوم و خویش های رئیس جمهور بودن لابد. بابا هم عجب دوستایی داره!

سمت راستم که درخت و گل و گیاه نداشت دو ماشین پارک بود که یکیشون یه لامبورگینی نقره ای رنگ بود. آخ دهنم بسته نمی شه! خدا عاشقشم. اون یکی دیگه یه سورنتو بود. وای خدا اینا کین دیگه؟ چند تا ماشین؟ حتما بچه ندارن کیف می کنن و روزی یه مدل ماشین زیر پاشونه. آخ مامان کی میره این همه راهو؟

الان زنگ می زنم بابا و می گم شهریه ام رو نده اینا میدن. آخر رو بودم دیگه! ولی... چه شود! رسیدیم پله ها. روی اولین پله در خونه باز شد و یه خانوم مسن که لباس فرم تنش بود و معلوم بود خدمتکاره اومد بیرون. وای خدا اینا خدمتکار هم دارن! دلم می خواست بزمن زیر گریه. به خدا اغراق نبود اینا. به خدا خواب نبود. به خدا تخیل نبود.

خانومه اومد سمت عمو حامد و بعد سلام رو بهش گفت: آقا اون رو بدید من.

عمو چمدونم رو داد دست خانومه و خانومه رو به زهره خانوم سلام کرد.

زهره-سلام سوسن جان. این دختر خانوم گل و مودب دختری بیدار هستن. از این به بعد جای دخترمه. نسیم جان سوسن خانوم خدمتکار ما هستن. خیلی زحمتکشه. ایشونم از احترام خاصی برخوردارن.

با لبخند به سوسن خانوم نگاه کردم و گفتم: سلام. من نسیم بیدار هستم.

سوسن خانوم یکم خم شد و با احترام گفت: سلام دخترم. خوش اومدی. برو استراحت کن ناهار هم حاضره.

چشمی گفتم و همراه زهره جون رفتم بالا. در خونه رو باز کرد. به به چه بویی! همه جا بوی گل می داد. وای! چه خونه ای! کلا سلطنتی. فکم دیگه جا افتادنی نبود که نبود. خدایا اینجا رو! پرده هاش، مبلش، پنجره های بزرگش، اصلا خود بزرگی خونه، پله هاش، اتاق هاش. وای مامانم اینا! ترکیبی از رنگ های سفید و سورمه ای. همه جا. خیلی زیبا بود. مرحبا! احسن به این معماری. دوست دارم منم اینجور طرح هایی بریزم. خدا بازم رفتم تو رویا! من خیلی رمانتیکم. وای اونجا رو! سمت چپم سمت یه در به سمت پشت خونه که انتهای یه سالن بود یه پیانو بود! عشق نواختم من!

زهره دستش رو گذاشت پشتم و گفت: امیدوارم احساس راحتی کنی. اگه چیزی کمه معذرت.

کمه؟ وای خدا این چی گفت؟ کمه چیه؟ اینا از سر منم زیاده.

من-نه ممنون زهره خانوم.

زهره-بههم بگو زهره جون. به حامد بگو عمو. سوسن هم خدمتکارمونه ولی سنش زیاده بنده خدا اینجا کار می کنه تا از پس زندگیش بیاد. تنها خدمتکار ماست.

لبخند زدم و تایید کردم. با مهربونی راهنمایی کرد سمت پله ها و گفت: اتاقت رو چند روز پیش آماده کردم. بازم اگه چیزی کم داشت بی رو درواسی بگو. اگه هم نپسندیدی معذرت. آخه من به سلیقه ی خودم مرتبش کردم و چیدم. سنم هم کم نیست مثل شما...

می دونستم چی می خواد بگه پریدم وسط حرفش و سریع گفتم: نه نه! مطمئنا خوشم میاد. این حرف رو ننزید. اختیار دادید. همین که تو این شهر غریب بهم یه پناهگاه دادید ممنون. از سرمم زیاده. خواهش می کنم شرمنده نکنین.

خندید و گفت: باشه پس بریم ببینیم.

و جلو تر راه افتاد. دنبالش رفتم. این بالا چه خبر بود؟ خیلی با شکوه بود. یه چلچراغ از سقف آویزون بود. —زرگ! آ!

دومین اتاق از سمت راست. در رو باز کرد و با لبخند بهم گفت برم تو. ببخشیدی گفتم و رفتم تو. خدایا! تو خوابم هم اینجور جایی ندیده بودم. یه گلیم کوچولو و بنفش رنگ کف اتاق پهن بود. چند تا تابلو از دخترای زیبا که نقاشی هم بودن و اسلامی. رنگ دیوار صورتی خیلی خیلی کمرنگ بود و به سفید می زد. رو به روی در یه پنجره با پرده ی صورتی و گل ریز زیبا که جنسش حریر بود. یه تخت پرنسسی یک نفره که پتو و ملافه ی بنفش و صورتی داشت. عسلی کنارش هم رنگش بنفش بود. یه سری گل و گلدون روش چیده بود. سمت راست یه میز توالت با انواع و اقسام لوازم آرایشی. یه کمد مخصوص لباس و اون طرفش یه در که حدس می زدم سرویس و حموم باشه. یه کتابخونه ی کوچیک هم نزدیک در سمت چپم بود. رفتم وسط اتاق. دم در، دقیقا هم پشت در یه گیتار بود و یه آینه ی قدی نصب به دیوار. خدایا ممنونتم. احساس پرنسسی کردم. با ذوق یه چرخه دور خودم زدم و رو به زهره گفتم: ممنون. دیگه چی بهتر از این؟ عالیه زهره جون عالی! خندید و گفت: خوشحالم که خوشحالی و خوشت اومده. خب تو استراحت کن و کمی به خودت برس. برای ناهار صدات می زنم.

و بعد رفت. با خوشحالی خودم رو پرت کردم روی تخت. چقدر نرم. بلند شدم و رفتم تو روشویی. آره حدسم درست بود حموم و دستشویی. بیرون اومدم و رفتم سمت کمد. درش رو باز کردم که دهنم باز مثل آسفالت شد. کلی لباس مدل بالا و مارک دار. نصفشون هم پرنسسی مثل لباسای باربی. کلی کفش کمد و شال و روسری. لباس و مانتو و شلوار. همه چیز بود. می مردم و زنده می شدم یعنی!

با ذوق یه دست لباس عوض کردم و رفتم پای آینه قدی. خوش تیپ و خوش هیکل تر از قبل. حالا بیشتر شیفته ی خودم شدم. چشمای مشکی و نافذم می درخشید.

رفتم سراغ پنجره و پرده اش رو زدم کنار. پشت پنجره منظره ی باحالی بود. یه باغ پر از درخت میوه. تو رویا بودم؟ نکنه مردم و اینجا بهشته؟ استغفرالله! یا خدا!

با خوشحالی رفتم وسط اتاق و چند دور چرخیدم. پایین تونیک بنفشم پف کرد و من گیج افتادم کف اتاق. نشستم روی گلیم و روش دست کشیدم. خدا، از جنس ابریشم بود. خیلی ناز بود. رفتم روی صورت دخترا که توی تابلو ها بودن دقت کردم. چقد زیبا بودن. یکی چشماش سبز بود یکی آبی و یکی طوسی. هر کدوم یه مدلی وایساده بودن و انگار که دوربین زوم کرده بود تو صورتشون. دم نقاشه گرم.

در اتاق کوبیده شد و پشت سرش صدای سوسن جون اومد.

–نسیم؟ ناهار آماده است دخترم.

بلند شدم و وایسادم. در رو باز کردم. سوسن در حال پایین رفتن از پله ها بود. خندون رفتم سمت پله ها. رفتم پایین. دنبال سوسن رفتم آشپزخونه و...

با ورود من دو تا پسر دست از خوردن کشیدن و با چشمای گرد شده رو به زهره اشاره کردن به من که یعنی این کیه؟

دهنم رو باید چسب می زدم و می اومدم تهران. ندید بدید هم که نبودم والا!

پسری که کنار عمو نشسته بود دهن باز کرد و به عمو که داشت از خنده منفجر می شد گفت: بابا این دختره کیه؟

زهره با خنده گفت: بهراد مامان اون از این به بعد با ما زندگی می کنه. امانته. از شیراز اومده واسه تحصیل تو دانشگاه.

پسره که فهمیدم اسمش بهراده ابروش رو داد بالا و یه نگاه سرد بهم انداخت. چه بی تفاوت! نگاش؟

اون یکی پسره که شبیه همون پسر اولیه بود با خنده گفت: خب؟ چرا قبلا به ما نگفته بودین؟ عمو با خنده گفت: خب چه فرقی داره تازه...

زهره سریع با خنده گفت: بهروز الان وقتش نیست. خب...

از سر میز بلند شد و اشاره کرد اون دو تا هم بلند شن. بهراد بی حوصله و با اکراه بلند شد. ولی من فکر می کردم که اینا بچه ندارن! تعجبم واسه این بود.

زهره به سمت بهراد اشاره کرد و گفت: بهراد پسر بزرگمه و الان پلیسه. اینم...

به سمت بهروز اشاره کرد و گفت: بهروزه یک دقیقه از بهراد کوچیک تره. الان داره یه شرکت رو اداره می کنه. شرکت تجاری بهمن. هر دوشون بیست و نه سالشونه. دوقلو های نا همسان.

چه جالب! دوقلوئن!!! به بهراد نگاه کردم. قد خیلی بلند و نگاه سبز نافذ. سبز تیره بود. ام زیتونی تقریبا. نه نه از زیتونی روشن تر. رنگ پوستش سفید بود. چشماش درشت بود و یه خورده سرد نگاه می کرد و خونسرد به نظر می رسید. ابروهاش هم پر و مشکی بود. کم به صورتم نگاه می کرد. مژه های بلند داشت. دماغش صاف و سایز صورت. نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک. شبیه عمو بود بیشتر. اما چشمای عمو میشی بود. لباس سرخ و باریک بودن. اثری از خنده روشن نبود. لباسای مارک دار و با کلاس به رنگ سبز روشن تنش بود و یه شلوار جین.

اما بهروز! قدش نسبت به بهراد کوچیک تر بود. باروهاش رو اصلاح کرده بود. رنگ چشماش مثل رنگ چشمای زهره عسلی بود. رنگ پوستش گندمی بود مثل عمو. دماغش مثل دماغ بهراد و زهره بود. فرقی نداشت. لباس هم یکم بزرگ تر از مال بهراد بود. یه اثر لبخند روشن بود همیشه. مژه هاش متوسط بود نه بزرگ و نه کوچیک. لباساش مثل لباسای بهراد نبود. کمی یقه اش باز تر بود و یه گردنبند انداخته بود. لاته؟ دستاش رو تو جیب شلوار جینش کرده بود. رنگ لباساش هم قهوه ای... نه نه کرم پر رنگ بود.

وا؟ اینا که شبیه هم نبودند ولی یه جیگرایی بودن که قورتشون می دادی. خیلی باحاله دوقلو بودن. ولی بهراد شانس آورده یه دقیقه زود تر دنیا اومده. حتما زور می گفت به بهروز.

از این فکر یه لبخند زدم. شاید کل بیوگرافی من یه ثانیه بیشتر طول نکشیده بود.

زهره به من اشاره کرد و با مهربونی گفت: ایشونم دختر ناز من نسیم هستن. دختر وحید بیدار. دوست باباتون. نوزده سالشه و رشته ی...؟

منتظر موند من بگم. تندى گفتم: معماری.

زهره با لبخند ادامه داد: آره معماری هستش. از حالا با ما زندگی می کنه و احترام به اون احترام به منه. هوم؟

بهراد که همونجور خشک و سرد نگام می کرد ولی بهروز با خنده اومد جلو و گفت: خوشوقتم نسیم.

دستش رو آورد جلو. معذب بودم. جلو این همه آدم؟ بهروز ابروهاش رو داده بود بالا و منتظر بود دستش رو بگیرم. سرم رو انداختم پایین تا فکر کنم بدم یا نه که متوجه چشم غره ی عمو به بهروز شدم. بهروز با خنده دستش رو عقب کشید. نگاش کردم. هنوز هم می خندید؟ ولی بد ضایعش کردم. نا خودآگاه نگام رفت سمت بهراد. سرش رو کج کرده بود و داشت با سردی نگام می کرد. سرش رو تگون داد و با صدای کلفت و قشنگش گفت: خوشوقتم خانم.

بابا نظامی! بابا اسلامی! بابا مثبت! بابا یخچال! بابا یخدون! بابا...! ای بابا بسه دیگه!

منم با لبخند مصنوعی که حرصش رو در بیارم گفتم: منم همینطور آقا بهار...! ببخشید می خواستم بگم آقا بهراد.

وای چه سوتی دادم! خندم گرفته بود. یعنی همه می خندیدن به جز بهراد که اخماش تو هم بود و دراکولایی نگام می کرد. لبم رو گاز گرفتم و با لودگی گفتم: ببخشید اسمای شبیه به هم رو گاهی اشتباه می گم. معذرت می خوام.

بهراد دیگه نگام نکرد و خونسرد صندلی رو کشید عقب و نشست. چرا چشماش سبزه؟ چرا از بهروز جذاب تره؟ ولی خوشم اومده بود از بهروز. خاکیه. زهره هم با لبخند همیشگی نشست. بهروز هم نشست و تعارف کرد بشینم و صندلی ای رو برام عقب کشید. با تشکر ازش رفتم نشستم. سوسن برام غذا کشید و گذاشت جلوم. به بهروز نگاه کردم که با لبخند و چشم و ابرو بهم گفت بخورم و شروع کنم. منم لبخند زدم و شروع کردم. وسط غذا خوردن نگام رفت سمت بهراد که با اخم سرش به کار خودش مشغول بود. اصلا به هیچکس نگاه نمی کرد. جالبه اینا دوقلوئن ولی زمین تا آسمون با هم فرق دارن!

نگام رو از بهراد گرفتم و شونه بالا انداختم. دستم رفت سمت نمکدون که همزمان با من بهراد هم می خواست برش داره. معذب گفتم: ببخشید بفرمایید.

بهراد سریع گفت: نه خانم شما بفرمایید. خواهش می کنم.

نه بابا! نمی دونم چرا دوست داشتم کله اش رو بکنم برای دکوری زیبایی بزنم به دیوار اتاقم. این فحش جدید ۲۰۱۳ بود. تقلید کنین حالش رو بیرین.

گفتم: نه آقا بهراد خواهش می کنم بفرمایید.

بهراد خواست حرف بزنه که بهروز گفت: آاه! اصلا خودم بر میدارم. تعارفیا!

بعدم سریع نمکدون رو برداشت. بهراد وحشتناک بهش نگاه کرد و چشم غره رفت. اینا برادرن یا دشمن؟ به جون خودم به خون هم تشنه ان! والا!

بهروز به چشم غره ی بهراد اهمیت نداد و در حال نمک ریختن تو غذا بود که بهراد با عصبانیت نمکدون رو از دستش قاپید و یه چشم غره ی دیگه رفت. سریع رو غذاش پاشید و با دو دستش گرفت سمت من و گفت: ببخشید بفرمایید.

با حرص ازش گرفتم. خوشم نیاد اینقدر سرده! مغرور لجباز خوشگل یخچال خوش تیپ! ایش!

نمک رو پاشیدم رو غذام و تا نصفه خوردم. دلم واسه مامانم تنگ شد. بق کرده بلند شدم که همزمان با من بهروز هم بلند شد. تشکر کردم و رفتم بیرون. روی مبل مقابل تلویزیون که اندازه ی یه دیوار گنده بود نشستم. بهروز هم با لیوان آبی که تو دستش بود اومد و روی کاناپه نشست. همچین لم داد که خستگی من از تنم رفت. لیوان آب رو گرفت سمتم و گفت: می خوری؟ با لبخند ملیحی گفتم: نه ممنون.

چشمک زد و گفت: خواهش می کنم.

بعدم لاجرعه سر کشید. لیوان رو گذاشت روی میز رو به روش.

بهروز-نسیم خانوم یه خواهش بکنم؟

-چی؟ بفرمایید؟

-ما قراره تا آخر اینجوری رسمی حرف بزنیم؟ می گم اشکال نداره من نسیم صدات کنم؟

با خنده گفتم: نه راحت باشین.

بی مقدمه گفت: اسم قشنگی داری.

گفتم: ممنون. نظر لطفونه.

-ا قبول نیست! من تو صدات کنم تو شما؟ تو هم راحت باش.

خندیدم و گفتم: باشه بهروز خان. خوبه؟

–آره عالیه. خوش اومدی.

–ممنون. چه بی پرده حرفات رو می زنی!

خندید. یه خنده ی با مزه کرد و گفت: دیگه دیگه!

منم یه خنده ی شاد کردم. سکوت شده بود. بعد از سکوت بهراد از آشپزخونه بیرون اومد و با نیم نگاهی که به من و بهروز کرد سر به زیر رفت سمت مبل تک نفره ی مقابل تلویزیون. کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد و زد اخبار. اخبار جنایی.

می دونی از شغلش خوشم می اومد. بعد از معماری عاشق این شغل بودم ولی از این که این یارو با اخلاق نظامی و سردش پلیس بود برای مملکت متاسف بودم. از تو خودم رو داشتم می خوردم.

بهروز با لبخند نگام کرد و بهراد رو اشاره کرد. یعنی، نگاش کن تو رو خدا. منم تایید کردم و خندیدم. از شیطنت رو به بهروز آروم ولی طوری که هر دو بشنون گفتم: بهراد همیشه عصا قورت داده است؟ مثل این نظامی های آب سرد کن می مونه.

چه توصیفی! آب سرد کن! واقعا هم که همینه. الحق و الانصاف که ترش کرده یارو.

بهروز تا حرفم رو زدم پقی زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند. روی شکمش خم شد و روی همون کاناپه لولید تو خودش و بخند که دیر می شه می گذره. بهراد چپ چپ بهم چشم غره رفت و با عصبانیت تلویزیون رو خاموش کرد. بلند شد و با عصبانیت به سمت پله ها رفت. زیر لب طوری که بشنوم گفتم: بی ادب!

با خنده بهش نگاه کردم و از پشت بلند گفتم: بابا با ادب!

از همون جا دیدم که سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و رفت بالا. خودم هم نمی دونم چرا می خواستم حرصش بدم. ولی باحال بود. بهروز با خنده بلند شد و تلو تلو خوران رفت بالا که بره اتاقش. ساکت نشسته بودم. با انگشتام بازی می کردم و با حس غریبیم سر می کردم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. جواب دادم.

–الو سلام مامان! خوبی؟

–سلام دختر خوبم تو خوبی؟

-آره مامی. اینجا همه مهربونن. نگرانم نباش یه جای توپیه که آرزو می کنم قسمت بشه بیای.

-خدا رو شکر. همه که خوبن؟

-آره.

-بهشون سلام برسون و بگو مادرم تشکر کرده.

-چشم مامان.

نمی دونم مامان بعدش چی گفت که نشنیدم. آخه دهنم باز موند. بهراد با لباس پلیسی از پله ها پایین می اومد. زرد بود؟ نه سبز کمرنگ بود. آی خدا کاش می رفتم نظام. گلش رو نگاه کن! راستی این چرا تو خونه این لباس فرمش رو پوشیده؟ مگه نباید می رفت اداره و اونجا می پوشید؟ والا! می خواست قیافه بگیره. ای بابا بنده خدا که نمی دونسته که برای قیافه بخواد بیاد لباسشم بیاره. بهراد بدون حتی نیم نگاهی به من از خونه زد بیرون. دهن باز مونده ام رو بستم و توی گوشه گفتم: چی گفتی مامان؟

-می گم بابات...

باز گوشام کر شد و مخم اخطار داد زل بزنم بهروز ور پریده. چه جیگریه با این تیپش. کلا مجذوب شدم. یه کت و شلوار نوک مدادی تنش بود و کیف چرم قهوه ای هم دستش. موهاشم که زیاد کوتاه هم نبود رو مرتب ژل زده بود و یه وری شونه زده بود. یه سوت کشیدم و با لبخند گفتم: بابا ایول! ترکوندی دیگه!

قبل از پاسخ بهروز صدای مامان تو گوشم پیچید که گفت: چی گفتی؟ با منی؟ چه ربطی داشت؟

سریع به بهروز اشاره کردم که ساکت باشه بعد تند تند گفتم: نه مامان جان. ببخشید. با یکی دیگه بودم. خب اگه کاری نداری بای.

-خداحافظ مادر جون. مراقب خودت باش.

چرا اینقدر بغض داشت؟ بی خیال گوشه رو قطع کردم بلند شدم. رفتم جلوی بهروز و گفتم: چه شدی؟ نکشی دخترای مردم رو!

لبخند کجی زد و همراه یه چشمک گفت: بابا بیخی! چشات قشنگه و قشنگ می بینه. ما که به این بهراد نمی رسیم.

خندیدم و گفتم: خب اون جای خود ولی تو هم خیلی بهتری ها!

–ممنون.

–بهر روز همیشه بهراد اینقدر مثبته و اخمو و سر به زیر و ام، چشم و گوش بسته و چه می دونم از این چیزا؟

خندید و گفت: آشنا نیست فعلا. بعدا روش باز می شه. ولی در کل آره بچه ام چشم و گوش بسته و مثبته. آخه از پلیس مملکت اون توقع ها؟ نه نه نه نه!

منم بلند خندیدم و گفتم: خیلی خب. من تنها چیکار کنم؟ کجا میری؟

–ما مثل شوما بیکار نیستیم و کار داریم و مثلا رئیس یه شرکت کله گنده ایم. بله!

یه تای ابروش رو هم داده بود بالا! چپ چپ نگاهی کردم که خندید و از کنارم رد شد و رفت. دم در بود که سریع برگشتم و گفتم: بهروز! تو و بهراد کی خونه تونید؟

کفشش رو پاش کرد و صاف ایستاد. کیفش رو داد دست چپش و همزمان گفت: بهراد که شیفته کار می کنه و بیشتر اوقات نمیداد. کلی ماموریت عجب وجق داره. منم که صبح زود میرم و گرگ و میش بر می گردم. چرا پرسیدی؟

–همینجوری. راستی پس چرا امروز هر دوتون خونه بودید؟

کمی فکر کرد و گفت: مامان و بابا گفتن امروز هر دومون چند ساعتی مرخصی بیایم.

آها.

–آها باشه. یه سوال!

خندید و گفت: کچل کردی ما رو! مگه از اون موقع چی می پرسی؟ لابد اونا پرسش بود اینی که می خوای پرسی سوال!

منم خندیدم و گفتم: آقای کچل! بپرسم؟

چشم غره ی مصنوعی رفت و گفت: بسوال!

–چرا همه به تو چشم غره میرن همش؟

سکوت کرده بود و متفکر شده بود. لباس رو کج و کوله کرد. چه سکوت طولانی! تازه یه آه پر سوز هم کشید و گفت: به خدا تا دو ساعت دیگه همه رو مرخص می کنم میام ور دلت تمام سوالات رو جواب میدم.

سریع گفتم: خب اینو بگو که چرا بهراد شبیه هیچ کدومتون نیست؟

سکوت کرد و گفت: به خدا نمی دونم! اجازه هست؟

تند تند گفتم: بهروز چرا شما دو تا با هم کلی فرق دارین؟ چرا نگاه بابات به بهراد پر محبت تر از توئه؟

کلافه و با خنده گفت: من تا همون دو ساعت هم که اینجا وایسم تو ول کن ما نیستی. توی یه تومار بزرگ همه رو بنویس وقتی اومدم همه رو به ترتیب پیرس. فعلا نفس جون!

جان؟ نفس کیه دیگه؟ من نسیمم! همچین تند مثل میگ میگ رفت که دهنم کف کرد. چشام اندازه نعلبکی شده بودن. خودم رو جمع و جور کردم و رفتم بالا تو اتاقم. تنها بودم و بازم حس غریبی اومده بود سراغم. انگار با تنها شدنم یه موجی از احساس غربت رو سرم هوار می شد. دلم می خواست باهاش کنار پیام ولی نمی شد.

از بیکاری رفتم سراغ کمد لباسام. چمدونم رو خالی کردم و همه چیز رو چیدم سر جاش. عکس خونوادگیمون رو گذاشتم روی عسلی کنار تختم. باز بیکار شدم. روی تختم دراز کشیدم تا خوابم ببره. ولی من خواب رو بردم. یه آه کشیدم و نشستم. کلافه بودم. باز رفتم سر لوازم آرایش و روی صندلی مقابل آینه نشستم. کمی به خودم تو آینه نگاه کردم. چرا شبیه یه عروسک بودم؟ جدی می گم ایندفعه خود شیفتگی نبود.

یه فکری به سرم زد. خوشحال دست بردم و دونه دونه از لوازم آرایش استفاده کردم. نیم ساعتی وقت برد. شایدم بیشتر. راضی بلند شدم و رفتم سر کمد لباسم. برای خودم یه دست لباس بیرون پرت کردم روی تخت. خوشحال رفتم سمت تخت و دونه دونه پای آینه ی قدی تنم کردم.

یه شال خوشگل و آبی پررنگ. مانتو آبی تنگ ولی نه خیلی چسبون. راضی یه شلوار جین نسبتا تنگ پوشیدم که رنگش آبی نفتی بود. کفش اسپرت سفید آبی پوشیدم و یه کوله پشتی باحال که برام زهره گذاشته بود ته کمد رو هم انداختم روی دوشم. کیف پولم رو در آوردم و گذاشتم توی کوله ام. چه خونواده ی مجانی گیرم اومد.

همه چیزم تکمیل بود. پسرا دنبالم راه می افتادن. چه شود! اینو تو رویام دیده بودم. حالا نمی دونم چرا عقده داشتم پسر دنبالم بیفته. ولش کن. همه برن درک.

سوت زنون رفتم پایین و به حالت بدو بدو رفتم بیرون. زهره و عمو کنار هم تو باغ قدم می زدن و عاشقانه دست هم رو گرفته بودن. آخی نازی ها! چه رمانتیک!

خندون یه سلام بلند گفتم. زهره متعجب برگشت و از سر تا بالام رو با رضایت نگاه کرد. خندید و گفت: دختر من کجا می خواد بره؟ جایی رو هم بلدی؟

با خنده رو بهشون گفتم: به ذهنم می سپارم کجا میرم. زیاد دور نمی شم. می خوام برم هوام عوض بشه. قدم بزnm بر می گردم.

—دیگه نزدیک شبه دیر نیای دخترم.

خندیدم و چشمی گفتم. خیلی با وقار از کنارشون رد شدم. از خونه زدم بیرون. قبلش هم متوجه شدم اون تا ماشین لامبورگینی و سورنتو نبودن. دم در حیاط با تردید به چپ و راستم نگاه کردم. از کجا باید می رفتم تا راحت بر گردم؟ بی خیال دل رو زدم به دریا و از سمت چپ رفتم.

چقدر هوای آلوده ای داشت. ولی زیاد هم نبود، قابل تحمل بود. کلی آدم از معابر می رفتن. ماشین ها تند تند بوق می زدن و به سرعت باد از کنار هم می گذشتن. مستقیم می رفتم. اونقدر رفتم که رسیدم به بن بست و باید می پیچیدم سمت چپ. چه بزرگه خیابوناش. اینجا رو! باز اینجا از اون کوچه ی عمو حامد هم شلوغ تر بود.

با سر خوشی باز مستقیم رفتم. نمی دونم چرا اینقدر زود زمان گذشت البته تقصیر خودمم بود چون لاک پستی راه می رفتم تا همه جا رو خوب یاد بگیرم و لذت ببرم.

احساس کردم یه ماشین کنار پام ترمز کرد. دیدم یه لکسوز مشکی بود. خم شدم و به راننده نگاه کردم. این که بهروز خودمونه با اون لبخند ژکوندش. منم لبخند زدم.

—به به! چه خانوم زیبایی افتخار میدید؟ اهل این محله اید؟

داشت شوخی می کرد. خواستم یکم اذیتش کنم.

گفتم: مزاحم نشو آقا. شما جای داداشی. برو خیر ببینی!

با اخم و تخم گفت: پیر بالا لوس نشو. من میرم خونه ها؟

-آها خوب بود گفتید. اینجا کجاست؟

باز خندید و گفت: گم شدی جوجو؟ قا قا لی لی می خوای؟

اخم تصنعی کردم و گفتم: پررو نشو برادر گرام.

مظلوم شدم و با لبای آویزون گفتم: آدرس خونه ی حامد شایسته رو بلدین؟

بلند بلند خندید و گفت: ببین آبجی شوما سیخکی برو بعد پیچ سمت راست. دوباره سیخکی برو. هر جا دماغت خورد به دیوار وایسا همونجاست.

خندیدم و توی خنده گفتم: آی شیطون!

بعدم جلو سوار شدم. بهروز خودش رو زد به اون راه و گفت: ببخشید ما کرایه کش نیستیم!!!

گفتم: وای؟! بهروز برو لوس نشو. کرایه چیه؟

کوله ام رو گذاشتم جلوم و با لبخند خیره شدم رو به رو. دیدم زل زده بهم و حرکت نمی کنه.

برگشتم سمتش و گفتم: آهای زیبا ندیدی؟ باربی مو مشکی ام. عجیبه؟

-بابا اعتمادت نخوره به سقف!

بعدم با خنده ماشین رو روشن کرد و سر پیچه گفت: از کجا برم آبجی؟

با خنده اشاره کردم سمت راست. مگه من کم میارم؟

-برو از اینجا!

زیر لب گفت: نه بابا ترشی نخوری خوب راننده ای می شی!

چشام گرد شد. اینم بلده؟ نه اینم بلده! حرص در میاری؟ حرص در میارم!

با حرص کوله ام رو کوبیدم بهش. با خنده زد رو ترمز و گفت: پیر خانوم. کرایه صد تومن.

لبام رو روی هم فشار دادم همونجورم خنده ام گرفته بود. اونم به زور خودش رو نگه داشته بود و

داشت می ترکید. یک دفعه هر دومون مثل بمب منفجر شدیم از خنده. سریع از ماشین پیاده

شدم. اونم پیاده شد. تازه متوجه شدم کبود شده از خنده. با هم بعد پارک کردن ماشین تو حیاط،

رفتیم بالا. به زهره و عمو با انرژی سلام کردیم.

زهره-خب خسته نباشی بهروز! چیه می خندی باز؟

بهروز-مرسی مامی. دیگه خنده هم حرومه؟

عمو-نه ولی به جاش!

بهروز همون یه لبخند رو هم قورت داد و گفت: الان جاش نبود پروفیسور؟

زهره-بسه دیگه بهروز. امروز نه.

بعدم اشاره کرد که بهروز خوش رو جمع و جور کنه. بهروز اخم کرد. زهره هم کنار من نشست. خواستم جو رو عوض کنم.

من-زهره جون؟

زهره-جانم دخترم!

-شما و عمو همیشه خونه اید؟

عمو-نه دخترم. من میرم دانشگاه و عضو هیئت مدیره ام و زهره هم توی یه مدرسه ابتدایی دبیره. دقیقا کلاس چندم؟

زهره-فعلا امسال دقیقا کلاس سوم رو درس میدم.

با خودم گفتم پس اینا واسه همین اینقدر پول دارن. همه اشون کار کنان پر تلاش و زحمت کشین.

دوباره سکوت حاکم شد. دیدم سکوت طولانی شده و همه دارن به در و دیوار نگاه می کنن. دوباره شیرجه رفتم تو حکومت سکوت خان.

من-بهروز! بهراد چرا نیومده؟

بهروز با لبخند گفت: خب لابد ماموریت داشته دیگه!

گفتم: درجه اش چیه؟

بهروز-تازه سرگرد شده. شیرینی اش رو هم چند هفته ی پیش خوردیم.

اوه! خوش به حالش. حتما خیلی فعاله. صد در صد! ولی چرا بهروز اینقدر سعی می کرد لحنش رو تغییر بده؟ احساس می کردم داره با حرص می گه ولی بروز نداد.

پرسیدم: الان این بهراد شبیه کی شده؟

زهره جواب داد: شبیه دایی خدا بیامرزش. ولی از نظر من اون شبیه به خودشه. فقط چشماش شبیه چشمای داداشم بهمنه.

ا چه آشناست این بهمن! آها اسم شرکت تجاری بهروزه. ولی چرا این دایی مرده؟

گفتم: خدا رحمتشون کنه. حلال زاده به داییش میره.

زهره مهربون خندید. عمو هم لبخند زد ولی بهروز روش رو کرد یه طرف دیگه و در و دیوار رو نظاره کرد. یه دفعه گفت: من میرم لباس خونه بپوشم.

عمو تایید کرد و اون بلند شد. یه سوال قلقلکم می داد. به بهانه ی گوشیم رفتم بالا که مثلا برم اتاقم ولی رفتم دنبال بهروز. در اتاق رو دیدم که بسته شد. سریع شیرجه رفتم و چند تقه زدم.

صدا اومد: بیا تو!

در رو باز کردم. یه اتاق پسرانه دیدم که حسابی شیک بود. همون لوازم اتاق من بود ولی با رنگی متفاوت و جا به جایی های جزئی. تابلو هاش هم از خود بهروز بود و بزرگ تر از مال من.

در حال کنکاش بودم که بهروز از روی تخت بلند شد و گفت: کاری داشتی؟ اومدی اینجا رو بینی فقط؟

راستش رو بخواین سوالم یادم رفت. هولکی نگاش کردم و گفتم: اتاق قشنگی داری.

لبخندی زد و گفت: مرسی. قابل نداره ها!

با خنده گفتم: راستش اومدم... اومدم یه...

مکث کردم. خودش کلافه گفت: اومدی یه سوال پرسی. خب؟

ایول. خوشم اومد.

گفتم: احساس می کنم تو و بهراد با هم تضاد دارین. چرا با هم کلی فرق دارین؟ مثلا چرا نگاه عمو به بهراد یه جور دیگه است در صورتی که شما دو قلوئید؟

لبخند کجی زد و گفت: اولاً بهراد برای کل فامیل از احترام خاصی برخورداره. ثانیاً بابا کلاً با من تضاد داره. یعنی کل خانواده ام. فک و فامیل هیچ، من براشون عادییم؛ ولی همین سه نفر با رفتار امروزی من مخالفن. می گن زیادی امروزی ام و خیلی با همه گرم می گیرم حتی اگه دختر باشه. ولی من اینم و... نمی دونم همین. سوال دیگه ای هست؟

قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم: خب من این رو تایید می کنم.

با چشمای گرد گفت: یعنی تو هم با اونایی؟

گفتم: نه منظورم این نبود. گفتم آدم باید به طبیعت خودش نگاه کنه. خب این توی خون توئه که آدم خون گرمی باشی.

لبخند رضایتی زد و گفت: ممنون. تو هم دختر خیلی خوبی هستی.

خجالتی تشکر کردم.

باز پررو سرم رو بالا گرفتم و گفتم: بهروز مگه تو یه سورنتو نداشتی؟

با لبخند گفت: چرا ولی اون که تو دیدی مال دوستم مسیح بود. می خواست بره با ماشین من کلاس بذاره با هم عوض کردیم. حالا هم پشش آورده.

گفتم: آها! ممنون که به سوالام جواب دادی.

سرم رو زیر انداختم و با گفتن با اجازه از اتاقش بیرون اومدم تا لباساش رو عوض کنه. رفتم اتاقم و لباسم رو عوض کردم. یه تونیک بلند و سبز رنگ تن کردم و یه شال رو ول کردم روی سرم. شلووار راحتی پوشیدم. موبایلم رو برداشتم. یکم باهاش بازی کردم.

خسته شدم و کلافه بلند شدم برم پایین. در کل از مهمون نوازشون تو روز اولم راضی بودم.

در اتاق رو باز کردم همزمان بهراد رو دیدم که از پله ها اومد بالا. لباس فرم هم تنش نبود. دیدم یه نیم نگاه بهم انداخت. معلوم بود خسته است.

گفتم: سلام جناب سرگرد. خوبی شما؟ خسته نباشی!

نگام کرد و گفت: علیک سلام. ممنون.

همین. پسره ی... یخ! ایش. چرا اینقدر مغروره؟

پشت کرد بهم و وارد اتاق بغل دستیم شد. ابرو هام رو دادم بالا و با حرص اداش رو در آوردم.
البته یکم صدام رو بد کردم و قیافه ام رو کج و کوله.

—علیک سلام. ممنون. ایش! یخندون. بستنی. کیم. لواشک. نه نه یخ نیست. یخچال. اصلا قطب جنوب.

یه دفعه در اتاقش باز شد و با یه لبخند محو و صد البته جدی سرش رو بیرون آورد. برای تمسخر من گفت: خود درگیری چیز خوبی نیست خانوم!

بعدم تا خواست بره با حرص گفتم: به تو چه! مرگ بگیری الهی! بوزینه.

خودم نفهمیدم چی گفتم؟ دستم رو گذاشتم روی دهنم و با چشمای گرد نگاش کردم. داشت خیره نگام می کرد. یه دفعه عصبانی در رو کوفت به هم و رفت تو اتاقش. غلط کردم. چیز خوردم. حتما رفت چماق بیاره بزنه تو سرم.

با این فکر از ترس جیم شدم پایین. روی مبل نشستم. از بیکاری یه سریال نگاه کردیم و بعدم رفتیم شام بخوریم. شامشونم با کلاس بود. آخه کی ساعت ده شام می خوره؟ شاید بعضی ها از حرفم تعجب کنن ولی جدی ما ساعت هشت می خوردیم زمستون و تابستون. حالا نهایتش نه بود دیگه، نه ده و نیم.

هر چی زهره سوسن رو فرستاد بره بهراد رو صدا کنه واسه شام نمیومد. حتما از حرف من ناراحت شده بود دیگه! بچه قهری! چه لوس! خوشم نیومد.

شام رو خوردیم. بعد شام رفتیم بالا. دم در اتاقم مکث کردم. نمی خواستم کسی از من ناراضی باشه. شاید فقط اینبار می خواستم برم فوضولی پیش بهراد.

شاخکام قلقلکم دادن که برم. با اشتیاق رفتیم دم در اتاقش وایسادم. چند تقه به در زدم. جواب نداد. دوباره در زدم. بازم صدای نیومد. داشتم از فوضولی می مردم. حالا عصبانیت هم توش پیدا می شد. در زدم که اینبار هم جواب نداد. با عصبانیت و پررویی در رو باز کردم و داخل شدم.
داد زدم: بین من...

حرف تو دهنم ماسید. رو به در کف زمین روی گلیمش نشسته بود و یه کتاب... نه نه ببخشید تصحیح می کنم یه قرآن دستش بود. آخی بچه ام داشت قرآن می خوند. فکم باز روی زمین بود. خودم رو جمع و جور کردم. انگار نه انگار من اونجام. رفتیم جلو و روی صندلی کناری خودش

نشستم. زل زدم بهش. همش یه مدلی بود. تکون نمی خورد. خسته شدم از بس نگاه کردمش
چیش بیکاره!

بی خیال شونه بالا انداختم و به اتاقش نگاه کردم. ساده و پسرونه. رنگ و ترکیب اتاقش مثل اتاق
بهروز بود. از رنگ سبز روشن و سبز زیتونی استفاده کرده بود. دقیقا شبیه اتاق بهروز. با این
تفاوت که بهراد به جای تابلوهای رنگی رنگی از آیات قرآن زده بود دیوار. یه گیتار هم همون دم
در بود مثل اتاق من. ولی در کل خوشم اومد. توی همین یه روز ته و توه همه چی رو در آوردم.
دیگه از نگاه کردن به اتاقش خسته شدم و نگاه کردم به خودش.

قرآن مقدس رو بست و بعد چند بوسه بلند شد. رفت سراغ کتابخونه ی کوچیکش که مثل مال من
بود و قرآن رو با احترام گذاشت روی یه قفسه.

بعد از اون اومد و سر به زیر روی تخت نشست. چه جالب! چی جالبه؟ منم خود درگیری دارما!
گفت: کاری داشتی خانوم؟

با تعجب و البته با حرص نگاش کردم. من می خوام بدونم اون از کجا فهمید من اینجام؟ نه می
خوام بدونم اون از کجا فهمید من اینجام؟ آخه اون که همش سرش پایینه!
گفتم: بله! از حرفم ناراحت شدی؟ البته اگه ناراحت شدی حق داری.

نگام کرد. وای مامانم اینا! چه سبز قشنگی! چه آرامشی! تنم داغ شد. دلم خیلی خیلی رفت. راستی
چه عجب یکم طولانی نگام کرد!

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت: نه ناراحت نیستم. مگه بچه ام؟ دیگه هر انسانی یه موقع
هایی یه حرفایی می زنه. مگه نه؟

یه تای ابروم رو دادم بالا. بچه ام چه سر به زیر هم هست! اصلا به آدم نگاه نمی کنه. با این
نگاش داشت قورتم می داد باز خودش رو... خب اونم آدمه دیگه!... ولی نه اون یه پلیسه... خب
مگه پلیسا آدم نیستن؟ الان چرا داره نگام می کنه؟ چرا من با خودم حرف می زنم و زل زدم
بهش؟ چرا نگامون رو نمی گیریم.

لبخندی زد. یه لبخند محو. چه عجب ما لبخند آقا رو هم زیارت کردیم! لابد خواب بود خب!!!

در حالی که به هم نگاه می کردیم یه نفس عمیق کشیدم و نگهش داشتم. بعد چند ثانیه آزادش کردم که لبخندش عمیق تر شد. چرا از رو نمی رفت؟ اونقدر که این منو نگاه کرد فکر کنم تعداد سلول های صورتم رو هم شمرد.

کلافه تو سبزی چشاش... نه نه یکم ادبی کنم؛ کلافه تو جنگل سبز و وحشی و نافذ و قشنگ و آه... مغرورش نگاه می کردم که با لبخند گفت: شما نمی خواین خسته شین؟

بدون اینکه هیچ کدوم پلک بزنیتم گفتم: شما چی آقا بهراد؟

لبخند کجی زد. نمی تونست کامل بخنده تا من ببینم چه شکلی می شه؟ مغرور!

گفت: شما اول تر خانوم.

ایش! از رو نری یه وقت پسره ی یه دنده؟

با حرص گفتم: آقا بهراد؟ اگه راحت نیستید بگید نسیم، همون خانوم رو باهاش پیوند بزنیید بگید نسیم خانوم خب؟

چه عجب پلک زد ولی بازم نگام می کرد. چشام خسته شده بود! یکم طولانی بستمشون و بالاخره من کوتاه اومدم. دارم برات بهراد دارم.

گفت: هر طور شما مایلید منم هستم. حالا خوبه نسیم خانوم؟

چشام رو باز کردم و با پرویی نگاش کردم و گفتم: بله.

بعدم بلند شدم. بلافاصله اونم بلند شد. گفتم: خب من فقط اومدم واسه عذر خواهی. ببخشید مزاحم شدم. شب خوش.

—خواهش می کنم. اختیار دارید. راحت باشید. امیدوارم خواب های خوب و رویایی ببینید. ولی قبلش خواهش می کنم هر چی کینه دارید از من بریزید دور.

منظورش رو نفهمیدم ولی با حرص گفتم: باشه باشه! فعلا.

بعدم یه خمیازه کشیدم. رفتم سمت در که زود تر از من خودش رو رسوند و در رو واسم باز کرد و کنار وایساد. بابا جنتلمن! خوشم اومد. ایول ایول!

لبخند زدم و تشکر کردم. اونم با لبخند کوچیکی خواهش کرد و در رو بست. رفتم اتاقم و لباس خوابم رو پوشیدم. نرسیده به تختم خوابم برد.

صبح با صدای زنگ یه گوشی از خواب پا شدم. سر جام نشستم و دستم رو محکم کوبیدم رو ساعت. این که ساعت خودم نبود. چشام گشاد شد. اینجا کجاست؟ دیروز که تو اتاق خودم بودم وقتی بیدار شدم. هولکی یه نگاه به اتاق کردم. یه ترکیب از رنگ صورتی و بنفش. چه دخترونه و با کلاس! راستی چقدر آشناس!

کلافه نگام کشیده سمت ساعت هشدار. برش داشتم. چطور خاموش می شد؟

—مرگ!

خواستم بزمنش زمین که حیفم اومد. نازش کردم ولی باز عصبانی گفتم: خفه شو دیگه!

بعد دیدم اون که آدم نیست بفهمه. خوب دقت کردم ببینم چطور خاموش می شه! آخه چرا اینقدر پیشرفته است؟ مامانم رو می خوام. داشت اشکم در می اومد. دیگه خواستم داد بزنم که: خدا غلط کردم یکی خاموشش کنه!

کلافه تو دستم فشار دادم و گفتم من می تونم. اینم روزه که من داشتم؟ صبحش اینجوری شروع شد خدا بخیر کنه از بعدش. می گن سالی که نکوست از بهارش پیداست. منم می گم روزی که نکوست از صبحش پیداست.

غلط کردم. اصلا کی اینو تنظیم کرده بود؟ من تا لنگه ی ظهر می خوابم. به پشتش نگاه کردم. چاره ای نداشتم که! کلا زدم خاموشش کردم و باتری هاش رو برداشتم.

یه نفس عمیق از آسودگی کشیدم. دیدم خوابم نمی بره بلند شدم. زهر ترک شدم با این ساعت عتیقه!

بلند شدم و پرده رو کشیدم. چه باغ قشنگی! باید روزم رو درست کنم و برم توش یکم هوام تازه شه! آره فکر بکریه.

خوشحال رفتم روشویی و آبی به دست و صورتم زدم. مسواک هم زدم و اومدم بیرون. لباس خوابم رو تعویض کردم با یه دست لباس اسپرت و راحت واسه ورزش. شلوارش ولی گشاد بود. ولش کن.

از اتاق زدم بیرون. ایش بدم اومد از خودم. دختره ی تنبل نکرد به ساعت نگاه کنه ببینه الان ساعت چه کوفتی ایه!!!

کل فضای خونه بوی مرگ می داد از بس سکوت داشت. همه تو خواب نازن ما به خاطر یه ساعت بیشعور و عجب و جق از خواب با ترس پریدیم. داشتیم خواب می دیدم پرنسس و شاهزاده ای سوار بر اسب سفید میاد بهم پیشنهاد ازدواج میده. منم تو جوابش می زنم تو دهنش اونم ساکت نمی شینه و با اسبش منو پخش زمین می کنه. یعنی واقعا برای خودم متاسفم با این افکارم. اینا عوارض زود بیدار شدن. وقتی فجیع از خواب بیدار می شم تا وقتی دوباره بخوابم بد عنق می شم و به زمین و زمان فحش میدم. کثافت!

آروم آروم و پاورچین پاورچین میرم پایین. دور می زنم و میرم سالن انتهایی پشت خونه. در رو آروم باز می کنم. وای! خدای من اینجا بهشت بود؟

پر از گل و گیاه! پر از درخت های با قامت بلند!

دویدم تو باغ. ولی زیاد بزرگ نبود. هنوز نصفه ی راه بودم که متوجه شدم یکی داره تکون می خوره. به سمت راستم نگاه کردم دیدم زیر پنجره ی اتاق من که از توی اتاق هم دید نداشت یه عالمه وسیله ی ورزشی. مثل یه آلاچیق بود ولی زیرش برای نشستن نبود. کلی وسیله ورزشی بود. از تردمیل و دستگاه بارفیکس گرفته تا دستگاه دراز و نشست و وزنه برای برداشتن. دهنم کف کرد.

بهراد بود. داشت تردمیل می رفت. یه حوله هم روی دوشش بود. هندز فری هم زده بود و تقریباً پشتش به من بود. توی دست چپش هم یه بطری آب معدنی بود. ایول چه بچه ی خوبی!

لبخند به لب برگشتم پشت سرم یعنی سمت چپ. اونجا هم یه آلاچیق بود که میز و صندلی برای نشستن زیرش بود. چه جاییه اینجا! با لبخند و رضایت شونه بالا انداختم و کنجکاو رفتم ته باغ که زیاد هم دور نبود. کلا اینجا صد متری بود. تخمیناً!

اون ته یه استخر بزرگ بود که واقعا هم بزرگ بود. توش آب زلالی داشت. دیگه چیز جدیدی نداشت. برگشتم سمت آلاچیق ها. رفتم طرف بهراد. رو به روش وایسادم و گفتم: سلام.

فکر کنم نشنید. ولی متوجه من شد. سریع تردمیل رو خاموش کرد و هندز فری ها رو در آورد از گوشش. کلی عرق کرده بود. با لباس ورزشی خیلی با مزه شده بود. با حوله عرقش رو پاک کرد. داشتم با لبخند نگاش می کردم.

دوباره بلند و رسا گفتم: سلام خسته نباشی!

مستقیم نگاه کرد. چه سر به زیره احمق.

با لبخند گفت: علیک سلام. ممنون.

لبخندم رو جمع کردم و گفتم: کار همیشه اته؟

لبخند کجی زد و گفت: آره. عادتمه.

بعدم سر بطری رو باز کرد و سر کشید. از روی تردمیل اومد پایین و رفت سمت در ورودی خونه.

داد زدم: کجا میری؟

از همونجا گفت: پیاده روی تو کوچه.

آخ جون! حتما خیلی کیف میدی. دویدم و گفتم: صبر کن منم بیام.

رفت تو خونه. منم سریع شیرجه رفتم تو خونه. بهراد دم در بود. به زور خودم رو کنترل کردم بهش نخورم. طوری که انگار یه بچه اینجا خوابه، یعنی خیلی خیلی یواش گفت: هیش! زود بیا من منتظرم.

خندیدم و گفتم: باشه.

ای بمیری! خدا من باید پیام بخوابم این رفتار سگیم عوض شه. دست خودم نیست. دوباره اخم کردم و دویدم تو بالا تو اتاقم. کفش اسپرت برداشتم و دویدم پایین. با اشتیاق دم در پوشیدم و رفتم بیرون از خونه. بهراد نزدیک حوض بود. رفتم کنارش. گفتم: من اومدم.

نگام کرد و با لبخند کجی که اون بیشعور رو جذاب می کرد گفت: بریم.

بعدم جلو تر راه افتاد. آخی خوشگل عوضی! بچه زرتی کثافت! خوش تیپ لعنتی!

مرگ بگیرم با این اخلاق سگیم. دویدم سمت در و همراه بهراد تو کوچه رفتیم. کنارش بودم که شروع به دویدن کرد. منم دویدم. سبقت گرفتم. فکر کردم داره من رو امتحان می کنه واسه همون

با فکر پلیدی همش ازش سبقت می گرفتم. یه دفعه ایستاد و آروم آروم قدم زد. منم پیروزمندانه وایسادم تا بهم برسه. وقتی رسید بهم کلافه بود. چه زود خسته شد!

باهاش هم قدم شدم و با خنده گفتم: چه زود خسته شدی پهلوون!؟؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: من خسته نیستم. می شه با من...

کلافه بود. به موهای کوتاه و اصلاح شده اش دست فرو کرد. ابرو هام رو با تعجب داده بودم بالا. ازم جلو زد و شروع به دویدن کرد. دویدم و رسیدم کنارش و گفتم: با تو چی؟ منظورت رو نفهمیدم!

دوباره کلافه گفت: خانوم خواهش می کنم با من قدم نزن. کنار من نیا. باهام ندو! حالا فهمیدی؟

گیج وایسادم و رو به اون که ازم جلو زد داد زدم: یعنی چی؟

جوابم رو نداد و داشت دور تر می شد. شروع کردم به دویدن. رسیدم بهش. ازم سبقت گرفت. خسته و مبهوت وایسادم و به اون که داشت ازم دور تر می شد زل زدم. یکی رسید بهم و با انرژی گفت: سلام. شورتوری خوشگله؟ صبح عالی متعالی!

نگاش کردم. اِ بهروز؟؟؟

با انرژی گفتم: اوا سلام! ممنون. صبح بخیر.

گفت: نترسیدی گم شی؟ بدزدنت چی؟

گفتم: نه با بهراد بودم.

بهروز که انگار چیز خیلی عجیبی گفتم چشاش گرد شد و گفت: خیی؟؟؟

خنده ام گرفت و با خنده بریده بریده گفتم: خیی چیه؟ چیز عجیبیه؟

گفت: یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

متعجب خنده ام رو خوردم و گفتم: گفتم با بهراد بودم.

مکت کرد و پقی زد زیر خنده. روی شکمش دولا شد و از ته دل خندید. اونقدر خندید که از چشماش اشک می ریخت.

با حرص گفتم: مرض! کوفت! زهر هلاهل بگیری د اگه خنده داره برام بگو منم بخندم. الهی رو آب بخندی ایشالله. من اعصاب ندارما!

سرش رو بالا گرفت و با چشمای اشکی گفت: تو؟ با بهراد؟ اون جسمش رو هم به زور می بره. تو رو میاره بیرون؟ اونم واسه پیاده روی کنار هم؟ خیلی حرفت خنده دار بود.

گفتم: پس چرا من نمی خندم؟

کمی خنده اش رو عمیق تر کرد و گفت: مگه یادت رفته بچه ام سر به زیر و چشم و گوش بسته است؟

تازه گرفتیم. مسئله این بود پس! آها پس واسه همین هم معذب بود بهم بگه باهانش نرم. حالا من زدم زیر خنده. بخند که دیر می شه می گذره.

شروع کرد آروم قدم زدن. منم بعد خنده ام دنبالش رفتم.

گفت: همیشه اینقدر زود بیدار می شی؟

من که تو حال خودم بودم گفتم: هوم؟

با لبخند گفت: می گم همیشه سحر خیزی؟

پوف؟ کی من؟ بابا من کمتر از دو پا نمی شم از خواب! نه دو شب، دو بعد از ظهر!

گفتم: نه بابا! ایندفعه شد دیگه!

شیطون نگام کرد و گفت: آها پس برای همین ساعتت خاموش نمی شد دیگه؟

با تعجب گفتم: نه نه! راستش... آره. خوابم نبرد دیگه!

معلوم بود به زور خودش رو کنترل کرده نخنده تا من ناراحت بشم چون صورتش کبود شد از بس زور زد خودش رو نگه داره.

بعد از مدتی گفت: اهل ورزشی؟

گفتم: نه بابا! آدمی که تا ظهر می خوابه ورزشش کجا بوده؟ نه!

گفت: منم گاهی. امروزم از همون گاهی هاست!

با خنده تایید کردم. گفتم: ساعت چنده؟

گفت: شش و نیم.

کنجکاو گفتم: بهراد؟ اونم همیشه ورزش...

پرید وسط حرفم و گفت: پلیس مملکت و ورزش نکردن؟ نمی بینی بدنش رو فرمه؟ مرتیکه ی اکبند!

خنده ام گرفت. اونم می خندید. صدای بهراد از پشتمون اومد. برگشتیم که من از کل وجودش فقط عرق هاش رو دیدم. ایول کثافت! احمق!

یه دفعه ای گفت: غیبت هم خوب نیست داداش! اونم جلوی یه اجنبی.

جان؟ چی می گه این؟ خجالت بکش من اجنبی ام؟ فکر کنم حرص درآر بود. راستی چرا از پشتمون در اومد؟

بهروز خنده ی کجی کرد و گفت: بی خیال داداش! این همشیره ازم سوال کرد منم جوابش رو دادم.

بابا لوتی! بابا منگولِ خنگولِ گاگولِ اسکلِ اوشگول! چی شد؟ همش گول داره به جز همون اسکله! ایش خاک تو گورم با این فکرای مزخرفم! من چقدر بیکارم.

بهراد به بهروز چشم غره ی وحشتناکی رفت و یه جواری به من نگاه کرد. بهمون پشت کرد و رفت.

من-بهروز این از کجا در اومد؟

خندید و گفت: مسیر هر روزشه! این کوچه رو...

به پشت سرمون اشاره کرد و ادامه داد: تا ته میره دور می زنه بر می گرده خونه.

خندیدم و با خنده گفتم: منظورت این بود که این کوچه رو سیخکی میره دیگه ها؟

خندید و یکم یقه اش رو کشید جلو مثل لات ها گفت: آره همشیره! همون سیخکی!

با خنده گفتم: بابا تهرونی! بریم خونه؟

تایید کرد و هر دو با مسابقه رفتیم خونه که من اول شدم. وارد خونه شدیم. زهره و عمو بیدار شده بودن. سلامی گفتیم و رفتیم اتاقم. لباس برداشتم و رفتم حمام. بعد از حمام اومدم بیرون و آرایش کردم. یه بلوز مردونه ی مربعی زرد و سبز تنم کرده بودم و یه شلوار لی. شال قرمزی هم سر کرده بودم. حوصله نداشتم رو لباسام دقت کنم که چی تنم کنم. اینا رو از شیراز آورده بودم. ولی بین خودمون باشه حوصله ی آرایش رو داشتم.

رفتم پایین. همه نشسته بودن. نگام همون اول رفت سمت بهراد. اونم حمام رفته بود و پیرهن نیم آستین داشت. شلوار راحتی هم تنش بود. ساده و شیک! ولی بازوش خیلی تو چشم بود. قطرشون اندازه یه چی بگم گنده بود. خیلی عضله داشت. بایدم داشته باشه با اون ورزش هایی که اون می کنه. تازه پلیس هم هست. حتما فرزه و ورزیده است!!

بهروز هم موهای متوسطش رو سوسولی کرده بود و یه تیشرت خاکستری تنش بود که یه شکل سیاه رنگ عجب و جق جلوش کشیده بودن. اونم شلوار راحتی پوشیده بود. نمی دونم چرا همیشه بهراد با همه ی سادگیش بیشتر آدم رو جذب می کرد تا این بهروز سوسول!

بهروز بهم یه چشمک زد که از چشم بهراد دور نمود. برای حرص در آوردن بهراد لبخند ملیحی به بهروز زدم که فهمید موضوع چیه. زیر لب گفت: ای شیطان!

عمو بازم به بهروز چشم غره رفت و همزمان با زهره بلند شدن برن. بهروز اخم کرد ولی تا دوباره نگاهی به من افتاد خندید و با اوقات تلخی بلند شد و پشت سر عمو رفت آشپزخونه. بهراد هم بلند شد. من و اون مونده بودیم. دیگه سر به زیر نبود. پشت سرش حرکت می کردم و با هم می رفتیم آشپزخونه که تلفن خونه زنگ خورد. بهراد برگشت عقب و به زور تونست ترمز کنه نخوره بهم. ایش عجب آب سرد کنیه! قطب جنوب! نظامی اخموا!

رفت سمت تلفن. به دیوار نصب نبود. جالبه. روی یه میز بود ولی اون تلفنه هم با کلاس و مدرن بود. برش داشت.

-الو؟،،، سلام. شما؟

یه دفعه اخم کرد. با خشم دهانه ی گوشی رو گرفت و داد زد: بهروز!

بهروز پرید بیرون و به بهراد نگاه کرد.

بهراد گوشی رو گذاشت کنار و اومد طرف بهروز. بهروز هم اومد طرف بهراد. همچین که فکر می کردم الان هم دیگه رو شل و پل می کنن. رسیدن به هم. بهراد معلوم بود عصبانیه. انگشتش رو به حالت تهدید بالا برد و نیم قدمی بهروز وایساد. چشاش رو ریز کرد و با عصبانیت گفت: خدا شاهده اگه یه بار دیگه شماره ی خونه رو بدی به اون کثافت من می دونم و تو!

بهروز ابروش رو داد بالا و خونسرد گفت: مگه کیه؟

بعدم پوزخندش رو تحویل بهراد داد. بهراد از بین دندونای به هم فشردن اش گفت: دوست دختر جناب عالی!

بعدم به زهره که دم در آشپزخونه وایساده بود گفت: تحویل بگیر ماما!

بعدم با عصبانیت رفت آشپزخونه. بهروز پوزخند صدا داری زد و زیر لب گفت: گمشو بابا!

رفت سمت تلفن. برش داشت و با انرژی گفت: به به سلام خانوم چطوری؟،،، چته؟ آروم باش قشنگم!،،، ببخشید گلم وقت نکردم آخه یه مهمون خوشگل داشتیم.

یه دفعه گوشی رو از گوشش دور کرد و دوباره بعد از مکثی برد نزدیک گوشش. با خنده گفت: آخ آروم خوشگله! گوشم کر شد،،، حالا نیاز نیست جیغ جیغ کنی این همه! شوخی کردم،،، واسه من که هیچکس مثل تو خوشگل نیست.

عوق حالم بد شد! خود شیرین!

گفت: باشه عزیزم. نگران نباش من تا فردا صبح،،، نه نه نمی رسم،،، گفتم همون فردا صبح،،، پس امروز بیا شرکت خانوم نفس!،،، قربان شما،،، نه جدی گفتم به خدا اون خانومه خیلی خوشگله من می خوام قورتش بدم!

به من با لبخند نگاه می کرد. منم که از لحنش حالم بد شده بود. زهره داشت با تاسف نگاهی می کرد. بهراد هم که اومده بود کنار مادرش. یه دفعه ای با این جمله ی آخر بهروز اومد کنارش و با اخم نگاهی می کرد. بهروز هم خونسرد زل زد به بهراد و جواب دختره رو داد.

—نه عسیسم (عزیزم)!،،، قول قول قول میدم،،، بابای!

گوشی رو قطع کرد و نفسش رو فوت کرد بیرون.

بهراد با خشم به من اشاره کرد و گفت: یه مو از سرش کم شه می کشمت بهروز. امانته احمق! نمی فهمی؟ این بچه بازی ها چیه؟

عمو عصبانی اومد بیرون و شاهد دعوی دو پسرش شد.

بهروز جواب داد: برو کنار بذار با بیاد! کی خواست موهای اون رو بکنه؟ مگه خنگم نمی دونم امانته؟

بهراد- فکر آبروی بابا و مامان باش جلوی آقای بیدار بیشعور.

بهروز بهراد رو هول داد عقب ولی بهراد تکون نخورد. الان دعوا سر چی بود؟ یکی برای من توضیح بده.

بهروز-اون هیکل گنده و آکبندت رو بکش عقب خفه شدم.

بعدم با اخمای وحشتناکش عقبگرد کرد و رفت بالا. اوضاع خونه خراب بود. ولی این بهروز چه بی ادب بود!!! وای خدا باورم نمی شه! بهروز که... وای حالا دیگه یقین دارم اینا به خون هم تشنه اند!

بهراد با عصبانیت به موهایش چنگ زد و رفت بالا. صدای در اتاقش اومد که کوبید به هم. مات به پله ها نگاه می کردم که احساس کردم یکی دستش رو گذاشت پشتم.

برگشتم و لبخند زهره رو دیدم.

زهره-زیاد اهمیت نده. بهتره از الان خودت رو عادت بدی. بیا بریم صبحونه بخوریم دخترم.

دستم رو کشید. رسیدیم دم در آشپزخونه که دیدم بهروز داره از پله ها تند تند میاد پایین و کت و شلوار دیروز رو پوشیده و کیفش هم دستشه. با اخم از خونه زد بیرون و در رو زد به هم.

رفتیم تو آشپزخونه. سر میز نشستیم. اولین لقمه ای که گرفتم و بردم نزدیک دهنم بهراد اومد آشپزخونه. دهنم وا موند و لقمه تو دستم، تو هوا خشک شد.

اخمای مردونه اش! موهای به هم ریخته اش از بس که بهشون چنگ زده بود! نگاه سرد و آب سرد کنیش! پیراهن سبز کمرنگ و جذبش! شلوار جین مشکیش! قد بلندش! وای خدا مردم و زنده شدم. دهنم رو بستم و محو تماشاش شدم. اومد؛ مهربون و در عین حال با نگاهی سرد و عصبی دست زهره و عمو رو بوسید و با خداحافظی رو به من، زد بیرون. لقمه ی تو هوا مونده ام رو گذاشتم تو دهنم و با آرامش جویدم. ته دلم نا خودآگاه گفتم: به سلامت!

نگاه سردش اومد جلوی چشم که لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. سوسن برام آب ریخت و داد دستم و زهره زد پشتم و نگران منتظر شد لیوان رو سر بکشم. آب رو خوردم و نفس تازه کردم. چشم رو بستم. مرگ یه قدمیم بود.

زهره-چی شد دختر؟ یه ذره زهره ی ما رو هم آب کن دیگه!

خنده ام گرفت و گفتم: چرا!

با نگرانی گفت: زهره ام رو ترکوندی تو دخترا!

من و عمو و سوسن زدیم زیر خنده خودشم خندید. چند لقمه بیشتر نخوردیم که عمو بلند شد و رو به زهره گفت: من دیگه میرم آماده شم. تو هم پاشو!

زهره چشمی گفت و بلند شد. منم یه لقمه با خونسردی گرفتم. سوسن میز رو جمع کرد. خب من چیکار کنم؟ آهان میرم وب گردی! کو لپ تاپ؟ آخ خدا لپ تاپم!

بلند شدم و رفتم توی هال روی مبل نشستم. لب هام آویزون بود. آخه من تنها چیکار کنم؟

زهره و عمو همزمان اومدن. زهره با مهربونی گفت: الهی بمیرم. معذرت که تنهایی و ما مجبوریم بریم.

سریع گفتم: اولاً خدا نکنه، ثانیاً عیب نداره یه کاریش می کنم راحت باشین.

رو به عمو گفت: حامد سر راه ببریمش خونه ی خواهرت هانیه! اونجا دیگه می تونه با ساینا سرگرم بشه. وقتی اومدیم میریم دنبالش.

آخ جون! ولی باید کنار می اومدم با حس غربتم. من مامانم رو می خوام. کاش می تونستم جلوی اینا انگشت شستم رو تو دهنم بذارم.

عمو-فکر خویبه. پاشو نسیم جان. پاشو آماده بریم.

با خوشحالی پرش زدم و بلند شدم. عمو گوشیش رو در آورد و مشغول زنگ زدن شد. نمی دونم به کی! تو اتاقم سریع لباس بیرون پوشیدم. یه تونیک هم گذاشتم تو کوله پشتیم. آرایش کردم. سر کمدم وایسادم و یه مانتو بلند قهوه ای با شلوار غواصی قهوه ای پوشیدم. کفش اسپرت سفید رنگم هم پایینه. یه شال قهوه ای انداختم رو سرم. البته قبلش موهام رو بستم بالا. چند تا تار مو

هم زدم بیرون بیاد. خوشحال و خجسته کوله ام رو انداختم پشتم و رفتم پایین. رو به عمو و زهره که دم در منتظر بودن گفتم: بریم. من اومدم.

زهره لبخند مهربونی زد و رفت بیرون عمو هم رفت. منم کفشام رو پوشیدم و رفتم. سوار ماشین شدیم. اینبار زهره جلو نشست. تا رسیدن به مقصد به بیرون نگاه می کردم. اول عمو زهره رو رسوند به مدرسه ی ابتدایی و دخترونه شهید مطهری. بعد حرکت کردیم و بعد از یه عالمه دور دور تو خیابونای نا شناس رسیدیم. عمو بوق زد و بعد از تو آینه رو به من گفت: برو دخترم. ساینالان میاد بیرون. مراقب خودت باش. وقتی رسیدیم خونه و از سر کار برگشتیم یا خودم میام دنبالت یا بچه ها رو می فرستیم.

با خنده گفتم: چشم.

خواستم برم پایین که عمو تندی گفت: عمو! نسیم جان غریبیت نکنه؟ اینجا راحت باش. ساینالیه سال ازت بزرگتره. متاسفم که دومین روز اومدن تنهات می داریم.

با خنده بازم گفتم: اشکال نداره عمو حامد. منتظرم بیاید دنبالم. فعلا بای.

—خداحافظ عمو. خدا به همراهت!

رفتم پایین. عمو اشاره کرد به در قهوه ای رنگ رو به روم. با لبخند سر تکون دادم و عمو بوق زنون رفت. چه دل شاد و جوونی داره. با لبخند نگاهم رو دختم به در مقابلم. یه دفعه باز شد و یه دختر جوون ازش سرک کشید. با تعجب بهم نگاه کرد و بعد لبخندی زد. رفتم تو حس بیوگرافی یه ثانیه ای!

خب صورت گرد و پوست سبزه. چشای درشت و رنگ چشماش عسلی مثل بهروز. مژه های بلند و فر. (خط چشمم کشیده بود کثافت). قدش متوسط بود و به من نمی رسید. قربون خودم بشم من! خب در ادامه لبای قلوه ای شکل و موهای بور. دیگه لباساش. یه شال داشت که موهاش رو تهرانی ریخته بود بیرون. نمی داشتی که راحت تر بودی خواهر من! یه بلوز نیم آستین تنش بود. شلوار کتونی تنگی هم پاش بود. وای مامانم اینا! من که نمی تونم با اینا بگیرم.

رفتم جلو و با تردید گفتم: ساینال؟

لبخندش پررنگ تر شد. دختر خوبی به نظر می رسید. قشنگ هم که هست لامصب!

گفت: بله. ساینال فریادی هستم. خوش اومدی.

دستش هم رو گرفتیم و من با لبخند گفتم: منم نسیم بیدار هستم. ممنون.

با لبخند گفت: بیا تو.

از دم در کنار رفت. رفتم تو. جلوم یه خونه با نمای سنگ مرمر دیدم که یه طرفش حوضچه ی کوچیکی داشت و یه طرف دیگه اش جای پارک ماشین بود. کنار حوضچه چند درخت بود. درخت بید بودن. خونه اشون نسبت به خونه ی عمو کوچک تر بود ولی اینا هم مایه دار بودن ها!!!

جاده ای که انتهاش به پله های خونه ختم می شد سیمانی بود. پله هاش گرد نبود مثل خونه ی عمو بر عکس مربعی بود. رسیدیم و از پله ها بالا رفتیم. در رو باز کرد و تعارف کرد برم داخل. رفتم تو. ترکیب رنگش کرمی قهوه ای بود. جالب بود!

یه خانوم دیدم که روی مبل نشسته بود. بهم نگاه کرد و با لبخندی که به زور زد گفت: خوش اومدی.

گفتم: سلام. ممنون. من نسیم بیدار هستم.

گفت: منم عمه ی دوقلو های حامدم.

احمق خود شیفته نکرد جواب سلام رو بده. ایش! اشی مشی!

یه دفعه خنده ام گرفت. اشی مشی چیه؟ امروز بد زدم تو حال فحش دادن ها! البته فحش بدی هم نیست! دیدم سایه و مادرش با تعجب نگام می کنن خنده ام رو به زور قورت دادم. بیخشیدی گفتم و سرم رو انداختم پایین. حتما به خودشون می گن دختره دیوونه است اومده اینجا. بندازینش بیرون. راستش رو بخواین یکم خجالت کشیدم و شرمم شد. نه بابا!

سایه لبخند زد و گفت: بیا تا اتاقم رو بهت نشون بدم.

و رفت بالای پله ها. من همونجور سر به زیر دنبالش رفتم. در یه اتاق رو باز کرد و رفت تو. منم مثل دم روباه دنبالش. روی تختش نشست و بهم گفت بشینم. رفتم نشستم کنارش و سرم رو بالا گرفتم. داشتم از فوضولی می مردم که بینم اتاقش چه شکلیه.

سایه-به چی خندیدی نسیم؟

یه دفعه ای نگاش کردم. هول شدم. چی می گفتم؟ می گفتم مادرت رو فحش دادم بهش گفتم اشی مشی؟ نه نه منو می خوره! د مگه لولوست؟

با لکنت گفتم: آخه... آخه...

منتظر نگام می کرد. یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید. با انرژی گفتم: راستش از بهراد یادم اومدم بهش تو دلم گفتم اشی مشی!

چرا بهراد؟ من چرا گفتم بهراد؟ نه من می خوام می دونم چرا بهراد؟

سایه زد زیر خنده. خنده اشم با کلاس بود. سیر خنده که شد بهم گفتم: خیلی با مزه ای!

گفتم: مرسی. لطف داری.

دوباره خندید. فقط نگاش می کردم. به زور هم که شده خنده اش رو قورت داد و زل زد بهم.

گفتم: ساین من سایه صدات کنم؟

گفتم: همه من رو اینجوری صدا می کنن تو که از خلق خدا سوا نیستی! راحت باش.

با مکث گفتم: می توئم لباس عوض کنم؟

با لبخند گفتم: آره. اگه لازم داشته باشی من بهت میدم.

گفتم: مرسی.

بلند شد و رفت بیرون.

وقتی رفت مانتوم رو بیرون آوردم و به جاش تونیکم رو پوشیدم. در رو باز کردم و بهش گفتم بیاد تو. اومد تو و دوباره سر جای قبلیش نشست.

سایه-نسیم تو خیلی خوبی! از همه لحاظ. به کی رفتی؟

منم کنارش نشسته بودم. دستم رو زدم زیر چونه ام و گفتم: به... نمی دونم. خب بچه به مامان و باباش میره دیگه.

خندید و گفت: و البته با نمک هم هستی!

منم خندیدم و گفتم: اوهو! نمکدون کجا بره؟ نمکم کجا بود؟

دوباره خندید.

گفتم: نسیم تو چند سالته؟ رشته ی چی می خوای بخونی؟

-نوزده سالمه. الانم اومدم دانشگاه تهران تا معماری بخونم.

-خیلی لاغری!

-آره به خاطر درس و کنکوره! چاق می شم. البته تا حدش نه مثل لاستیک تریلی!

خندید و گفت: وای نسیم! منو یاد این انداختی. میگن؛ از عشق تو لیلی، رفتم زیر تریلی!

خندیدم و گفتم: نمکدون جان تکراری بود متاسفم!

خوش خنده! چه می خنده!!!

گفت: منم بیست سالمه و سال دوم مهندس کشاورزی می خونم.

سوت کشیدم و گفتم: بابا مهندس!

لبخند زد و گفت: چاکر شما!

-باش.

با لبخند بهم چشم غره رفت و گفت: معلومه اهل تعارف نیستی!

خندیدم. یکم سکوت کردیم. یه سوال داشت اذیتم می کرد. سریع گفتم: سایه؟ به نظر تو بهراد یا بهروز؟

با چشمای گشاد گفت: ها؟

گفتم: می گم از نظر تو کدوم یکیشون با آدم بهتر ساز میان یا یه... چه می دونم یه شخصیت خاص داره؟

با لبخند گفت: فکرت خیلی درگیره؟ بهراد!

با تعجب گفتم: چرا بهراد؟

گفت: آخه بهراد معلومه چه جور شخصیتی داره و با هر نوع آدمی که از نظرش خوب باشه بُر می خوره ولی بهروز خیلی شخصیت پیچیده و مرموزی داره.

پقی زدم زیر خنده. بچه ام اسمای اینا رو قاطی داره. با تعجب گفتم: چرا می خندی؟

با خنده گفتم: تو چی می گی؟ بر عکس نگفتی؟ آخه بهروز کجاش مرموزه؟

با چشم غره گفت: تازه واردی. من که همیشه با اینام می شناسمشون. البته نه از اون لحاظ! فهمیدم کی چیکارس ولی هنوز کار داره این بهروز رو بشناسیش.

خنده رو کم کردم و تبدیل به یه لبخند شد. خواستم یه چی بگم که گوشتیم زنگ خورد. جواب دادم.

— سلام میگ میگ جون!

صداش گوشم رو پاره کرد.

— سلام و زهرمار! مگه دستم بهت نرسه دختره ی پررو! رفتی ته تهرون خودت رو گم کردی؟ خدا به دادت برسه وقتی دستم بهت می رسه.

با خنده گفتم: چته آروم تر! خوبی؟

بازم عصبانی غرید: ورپریده خوبیم کجا بود؟ حالا می پرسی؟ بی مرام تر از تو ندیده بودم والا! با خنده باز گفتم: مبین چته؟ دلت پره سر من خالی نکن.

داد زد: آره پره خوبم پره. از دست توی نا رفیق پره. نس نس نکنه دوست جدید داری ها؟

با لحن شیطونی گفتم: میگ میگ جون آره جون تو. یه دختر خوبیه! تازه دو تا از اونا هم دارم. اسمشون رو حدس بزن.

داد زد: به خدا جرت میدم نسیم!

گفتم: غلط زیادی نکن! باور نمی کنی؟ طفلی دوست جدیدم صبوره مثل تو غرغرو و یه دنده و چلاق و اهل فریاد نیست. دلت بسوزه. ایش نق نقو!

لحنش آروم شد و با کمی بغض گفت: یعنی واقعا اینطوریم؟ منو بگو دارم از دروغی حرص می خورم تا تو بخندی غریبیت نکنه اونوقت تو...؟ باشه برو با همون دوستای جدیدت. شماره ام رو هم پاک کن. خداحافظ تا همیشه!

وا؟ این چرا اینجوری کرد؟ کثافت. اگه می دونست من امروز صبح چه جوری بیدار شدم این حرف رو نمی زد. حالا ولش کن یه ایندفعه رو از خیر فحش بگذر.

با لحن پشیمونی گفتم: مبین ببخشید. قطع نکن. چیز خوردم. آخه تو دوست خوب منی. شوخی کردم. منم می خواستم فقط یکم حرصت بدم. ببخشید.

خندید و گفت: نه بابا هوای تهران خوب روت تاثیر گذاشته!

از حرص در آستانه ی ترکیدن بودم.

داد زدم: خیلی بیشعوری! بوزینه! یالغوز! احمق! کثافت! ایش!

خندید و گفت: معلومه امروز اخلاق سگیت عود کرده.

داد زدم: خفه شو دختره ی بی نمک زشتالو!

گفت: چته امروز پاچه می گیری؟

دوباره باز داد زدم: ببند دهنتو میگ میگ. کثافت!

خندید و گفت: چاکر شمام هستیم! می گم دیگه بلد نیستی؟ اصلا ما کشته مرده ی این اخلاق سگیتیم.

—خفه می شی یا پیام سرویس کنم؟

داد زد: بسه دیگه! خدا به داد اونی برسه که امروز با تو سر و کله می زنه! نکنه باز امروز از خواب پریدی؟ خدا به دادم برسه اگه اینطورره! آره؟

بلند داد زدم: شما با اخلاق من مشکل داری؟ بله که آره.

خواستم ادامه بدم که دیدم قطع کرده. یه فحش آبدار دادم و قطعش کردم. با حرص نفسم رو فوت کردم. نگام رفت سمت سایه که دیدم کبود شده از بس خندیده! خواستم بگم به چی می خندی که دیدم یه پیام اومد. بازش کردم. از طرف مبین بود.

« ببخشید ازت ترسیدم. فرصت کردی بخواب دختر خوب. بازم می گم معذرت که قطع کردم آخه فحشم می دادی. بای»

کوفت! بمیری هی!

سایه خنده اش رو قورت داد و گفت: چی بود؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: مبین. چون بدون خدا حافظی قطع کرده بود خواست از دلم در بیاره.

با تعجب گفت: پسره؟

با لبخند گفتم: نه بابا! کثافت یه دختره. مبیناست می گم مبین.

زد زیر خنده. منم فقط همون لبخند رو زدم. تا نزدیک ظهر با سایه حرف زدیم و بیشتر با هم آشنا شدیم. نزدیک ظهر بلند شدیم و رفتیم پایین کمک مامانش. کلی با هم بازی کردیم. سر سالاد ریز کردن و سرخ کردن سیب زمینی تو سر هم می کوبیدیم. بعدم که ناهار حاضر شد نشستیم و با هم خوردیم.

بعد ناهار با التماس من و سایه به مامانش ظرفا رو با شادی شستیم. رفتیم اتاقش و تا دم غروب با آهنگ های شاد رقصیدیم و کلی حرف زدیم. دختر خوبی بود. تازه دوستش دعوت کرد و اومد سه تایی رقصیدیم. اسمش شمیم بود. همسن خود سایه بود. خیلی خوش گذشت. سایه کلی اصرار می کرد بمونم. دست من نبود. نمی تونستم.

خسته و خیس عرق آهنگ تموم شد و نشستم روی تخت. نوبت سایه بود. تا آهنگ شروع شد حرکات عربی و موزون می رفت. تقلید می کرد الاغ! داشتم با خنده به رقصش نگاه می کردم و شمیم دست می زد براش. گوشیم زنگ خورد. عمو بود. جواب دادم.

—سلام عمو!

—سلام عمو جان. خوبی؟

—آره خیلی خوش گذشت. ممنون.

—خدا رو شکر. دخترم من امروز از شانس بدت کلاس فوق دارم. اگه می شه صبر کن یا بچه ها اگه اومدن زود میان دنبالت یا دیگه موندگاری تا شب بیای.

—باشه چشم عمو.

—چشمت بی بلا. کاری نداری؟

—سلامتی عمو جونم.

—علی یارت.

—خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. در همون حین سایه که بهم نگاه می کرد و می رقصید گفت: کی بود؟

—عمو حامد. گفت فعلا موندگارم بینم چی می شه.

شمیم گفت: خب سایه تو برقص دیگه.

سایه دوباره ریتم رو تند کرد. من و شمیم با خنده نگاش می کردیم. بعد نیم ساعت دیگه خسته شدیم و کلا زدیم آهنگ رو قطع کردیم. ساکت نشسته بودیم. داشتم گوشیم رو در می آوردم بازی کنم که در اتاق سایه با یه تقه باز شد. هر سه تامون برگشتیم و به مامان سایه نگاه کردیم. رو به من گفت: نسیم بهراد اومده دنبالت.

سایه بلند شد و معترضانه گفت: اِ نسیم میری؟ مامان برو بهش بگو بره. کی گفت بیاد؟

مامانش بهش چشم غره رفت و گفت: همه که مثل تو بیکار نیستن! نسیم جان منتظر ته میری؟

خونسرد گوشیم رو کنارم گذاختم از جام بلند شدم. گفتم: بله. دیگه زحمت رو کم می کنم.

بعدم رفتم سراغ کوله ام. حوصله ی اینکه مانتوم رو بپوشم نداختم. چاره ای نبود. کلی خسته بودم. پوشیدیمش و هر سه تامون رفتیم پایین. از مامان سایه خداحافظی کردم. کثافت همش پشت چشم نازک می کرد. اشی مشی!

همراه سایه و شمیم رفتیم دم در حیاطشون. سایه در رو باز کرد و من رفتم بیرون. بهراد به لامبورگینی نقره ای تکیه داده بود و پشتش به ما بود. سرش به چپ کج بود و داشت سمت چپش رو نگاه می کرد. لبخند کجی زدم و رو به بچه ها گفتم: خب وقت رفتنه! کاری؟

سایه لباس رو آویزون کرد. هر دو ساکت بودن. برگشتم یه نگاه سریع به بهراد بندازم که دیدم دستش راستش رو گذاشته رو شاسی و داره نگام می کنه. چشمای سبز خمارش رو! بیشعور! بلند گفتم: سلام.

لبخند کجش رو تحویل داد و گفت: علیک سلام!

با پشت چشمی که نازک کردم روم رو ازش گرفتم و رو به سایه گفتم: من می خوام برم. بعدا هم می تونم پیام ها!

لبای آویزونش رو جمع کرد و اومد بغلم کرد. شمیم هم همینطور. بوسیدمشون و بدون نگاه کردن به بهراد رفتم جلو نشستیم. سنگینی نگاش رو حس می کردم. بدون خداحافظی از اون دو تا سوار شد. چپ چپ نگاش کردم که دیدم موهای کوتاهش رو مرتب شونه زده و نگاش مثل همیشه به خود مطمئن و داره نگام می کنه. اونم از نوع سنگین. به سنگینی نگاش توجه نکردم و به لباساش نگام کردم. یه بلوز مردونه ی سبز پسته ای تنش بود. بد جور با چشماش ست بودن. یه شلوار لی هم تنش بود. چرا اینقدر جذبه داره؟ کثافت بد جور تو چشمه!

زیر نگاش طاقت نیاوردم و با پرویی تمام زل زدم تو چمن چشاش!

لب باز کرد و گفت: مادمازل چیزی نباید می گفتن که نگفتن؟

لبام رو غنچه کردم و به فکر فرو رفتم. به نتیجه ای نرسیدم و گفتم: نه!

بعدم روم رو ازش گرفتم. به دم در نگاه کردم. هنوزم وایساده بودن. کلافه گفتم: چرا نمیری؟

ماشین رو روشن کرد و با پوزخند حرکت کرد. شیشه رو داد پایین و دست چپش رو به شیشه تکیه داد و گذاشت زیر چونه اش. هنوزم پوزخند می زد. یه ساعت به بند چرم دست چپش برق می زد. از اون گرون قیمت ها بود! منم می خوام. به صورتش نگاه کردم. اما چپ چپ نگاش می کردم. ابروهاش رو خیلی دوست داشتم. پر بود و مشکی. خدا! بیشعور.

نزدیک خونه زد رو ترمز و روش رو کرد طرفم و گفت: هنوزم یادت نیومده؟

با لبخند مهار نشدنی گفتم: هنوزم نمی خوامی دست از سر کچل ما برداری؟

— شما جواب ما رو بده.

صداش رو خیلی دوست داشتم. مردونه و قشنگ. مثل صدای اون خواننده... چی بود؟... پوریا؟... نه نه پوریا آره پوریا نون خشک... زده به سرم کلا!... شوخی کردم صدای اون خواننده رو خیلی دوست داشتم... اسمش پوریا؟ پوریا چی بود؟... آها پوریا بیات... بیاتی. وای خیلی صداش ناز بود. چشاش! چمه من؟

هیچیم نیست. مثل همیشه رفتم تو نخ بررسی آقایون! راستی چرا اینقدر مذهبی؟ خب پلیسه خنگول! ایش از خودم حرصم می گرفت. پس نسیم خانوم اگه پلیسه و روی یه چیزایی اعتقاد زیاد داره چرا با سایه اینا نه سلام کرد و نه خداحافظی؟ والا اینم حرفیه؟ خب سایه کوچیک تره سلام نکرد مثل من که با ادب گفتم سلام.

یه چیزی مثل دست... نه نه خود جناب دست جلوی چشمم رژه می رفت. هواسم اومد سر جاش.

بهراد-خانوم؟ هواست کجاست؟

با دهن باز گفتم: همینجا! چیزی شده؟

اخم کرد و با چشم غره ی کوچولویی گفت: نه می خواسته چیزی بشه؟ فقط فکر کردم مریضی
صرع دارین چون جوابم رو ندادین. خب به هر حال انگار یادتون نیومد چی باید بگید که نگفتید!

با تردید گفتم: چی می گی؟ از همون موقع هی می گی یه چی بگم. خب راهنماییم کن.

با لبخند کجی نگاهش رو ازم گرفت و به پشت سرم نگاه کرد و گفت: یادمه قدیما وقتی کسی به یه
کس دیگه کمک می کرد یه چیزی به اسم تشکر اون وسط بود اما الان؟

با تردید گفتم: قرار بوده من از کسی تشکر کنم؟

تیز نگام کرد و گفت: بابا بهم زنگ زد و گفت نمی تونه بیاد دنبالشما. زنگ زده اداره ی من از
کارم منو انداخته که پیام دنبالشما خانوم بی ادب که تشکر هم بلد نیستین.

منتظر نگام کرد. با غیض یه پشت چشم نازک کردم و گفتم: حالا گفتم چی بوده من می خواستم
بگم. اولاً چون بابات بهت زنگ زده و گفته پس وظیفه ات بوده. ثانیاً از من چیزی که کم نمی شه
بگمش. ممنون بهی جون!

بهم چشم غره رفت. خنده ام گرفته بود. ولی بهش حق می دادم. چون اگه کسی به منم می گفت
نسی مطمئناً ناراحت می شدم. اصلاً حقش بود پسره ی چیز!

اون هی با اخم خود خوری می کرد و من هی می خندیدم. یه دفعه بلند گفتم: برو دیگه! پوکیدم
تو جاده. تو که خودت بهتر از من می دونی نباید با یه خانوم که نسبتی باهات نداره تنها تو جاده
باشی. زشته!

بعدم لبم رو به دندون گرفتم. با حرص چپ چپ نگام کرد. خنده ام گرفت. با خنده گفتم: برو
دیگه!

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و ماشین رو روشن کرد. دنده رو عوض کرد. دم در خونه نگه
داشت. یه دفعه تا دستم رفت رو دستگیره داد زدم: گوشیم!

طفلی یه متر رفت هوا. هول پرسید: دزدیدن؟

با خنده رو بهش گفتم: چی می گی تو؟ گوشیم رو جا گذاشتم.

با چشم غره و حرص نگام کرد. شیطون شدم و با یه عشوه ی خرکی گفتم: بهراد؟ دست خودتو می بوسه! رو تخت سایه است باشه؟

بعدم چند بار تند تند پلک زدم. کلافه چشماش رو تو حدقه چرخوند. عجب بشریه این! هر کسی جای این بود بلانسبت زود خر می شد اما این؟

زیر لب بدون اینکه نگاش رو از رو به روش بگیره گفتم: پیاده شین!

دوباره خودم رو لوس کردم و گفتم: بهراد؟ برو دیگه! اصلا خودمم باهات پیام نترسی؟

این چرا پاخان نمی شه؟ سرش رو تکون داد و به آینه ی بغل ماشین نگاه کرد و زیر لب بلند تر از قبل گفت: برین پایین!

خواستم دوباره با عشوه بگم که تندی نگام کرد و گفت: همین الان برین پایین. پایین!

لب بر چیدم و با اخم پیاده شدم. از عمد در ماشینش رو کوبیدم به هم. اهمیت نداد به جاش یه لبخند زد و با تک بوقی پرواز کرد و رفت. نکرد با خودش بگه دل یه دختر نانا رو نشکنه! نکبت. با دلی غصه دار از این که نتونستم یه مرد رو خر کنم رفتم تو خونه. با ورود انرژی گرفتم و پردیم بغل زهره و سلام کردم. بوسیدم و گفتم: سلام دختر خودم! خوش گذشت؟

-آره خیلی!

-برو اتاقت خودت رو سبک کن عزیزم.

چشمی گفتم و روانه ی پله ها شدم. رفتم اتاقم و لباسای بیرون رو با یه پیراهن فشن و کوتاه با دامن بلندی که تا زیر پام بود عوض کردم. یه شال آبی هم انداختم روی سرم. قبلش موهام رو بستم بالای سرم. باید می رفتم حموم امروز خیلی عرق کردم.

رفتم پایین. نیم ساعتی می شد که تو اتاقم بودم. یه ربع پایین نشستم خبری نشد که رفتم دوباره اتاقم. دراز کشیدم و زل زدم به سقف. دوباره غریبیم کرد و دلم برای شیراز و محل زندگیم تنگ

شد. چرا من هواسم پرت شد و گوشیم رو جا گذاشتم. برای سرگرمی می تونستم به مامان زنگ بزنم! خاک تو سر پر گچم با این هواس!

از خوشی هم از مامان و هم از بابا و هم از مبین فراموش کردم. اصلا من برای چی اینجا بودم؟ کلی التماس مامان و بابا کردم اجازه بدن پیام اینجا که درس بخونم نه خوش باشم و خودم رو فراموش کنم! خاک تو سرت نسیم! خاک تو سرت.

دلَم بد جور گرفته بود. همونجور که زل زده بودم به سقف گریه کردم و فین فین کردم. هر وقت گریه ام می گرفت تا نیم ساعت بعدش آب ریزش بینی داشتم. چشمم قرمز می شد! از گریه کردن خسته شدم و بلند شدم. رفتم سر کمد لباسم و...

از حموم اومدم بیرون. هنوز چشمم قرمز بودن. موهام رو سشوار کشیدم و با آرایش ملایمی آماده رفتم پایین. زهره داشت یه کتاب فلسفی می خوند. کنارش نشستیم. بهم لبخند زد و دوباره کتابش رو خوند. با لبخند همه چیز رو به دست فراموشی سپردم و مشغول پوست کندن یه خیار شدم. وقتی تموم شد یه قطعه گذاشتم تو دهنم. همزمان ماما رو بالا کشیدم. زهره نگام کرد. خواست چیزی بگه که در خونه باز شد و بهروز اومد تو. بلند شدم و با انرژی رو بهش گفتم: سلام خسته نباشی!

لبخندی زد و گفت: ممنون. چطوری؟

—خوب.

بازم دماغم رو بالا کشیدم. بهروز اومد نزدیکم و گفت: چرا چشات قرمزه و... مریض شدی؟

هول شدم و سر به زیر گفتم: نه! راستش خب م...

در خونه باز شد و حرفم نصفه موند. زهره با دیدن بهراد از جاش بلند شد و کتاب رو بست. بهراد بلند سلام کرد و جواب سلامش رو از همه جز بهروز گرفت.

بهروز بی تفاوت رفت بالا. بهراد اول دست زهره رو با لبخند بوسید بعد رو به من با تعجب گفت: مریض شدین؟

با حرص از طرز نگاه کردنش گفتم: نخیر!

بعدم دلخور و دست به سینه روم رو ازش گرفتم. اومد و یه قدمیم وایساد. یه چیزی رو گرفت جلوم. روم رو بیشتر برگردوندم که متوجه لبخندش شدم. با حرص چپ چپ نگاهش کردم که دیدم زل زده بهم.

جلوی چشمای پر شوق زهره گفتم: چیه مزدت رو می خوای؟

لبخندش عمیق تر شد. چه قشنگ! مرض! چشات رو درویش کن! بهروز که سر تره! آره. این تحفه نیست!

دیدم هنوز داره نگام می کنه و دستش جلومه. با حرص به دستش نگاه کردم که چشام درخشید. از دستش قاپیدم و خوب نگاهش کردم. نگام رو بردم بالا و تو چشای سبز بهراد نگاه کردم. چشاش یه درخشش داشت. فکر کنم از این که دل من رو شاد کرده بود شاد بود!

با هیجان گفتم: می دونستم! به هر حال ممنون.

البته جلوی زهره ازش تشکر کردم وگرنه وظیفه اش بود پسره ی آب سرد کن و به خود مطمئن و مغرور نظامی!

یه لبخند کج تحویلیم داد و بدون گفتن چیزی رفت بالا. زهره با لبخند نگامون می کرد. معلومه براشون عزیزه چون بر عکس بهروز همیشه دست زهره و عمو رو می بوسه و چاپلوسی می کنه! خود شیرین!

نشستم و گوشیم رو چک کردم. همه چیزش سالم بود جز اینکه باتریش کمتر شده بود. بی خیال یکم باهاش ور رفتم و خیارم رو از جلوم برداشتم. خیارم رو خوردم و به این فکر کردم که دومین روز اومدم به تهران هم گذشت. دیگه شب شده بود.

بعد شام رفتم تو هال بشینم که زهره پشت سرم اومد و همراه من کنارم نشست.

زهره-از ما که راضی هستی ها؟

با هیجان گفتم: بله نباشم؟ چی از اینجا و شما بهتر؟

گفت: اینکه وظیفه ی ماست.

با شرمندگی گفتم: چه وظیفه ای؟ فقط براتون زحمت درست کردم.

عمو آشپزخونه و رو به ما گفت: این حرف رو نزن. اصرار خود ما بوده. راحت باش دخترم. ما دختری نداشتیم برای همین تو رو مثل دخترمون می دونیم. پس دوباره این حرف رو نرنی که فقط ما رو ناراحت می کنی!

با گونه هایی سرخ شده و سری که پایین انداخته بودم آروم گفتم: چشم.

عمو و زهره بلند خندیدن. بهراد هم اومد به جمع ما و پشت سرش هم بهروز. بهراد تلویزیون رو روشن کرد و کنار عمو نشست. خیلی صمیمی با هم یه سریال رو نگاه می کردن. بهروز بدون توجه به مکان و زمان با گوشیش ور می رفت و گه گاهی می خندید. فهمیدم داره پیام بازی می کنه. زهره مادرانه میوه پوست می کند و می داد دست هممون.

با مهربونی به زهره زل زده بودم که گفت: همه پرت و پلا شدن و تو تنها موندی!

لبخند زدم و گفتم: مهم نیست به جاش سعادت دید زدن چهره ی زیبا و مادرانه ی شما نصیبم شده!

بههم نگاه کرد و لبخند مادرانه ای زد. خیلی برام عزیز شده بود. یه دفعه انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی نسیم جان فردا شب خواهرم زیبا واسه ی دخترش تو تالار یه عروسی داره و هممون اونجا دعوتیم. تو هم باید باهام بیای!

با تردید گفتم: من؟ ولی آخه...

با لبخند و نگاهی که داشت خط و نشون می کشید گفت: نیای که من ناراحت می شم تنها باشی. اصلا اگه نیای منم نمیرم تنها نباشی! هوم؟

با لبخند گفتم: آخه خواهرتونه! در ضمن من فقط یه مهمونم.

دلخور گفت: صد بار با زبون بی زبونی بهت گفتیم تو هم دیگه عضوی از این خانواده ای! جای دخترمونی! حالا بالاخره میای؟

لبخند زدم و سر به زیر با حالتی دو به شک گفتم: من نمی دونم. مرد و زن قاطیه؟

لبخند زد و گفت: آره! پس من دیگه خیالم راحت باشه که میای؟

لبخند زنون گفتم: قافلگیرانه بود! باید قبلا بههم می گفتین. به هر حال رو حرف شما که مثل مادر مهربونی می کنی نمی تونم حرف بزنم.

لبخند زد و سیب دستش رو داد بهم. با لبخند یه گاز بهش زدم. متوجه نگاه پوزخند دار بهراد شدم. در همون موقع گوشه بهروز زنگ خورد و بهروز با اشتیاق بلند شد و رفت سمت در باغ. همون حین هم جواب داد.

–سلام جوجوی بهروز چطوری قشنگم؟

سر تکون دادم و مشغول خوردن سیب شدم.

چشمام رو باز کردم. دهنم از تشنگی خشک شده بود. خواب آلود رفتم پایین. همه جا تاریک بود. به ساعت نگاه که کردم ساعت دوازده و نیم شب بود. یعنی همش بیست دقیقه خوابم برده بود؟ معرکه ام من! رفتم سمت آشپزخونه که یه صدایی متوقفم کرد. سرک کشیدم.

بهراد و زهره رو به روی هم نشسته بودن. زهره گفت: خب اشکال نداره مثل خواهرته! حالا که اینطوره بهش بگو نسیم خانوم. نیازی هم نیست جمع ببندی!

بهراد خواست حرف بزنه که همون موقع عطسه ام گرفت. دیگه متوجه من شده بودن. رفتم تو و خندون گفتم: آب می خواستم ببخشید.

زهره خندون نگام می کرد. بهراد کلافه سرش رو کج کرد و دستاش رو فرو کرد تو موهای خوش فرمش. یه لیوان آب خنک خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون. چرا تا الان بیدار بودن؟

رفتم و راحت دوباره خوابیدم. ایشالله که باز از خواب نپریم که به زمین و زمان فحش بدم.

از خواب بیدار شدم. تو جام نشستم و همراه خمیازه ام یه کش و قوسی به بدنم دادم. قوز کردم و زل زدم یه جا. یادم اومد اینجا خونه ی عمو حامده. سرم رو خاروندم و بلند شدم. تختم رو مرتب کردم. رفتم روشویی و مثل همیشه مسواک زدم و دست و صورتم رو شستم. صورتم حسابی پف کرده بود.

رفتم بیرون. با حوله دست و صورتم رو خشک کردم. پای کمد لباسام وایسادم. یه تومون راحتی بنفش و یه پیرهن کوتاه دخترونه که روش عکس خرگوش داشت رو پوشیدم. از شیراز آورده بودم. رنگش صورتی روشن بود. روسری ارغوانی هم سر کردم. خودم به تیپی که درست کرده بودم خنده ام گرفت. مثل دختر بچه های تخس و شیطان شده بودم.

رفتم پایین. هیچکس نبود ظاهراً. ساعت رو نگاه کردم که دیدم ظهره. ساعت دوازده و بیست و دو دقیقه بود. صدای به هم خوردن چند ظرف رو از آشپزخونه شنیدم. رفتم اونجا.

سوسن داشت فسنجون درست می کرد. وای عاشقش بودم!

من-سلام سوسن خانوم.

-سلام خانوم. چه وقت بیدار شدن؟

با لبخند گفتم: ببخشید.

اونم خندید و گفت: اشکال نداره. صبحونه می خوای؟

خنده ام عمیق شد و گفتم: منظور تون ناهاره؟

-آره.

گفتم: نه مرسی! راستی هیچکس نیست؟

-نه. همه همونطور که می دونید صبح زود میرن سر کارشون ولی زود برمی گردن امروز.

با تعجب گفتم: چرا زود؟

با لبخند مادرانه ای گفت: آخه امروز چهارشنبه است و عروسی لیلی، دختر زیبا خانوم! خبر نداشتی؟

-چرا. راست می گین. من میرم سرم رو با یه چیزی گرم کنم.

رفتم بیرون از آشپزخونه. روی کاناپه راحت لم دادم. کنترل رو دستم گرفتم. گوشیم تو جیب پیراهنم ویبره رفت. درش آوردم و به صفحه نگاه کردم. شماره اش ناشناس بود. پیام رو باز کردم و خوندم.

« خاطر من نیست تو از بارانی یا که از نسل نسیم! هر چه هستی گذرا نیست هوایت؛ بویت... فقط آهسته بگو، با دلم می مانی؟ »

اعصابم رو به هم ریخت. هم بی ربط بود هم با ربط. نمی دونستم کیه! بی تردید پاکش کردم. دوباره پیام اومد با همون مضمون. عصبانی جوابش رو دادم.

« نه آقا نمی مونم. شما؟ »

جوابی نیومد. به درک عوضی. چشام خشک شد از بس منتظر موندم جواب بده. پاکش کردم. گوشیم رو پرت کردم یه گوشه از کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم. یه برنامه کودک رو تا ته نگاه کردم که در خونه با تقی باز شد. سرم رو کج کردم سمت راستم که دیدم بهراد. دو پلاستیک دست راستش بود. یه شونه تخم مرغ دست چپش و یه پلاستیک هم با دهنش گرفته بود. در رو با پاش بست و با چشماش به من اشاره کرد برم کمکش. بی درنگ از جام بلند شدم و رفتم جلوش. پلاستیک رو از دهنش کشیدم بیرون و یه پلاستیک دیگه رو از دست راستش گرفتم. همراه هم رفتیم آشپزخونه و من وسایل رو گذاشتم روی اپن. خودم هم یه جهش زدم و روی اپن نشستم و پاهام رو آویزون کردم. بهراد هم رفت وسایلیش رو گذاشت روی میز غذا خوری وسط آشپزخونه.

با حوصله سر پلاستیکش رو باز کرد و رو به سوسن خانوم گفت: سلام سوسن جان! اینم سفارشات. ببین چیزی کم و کسری نیست!

سوسن لبخند زنون اومد سمت بهراد و همراه هم محتویات پلاستیک رو در آوردن. همه وسایل آشپزی بودن. سوسن همه رو چک کرد و رو به بهراد گفت: پیر شی مادر! همه چیز درسته.

بهراد-ممنون وظیفه است. خب مامان و بابا نیومدن؟

من-نه هنوز نیومدن.

بهراد نگاش کشیده شد سمت من. داشتم مثل بچه ها پاهام رو تگون می دادم. دستام رو اطراف بدنم حایل کرده بودم و تکیه داده بودم به اپن.

از نوک انگشتم تا دونه دونه تار موهام نگام کرد بعدم یه لبخند مغرور زد. لبام رو غنچه کردم و گفتم: کی زهره جون میاد؟

با همون لبخند به خود مطمئنش گفت: الاناس که پیداشون بشه!

یه "آها" گفتم و پریدم پایین. رفتم تو هال. زدم کانالی که کارتون داشت. عاشق کارتون بودم. داشت کارتون سگ و گربه پخش می شد.

بهراد با پوزخندی از جلوم رد شد و داشت به سمت پله ها می رفت که گوشیش زنگ خورد. جواب داد.

-الو؟،،، علیک سلام،،، باشه،،، فهیمی حواست به...

بقیه ی حرفاش رو نشنیدم چون رسید بالا و رفت تو اتاقش. برنامه که تموم شد بی حوصله یلند شدم رفتم بالا. دوست داشتم باز کرم بریزم و حرص بهراد رو در بیارم. در اتاقش رو با لبخند عریضی باز کردم و دهنم باز موند. آخی بچه ام داشت نماز می خوند. پشتش به من بود. رفتم جلوش و یکم خم شدم به صورتش زل زدم. یکم اخم کرد ولی حتی نگام هم نکرد. بی خیال شونه بالا انداختم و رفتم روی تختش نشستم. لپ تاپش نقره ایش روی عسلیش بود. برش داشتم و کرم رو خالی کردم. روشنش کردم و ویندوز بالا اومد. آه رمز می خواست. با خودم حساب کتاب کردم. الان اون بیست و نه سالشه پس باید همین قدر برگردم عقب. سال تولدش رو حساب کردم و واردش کردم. آخ جون! مخم من! ویندوز بالا اومد.

همون اول کامپوترش رو کلیک کردم که لپ تاپ معلق شد رو هوا. بعدم صدای بهراد.

-این یه وسیله ی شخصیه نسیم خانوم! کار زشتیه مگه نه!

اوهو آقا رو! نمی خواستم برم فوضولی که؛ یه کنجکاو ساده بود!

لبام رو آویزون کردم و با مظلومیت گفتم: آخه فقط می خواستم نگاش کنم.

درش رو بست و با اخم گذاشتش رو عسلی و گفت: نگاش کردی بسه دیگه!

دلخور گفتم: آشغال خور نیستی که بخوام بخورمش!

نگاش رنگ عوض کرد. رفت سمت سجاده اش و با حوصله جمعش کرد. بلند شد و رفت پای آینه. خم شد و موهایش رو مرتب کرد. دوباره صاف ایستاد. ادکلنش رو برداشت و باهایش دوش گرفت.

خوب دقت کردم ببینم این مرده چی داره آخه!

یه پیراهن پسرانه ی یشمی تنش بود. یه جاهایی قهوه ای داشت. مثلاً سر جیباش و... یه شلوار جین سورمه ای پاش بود. همینا! مگه چیز دیگه ای هم داشت که رو مردونگی اش تاثیر بذاره یا با ابهتش کنه. اصلاً من نمی فهمیدم چرا این مرد با تموم سادگیش اینقدر آدم رو جذب می کنه. حالا همه اینا به درک. ولش کن نسیم.

از ادکلنش خوشم اومد.

گفتم: ادکلنت رو میدی من؟

-مردونه است!

-خسیس! بگو نمیدم چرا بهونه میاری؟

-بهونه چیه؟ کلی پولش شده! کم گیر میاد از اینا!

-حالا که بیشتر تشنه ام کردی باید بدیش من!

-آخه بچه مردونه است می گم! تو می خوای واسه چی؟

-اولا روت باز شده به جای شما می گی تو حواست باشه! ثانیا واسه بابام می خوام.

با خنده روش رو کرد طرفم و گفتم: اولاً مثل شما که به جای گفتن شما به من می گی تو. ثانیا بابات مگه خودش نمی تونه بخره؟ از جیب خلیفه می بخشی؟

با حرص بلند شدم و دستام رو کنار بدنم مشت کردم و گفتم: ولی تو باید اون رو بدی من! تو پولداری بازم می خری!

-نوچ نوچ نوچ! راه نداره.

با حرص بیشتری پای چپم رو کوبیدم زمین و با صدای زق زقیم گفتم: تو میدی! مگه نه؟

خنده ی عمیقی کرد ولی نه زیاد. گفتم: به جاش یه چیز دیگه باید ازم بخوای! می شنوم.

صاف تر وایساد و دست به سینه کرد. لبخند کجی رو لباسش بود. نه بابا! روش باز شده ما نمی دونستیم.

چپ چپ به عسلیش نگاه کردم و شیطون تر از همیشه گفتم: من لپ تاپت رو می خوام به جاش!

لبخند کجش عمیق تر شد و گفتم: برات نو باید بگیرم یعنی؟

مثل خودش دست به سینه وایسادم و همراه یه پوزخند گفتم: لپ تاپ خودت رو می خوام یعنی!

نگاهش عوض نشد. فقط تنها تغییری که تو صورتش دیدم لبخند کجش بود که یکم پر رنگ تر شد. هنوزم جا داشت؟ عجب!

من-چی شد؟

-باشه! من چند روزی کارش دارم. عوراقه تصمیم داشتم عوضش کنم اینطوری میدم به تو. می خوام یه جدید بگیرم.

من-ولی پولی نه ها! حالا هم که اینطور شد باید واسه همیشه بدیش من!

لبخند عمیقی زد و با پروویی گفت: قبوله. من سر حرفم هستم. خب تو به جاش به من چی میدی؟ اعتماد به نفسم فروکش کرد و مثل یویو شدم. گفتم: چی؟

لبام آویزون شده بود. گفت: می گم به جاش از تو به من چی می رسه؟

جوابی به ذهنم نرسید. جلوش گارد گرفتم و... نمی دونستم باید چی بگم. با حرص رفتم یه قدمیش وایسادم. سرم رو بالا گرفته بودم بینمش. به زور رسیده بودم به بازوهاش! عجب گنده ایه!

با پروویی تمام گفتم: ولی من در ازاش به تو چیزی نمیدم. تو هم قول دادی، نامردی که به قولش وفا نکنه!

بعدم خیلی عادی و طبیعی از جلوش رد شدم و رفتم سمت در. وقتی دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم صداش رو شنیدم که زیر لب گفت: روش رو برم! فسقلی!

خودم رو زدم به کوچه علی چپ! رفتم بیرون. می تونستم جوابش رو بدم ولی می ترسیدم از تصمیمش منصرف بشه! رفتم پایین. زهره و عمو نشسته بودن رو مبل. با دیدن من لبخند زدن. سلام کردم و به گرمی جوابش رو شنیدم.

زهره-خب چه خبر؟ تنها بودی دلگیر نشدی؟

من-نه زهره جون!

عمو-بهبتره بری آماده شی! امشب عروسی دعوتیم.

با لبخند گفتم: هنوز که زوده عمو!

زهره-حالا غصه برت نداره که چی بپوشم چی نپوشم!

خندیدم و گفتم: نه زهره جون! ماشالله از مهربونیتون برام چیزی کم نداشتین.

عمو-هر کار کردیم وظیفه بوده عمو.

به صفحه ی روشن تلویزیون نگاه کردم. داشت اخبار پخش می شد.

من-بهر روز نیومده؟ گشتمه!

می دونم پررو شدم ولی جدی گفتم! یکم دیگه وامیستادم قار و قور شکمم آبرو برام نمی داشت.

زهره-نه دخترم. حامد بریم دخترم از گشنگی رنگ به رو نداره.

عمو با مهربونی تایید کرد. رفتیم و مثل یه خانواده ی واقعی ناهار رو خوردیم. بعد ناهار دوباره رفتیم هال و نشستیم.

من-عمو بهروز چرا نیومد؟

زهره به جای عمو گفت: منتظر اون نباش عزیزم. اون نیما. احتمالاً امشب هم بهونه بیاره نیاد عروسی!

د یعنی چی؟ بدون اون؟ ایش فقط اون با من ساز میومد که متاسفانه... ایش کلی پکر شدم.

زهره با لبخند گفت: مهم نیست عزیزم. آسمون به زمین نیومده. آداشه! نمی دونم چرا هر چی سعی کردم نتونستم این بچه رو به راه بیارم.

طفلی بهروز! چی می گن اینا؟

سکوت مدتی حکومت کرد که زهره رو به بهراد گفت: پسرم لباس من آماده شده. خیاطی فروغ رو که یادته؟

بهراد با تردید گفت: خب؟

زهره ادامه داد: باید واسه امشبم بری بگیری. میری؟

بهراد از جاش بلند شد و گفت: البته همین الان میرم.

خواست بره سمت پله ها که عمو رو به بهراد گفت: بهراد؟ نسیم تنهات بذار باهات بیاد. لازم نیست تا نیم ساعت آماده بشه یه چادر سر بذاره تمومه. پیاده هم نشد، نشده! می خوام یکم آشنا بشه. خیاطی هم همین سر کوچه است.

بهراد رو به عمو گفت: ولی بابا من با ماشین نمیرم!

زهره-بابات راست می گه. کاری نداره. ببرش. پاشو دخترم.

با مکث مدتی به هر سه تاشون نگاه کردم. دیدم چاره ای نیست بلند شدم. معذب رفتم بالا.

صدای بهراد رو شنیدم.

-بابا زشت نیست؟ نامحرمه!

زهره-نه ماما! چه زشتی؟ بهونه نیار برو.

در اتاقم رو بستم. راست می گفتن حوصله ی آماده شدن نداشتم. یه چادر مشکی سر کردم و رفتم بیرون. بهراد دم در ایستاده بود. معذب بودم. همراه بهراد از خونه زدیم بیرون. زهره و عمو که اصلا هواشنون نبود.

معلوم بود معذبه کنار من چون نفس کشیدن هاش هم کلافه بود. داخل کوچه با هم راه می رفتیم.

از خیاطی فروغ لباس رو گرفتیم و تو راه برگشت بودیم. از حرفش جا خوردم.

-چادر بهت میاد!

خواستم تشکر کنم که صدای یه آقا از پشت سرمون اومد.

-به به سلام جناب سرگرد. این طرفا؟

هر دومون برگشتیم. رو به رومون یه مرد قد کوتاه و چاق و کچل که خیلی هم زشت بود رو دیدیم.

به صورت بهراد نگاه کردم که دیدم چشاش گشاد شده. مرده یه لبخند مضحک می زد. دوباره به

صورت بهراد دقیق شدم که دیدم داره با خشم لبش رو می جوه. دستاش کنار بدنش مشت شده.

مرده-سلام کردم سرگرد!

بهراد دست از جویدن لبش برداشت و با خشم مهار نشدنیش گفت: اشتباه کردی اومدی اینجا

حاج ناصر!

جواب سلامش رو نداد؟ ولی چرا؟

بهراد ادامه داد: ممکنه گیر بیفتی!

مرده یه لبخند کج زد که بیشتر شبیه یه پوزخند مسخره بود. کمی بعد از برانداز کردن بهراد یه نگاه بد به من انداخت. از سر تا پام نگام کرد که چندشم شد.

پوزخند صدا داری زد و گفت: چه خانوم برازنده ای! از اقوامه؟

بهراد با عصبانیت آب دهنش رو قورت داد و خیره نگاش کرد. چیزی نگفت.

مرده باز بهم نگاه کرد و بد جور لبخند می زد.

من-بهراد آشناست؟

بهراد نه نگام کرد نه چیزی گفت. به جاش به سمت مرده گفت: پرونده ات بد جور تو اداره چرخ می خوره حاج ناصر! باندت در حال انقضاضه! مدارک علیه تو داریم که ثابت می کنه باید تو زندان بیوسی آب خنک بخوری بعدم اشهدت رو بخونی.

ایندفعه بهراد پوزخند زد و مرده با خشم نگاش کرد. مدتی همینجور گذشت که مرده یه سیخ خالالی گذاشت تو دهنش و باهاش کمی بازی کرد. یه انگشتش رو برد بالا و با یه اشاره دیدم یه ماشین پراید مشکی اومد سمت چپش وایساد. مرده با یه پوزخند مضحک رفت طرف ماشین. در رو باز کرد و قبل از اینکه سوار بشه رو به بهراد گفت: تو هیچ غلطی نمی کنی سرگرد! دیدی که مثل هر دفعه اینبار هم از دستت در رفتم. شکست خوردی سرگرد شکست!

بعدم سوار شد و به راننده اشاره کرد راه بیفته. از اونجا رفتن. به بهراد نگاه کردم که دیدم از خشم تند تند نفس می کشه و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میره. خواستم بگم حالش خوبه که برگشت و زیر لب غرغر کنان راه افتاد سمت خونه.

رسیدیم دم در خونه که کلید انداخت و با یه نفس عمیق سعی کرد یه لبخند تصنعی بزنه. موفق شد و وارد حیاط شد. با تعجب و هزار سوال دنبالش رفتم تو و در رو بستم. رفت تو خونه. منم دنبالش رفتم و هر دو بلند سلام کردیم.

بسته رو دادم زهره. بهراد با لبخند دست عمو رو بوسید و رفت آشپزخونه. زهره بسته رو باز کرد تا موقع بهراد از آشپزخونه با یه لیوان آب پر تقال و یه کیک تو دستش بیرون اومد. شاد و شنگول داشت می خوردشون. عجیب بشریه این! چطور می تونه در کمترین زمان نقش بازی کنه؟

زهره یه كت و دامن سورمه ای از داخل بسته بیرون آورد. خیلی قشنگ بود. مبارکی بهش گفتم و لبخندی زدم. همون موقع گوشی عمو زنگ خورد. روی این بود. بهراد همونجا بود برداشتش و به صفحه اش نگاه کرد.

بهراد-بابا بهروزه!

خواست ببره بده به عمو که عمو همون موقع گفت: خودت جوابش رو بده حوصله اش رو ندارم. باز یه گندی بالا آورده.

بهراد-چشم.

بعدم سریع دکه ی اتصال رو زد و گفت: علیک سلام چیه؟،،، نه پ خرزو خانه!،،، باز چه گندی بالا آوردی،،، درست حرف بزن بهروز بالاخره که میای خونه،،، احترام خودت رو نگه دار،،، بابا خودش گفت جوابت رو بدم چون حوصله ات رو نداشت می فهمی؟،،، به درک که نیای ما هم التماس نکردیم. برو تا هر وقت دوست داشتی سرت رو تو لاک گند و کثافت فرو کن،،، خفه بابا! بی شعور!

بعدم سریع گوشی رو قطع کرد. زهره از جاش بلند شد و به صورت عصبی بهراد خیره شد.

عمو-چی گفت باز؟

بهراد-هیچی! می گه امشب نمی تونه بیاد تو شرکت کار داره مثل همیشه بهونه ی الکی.

زهره-آخه چرا این بچه اینقدر...

بهراد سریع با اخم پرید وسط حرف زهره و گفت: ماما دل برای کسی بسوزون که ارزشش رو داشته باشه.

ها که تو داری! بدم اومد دیگه. چرا بهراد و بهروز با هم سر جنگ دارن؟ نمی تونستم بهراد رو بفهمم و درکش کنم. دلم واسه بهروز تنگ شده بود. جان؟ من این حرف رو الان زدم؟ ولی خوب که فکر می کنم می بینم دلکم راست می گه!

زهره-خب حالا چی می شه؟

بهراد-هیچی مگه کی عروسی اقوام شرکت کرده یا تو مهمونیاشون که حالا بار دومش باشه؟ اگه داداشم نبود می رفتم همونجایی که می دونم امشب توش جولون میدی دخلش رو میاوردم.

عمو-مگه می دونی کجاست بهراد؟

بهراد که انگار دل خوشی از رفتار های بهروز نداشت با تویی پر داد زد: کثافتا با دوستای لجن تر از خودشون پارتی می گیرن دوست دختراشونم می برن خوب خوش بگذره! کجا می خواد بره؟ شرکت کدوم گوریه. بهانه اش. یه بار همین بچه های خودمون مچشون رو گرفتن آوردن اداره با هزار دنگ و فنگ به خاطر خون برادری بیرونش آوردم.

دروغ می گه. تا تهش داره دروغ می گه. این خودش اینجوریه چرا انگ کثافت بودن رو به بهروز می زنه؟

عمو بلند شد و با عصبانیت گفت: و تو هم الان گفتی بهمون؟

زهره-من می دونستم حامد. هیجان واسه قلبت خوب نیست. ولش کن می دونستم بگیم اینجوری از کوره در میری. اون آدم بشو نیست ولش کن.

عمو-ولش کنم. خب اونم که برادر همین بهراده. همونم که بچه ی منه. همونم که کنار همین بهراد توسط تو تربیت شده! چی واسه بهراد بوده که واسه اون نبوده؟ چرا باید اون بچه...

به نفس نفس افتاد. خم شد و روی صندلی نشست. بهراد دوید سمتش. آروم زمزمه کرد: بابا ببخشید من نباید می گفتم. ببخشید بابا. ببخشید.

خیلی خود شیرینه! دیگه تحمل نداشتم. دویدم بالا تو اتاقم. به ساعت نگاه که کردم با دلی شاد آماده شدم. یه ساعتی آماده شدنم طول کشید.

یه لباس شب دکلته ی آبی پررنگ پوشیدم و کفش پاشنه بلند. با خودم فکر کردم شاید اهل لباس باز پوشیدن نباشن برای همین لباسم باز نبود. تا بالای زانوم بود. یه شلوار کرمی به جنس کتون و بسیار تنگ هم تن کردم. بهم میومدن. آرایشم متناسب با رنگ لباسم بودن. کیف مجلسی هم برداشتم. کوله ام و همین کیف تنها کیف هایی بودن که زهره برام گذاشته بود. یه شال هم رنگ لباسم هم سرم گذاشتم و دو تار مو رو بیرون آوردم. رفتم پایین. بهراد روی مبل نشسته بود. یه نگاه کوتاه بهم انداخت و فکر کردم وسوسه می شه ولی نشد و با یه پوزخند روش رو گرفت. اونم میاد؟

زهره و عمو همزمان بعد یه ربع میوه خوردن من اومدن پایین. زهره آماده بود و چادر سرش بود. عمو کت و شلوار پوشیده بود. بهراد هم با اومدن اونا از جاش بلند شد و گفت: خب بهتره بریم.

بعدم پشتش رو کرد به ما. موهایش رو کلی تافت زده بود! ا؟ بلده؟ کت و شلوار ساده و به رنگ سورمه ای پوشیده بود. انگار با من ست کرده بود! ولی بد جور بهش می اومد. کلی اندامی بود و پسرونه نه مردونه! تپیش رو!

رفتم کنار زهره قدم برداشتم که با لبخند دستش رو دور دست عمو حلقه کرده بود. بهراد توی ماشین خودش که همون لامبورگینی بود نشست و عمو در رو براش باز کرد. بهراد ماشین رو برد بیرون از حیاط. عمو به ما اشاره کرد و خودش رفت کنار بهراد جلو نشست. من و زهره دست در دست هم رفتیم عقب. توی ماشین هم دست من رو گرفته بود. کلی به خودش رسیده بود و خوشگل کرده بود. جیگری بود هلو!

رفتیم یه تالار. با صدای بهراد به خودم اومدم که گفت: رسیدیم!

عمو پیاده شد. بهراد هم سریع پیاده شد. زهره تا دستش رفت سمت دستگیره بهراد خودش رو رسوند و در رو باز کرد. زهره با لبخند پیاده شد و از پسرش تشکر کرد. منم پشت سر زهره پیاده شدم. بازم غریبیم کرد. نسیم خنکی بود. تازه سر شب بود.

بهراد در ماشین رو بست و اومد کنار عمو. عمو و زهره جلو تر رفتن. بهراد بدون توجه به هیچ چیزی رفت دنبالشون. منم خشک وایساده بودم و به بالای در تالار نگاه می کردم که نوشته بود «تالار عروس»

با صدای بهراد نگام کشیده شد سمتش که منتظر دم در ایستاده بود.

-نسیم خانوم بیاین تو لطفا!

با شنیدن صدایش دویدم تو. بهراد پشت سرم بود و صدای احوال پرسیش رو از پشت سرم با پسرهای جوون که قبلش با چشماشون قورتش دادن می شنیدم. بی توجه دنبال زهره رفتم. گوشه ی چادرش رو کشیدم. نگام کرد.

-چی شده دخترم؟

با عجز گفتم: من کسی رو نمی شناسم. نمی شد نیام؟

زهره لبخند دلگرم کننده ای زد و دستش رو گذاشت پشتم.

-عزیزم من که گفتم تو همراه من باشی مشکلی پیش نمیاد. بیا.

اشاره کرد به جلو. هر چهار تامون رفتیم تو. شلوغ بود. عروس و دوما رو در حال خوش آمد گویی دیدم. اومدن سمت ما و دست در دست هم با خالشان زهره روبوسی کردن. لیلی با مهربونی رو به بهراد و عمو حامد سلام کرد. چهره ی دلنشینی داشت مخصوصا اینکه امشب زیبا هم بود. من قبلا ندیده بودمش ولی خیلی زیبا و برازنده شده بود.

زهره به من اشاره کرد و گفت: لیلی جان، خاله، این نسیم جان هستش. مهمون ما و البته جای دخترمون. خیلی من که دوستش دارم.

لیلی اومد جلو و خیلی خواهرانه روم رو بوسید و خوش آمد گویی کرد. با لبخند جوابش رو می دادم و اون راهنماییمون کرد سمت میزی که خالی بود. چهار صندلی هم داشت.

هر چهار تامون بین نگاه آدما رفتیم سمت همون میزه. همه ی آدما بدون استثنا با تشویق و احترام به بهراد نگاه می کردن. گاهی بعضی ها هم به احترام زیاد بلند می شدن. عمو و زهره مقابل ما رو به جمعیت نشستن. من و بهراد رو به روی عمو اینا نشستیم. با لبخند کیفم رو گذاشتم کنار پام رو زمین که کاشی هاش از تمیزی برق می زد. احساس می کردم با ورود ما بعضی از مهمونا با حجاب تر شدن و بعضی ها هم رقص رو کنار گذاشتن.

کمی بعد از مون پذیرایی شد. ترانه های شاد پشت سر هم زده می شد. بهراد همش سرش پایین بود. سالن رو توسط یه دستگاه پر از دود کردن. نه دود سیگار و قلیون! رقص نور هم داشتن. لامپا رو یکی در میون خاموش کردن و دیگه راحت مثل یه پارتی شد. پولدارن دیگه!

یکی با یه سینی نوشیدنی اومد سمتمون. اول به سمت عمو و زهره گرفت. اونا رد کردن و گفتن فقط یه لیوان آب می خورن. سمت من و بهراد گرفتن. خواستم دست دراز کنم که بهراد زودی گفت: لطفا دو لیوان آب پر تقال ساده بیارید!

وا؟ شاید من از اینا دوست داشته باشم.!

بهش نگاه کردم که با لبخند کجی نگاش رفت سمت وسط سالن و...

با خودم هزار جور فکر کردم. حتما چشم چرونی می که! یا بچه امون چشم و گوش بسته نیست و نقش می اومده یا...

دلهم واسه بهروز تنگ شد!

یه سینی اومد جلوی چشمم. نگاش کردم دیدم همون مرده است. یه لیوان بود فقط. برش داشتم و نی رو بردم تو دهنم. مثل یه هود همه رو کشیدم بالا. به دست بهراد نگاه کردم که دیدم داره لیوان آب پرتقالش رو خیلی باکلاس می خوره و نگاش سمت رقص های وسط سالنه! پررو! چشم بر نمی داره!

آهنگ تموم شد یه پسر که از همون اول روش سمت میز ما بود و می رقصید اون وسط، اومد سمتمون. نزدیک و نزدیک تر شد! اومد و یه صندلی از میز بغلی کشید و نشست کنار بهراد. زد پشتش و با خنده گفت: چطوری رفیق بی مرام! سلام. سلام عمو جون سلام زهره خانوم! زهره و عمو با خنده جوابش رو دادن. منم کلا چون ناشناس بودم بوق!

بهراد با خنده مثل خودش زد پشتش و با خنده ای که ازش سراغ نداشته بودم و الان اولین بار بود خنده ی واقعیش رو می دیدم، که بسار هم بهش اومد و با نمکش کرد گفت: و علیکم! کوفت تو بی مرامی یا من؟ چرا خبر نمی گیری تو؟ حالا من هیچ این مادر و پدرم که از اقوامتن!

پسر خندید و تازه نگاش به من افتاد. با همون خنده رو به بهراد شیطون گفت: چیه بهراد؟ زیر سرت بلند شده زبون دراز کردی! راستش رو بگو این خانوم خانوما کیه؟

با تعجب نگام بین اون و بهراد می چرخید. نگام بعد از یه مدت رو بهراد ثابت موند که زل زده بود بهم و هیچ اثری روی صورتش قابل مشاهده نبود. نه سردی! نه تعجبی! نه خجالتی! نه فحشی! نه هیچی! هیچی و هیچی! فقط جا خورده بود و ثابت نگام می کرد.

زهره خندید و گفت: امید جان اون نسیم دختر...

امید پرید وسط حرف زهره و سریع گفت: ای بهراد شیطون! تو هم؟ متاسفم برات!

بعدم قهقهه زد! بین خنده اش من و بهراد رو از بهت در آورد و گفت: از کجا پیداش کردی؟ کی عقد کردی تو اصلا؟

حالا دیگه گونه هام سرخ شد و از خجالت سرم رفت کف سالن. سنگینی نگاه بهراد رو حس کردم. خنده های ریز عمو و زهره.

زهره-امید جان ایشون جای دخترمه و الان مهمون ماست! قضاوت بی جا نکن!

امید خنده اش کم کم کمتر شد. بهراد هم سرش پایین و با ناخناش ور می رفت.

من با همون سر پایینم گفتم: من می خوام برم...

امید تندی رو به بهراد گفت: ببخشید! بهراد اون یارو دوست بهروز نیست؟ همون فرشیده؟

بهراد کنجکاو سرش رو بالا گرفت. حالا دیگه منم داشتم به امید نگاه می کردم.

امید به سمت در سالن اشاره کرد و گفت: همون پیرهن آبی! آدم خطرناکی بود! خودت نگفتی؟

بهراد با نگاهی دنبال طرف می گشت. همون حین گفت: کو؟

امید سرش رو نزدیک بهراد برد و گفت: موهای فشنه و داره با دختر خاله ام حرف می زنه. بابا اونجا!

داشتن به طرف در نگاه می کردن. زهره و عمو هم نگاه می کردن. منم دیدم کیه.

امید-دیدیش! اینجا چیکار می کنه؟

بهراد با حرص دستش رو آروم کوبید رو میز و مشتش کرد. زهره روش رو برگردوند و نگران به بهراد نگاه کرد و گفت: چی شده؟ مگه کیه؟

بهراد با حرص گفت: هیچی. اون یه عوضیه! از همونا که بهروز رو از راه به در کرده و با من فقط سر جنگ داره! الانم به خاطر اینکه حرص منو در بیاره اومده اینجا! اگه دست من بود می رفتم نا فروش می کردم. یه آدم خرابیه که حد نداره! اسمش هم خسروئه! اسم مستعارشه!

با حرص گفتم: حالا اجازه هست من برم یه جایی؟

زهره با خنده گفت: برو عزیزم. معذرت!

اون چرا عذر خواهی می کنه! از بس رو بهراد حرص می خوردم و جوش می زدم! ایش پسر ی تفلون نچسب! واقعا هم که نچسبه! پررو!

بلند شدم و با لبخند رو به زهره گفتم: پس میرم و زود بر می گردم.

نا خود آگاه نگاه منم همزمان با بهراد کشیده شد سمت اون پسر خسرو! فرشید بود؟ فرشید قشنگ تره!

داشت با نگاهی به بهراد خط و نشون می کشید. بهراد با خشم نگاهی می کرد. عجب عروسی شد! می ترسیدم آخرش دعوا شه! فرشید نگاهی کشیده شد سمت من و پوزخند بدی زد. بهراد لبش رو به دندون گرفت.

همون موقع که خواستم بی خیال بگم به من چه و برم دیدم بهراد هم بلند شد و گفت: با هم میریم نسیم خانوم!

با لجبازی و حرص برگشتم سمتش و گفتم: اونوقت چرا جناب؟

زهره-بهراد چیزی شده؟

بهراد-نه مامان. می ترسم امانتی عمو وحید به خاطر من تو چنگ اون عوضی بیوفته! خسرو ظاهر خوبی داره ولی خیلی کثیف و خطرناکه!

عمو-ولی این چه ربطی به نسیم داره؟ اون که نمی دونه نسیم چیکاره ی ماست!

بهراد-نه بابا! نمی دونه ولی همین ندونسته که مثل امید قضاوت رو به همراه میاره. خسرو با من دشمنه منظورم اینه!

هر چند نفهمیدم ولی شونه بالا انداختم و رفتم سمت سرویسشون! بهراد رو به عالمه پشت در معطل کردم. تا تو باشی که دلت برای من بسوزه. هر چی من از ترحم بدم میاد! پسر ی نجسب یخ و مغرور!

بعد نیم ساعتی بیرون اومدم و همراه بهراد رفتیم سمت میز. متوجه نگاه پر حرص خسرو شدم. یه عالمه دشمن پیدا کردم به عوض اینکه خواطر خواهم باشن. از صدقه سر همین بهراده دیگه!

دیدم به جای امید یه خانوم که شباهت خاصی به امید و لیلی داشت نشسته بود. رفتیم و سر جامون نشستیم. خانومه با زهره در حال حرف زدن بود.

خانومه به من یه نگاهی انداخت و رو به عمو و زهره گفت: دختر خانوم زیبایی می بینم. آشناست؟ یا تازه قوم شدیم؟ ها بهراد؟ ای پسر شیطان!

عمو-نه زیبا خانوم! نسیم دختر دوستمه! از شیراز واسه تحصیل اومده. چیزی تو دل هیچ کدوم ما نبوده. جای دخترمه! برامون عزیزه. این رو به پسر تو امید هم گفتیم.

زیبا با لبخند بهم نگاه کرد و ابرو بالا انداخت که یعنی آها فهمیدم.

منم با خودم می گم. فکر کردی! راستی این مادر عروسه! چه جالب.

بلند شد و بعد یه ربعی رفت. حسابی کسل کننده بود. بعد شام رفتیم خونه و نرسیده به تخت خوابیم برد.

با شنیدن صدای دعوا از خواب پریدم. لباس خوابم رو عوض کردم و همونجور ژولیده و دکمه بسته نبسته رفتم پایین. روی پله ها وایسادم و شاهد دعوای بهروز و عمو شدم.

عمو داد زد: آخه پسره ی نفهم درد من یه چیز دیگه است! چرا تو باید تا ساعت سه نصف شب خونه نیای! دیگه حالا فوقش تا ساعت دوازده تو شرکت کار داشتی الان چی؟ سه ساعت بعدش رو کجا باید چونه بزنی؟

بهروز هم زیاد حال خوشی نداشت. انگشتش رو بالا برد و مثل پدرش داد زد: واسه من پند و اندرز نکنید! برید همون بهرادتون رو نصیحت کنین تا پخته تر بشه.

بهراد داد زد: بسه دیگه! چه ربطی داره!

بهروز با نفرت رو به بهراد گفت: ربط نداره؟ از نظر تو نداره ولی از نظر من خوب داره!

بهراد خواست یه چی بگه که زهره دو قدم رفت سمت بهروز و داد زد: بهروز بهانه نیار. مثل آدم جواب بابات رو بده.

بهروز-چیو بگم؟ مامان خوبه خودت هم می دونی که...

عمو بد جور داد زد: به چشمای من نگاه کن بگو دیشب تو شرکت بودی! بگو می شنوم.

بهروز یه لحظه تو چشمای عمو نگاه کرد ولی سرش رو کج کرد یه جای دیگه و گفت: من دیشب تو شرکت بودم باید...

عمو یه قدم رفت جلو تر و داد زد: چرا نگام نمی کنی؟ توقع داشتی باور کنم؟ چطوره که دیشب دوستای لجنه تو جشن عروسی ای که بهشون مربوط نمی شده اومدن اونوقت تو؟ د پسره ی نفهم و ابله تو هم کنار همین بهراد بزرگ شدی. چرا باهانش اینقدر فاصله داری؟ چرا داری من رو جلوی فامیل رو سیاه می کنی؟ چرا اینا رو نمی فهمی؟ مثلاً شما دو قلوئید ولی کو؟ من که وجه تشابهی نمی بینم. چی برای تو کم گذاشتم؟ چی به بهراد دادم که به تو ندادم؟

بهرروز اینبار با صداقت به عمو نگاه کرد و گفت: کافی بود همون نگاهی که به بهراد می کردین رو به من می کردین؟ آسمون رو به زمین می دوختم تا همونی بشه که شما می خواین. ولی من اون نگاه رو ندیدم. تنها چیزی که از تو و مامان به من رسید چشم غره های وقت و بی وقتتون بود که نداشت راحت بخوابم. خود شیرینی های بهراد بود که چشم هر کسی رو در می آورد. آره دو قلوئیم ولی دنیا دنیا با هم فرق داریم اونم از لحاظ نگاه کردن متفاوت شما به ما! آره اون عزیز تره. چون یه دقیقه زود تر از من دنیا اومد.

زهره پرید وسط فریاد بهروز و گفت: بسه دیگه! اگه تو هم کاری که بهراد انجام می داد می کردی مثل اون بودی شاید بهتر. این حرفایی که زدی هیچ ربطی به اینکه تو نصف شب بیای یا دنبال الواتی باشی و دوست دخترای خر تر از خودت رو دور برت جمع کنی نداره! فهمیدی؟ نداره!

یه نفس عمیق کشید و با بغض گفت: همیشه تو حسرت این بودم که دو پسری که از مال دنیا دارم مثل خیلی ها باعث حفظ آبروم بشن. ولی همیشه شاهد اینم که یک کدوم گند بزنه یکی دیگه گند یکی دیگه رو جمع و جور کنه! چرا؟ چرا بهروز؟ این ربطی به یه دقیقه دیر تر و دو دقیقه زود تر نداره. این به فهم و شعوره که متاسفانه تو نداریش!

دیگه داشت گریه می کرد. بهروز با اخم نگاهی می کرد. عمو داد زد: بهروز تو دیگه...

با صدای بهراد عمو حرفش رو قطع کرد.

بهراد به من اشاره کرد و گفت: بسه بابا! زشته!

همه ی سر ها برگشتن طرف من! آب دهنم رو قورت دادم و با ترس رفتم پایین. روی آخرین پله ایستادم و با دلسوزی به زهره نگاه می کردم که روش رو از مون گرفته و شونه هاش داره می لرزه. به عمو نگاه کردم و خودم رو زدم به اون راه که یعنی من حالا رسیدم.

با لکنت گفتم: چی شده عمو؟

عمو خسته نگام کرد و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت: چیزی نیست عمو. ببخشید که با سر و صدامون تو رو از خواب بیدار کردیم.

با زدن این حرف اجازه ی حرف زدن بهم نداد و رفت بیرون از خونه. بهراد رفت سمت زهره و بردش سمت کاناپه. داشتم با دلتنگی به بهروز نگاه می کردم. اونم غمگین و با اخم نگام می کرد.

من -بهرروز خوبی؟

بهرروز شونه بالا انداخت که یعنی نمی دونم بعدم اومد از کنارم گذشت و رفت بالا. صدای کوبیده شدن در اتاقش اومد. سرم رو پایین انداختم و سر جام با ناراحتی خشک وایسادم. صدای نزدیک شدن قدم هایی رو شنیدم. قدم ها کنارم وایسادن.

بهراد-خوبی نسیم خانوم؟

نگاش کردم. بی حوصله بود و کمی اخم داشت. سبز چشاش دیگه کدر بود. نمی درخشید. پر رنگ بودن.

من-اوهوم.

پلک زد و بی هیچ تفاوتی تو اجزای صورتش رفت بالا. رفتم کنار زهره نشستم که دیگه اروم شده بود و سرش بین دستاش بود.

گفتم: زهره جون خوبی؟ آب می خوری برات بیارم؟

سرش رو به علامت نفی تکون داد. به کاناپه تکیه دادم و زل زدم یه جای نامعلوم.

روز بعد بهروز به خاطر اینکه جمعه بود کنارمون تو خونه بود. تو اتاقش نشسته بودیم.

من-بهرروز مامانت الان کجا درس میده؟

-سوم ابتدایی.

-تو تابستون؟

با لبخند نگام کرد و گفت: الان؟ خب الان که میره کلاس زبان و معلمه. شغل دومشه! همین روزا هم دیگه تموم می کنه.

یه آهایی گفتم و باز دوباره گفتم: عمو چی؟

-بابا تو دانشگاه ترم تابستونی با بچه ها داره.

دوباره یه آها گفتم. دوباره یادم اومد که باید برم دانشگاه. برای بار صدم با این فکر ذوق مرگ شدم. کی باشه برم!

روزام دیگه تکراری شد. جذابیت بهروز و دیر اومدن گاه و بی گاهش. حتی دعوای بین اون و خونواده اش. عادت من به بهروز. عادت شدیدی که من رو به ترس واداشته بود. سر کار رفتن هاش. بهراد هم همین طور. نگاه سرد و همیشه مغرورش. رفت و آمد های از پیش تعیین شده اش. ماموریت هایی که گاهی تا دو روز هم طول می کشید نیومدنش. شروع مدرسه ها و اومدن ماه مهر. رفتن زهره به مدرسه و سخت شدن کار عمو. و حالا شروع دانشگاه من و رسیدن به هدفم. دقیقا با همین حس غربتی که داشتیم. اسم دوران تحصیلم توی تهران رو تو دفتر خاطره ام البته؛ می نوشتم موج غریبی. اسمی که من رو یاد شیراز و خاطراتم می انداخت. خودمم نمی دونستم تو آینده چی در انتظارمه. چی قراره واسم اتفاق بیفته. اونم با حس عادت که نسبت به بهروز داشتیم. بهروزی که نگاهی از روز اول هیچ تغییری نکرده بود و گاهی دور از چشم زهره و عمو و بهراد دوست دخترش رو آورد خونه. جلوی چشم های من، جلوی چشمای حسود من بردش اتاقش که از همون بالا تا پایین صدای قهقهه ی با نشاط دختره گوشام رو کر می کرد و حس حسادت بهم غلبه می کرد. موج غریبی من توش یه حس داشت. زود بود اسمش رو عشق بذارم ولی قلبم بهم اطمینان داده بود، یقین داشتیم به بهروز عادت کردم. عادت!

روز اول دانشگاه، توی کلاس یه عالمه دوست پیدا کرده بودم. پسرا خیلی دور و بر دخترا می پلکیدن و این چیزی بود که تعجب نکردنش من رو متعجب تر کرده بود. از بس به بهروز دیده بودم برام عادی بود. تازه اینا که حرف زدن های ساده بود و بس. بهروز خیلی... کثیف شده بود. اینو به خاطر دل پر درد زهره گفتم.

دوستای صمیمی که اونجا پیدا کردم زویا و حنا بودند. فقط اینا مثل خودم با انرژی بودن. البته خیلی بیشتر از من. کنار هم می نشستیم همیشه. چه تو کلاس چه تو پاتوق و چه رستورانی جایی. سایه هم می اومد اونجا. یه سال از ما جلو تر بود. مهندسی بود واسه خودش! شمیم هم همینطور. خوشحال بودم. اون لحظات زندگیم رو هیچ وقت از ذهنم پاک نمی کردم.

راستی حنا و زویا از اردیبل بودن. اونا از قبل با هم دوست بودن. هر سه تا مون به هیچ پسری نگاه چپ هم نمی انداختیم. تیکه ی جالب دانشگاه رفتنم این بود که استاد شایسته استاد عربی ما بودن. شایسته کیه؟ عمو حامد. بابای بهروز و بهراد. پارتی داشتیم حسابی! خیلی سر ذوق بودم.

ولی یه تیکه ی اون روزام خیلی کسالت بار بود. اونم اینکه من باید وقتی می رفتم خونه تنهای تنها باشم. چون زهره از سر عصر مدرسه داشت بهروز و بهراد هم مثل همیشه دیر می اومدن خونه. عمو فقط گاهی زود می اومد خونه که اونم فقط گاهی وقتا بود!

از دانشگاه داشتنم بر می گشتم. اصلا حوصله نداشتم. دم در خونه پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. کلیدی که عمو داده بود بهم رو انداختم تو در و چرخوندم. با باز شدن در رفتم تو. خسته بودم. از بس استاد ناصری ور ور کرد.

کفشام رو گذاشتم جا کفشی و با تنی خسته لم دادم رو مبل. گوشیم زنگ خورد. مبینا بود. دیوونه! دیروز زنگ زده بود باز الان هم زنگ زده. بی حوصله جواب دادم.
-سلام میگ میگ.

با صدای پر انرژی ای گفت: سلام نس نس خوبی؟

خیلی بی حال تر از اون گفتم: حوصله ندارم. ولش کن!

گفت: نه بابا؟ آخه چرا؟

من-آخه تازه از دانشگاه برگشتم.

-نسیم؟ من زنگ زدم از تو انرژی بگیرم اونوقت تو از من بی انرژی تری؟

ساکت فقط وایسادم.

بعد از سکوتی گفت: باشه من بعدا زنگ می زنم! خداحافظ!

حتی حوصله نداشتم خداحافظی کنم! زیر لب که خودم هم به زور شنیدم گفتم: خداحافظ!

گوشی رو پرت کردم روی کاناپه. خوابم هم نمی اومد که بگم بگیرم بخوابم. بعد از چند ثانیه ای زنگ زدم به بهروز. گوشی رو جواب داد. گفتم: سلام بهروز! امروز چطوری؟

-سلام خانوم خانوما! چه خبر ممنون!

-خبر خستگی! بهروز بیا خونه.

—خونه؟ چرا خونه؟

—آخه من تنهام و امروز بر عکس همیشه دوست دارم یکی پیشم باشه و گرنه گریه ام می گیره چون شیراز رو هنوز یادمه! دلم واسه وطنم تنگ شده.

دیگه بغض کردم. کلافه گفتم: اوه متاسفم من نمی تونم.

گفتم: باشه.

بعد از مکثی گفتم: پس بیا دنبالم من رو ببر شرکت اونجا سرگرم شم یه کم.

سکوت کرده بود چه سکوتی! کلافه با صدایی بلند تر گفتم: بهروز؟ نمیای؟

با مکثی کوتاه گفتم: باشه! میام.

اینو خیلی با شک و تردید گفتم. گوشی رو قبل اینکه قطع کنم گفتم: ده دقیقه دیگه منتظر دم در!

بعدم سریع قطع کردم. زل زدم به صفحه ی تلویزیون خاموش! کلافه بودم. خیلی کسل بودم.

چشام خمار بودن. گوشیم یه پیام دریافت کرد. بازش کردم. همون مزاحم همیشگی! پیام

عاشقانه! این کدوم الاغه؟

«هدفم بود که عاشق نشوم هر گل را/ چو گل روی تو دیدم هدفم باطل شد»

اونقدر رو اعصابم بود که حد نداشت. پیامش رو مثل همیشه پاک کردم. دوباره یه پیام اومد. باز هم

همون مضمون. نمی دونم کیه که یه پیام رو دو بار می فرسته! بازم پاکش کردم.

بعد ده دقیقه کسالت بار زنگ در به صدا در اومد. ایول وقت شناسه. سر ده دقیقه اومد. با لباسای

دانشگاهم که عوضشون نکرده بودم پرواز کردم سمت در حیاط!

سوار ماشینش شدم و انگار که جونی گرفته باشم با انرژی گفتم: سلام جناب بهروز! چطوری؟

خندید و به موهایش چنگ زد. گفتم: ممنون. امروز کلی تغییر کردی!

منظورش از نظر انرژی داشتن بود. تازه جواب سلام ندادنش هم برام عادی شده بود. ماشین رو

روند به جاهای ناشناس ولی رسیدیم. پیاده شد و به حالت بدو بدو خودش رو رسوند بهم و در رو

واسم باز کرد. با لبخند پیاده شدم و همزمان گفتم: بابا جنتلمن!

یه چشمک زد و در رو بست. به ساختمون رو به روم نگاه کردم. بلند بود. بهروز کنارم وایساده بود و با لبخند کجی چپ چپ نگام می کرد.

گفت: چطوره؟

با هیجان گفتم: عالی!

جلو تر رفت تو. منم با اشتیاق رفتم تو! یه عالمه آدم در حال رفت و آمد بودن. بعضی ها کاغذ دستشون بود و بعضی ها، چه می دونم ولی عیناً دیدم خیلی شلوغه. یکی سخت بهم تنه زد و به زور از دم در کنارم زد. با عصبانیت عقب کشیدم و متوجهش شدم. یه آقای کارتون به دست داشت می اومد تو. لبام رو با حرص به هم فشار دادم. زیر لبی و همراه با زور گفتم: ببخشید خانوم.

بعدم مثل چی رفت سراغ یکی از چندین دری که اونجا بود. بهروز داشت با لبخند مسخره ای نگام می کرد. با همون حرصم رفتم سمتش. دلخور گفتم: چرا بهش چیزی نگفتی؟ مثلاً تو رئیسی اینجا! داشت له می کرد منو اگه کنار نمی رفتم خدا می دونه کمرم الان کجا بود دست و پام کجا!!! از ته دل خندید و گفت: خب تقصیر تو بود نفسی! از سر راه کنار برو بعد دید بزن.

بهش چشم غره رفتم و با غضب نگاهش کردم. با همون خنده ی چندش رفت تو اتاقی و گفت: لطفا بعد از نگاه کردن بیا تو اتاقم و مزاحم کسی نشو! قوانین اینجا رو که یاد گرفتی برو هر جا دوست داشتی!

دلخور به رفتنش نگاه کردم. در اتاق رو بست. به فضایی که توش بودم نگاه کردم. یه مکان یا یه شرکت عمومی که کلی آدم داشتن دنبال کار خودشون می رفتن. یه میز کنار در اتاقی که بهروز رفت توش دیدم. پشتش هم یه خانوم دماغ گنده ای دیدم که هفت قلم آرایش کرده بود با اون عینکش! همش هم برای دخترا پشت چشم نازک می کرد و گاهی به تلفن پاسخ می داد. ترکیب رنگ جالبی نداشت ولی در کل خیلی با حال و شیک بود. از رنگ کرم و شیری بهره برده بودند.

یه عالمه در که آدم گیج می شد. هیچ راهنمایی هم نداشت که بدونی کدوم اتاق برای چیه! فقط یکی روش نوشته بود «انبار».

شونه بالا انداختم و رفتم نزدیک میز خانومی که پزی بود و منشی بهروز. از بالای عینکش نگام کرد و گفت: شما با آقای شایسته نسبتی دارین؟

تا چشمت در آد! به تو چه! تو رو سننه؟ پررو! بوزینه ی هفت رنگ! عجب!

با لحن نا خوشایندی مثل خودش گفتم: شما رو سننه؟

چشاش گرد شد! به درک. خریکه مگه؟ خودمم نمی دونم چمه!

برای مسخره کردنش گفتم: وای ناراحت شدین؟

با دلخوری پشت چشمی نازک کرد و گفت: نشم؟

لبخند مسخره ای زدم و مثل گاگولا نگاش کردم. خیلی طبیعی و مظلوم تو چشای قهوه ایش زل زدم.

گفتم: به سق سیاه!

از خشم قرمز شد ولی چیزی نگفت. با همون لبخند مسخره ام رفتم سمت در اتاق بهروز. بدون در زدن بازش کردم. رفتم تو و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد ابهت بهروز پشت اون میز بود که در حال مطالعه ی یه برگه در مقابلش بود. البته تا قبل اینکه وارد بشم. داشت یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم می کرد.

من-چیزی شده؟

چشاش رو خمار کرد و انگار که قراره با یه آدم کودن طرف باشه گفت: نه!

خیلی هم این کلمه پر معنی بود. توجه نکردم. نگام رو ازش گرفتم و به در و دیوار زل زدم. ترکیب رنگ قهوه ای داشت. چرم بودن. مبل هاش. میزش. کمدش. جالب بود. چند تا هم تابلوی عجب و جق به دیوارش نسب بود. همین! یه دفتر واسه یه رئیس کله گنده!

یه در سمت چپم دیدم. با اخم محوی رفتم سمتش. دستم رفت سمت دستگیره.

بهروز-میای بشینی؟

برگشتم سمتش و گفتم: آره ولی بعد اینکه ببینم اینجا کجاست.

از جاش بلند شد و دست به سینه گفت: قرار نیست هر دری دیدی بری بینی توش چیه. این قانون اول این شرکته مخصوصا برای تازه وارد ها! اینکه بیش از حد تو جاهایی که بهت مربوط نمی شه فوضولی نکنه.

تو نگاش یه چیز گنگ بود. یه چیزی که غیر قابل فهم بود. کاملا جدی به نظر می رسید. داشت مصمم نگام می کرد. به چشام زل زد و گفت: مفهومه؟

نگاش طوری بود آدم مجبور بود بگه چشم.

من-خب باشه ولی اجازه ندارم واقعا؟

متعجب گفت: چه اجازه ای؟

منم مثل خودش دست به سینه وایسادم و گفتم: برم توی این رو ببینم؟

یه خنده ی بلند کرد و رو بهم گفت: از من گفتن که فقط باید همین رو ببینی. برو ببین!

احساس می کردم تو لحنش یه اخطار یا یه چیزی مثل تهدید بود. بهش توجه نکردم و بی حوصله رفتم تو. اتاق کنفرانس و جلسه بود. همین. واسه همین حس کنجکاوی من رو تحریک کرد؟ جوجه!

بیرون اومدم دیدم نشسته و داره یه سیگار رو روشن می کنه. با چشم و دهنی باز گفتم: تو سیگار می کشی؟

بهم نگاه کرد و متعجب تر از من گفت: خیلی عجیبه؟

سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم. گفتم: نه ولی...

خونسرد گفت: پس نباید تعجب می کردی درسته؟

از جاش بلند شد. با یه نگاه خاص نگام می کرد. اومد سمتم. نزدیک و نزدیک تر. جلوم تو فاصله ی نیم قدمیم وایساد. سیگارش رو از دهنش در آورد. دست خالیش رو خواست بیاره بالا سمت صورتم که در باز شد و منشی اومد تو.

بهروز عصبانی نگاش کرد. دختره با لکنت گفت: قربان آقای شمسی زنگ زدن باهاتون...

بهروز همچین سر دختره داد زد که اشک تو چشاش جمع شد.

بهرروز-شمسی غلط کرده با تو! خانوم رستمی من چند بار باید بگم بدون در زدن وارد اتاق من نشو؟ بار اولته؟

دختره با ترس گفت: ولی قربان من... من...

بهرروز سریع گفت: همین الان برو بیرون. به جان تو اگه یه بار دیگه تکرار بشه اخراجی! افتاد؟

دختره با چشمایی به اشک نشسته و با بغض گفت: بله قربان!

بعدم رفت بیرون. در رو هم بست. بهروز خونسرد نگام کرد. داشتیم با تعجب نگاش می کردم. واقعا هم که مرموزه!

گوشیم همون حین زنگ خورد. زهره بود. جواب دادم.

-بله سلام زهره جون؟

-سلام عزیزم. کجایی؟

-اومدم پیش بهروز. شرکتم. شما خونه اید؟

-آره عزیزم.

-باشه. من با بهروزم خیالتون راحت!

-مراقب خودت خیلی باش دخترم. فعلا خداحافظ. اگه هم می شه سعی کن زود تر بیای خونه.

تا گوشی رو قطع کردم غریبیم کرد. بهروز با اخمای پایبون بسته اش رفت سمت میزش. سیگارش تموم شده بود. سیگار رو گذاشت جا سیگاری و دستاش رو حایل کرد. خم شده بود به جلو و پشتش به من بود.

بعد از چند لحظه صاف ایستاد و از ژستش بیرون اومد. رفت سمت در و بیرون رفت. با مکث رفتیم بیرون که دیدم به سمت میز رستمی خم شده. نگاش کردم. داشت کل کل می کرد. حتما این شمسی یه خر گنده است که ممکنه شرکت بهروز رو ورشکست کنه چون بهروز بد به هم ریخت.

همونجور که از اتاق سرک می کشیدم دیدم رستمی در حال حرف زدن گوشی رو برداشت و مشغول شماره گیری شد. گوشی رو داد دست بهروز. بهروز کلافه داشت با فرد پشت گوشی کل کل می کرد بعد هم با عصبانیت یه چی گفت و قطع کرد. به موهایش چنگ زد و اومد طرف اتاق.

نگاش می کردم. در رو هول داد و منم چون لای در بودم با در کنار رفتم. حالا اونم منو دیده بود نه اینکه ندیده باشه ها؟!!

رفت سمت میزش. پشت میز رو صندلی نشست و سرش رو گذاشت رو میز. داشت فکر می کرد. این شمس کدوم خری بود؟ بهروز جونم رو اینجوری به هم ریخته!

بهروز دیگه همش اخمو بود. بعد اون ماجرا رفتیم خونه. که بازم برام همه چیز تو خونه تکراری بود. حموم و شام و بعدم لالا!

روز هام تند تند می گذشتن. بهروز چند روز بود که رفته بود مسافرت به خارج از کشور. حالا کجا؟ نمی دونم. همین رو می دونم یه دفعه ای تصمیم گرفت بره سفر و به هممون می گفت سفر کاریه و برای شرکت رفته. می گفت ممکنه زیاد طول بکشه اومدنش. همون روز ها هم اخمای بهراد بد جور توی هم گره بود. این قضیه یه بوهایی می داد. بد جور هم بو می داد.

نمی خواستم خودم رو درگیر مشکلات این خانواده کنم. سرم تو درسام بود و شده بودم خرخون کلاس! گذشته از این چیزا یه کسی بود که منظور دار برام پیام می داد و عاشقانه رو مخم بود. جالبش اینجاست که متوجه شده بودم من رو می شناسه و مخ منو از عمد کار گرفته حالا کی؟ الله اعلم! فقط مطمئن بودم این بهراد جوجوی آب سرد کن نبود. چون این بچه به قیافه اش هم نمی اومد اهل این کار ها باشه. نظامی!

با خودم می گفتم نکنه بهروزه؟ ولی نه! اون اهلس نیست چون این روزا هم خیلی سرش شلوغ بود. داشتیم به اون مزاحمه فکر می کردم که نگام رفت سمت ساعت. ساعت ۱۵:۱۵ دقیقه بود. دقیقا داشتیم به اون مزاحمه فکر می کردم. از مبین یه چیزایی شنیده بودم که می گفت وقتی به کسی فکر می کنی و ساعت اینجوریه اونم به فکرته. با خودم گفتم الان اون مزاحمه هم به فکرمه؟ همون موقع یه پیام دریافت شد. با کنجکاوی پیام رو باز کردم.

«وقتی که حق عشق ضجه ی احتیاجه / سرجنون سلامت، که بهترین علاجه!»

همیشه هم شاعرانه و عاشقانه. عادت کرده بودم به ساده لوح بودن همون مزاحمه! واقعا کیه؟ خواستم یه بار هم که شده دلش رو شاد کنم از زیر زبونش بکشم بیرون که بلکه معرفی کنه کیه!

جواب دادم «تو کی هستی؟»

منتظر موندم جواب بده. پیام اومد. بازش کردم. «بچه ی بابام.»

خنده ام گرفت و نوشتم «چه جالب! خب حالا داری چیکار می کنی؟»

باید یه جوری صمیمی می شدم می فهمیدم کیه تا گوشش رو بییچونم.

جواب داد «دارم فال حافظ می زنم»

یاد یه شعر افتادم. بی ربط بود برام ولی نوشتمش.

«فال حافظ زدنت از پی دلتنگی کیست؟ من که هر لحظه به یاد تو و دلتنگ توأم. هر ستاره به نشان

از غم و دلتنگی من، آسمان را بفرستم که بدانی همه جا یاد توأم!»

بلافاصله بعد ارسالش نوشتم «البته این در مورد من صدق نمی کنه! جدی باش و بگو کی هستی؟»

یه مدت طولانی جواب نداد. روی تخته دراز کشیدم و کم کم داشت خوابم می برد. همون موقع چشمای سبز و همیشه نافذ و سرد بهراد اومد جلوی چشمام خواستم پشش بزنم که پیامی اومد. بازش کردم.

«سلامتی هر چی خوب که بدش ماییم، سلامتی هر چی گل که خارش ماییم، سلامتی هر چی بزرگتر که کوچیکش ماییم، سلامتی هر چی معشوق که عاشقش ماییم، سلامتی رفیقایی که اگه ما رو قابل بدونن رفیق بی کلکشون ماییم.»

با این پیام کلا بهراد از یادم رفت. این کیه؟

جواب دادم «می گم کی هستی؟ به یکی از آشناهام که پلیسه شماره ات رو میدم می گم بیاد ردت رو بزنه ها!»

با گستاخی جواب داد «بدی خوشحال می شم! حتما اینکار رو بکنی باشه؟»

ای مارموز مودی! دستم بهت برسه! باهاش قهر کردم و جوابش رو ندادم. پیام دیگه ای اومد.

«اگه کسی بهت زنگ زد براش مهمی! اگه خندید و نگات کرد براش قشنگی! اگه بهت فکر کرد براش عزیزی! و اگه الان بهت پیام داد بدون خیلی دوستت داره!»

تو شکر خوردی مزاحم چندش!!! پیاماش رو پاک کردم. یکی دیگه موند که خواستم پاکش کنم دیدم گوشیم زنگ خورد. جواب ندادم و گذاشتم بیوکه پشت خط! ول کنش نبود. یاد پیامش افتادم. یعنی من براش مهمم که زنگ زد؟ فکرام رو پس زدم و ردش کردم. همش زنگ می زد و من ریجکتش می کردم.

دیگه وقتی دست از زنگ زدن برداشت پیام رو با خوشحالی پاک کردم. یه پیام دیگه اومد.

« خیلی دلتنگتم! »

برو بمیر! چایی نخورده پسر خاله شده برا من! پرروی نکبت! پیام رو تا حذف کردم دوباره زنگ زد. با عصبانیت اتصال رو زدم و با فریاد گفتم: چه مرگنه رم کردی؟ ولم کن بابا! به خدا شماره ات رو میدم اون آشنا پدرت رو در بیاره!

ساکت شدم حرف بزنه که صدای خنده ی آشنایی به گوشم خورد ولی صدایی نیومد بشناسم اون بیشعور رو.

من-چرا حرف نمی زنی؟ لالمونی گرفتی؟ به خدا بفهمم تو کی هستی زنده ات نمی دارم. نمی خوام حرف بزنی؟

بازم چیزی نگفت و فقط صدای نفس کشیدنش رو می فهمیدم. رو مخم بود فقط!

داد زدم: به درک عوضی! خودت خواستی! بیشعور نکبیت!

تماس رو قطع کردم و گذاشتمش رو لیست رد. جونت در بیاد. بلند شدم و رفتم دم در اتاق بهرادم. امروز واسه استراحت یه ساعتی اومده بود خونه. با عصبانیت چند تقه به در زدم. صدایی نیومد. حوصله ی ناز کشیدن از این یکی رو نداشتم. باید تکلیفم رو دیگه با این سیریش معلوم می کردم. در رو باز کردم و رفتم تو. روی تختش مظلومانه دراز کشیده بود و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود. منظم داشت نفس می کشید. آه من رو نگاه!

بی حوصله رفتم سمتش و گفتم: پاشو زود باش!

اعصابم بد خط خطی بود! کنار تختش وایسادم و گفتم: آهای خیلی پاشو! می گم پاشو!

با لحن دستوری من معلومه لج می کنه! ساعدش رو برداشت و چشاش رو باز کرد. چشاش قرمز بود. آخی طفلی خواب بوده!

من - پاشو مرتب بشین!

چشاش رو کمی مالید. سر جاش نشست و خواب آلود گفت: چیه؟

لبه ی تختش نشستم. شماره ی اون یارو رو آوردم و گوشیم رو گرفتم سمتش. بی حوصله ازم گرفت و متعجب گفت: چی کارش کنم اینو؟ چرا میدی من؟

با اخم و تخم گفتم: یکی مزاحمم شده خواب از چشمم برده. هم نمی گه که کیه! همش پیام عاشقانه میده رو اعصابمه. ببین شماره اش رو نمی شناسی یا بتونی ردش رو برام بزنی؟

داشت خونسرد و با لبخند محوی نگام می کرد. بعد از یه مدت زل زدن بهش گفتم: این تنها کاریه که می تونی برام بکنی خواهش می کنم!

به صفحه ی گوشیم نگاه کرد. به شماره دقت کرد و لب به دندون گرفت. احساس می کردم داره همراه یه اخم می خنده. سرش رو بالا گرفت و زل زد بهم. همراه یه خنده نگام می کرد. یه خنده که خیلی بهش می اومد و قشنگش می کرد.

مردد گفتم: شناختی؟

سرش رو به حالت نفی تکون داد و خونسرد گفت: نه! ولی شاید، تاکید می کنم شاید بتونم برات ردش رو بزمنم بعدا بگم کیه.

با عجز گفتم: خب یعنی کی پیام بگی بهم؟

با همون سردی همیشه ایش گفت: شاید امشب!

تو دلم گفتم چرا همش می گه شاید؟ بی خیال تشکر کردم و پکر بیرون اومدم. رفتم اتاقم. برای سرگرمی زنگ زدم مبین. احوالی ازش گرفتم و ازش خواستم خبر ها رو از اونور بده که همه رو گذاشت کف دستم اونم هیچی بود! یعنی همه چیز کسالت بار و تکراری بوده. قطع کردم و زنگیدم بابا. از اونا هم احوالی گرفتم. بازم برای رفع بیکاری رفتم حموم و تا دیر وقت بیرون نرفتم. بازم وقتی بیرون رفتم و موهام رو سشوار کشیدم بیکار بودم. بی حوصله رفتم سراغ درسام و خوندم و خوندم تا که در آستانه ی ترکیدن بودم.

همه چیز تکراری، همه چیز کسالت آور، همه چیز خسته کننده، همش هم تکرار و تکرار و تکرار! حوصله سر بر بود. تازه قسمت بدش اینجاست که بهراد گفت نمی دونه اون یارو کیه و تحقیق هم

کرده. نمی دونم چرا روزگار باهام لج کرد و اینجوری من رو جلوی اون یارو خیط کرده بود. سرگرمی من بهروز بود که اونم نیومده! تازه بهم پیام داد که بیشتر هم قراره بمونه. اینم از شانس ما! هـی روزگار!

دو سه ماه بود که از دانشگاه رفتنم می گذشت. ولی با این حال آخرش می فهمیدم اون کیه! جدیداً هم از بس خونده بودم مخم تاییده بود به هم!

داشتم از دانشگاه بر می گشتم. می خواستم سر راه برم پیش بهراد. چون تو خونه حوصله ی تحمل تنهایی رو نداشتم. سوسن هم که همش کار می کنه نمی ذاره کمکش کنم. دیشب از بهراد آدرس اداره اش رو پرسیده بودم که با هزار التماس بهم داد و صد بار منتم کرد. نکبت!

تا کسی جلوی یه اداره نگه داشت. کرایه رو حساب کردم. زویا هم باهام اومده بود ولی تا اینجا. خب در کل اینجوری بگم که تا کسی رو اشتراکی گرفتیم به مقصدمون برسیم. پیاده شده بودم و رفتم تو اداره. غریبم شد یکم. فقط یکم. پا گذاشتم توش. یه عالمه آدم در حال رفت و آمد بودن. یکی دستبند به دست، یکی همراه پلیس، یکی خندون، یکی گریون، یکی بد بخت، یکی بد بخت تر! جای مناسبی واسه سرگرمی نبود. رفتم جلو تر که یه آقا اومد سمتم و شیرجه کنان گفت: کجا خانوم؟

متعجب نگاش کردم. نگاه بدی به سر تا پام انداخت و گفت: شکایت داری یا فراری شدی؟

چی؟ فراری؟ منظورش چی بود؟ ای وای نندازه منو تو زندان!

خواستم بگم نه که رو به یه خانوم گفت: جناب سروان احمدی! این خانوم رو ببرین محضر جناب! ایشان به نظر یه فرارین!

یه خانوم بقچه پیچ شده با اون چادر بزرگش اومد سمتم و یه دستبند بیرون آورد. خیلی هم با حجاب بود. معترضانه خواستم بگم نه که خانوم اخم کرد و گفت: خانوم محترم خواهش می کنم!

با التماس گفتم: ولی من بی گناهم! خواهش می کنم. من آبرو دارم، غریبم.

بی توجه به ناله ها و اعتراض من دستبند رو به زور زد به دستم. داشتم التماسش می کردم. دیدم فایده نداره و داره کشون کشون منو می بره به سمت یه در! دست از التماس کردن برداشتم تا با بزرگترش هم کله نشم. شاید اونی که اون اتاقه حرفم رو بفهمه. کاش نمی اومدم. اصلاً این بهراد ورپریده کجاست؟ خونشو می ریزم. بیشعور! نکبت خوشگل!

اخم بدی کرده بودم. در رو باز کرد و بهم گفتم برم تو. لابد می خوان اعتراف بگیرن دیگه! ابله ها! متعجب به شخص پشت میز نگاه کردم که سرش هم پایین بود و داشت یه پرونده رو بررسی می کرد. خانوم احمدی یه احترام نظامی گذاشت. خوشم می اومد از این حرکت. از اینکه پای چپ رو بزنی به پای راست و دستت رو مثل کلاه ببری نزدیک سرت. خیلی هیجان آور بود ولی نه الان که عصبانی بودم.

خانوم احمدی-جناب سرگرد یه خانوم آوردم خدمتتون که احتمال داره فراری باشه آخه خودش گفت غریبه است اینجا.

بهراد بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت: احتمالا؟

خانوم احمدی سریع تصحیحش کرد و گفت: نه نه قربان! ببخشید شاید اومده باشه یه چیزی اعتراف کنه.

بازم سرش رو بلند نکرد و با لحن سوالی و حرص درآرش گفت: اعتراف؟

خانوم احمدی کلافه گفت: جناب سرگرد ایشون... ایشون شاید شکایتی چیزی داشته باشن می شه لطفا...

نمی دونست طفلی چی بگه! خدا بهراد رو نکشه! هم سرش رو بلند نمی کنه بگه این مجرمه؟ بی گناه؟ کیه اصلا؟!!

با مکث چشاش رو بست و با انگشاش ماساژشون داد. کمی بعد دستاش رو برداشت و بهمون نگاه کرد. با دیدن من جا خورد. کمی با صندلی عقب رفت. خونسرد و با اخم داشتم نگاش می کردم. نگاش رفت سمت دستبندی که به دستام بود. سرم رو کج کردم و با حرص یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم.

بهراد با تعجب و کمی عصبانیت رو به خانوم احمدی گفت: چرا به ایشون دستبند زدید خانوم؟ مگه دزده؟

خانوم احمدی به چهره ی معصوم و عصبانی من نگاه کرد و با لکنت رو به بهراد گفت: جناب سرگرد من...

بهراد از جاش بلند شد اومد سمتم. کلید رو از دست خانوم احمدی که می خواست دستبند رو باز کنه قاپید و سریع اومدم مقابلم. دستام رو باز کرد و نگام کرد. لبام رو با حرص فشار دادم. هردومون تو نی نی چشای هم نگاه می کردیم. داشتیم مچ دستام رو می مالیدم. بعد از کمی نگاه کردن بهراد رو به خانوم احمدی گفت: سروان احمدی ایشون آشنای منه! خواهش می کنم با ایشون با احترام بر خورد بشه!

سروان احمدی رو کرد بهم و با شرمندگی واقعی گفت: من واقعا معذرت می خوام. نمی دونم چی بگم. ببخشید زود قضاوت کردم. خواهش می کنم...

پریدم وسط حرفش و با کمی چاپلوسی که خنده هم چاشنی اش بود گفتم: عیب نداره. تقصیر منم بود! چیزی نشده که! خب من نسیم بیدار هستم. خوشوقتم.

راستش یه جورایی ازش خوشم اومده بود. دست هم رو گرفتم. به نظرم دختر پاکی اومد. مخصوصا نگاه سیاهش که مثل نگاه خودم بود. به دلم نشست.

احمدی-منم رویا احمدی هستم. معاون جناب سرگرد بهراد شایسته! از برخورد تو اولین دیدار متأسفم.

خندیدم و بدون توجه به بهراد گفتم: این حرف رو نزن! خوبه.

بهراد با لبخند کجی که در اثر خوش و بش ما رو لبش نشسته بود گفت: رویا می تونی بری.

جان؟ جان؟ ها؟ چی شد الان؟ گوشام عیب پیدا کرده یا درست شنیدم این چرا اینجوری راحت صدایش زد؟ یعنی چشم کف پای بهراد و رویا بودن.

بهراد خنده اش گرفت و قبل رویا گفت: تعجب کردی؟

رویا-نسیم ما چیزی تو دلمون نیست. بهراد و من همکار های نزدیکی هستیم. البته بد برداشت نکن. جای داداشمه! ما توی یه پرونده کار می کنیم.

ها! حالا یکم قلبم سبک شد. چرا قلبم؟ چرا سبک بشه سنگین بشه؟ چرا تعجب کنم؟ چرا باید جا بخورم؟ من چمه؟ چرا نفسم تند شدن؟ چرا حالا راحت شدم؟ خدایا خودت هوام رو داشته باش. یاد پیام دیروز مبین افتادم. «خدایا! هرگز ما را به آنچه قسمتمان نیست عادت مده!»

آه چرا باید این یادم بیوفته الان؟ چرا چرا چرا؟ آخه چرا؟

با اخم رفتم سراغ نزدیک ترین مبل. بهراد و رویا نگران نگام کردن و رویا گفت: نسیم چی شده؟
مظلومانه گفتم: می شه یکم آب بدی؟ سرم گیج رفت.

کمی دروغ چاشنیش کردم ولی نه! بهروز چی؟ اونم از بهراد بهتره. سرتره. بهتره بهتر! رویا رفت بیرون تا برام آب بیاره. بهراد هم دنبال رویا رفت و یه پرونده هم برد. آب دهنم رو قورت دادم. تو نیم ثانیه کل اتاق بهراد رو از نظر گذروندم.

مبل های چرم و راحت که الان من روش نشسته بودم. مشکی هم بودن. سمت چپم میز حکومت بهراد بود و رو به روی مبلاي طرف من مبل دیگه! کمد هم سر تا سر اتاق داشت و توشون پر از کاغذ و پرونده بود. روی میز بهراد هم پر از خرت و پرت بود. از استامپ واسه اثر انگشت گرفته تا پرچم ایران و تقویم و کلی لوازم دیگه. یه پنجره هم پشت صندلی بهراد بود. یه کرکره ی آبی هم داشت. ترکیب رنگش هم آبی کمرنگ بود. از دیوار ها گرفته تا کمد ها. چند تا تابلو هم به دیوار بود. چهار قل و لوح تقدیر و چه می دونم از این اطلاعاتیه ها! کفش هم موزاییک داشت.
در حال واریسی اتاق بودم که پیامی اومد. بازش کردم.

«من که از سوز غمت چون شعله ای در بادم...»

حوصله ی این مزاحم رو نداشتم. باقی اش رو نخوندم و پاکش کردم. گوشیم رو گذاشتم تو جیب مانتوم. در باز شد و بهراد وارد شد. همون موقع هم گوشیش رو گذاشت تو جیبش. بی حوصله نگام رو ازش گرفتم.

خیلی آب سرد کنی اومد پشت میزش نشست. رویا هم پشت سرش بود یه لیوان آب داد دستم. با تشکر ازش گرفتم و سر کشیدمش. لیوان رو دادم بهش. رفت و گذاشتش روی میز بهراد. متوجه اخمای بهراد شدم که با جذبه زل زده بود به پرونده. رویا رو صدا زد و آروم باهاش حرف زد. صداشون رو به زور می شنیدم. توجه نکردم و از جام بلند شدم. رفتم پشت سر بهراد و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. سرشون حسابی گرم شده بود. متوجه لباسای آویزون بهراد شدم. به جالباسی نگام کردم و لبخند زدم. کلتش از جیبش آویزون بود. یه نگاه بهشون کردم دیدم دارن با هم پیچ می کنن. با شیطنت دست بردم و تفنگش رو لمس کردم. حس قاتل بودن بهم دست داد. یه حس شیرینی بود لاکردار که نگوا!

لبخند به لبم نشست. از ترس بهراد عقب کشیدم و رفتم سمت در. بهراد نگام کرد. داشت زیر چشمی نگام می کرد. لبخند زنون رفتم سمت میزش و یه ماژیک از تو جامدادی رو میزیش برداشتم. رفتم رو مبل نشستم و یه کاغذ از روی میز مقابلم برداشتم. روش نوشتم «بهی جون» کلی هم ریز ریز خندیدم. یه دفعه دیدم بهراد مثل اجل معلق بالا سرمه و اخماش همدیگه رو بغل کردن. برگه و ماژیک رو از دستم قاپید. همچنین که لبخند رو لبم جاش رو با لب های آویزون عوض کرد. لب برچیدم و مظلومانه نگاش کردم.

بهراد عصبانی گفت: شاید این کاغذ توش یه چیزی نوشته باشه که زندگی کسی رو بخواد نجات بده. اونوقت هم که می دونستی حاضر بودی با بچه بازی خط خطیش کنی؟

با لبای غنچه و آویزون سر پایین گرفتم و گفتم: نه!

بهراد عصبانی تر پرسید: خب حالا که می دونی کار زشتی کردی فکر نمی کنی یه چیزی باید بهم بگی خانوم زبون دراز؟

منظورش عذر خواهی بود. با معصومیت نگاش کردم و گفتم: ببخشید!

نگاش یه جواری شد. سریع نگاش رو ازم گرفت و رفت بیرون. در حال بیرون رفتن رویا رو هم صدا زد. رویا داشت می رفت بیرون که گفت: میای یا می مونی؟ شاید طول بکشه بیایم.

بلند شدم و مظلوم رفتم کنارش. با هم رفتیم ته سالن و پیچیدیم سمت چپ. یه در بود که روش نوشته بود «بازداشتگاه» و در دیگه نوشته بود «اتاق کنترل».

اول بهراد، بعد رویا و بعد من رفتیم تو. مقابلم یه اتاق تاریک می دیدم. یه میز وسطش بود که یه کامپوتر روش بود. یه مربع روشن که نور داشت هم دیدم. رفتم مقابل مربعه که متوجه شدم پشتش یه اتاقه. یه اتاق که فقط و فقط یه میز وسطش بود و دو صندلی اینور اونورش. آب دهنم رو قورت دادم و رو به رویا گفتم: اینجا برای چیه؟

رویا-اینجا اتاق کنترله. اون اتاق که پشت شیشه می بینی اتاق بازجویی هستش. اونجا از مجرم اعتراف می گیرم و اینجا هم صدا رو می شنویم و هم در مواقع لزوم ضبطش می کنیم.

یه آها گفتم و به اون اتاقه نگاه کردم. چه لامپ مفتضحی داشت. همون وسط تا نزدیک سطح میز بود. روم رو گرفتم و به بهراد نگاه کردم. با کامپوتر کمی ور رفت بعد هم رو به رویا گفت: میرم

سرهنک رو صدا بزمن. نسیم رو ببر بیرون. بعد هم کاظمی رو ببر اتاق بازجویی تا من حاضر بشم و پیام. سروان فهیمی هم صدا بزن لازم می شه اینجا باشه.

چه ابهتی داره موقع حرف زدن. دلم می خواست یه بار پویا بیاتی رو از نزدیک ببینم ولی حالا بهراد صداش عین اونه! حالا هم که با جذبه تر حرف می زنه و احساس رئیسی داره. وای خدا!

رویا احترام نظامی گذاشت و بهراد رفت بیرون. رویا دستم رو گرفت و در واقع مودبانه از اونجا بیرونم کرد. نیست اونجا واسم آخه! واسه همون! ایش بیشعورا. منم می خوام ببینم.

همون بیرون روی یه صندلی نشستیم. چند دقیقه بعد دیدم بهراد پشت سر یه آقا که درجه هاش بیشتر بود حرکت می کنه به سمت اتاق کنارم. بهراد دم در صاف ایستاد و با احترام گذاشت که آقاهه بره تو. چه عجب ما دیدیم بهراد واسه یکی سر خم کنه. رویا همراه سه مرد که یکیشون زخمی و دستبند به دست بود می اومدن. دو مرد، اون مرد وسطیه رو گرفته بودن. بهراد از اتاق کنترل خارج شد و قبل سه تا مرد رفت تو اتاق بازجویی و انگار که من بوقم. اشاره کرد سربازاش برن تو و اون زندانی رو ببرن تو. مرده رو بردن تو. رویا هم رفته بود تو اتاق کنترل پیش رئیس. بعد چند دقیقه دو سرباز خارج شدن و رفتن پیش سرهنگه و رویا. دیدم خبری از کسی نیست با ناخنام ور رفتم. بیکار بیکار بودم. دوست داشتم لااقل الان اون مزاحمه بهم پیام بده تا سرگرم بشم. به یک دقیقه نکشید که از بیکاری می نالیدم دیدم بهراد اومد بیرون و رو به من با اخم گفت: زنگ زدم آژانس بیاد دنبالت. بیرون منتظر باش. کرایه رو حساب می کنم خودم. می برت خونیه. خیلی مراقب باش. بهتره بری چون اینجا جای مناسبی نیست.

با اخم لب بر چیدم و نگام رو دلخور ازش گرفتم. بازم باید می رفتم تنهایی بغل می کردم. بلند شدم و رفتم سمت در خروجی. وایساده بود و نگام می کرد همونجور. دلم نیومد برگشتم و گفتم: فعلا خداحافظ.

نگاه خاصی بهم کرد و با لبخند کجی گفت: یا علی!

لبخند بی جونی که عمدی نبود زدم و راه افتادم. تو طول راه بودم که صداش دوباره اومد. متوقف شدم دیدم بدو بدو اومد سمتم و گفت: لطفا یه سر بری اتاقم و لپ تاپم رو برداری. سر قولم بودم ولی متاسفم که یادم رفته بود.

واای من که خودمم یادم رفته بود. آخ جون لپ تاپ.

با کمال پرویی نگاش کردم و با لبخند گفتم: باشه ولی باید اینترنت رایگان بهم بدی! باشه؟

لبخند کجی زد و گفت: برو کار دارم بچه برو!

بعدم با قدم های بلند بلند رفت پی کارش. دویدم سمت در خروجی. خوشحال شده بودم. شاید به خاطر همون لپ تاپه بود!

یه ماه گذشت و بهروز برگشت. کمی لاغر شده بود بچه ام! دلم کلی براش تنگ شده بود. این قبلا بهتر بود. حالا اخماش همیشه تو هم بود و کم کم می خندید. منم چند روز در میون، عصر ها می رفتم شرکتش. زیاد هم فوضولی نمی کردم.

امروز دانشگاه نداشتم. پای آینه نشسته بودم و داشتم یه آرایش غلیظ روی صورتم کار می کردم. با اون سایه ی قشنگی که زده بودم. داشتم خط چشم می کشیدم. در اتاقم باز شد و زهره رو دیدم. اومد کنارم و با لبخند برگشت و روی تختم نشست و گفت: دختر گل من امروز چطوره؟ از وقتی دانشگاه باز شده کم کم می بینمت. دیگه حتی وقت هم زود می گذره.

خندیدم و همون حینی که سرمه رو می کشیدم روی چشم دیگه ام گفتم: آره دیگه. منم سرم حسابی این روزا شلوغ بوده و به هیچ چیزی اهمیت نمی دادم. البته ببخشیدا!

خندید و با نمک گفت: دختر بد! عیب نداره. حالا بگو ببینم چی شده باز آرایش می کنی؟

سرمه رو از روی چشمم برداشتم و با رضایت تو آینه نگاه کردم. سرش رو بستم و گذاشتم رو میز مقابلم. از تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم: فقط واسه پر کردن وقته. تفریحی!

با لبخند مادرانه ای نگام کرد و گفت: کاش می تونستم بیشتر تو رو داشته باشم و ببینم.

با لبخند ملیحی گفتم: آخه زهره جون من که در بست در اختیار شمام و شما خیلی به من لطف دارین.

با لبخند بلند شد و رفت سمت در. از همونجا گفت: باشه حرف تو قبوله.

بعدم کمی قشنگ تر و بلند تر خندید و رفت بیرون. باز رفتم تو حس آرایش کردن. نیم ساعت بعد بلند شدم رفتم پای کمد لباسام و یه تونیک سبز با یه شلوار جین سبز یشمی پوشیدم. یه شال

ست باهاشون سر کردم و گوشیم رو برداشتم. نمی دونم چرا دیگه کم پیش می اومد اون مزاحمه بهم پیام بده. دیگه عادت شده بود واسم.

وقتی گوشیم رو پرت کردم تو جیب تونیکم رفتم سراغ لپ تاپ نقره ای جدید و خوشگلم. برش داشتم و هندز فری هامم تو گوشام زدم ولی بدون آهنگ. دوباره رفتم پای آینه و چند تار مو رو بیرون آوردم و دلبر شدم. چه دل خجسته ای دارم من!

بی خیال یه رقص پا رفتم و با همون رقص رفتم پایین. همراه رقصم روی مبل رها شدم و لپ تاپ رو گذاشتم روی پام. نمی دونم چرا دیگه احساس نمی کردم تکراریه همه چیز. در لپ تاپ رو باز کردم و به اینترنت که وصل شدم رفتم وبلاگم. کلی وب گردی می کردم. یه آهنگ هم واسه خودم گذاشته بودم و از اطرافم غافل شدم. آهنگ پویا بیاتی رو گذاشته بودم. یه جاهایی تو اینترنت هم واسم سوژه شده بود و می خندیدم.

احساس کردم یکی داره با دستش به شونه ام می زنه و ازم می خواد هندز فری رو در بیارم. با تعجب لپ تاپ رو ول کردم و هندزفری هام رو درآوردم. به سوسن نگاه کردم.

گفت: والا جوونای امروزی هم دنیایی دارن! می گم ناهار حاضره خانوم منتظر شماست.

چشم گفتم بهش و لپ تاپ رو بستم. گذاشتم کنار خودم روی مبل. هندزفری هام رو گذاشتم رو لپ تاپ و بلند شدم. اول دستام رو شستم بعد رفتم کنار زهره نشستم و با هم ناهار خوردیم. بعد ناهار سیر و پر رفتم سراغ لپ تاپ و برداشتمشون رفتم بالا تو اتاقم. گذاشتمشون روی میز مطالعه ام. رفتم سر کمد تا لباس بیرون بپوشم. یه مانتو لی مانند تن کردم که تنگ و کوتاه بود. یه شال آبی انداختم سرم و شلوار لی هم پوشیدم. تیپ زدم حسابی! به آرایشم دست نزدم چون نه پاک شده بود نه نیاز داشت تصحیحش کنم. کوله ام رو انداختم پشتم. گوشیم رو از جیبم در آوردم و رفتم پایین. کفش اسپرت پوشیدم و زدم بیرون. چند دقیقه قبل زهره جون رفته بود مدرسه. شیفت بعد از ظهر داشت امسال. منم روز های فرد می رفتم دانشگاه.

یه تاکسی گرفتم و آدرس شرکت بهروز رو دادم. وقتی رسیدیم کرایه اش رو دادم و رفتم تو شرکت. خانوم رستمی، منشی بهروز، دیگه من رو می شناخت از بس می اومدم اینجا بدون وقت قبلی می داشت برم پیش بهروز ولی قبلش با گوشی بهش خبر می داد. منم راحت می رفتم اتاقش و روی مبل هاش لم می دادم.

برای رستمی سر تکون دادم که یعنی سلام. با شتاب رفتم اتاق بهروز. نبود. پشت سرم رستمی اومد و گفت: خانوم آقای شایسته جلسه دارن.

گفتم: باشه می شینم و منتظرش می مونم.

شونه بالا انداخت و با پشت چشم نازک کردنی رفت بیرون. داشتم با گوشیم بازی نینجا می کردم که نمی دونم بعد چند ساعت یا ربعی اومدن بیرون. اول بهروز بعد مسیح، دوستش، اومدن بیرون. دنبال اونا هم بقیه ی اعضای جلسه بیرون اومدن. مسیح و بهروز اونا رو بدرقه کردن و آخرین نفری که بیرون اومد احترام بیشتری براشون داشت. مسیح همش به بهروز سقلمه می زد و بهروز به زور برای همون فرد احترام می داشت.

بعد رفتن همشون بهروز اومد پشت میزش نشست.

من-سلام بهروز! امروزم جلسه داشتین؟

مسیح-آره خیلی هم مهم بودش!

بهروز-مسیح حوصله ندارم. خواهش می کنم.

مسیح معترضانه گفت: واسه بنده خدا توضیح دادم.

بهروز بی حوصله تکیه اش رو از صندلی گرفت و به جلو خم شد. گفت: برو بابا! باز می خواد کل کل راه بندازه!

بعدم سریع گوشی رو برداشت و با فشردن یک کلید گفت: خانوم رستمی فرشید رو بفرست بیاد اتاقم.

بعدم سریع قطعش کردم. چشاش رو بست و با انگشای کشیده اش شقیقه اش رو فشار داد.

مسیح-بهروز می خوای چی کار کنی؟

بهروز-تو می گی چه خاکی به سر بریزم؟ دیدی که اون خسروی احمق چطور ی سنگ رو یخم کرد و تازه راه ها رو به روم بست. چاره ای هم دارم؟

در اتاق با چند تکه باز شد و فرشید اومد تو. از دیدنش تعجب نکردم. از حرف های بی سر و ته و مرموز اینا هم تعجب نمی کردم همه چیز برام طبیعی شده بود. خسرو یا همون فرشید اومد کنار مسیح رو به روی من نشست.

فرشید-خسروی اینجا بود. باز دستوری چیزی از شمسوی آورده؟

مسیح-آره. اون مدارک رو می خواد. می گه بهروز بهترین گزینه است برای به دست آوردنشون چون...

فرشید بهش سقلمه زد و رو به بهروز که سرش پایین بود و فکرش مشغول گفت: تو می خوای چیکار کنی بهروز؟

بهروز-نمی دونم. نمی دونم!

من-من می تونم کمکی بکنم؟

مسیح لبخند مسخره ای زد و گفت: نه نسیم جان تو اهل...

فرشید با یه لبخند پر شیطننت یه بشکن زد و رو به بهروز گفت: بهروز؟

بهروز نگاش کرد. مسیح هم که حرفش قطع شده بود متعجب نگاش می کرد.

فرشید-خب شمسوی تحت فشارمون گذاشته اون مدارک رو براش ببریم. ما می بریم. مگه اینطور نیست؟

بهروز-چی می گی فرشید؟

فرشید به من اشاره کرد و گفت: راه حل ما اینجاست!

با تعجب نگاش کردم. بهروز مسیح و فرشید هر سه متفکر به من نگاه کردن. با تعجب، چشام بین هر سه تاشون در چرخش بود و با دهنی باز به خودم اشاره کردم. با تردید گفتم: من؟

فرشید رو به بهروز و فرشید گفت: آره این! اون می تونه با کلک و خیلی عادی بره تو اداره ی داداشت و خیلی محسوس مدارکی که لازمه برداره.

بهروز دهنش باز شد و با تعجب و ناباوری به فرشید نگاه کرد و تند تند پلک می زد. مسیح بشکنی زد و خندون به فرشید گفت: ایول مخی به مولا!

فرشید از حسش در اومد و با چشم غره به مسیح گفت: باز تو خودت رو لوس کردی؟
مسیح لب به دندون گرفت و سرش رو پایین انداخت. بهروز گفت: فرشید توضیح بده بیشتر.
فرشید باز رفت تو حسش و رو به بهروز گفت: خب کاری نداره که! تو نسیم رو می فرستی اداره ی
داداشت تا مدارک رو بیاره دیگه. اون وقت شمسی هم...
بهروز کلافه گفت: خب گیریم فرستادیمش بعدش چی؟ اون که نمی دونه چی باید از اونجا کش
بره.

با اعتراض گفتم: من باید برم دزدی دقیقا؟
مسیح سر بلند کرد و با لودگی گفت: نه دزدی اسمش رو نذار. بین تو دقیقا باید بری یه سری چیز
رو پنهونی از سرگرد کش بری و بیاری تحول ماها بدی. همین. سخت نیست! اصلا.
رو به بهروز گفتم: بهروز تو می داری من برم؟ اونوقت چرا؟
فرشید-اگه دوست نداری به بهروز کمک کنی مانعت نمی شیم. دختر دیگه ای رو می فرستیم
پیش بهروز و بهراد واسه دلبری.
با اعتراض گفتم: نه مشکلی نیست. فقط... فقط می ترسم. من نمی دونم... من نمی دونم باید
چیکار کنم دقیقا!
فرشید تا اومد حرف بزنه و خوشحال شده بود تازه در اتاق باز شد و رستمی سرش رو آورد داخل.
بهروز کلافه قبل هر حرفی گفت: خانوم رستمی برای بار صدم بدون در زدن وارد نشو.
مسیح شیرجه رفت وسط حرفش و گفت: ا بهروز بذار حرفش رو بزنه دیگه. بگو مهناز خانوم.
رستمی با لکنت گفت: قربان محموله ی باری تازه رسید. نمی خواین برین بررسی؟
بهروز زد به پیشونیش و کلافه گفت: اینو کجای دلم بذارم؟ آه گندت بزنی!
فرشید بلند شد و گفت: بهروز کم غر بزنی. پاشو بریم.

بهروز به زور بلند شد و رفت سمت در. از جام بلند شدم که بهروز برگشت سمت من و مسیح. رو
به مسیح یه چشم و ابرو اومد که معنیش رو نفهمیدم. مسیح هم چشمک زد و گفت: خیالت راحت.
واسش توضیح میدم.

بهرروز و فرشید خاطر جمع رفتن بیرون. خواستم منم برم که مسیح گفت: کجا نسیم؟ می خوام برات توضیح بدم چیکار باید بکنی. بشین.

یه چیزی جور در نمی اومد. میلیم نبود بشینم. ولی نشستیم و به حرفاش گوش دادم. یه چیز هایی دستگیرم شد ولی واضح بود داره منو می پیچونه نرم بیرون فوضولی. مگه اون محموله چی چی بودش؟ محموله چیه؟ اینجا چه خبره؟

بعد از سه ربع ساعت بهروز و فرشید اومدن داخل و مسیح عرق کرده رفت بیرون. بهروز نشست و فرشید هم جای قبلیش. حرفی نزدن و من اون وسط با دل شوره از فرشید خواستم برام همه چیز رو توضیح بده که بدونم چه خاکی به سر بریزم.

طبق حرفای فرشید قرار شد من فردا عصر بعد دانشگاه برم یه سی دی از داخل گاو صندوق بهراد بردارم و بیارم تحویل بهروز بدم. گفتن بهروز هم دم در اون اداره منتظرمه تا با هم جیم بشیم. از این بابت خیالم جمع شد.

فردا شد. سر کلاس و موقع حضور استاد ها هواسم اصلا نبود. وقتی دیگه از دانشگاه فارق شدم رفتم بیرون از دانشگاه. خیلی می ترسیدم. بهروز بهم گفته بود میاد دانشگاه دنبالم تا منو بیره اداره ی بهراد. می گفت باید سر بهراد شیره بمالم و کمی دلبری و بچه بازی کنم. آب دهنم رو قورت دادم و نشستیم تو ماشین. چشام از ترس و دلهره کمی گشاد شده بودن.

بهرروز-علیک سلام. هی خوبی؟ ترسیدی؟

نگاش کردم. یه لبخند برای مسخره کردن من زد و گفت: بابا بی خیال! سیخکی برو سیخکی بیا. سخت نیست جان تو. کافیه با خودت تو دلت تکرار کنی بهروز دم در اداره منتظرمه. می دونی چه لطف بزرگی بهم می کنی؟ تو حتی شرکتم رو نجات میدی.

-اگه بهراد تو اون ستاد با اون همه پلیس بفهمه من قراره چیکار کنم می دونی چه فاجعه ای می شه. أبروم جلوی زهره جون و عمو حامد میره. ماما بابام؟

بهرروز پوزخند زد و گفت: من می دونم بهراد چه جور آدمیه. این روزا هم بیشتر از هر وقت دیگه ای شناختمش. بهراد تو رو نمی ندازه زندان. من رو هم همینطور. خیالت بابت اون راحت ولی دست به سرش کن. خب بهتره راه بیفتیم. تو هم نفس عمیق بکش و اعتماد به نفس داشته باش.

به حرفش گوش دادم و نفس عمیقی کشیدم. دنده رو عوض کرد و راه افتاد. حرفاش هیچ تاثیری روم نداشت. با این که همیشه عاشق هیجان بودم ولی اینبار یه حسی من رو خیلی داشت مغلوب می کرد.

وقتی ترمز کرد به خودم اومدم. آب دهنم رو قورت دادم. بهروز رو بهم با خونسردی عجیبی گفت: نسیم، جان بهروز گند نزدنی. تو می تونی. مطمئنم می تونی. به خاطر بهروز! در ضمن یادت نره رمز گاو صندوق "بهمنه". باشه؟

نگاش یکم نگران به نظر می رسید. به خاطر من نگران بود یا واسه خراب شدن کار؟ شایدم به خاطر شرکت. دوست داشتم همون اولیه باشه. سرم رو بالا پایین کردم و با دست و پای لرزون دستگیره ی ماشین رو لمس کردم. از ماشین پیاده شدم. دو قدم رفتم جلو تر. بهروز سرش رو از ماشین بیرون آورد و داد زد: نسیم خیلی ضایعی. یکم خودت رو جمع و جور کن بابا.

نگاش کردم و با ترس یه باشه ی زیر لبی که نشنید زمزمه کردم. روم رو ازش گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم. خواستم به زور یه لبخند بزنم.

رسیدم به اداره. تا پام رو توش گذاشتم یه حس عجیبی اومد سراغم. داشتم تند تند نفس می کشیدم. لاک پشتی قدم برداشتم سمت سالن. رویا اومد سمتم و با انرژی گفت: ا نسیم خوش اومدی چه عجب. اینم از دیدار دوم! خوبی؟ راستی سلام.

نگاش کردم. اگه الان بفهمه چی؟ ولی نه! نباید می داشتم تازه از کجا می خواد بفهمه. با صدایی که توش لرز داشت گفتم: س...سلام. خوبی؟ ممنون.

با کمی تعجب که سعی کرد پنهونش کنه گفت: مرسی. میری پیش بهراد؟

سر تکون دادم و زل زدم بهش. البته با ترسی که سعی در پنهون کردنش داشتم. با مهربونی گفت: باشه برو. منم میرم به کارم برسم.

با همون لبخند رفت یه سمت دیگه. چشام رو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. قلبم اومده بود تو حلقم میزد. یه نفس عمیق کشیدم و چشام رو باز کردم. چقدر شلوغ بود! قدم برداشتم و لرزون لرزون رفتم سمت اتاق بهراد.

چند تقه با پشت دست زدم. صداش اومد.

—بفرمایید.

سر جام سیخ شدم. وای مامانم اینا! یکی به دادم برسه. بهروز الهی ورشکست نکنی! این چه کاریه؟

در رو باز کردم و سعی کردم لبخند مصنوعی بزنم همه چیز طبیعی به نظر برسه. هر چند می دونستم فاتحه ام خونده است و این بهراد خیلی زرنک تر از این حرفاست که سریع بفهمه موضوع چیه.

من-س-...سلام بهراد!

سرش رو از روی کاغذ بلند کرد و با یه برق تو نگاش بهم خیره شد. لبخند کجی زد و تکیه داد به صندلی و گفت: علیک سلام خانوم. خوش اومدی. بیا بشین.

یاد حرف بهروز افتادم. تو گوشم تکرار شد و می گفت «نسیم، جان بهروز گند نزدنی!»

رفتم جلو و نشستم روی مبل. کوله ام رو گذاشتم روی پام. نگاش کردم.

بهراد-راه گم کرده بودی؟

من-نه! راستش... راستش نمی خواستم برم خونه تنها باشم یا روزام رو تکراری کنم و برم پیش بهروز.

چشاش رو ریز کرد ولی چیزی نگفت. سرش رو برد توی یه کاغذ روی میز مقابله و مشغول مطالعه شد. به ساعت نگاه کردم و ترسیده ترسیده گفتم: بهراد؟ دلم هوس چی توز کرده میری واسم بگیری؟

آخ گند زدم. چشاش رو بست. مگه من بچه ام چه ضایع کردم. لب به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم. به جاش اون سر بلند کرد و نگام کرد. از جاش بلند شد. سرم همونجور پایین بود. رفت سمت کمدش و یه چیزی برداشت تو جیبش کرد.

اومد سمتم و ایستاد. سرد نگام کرد و گفت: پول برداشتم. میرم بخرم بیام. فضولی ممنوع. چیزی گم نشه لطفا وگرنه از چشم تو می دونم.

سرم رو بلند کردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: باشه خیالت راحت.

بعدم یه لبخند ضایع و مسخره زدم. یه پوزخند صدا دار و کجی تحویل دادم. رفت سمت در و بی هیچ حرفی رفت. چشام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. نکنه فهمیده باشه وقتی در حال

برداشتنش باشم بیاد مچم رو بگیره. مهم نیست. یعنی مهم هست نباید فکر بد می کردم. کوله ام رو گذاشتم سر جای خودم. بلند شدم و همون اول رفتم سراغ جالباسیش و اسلحه اش رو لمس کردم. بازم حس قاتل بودن بهم دست داد. یه مدت طولانی بهش دست زدم. به خودم اومدم و رفتم سراغ گاو صندوق. رمز بهمن رو وارد کردم. باز نشد. ای بخشکی شانس! چرا؟ بهروز یعنی دروغ گفت؟ بهمن رو الکی از آخر به اول نوشتیم. بازم نشد. زدم بهراد. باز نشد. زدم زهره باز نشد. حامد زدم باز نشد. نسیم زدم باز نشد. همه ی اینا رو بر عکس زدم. باز نشد. نا امید شدم. زدم بهروز که با یه صدا باز شد. یه نفس عمیق کشیدم و خوشحال توی صندوق گشتم. فقط یه سی دی بود توش. برش داشتم. کمی پول هم بود و کلی خرت و پرت و کاغذ. سی دی رو گذاشتم تو جیب مانتوم و بلند شدم. در گاو صندوق رو بستم و با ترس و لرز رفتم سمت کوله ام. دیگه داشتم پس می افتادم. تند تند قدم بر می داشتم. با خودم گفتم بمونم ولی اگه بیاد خیلی ضایع می شم چون می دونستم رنگم مثل گچ دیوار شده. با ترس کوله ام رو از روی مبل چرمی قاپیدم و دو قدم کف اتاقش عقب عقب رفتم. ترسیده بودم. آب دهنم رو قورت دادم. مشغول جویدن لبم شدم. دو قدم بلند به سمت در برداشتم و با ترس بازش کردم. ترسیدم بهراد پشت در باشه. ولی وقتی بازش کردم نبود. نفس راحتی کشیدم و از اتاق زدم بیرون. خیلی شلوغ بود. قلبم تند تند می زد و نزدیک بود از دهنم بزنه بیرون. لب به دندون گرفتم و با ترس دیوار رو گرفتم. خدا خدا کردم رویا نیاد سراغم.

نزدیک در خروجی همون آقاهه ای که اول دیدمش و بهم انگ فراری رو زد دیدم. ازش ترسیدم و با نفس نفس و اخمی که ناخودآگاه روی صورتم بود سر جام خشک شدم. یه نگاه سرسری بهم کرد و رفت. برگشتم عقب. رفت داخل یه اتاق. نفس راحتی کشیدم. رفتم سمت در خروجی. امن بود. برگشتم عقبم رو نگاه کردم بینم بهراد از اون سمت نیاد که دیدم نخیر امن! اویدم بیرون و با اضطراب رفتم سراغ ماشین بهروز. اونم تکیه داده بود به شاسی و پیاده شده بود. با دیدن من پرید تو ماشین. لحظه ی آخر که رسیده بودم بهراد از مغازه ی رو به رویمون در اومده بود.

با تعجب و اخم صدا زد: نسیم خانوم؟

منم سریع نشستم تو ماشین بهروز و بهروز سریع گاز داد. همچین پیچید که نزدیک بود تصادف کنیم. برگشتم از عقب نگاه کردم دیدم بهراد جلوی یه ماشین رو گرفت و سوارش شد. خودش رانندگی کرد. اومد تعقیبمون. بهروز با سرعت می روند و از آینه نگاش می کرد.

پیچید سمت راست و با همون سرعتی که می روند گفت: نسیم چی شد؟ برداشتیش؟

با هیجان جیغ زد: آره باورت می شه! باورت می شه بهروز. من تونستم.

خندید و ویراج داد تو خیابون. بهراد آژیری رو گذاشت سقف ماشین. دنبالمون بود. از سرعت بهروز خوشم اومد. اصلا نمی ترسیدم بهراد وقتی برسه بهمون و ما رو بگیره چی می شه. مهم این بود الان با سرعت بهروز داشتم حال می کردم. شیشه رو دادم پایین. باد اومد داخل ماشین و کمی موهای بیرون ریخته ام رو نامرتب کرد. سرم رو بردم بیرون و با هیجان داد زد: ایـــــول! وواااا!

بهروز داد زد: دیوونه بیا داخل! بیا داخل احمق خطرناکه!

اومدم داخل و با هیجان دستام رو کوبیدم به هم. داد زد: دمت جیز باشه بهروز! خیلی باحاله. وواااا!

اونم خندید و با یه ژست خاصی سرعت رو زیاد تر کرد و ویراج می داد. من با هیجان همش جیغ می کشیدم. گاهی نزدیک بود بزنیم و تصادف کنیم. بهراد از مون عقب افتاده بود. احساس می کردم میل نداره تند برونه. ولی... ولش کن.

آخرش با تموم حرفه ای بودن بهروز ما موفق شدیم و یه جایی خلوت ترمز کرد. رو بهم در حالی که هر دو نفس نفس می زدیم گفت: خب سی دی رو رد کن بیاد.

با انرژی گفتم: من جونم رو به خطر انداختم. به ریسکش نمی ارزید. در عوض اون چی به من می رسه؟

مرموز نگام کرد و با یه حرکت از جیب مانتوم قاپیدش. خنده ی بلندی کردم و داد زد: بد جنس!

اونم خندید و با برقی تو چشاش خوشحال گفت: دمت گرم نسیم. دمت گرم. ایول.

فقط نگاش کردم. سی دی رو گذاشت تو جیب کتش و ماشین رو روشن کرد. روند سمت خونه. نزدیک خونه با نگرانی و پریشونی رو بهش گفتم: بهروز؟

نگام نکرد و فقط گفت: ها!

—بهراد مگه نمید خونه؟

خندید و گفت: چرا. می ترسی اونجا ما رو گیر بندازه؟

با تعجب گفتم: می خندی؟ آره که می ترسم. از زندان اصلا خوشم نمیاد.

با همون لبخند گفت: جای ترسی وجود نداره. بهراد اینکار رو نمی کنه. نه تو رو میندازه زندان نه من رو. مطمئن باش.

داد زدم: ولی تعقیبمون کرد.

با لبخند گفت: خب بکنه. پلیسه وظیفه اشه.

بازم داد زدم: بهروز چته؟ من می ترسم.

لبخندش جاش رو با اخم عوض کرد و زد رو ترمز. با بد عنقی رو بهم کرد و گفت: اولاد زن کر نیستم می شنوم. ثانیا اخبار یه بار می گه. می گم من بهراد رو می شناسم به من اطمینان کن. اگه می خواست بگیرتمون واسش اندازه یه سوت زدن کار داشت. تند می اومد می گرفتمون. یا همونجا وقتی از اداره بیرون اومد و ماشینم رو دید می اومد می گرفتم. حالا هم خفه شو خب؟

جای تشکرش بود؟ به حالت قهر اخم کردم و روم رو ازش گرفتم. به بیرون نگاه کردم. بغض کرده بودم. از مادر زاده نشده بود کسی به نسیم بیدار توهین کنه یا سرش داد بزنه. بهروز احمق. مرتیکه تو روم وایساده و سرم داد می زنه. به سق سیاه که اعصاب خورده. بوزینه ی زیگیل! دم در خونه ترمز کرد و پیاده نشد. همونجور به بیرون نگاه می کردم. با بد اخلاقی رو بهم گفت: نمی خوای پیاده شی؟

با اخم بدی نگاش کردم و گفتم: چرا ولی قبلش می خواستم ببینم در چه حد گند اخلاقی! بیشعور.

بعدم مجال حرف زدن بهش ندادم و پریدم پایین. همچین هم در رو کوبیدم به هم که دل خودم کباب شد واسه لکسوزش. رفتم و کلید انداختم تو در و رفتم تو. با خودم گفتم حالا که تلافیش رو در آوردم از الان باهاش آشتی شدم.

خجسته و هیرون رفتم خونه. با ترس به عمو نگاه کردم که از دانشگاه برگشته بود. دم عصری زیادی هیجان زده شده بودم. سلامی به عمو گفتم که مهربون جوابم رو شنیدم. از بابت عمو خیالم راحت شد که نفهمیده. رفتم بالا تو اتاقم. لباسام رو عوض کردم و همون تونیک سبز دیروزم رو

پوشیدم با همون شلوار و همون شال. روی تختم دراز کشیدم و کمی گریه کردم. آخه می ترسیدم از بهراد. حتی از بهروز. تا حالا اینجور کاری نکرده بودم.

مشغول گریه بودم که پیام اومد. بازش کردم.

« هر لحظه عاشق ترم می کنی! من تو رو با دنیا دنیا عوض نمی کنم! »

پیام رو پاک کردم و به صاحبش یه فحش دادم. گوشتیم رو پرت کردم و به گریه ام ادامه دادم. حالا دیگه داشتم واسه این گریه می کردم که چرا نمی تونم بفهمم اون خره کیه که دم به دقیقه مزاحمم می شه!

بلند شدم از جام. نیم ساعتی بود که گریه نمی کردم ولی همیشه بعد گریه چشام کبود می شه و آویزش بینی دارم. رفتم پایین. البته خیلی ترسون ترسون. نمی خواستم کسی بفهمه می خوام برم تو باغ پشتی خونه و اونجا قایم بشم. کاش می تونستم برم خونه. پیش مامان و آغوش گرمش رو داشته باشم. دلم کلا گرفت دیگه.

کسی متوجهم نشد رفتم در پشتی. آروم بازش کردم و رفتم بیرون. رفتم زیر آلاچیق سمت چپم و روی یکی از صندلی هاش نشستم. یاد روزی افتادم که بهراد داشت آلاچیق سمت راستیه ورزش می کرد. یه لبخند ترسون ناخودآگاه روی لبام جا خوش کرد. بهراد خونه نبود؟ وای اگه منو ببینه و جلوی عمو و زهره جون دستبند بهم می زد چی؟ آخ تجربه اش کردم که چقدر سخته. بازم یاد اونروز یه لبخند محو روی لبام ظاهر شد.

نمی دونم چقدر گذشت که احساس کردم یکی نزدیکم شد. تا سر برگردوندم دیدم بهراده. قلبم شروع به تپش کرد. چشام گشاد شدن. پاهام راست شدن و سر جام وایسادم. اخمام تو هم شد. ترس بدی بود. خیلی بد. نزدیک بود پس بیوفتم از ترس. پاهام که لرزشش رو داشت. دستام هم همینطور. رنگم سرخ و سفید می شد. نفسام به شماره افتادن و قلبم به شدت می کوبید. صدای نفسام احتمالا توی کل خونه پیچیده می شد.

با صدایی که لرزشش دست خودم نبود گفتم: من... من...

یه چیز آورد بالا. خدا داشتم جون می دادم همون لحظه. فکر کردم دستبنده. با ترس به دستش نگاه کردم. یه پلاستیک آورد بالا جلوی صورتم. نفسام تند و تند تر شد. بهراد رو دوباره نگاه

کردم و آب دهنم رو قورت دادم. قرار نبود اون بدونه من این باغ قایم شدم. داشت یه لبخند کج و دختر کش تحویل می داد.

بهراد-بگیرش.

صورت من یکم منقبض شد به خاطر بغضی که داشتم.

بهراد با تعجب گفت: چیه؟ به خدا توش سوسک نیست یا یه مار کبری. مگه خودت...

تندی گفتم: به خدا من بیگناهم.

خندید. از اون خنده ها.

با خنده گفت: باشه بابا. من نمی دونم چی می گی. تو گفتی دلت چی توز می خواد منم برات

خریدم ولی واینستادی بگیریش. بیا اینم چی توزت.

نگام رفت سمت پلاستیک که درست مقابل صورتم بود. یه قطره اشک از چشم سر خورد پایین.

اخمش رو دیدم. پلاستیک رو گرفتم. نمی تونستم نفس بکشم. وقتی پلاستیک رو گرفتم، با اخم و قدم های بلند رفت داخل خونه.

با پشت دست اشکم رو پس زدم. نمی دونم چرا همچین کرد!!!

بهرروز خیلی دیر اومد ولی وقتی اومد اخم بدی داشت. بهراد هم باهش سرسنگین بود ولی یه لبخند پیروزمندانه ی مرموز هم روی لباش بود. من این وسط چیکاره بودم؟ آخ خدا چقدر عذاب وجدان دارم! دلم می خواست همش بزمن زیر گریه.

بعد شام بهراد اولین کس بلند شد و رفت اتاقش. قرار بود امشب سریالی پخش بشه که هفته به

هفته پخش می شد. همگی جلوی تلویزیون بودیم که بهراد کت و شلواری اومد پایین. همچین خوش تیپ بود که دلم می خواست یه سوت بزمن و یه چشمک هواله ی چشای سبزش کنم. خیلی تیکه شده بود. هلوپی بود واسه خودش. کت و شلواری ندیده بودمش. رنگشون طوسی بود. اندامی تر مال بهروز بودن. یعنی تنگ تر بودن. جذب و پسروانه و خیلی شیک!

مبهوت هیكلش شده بودم كه یه راست اومد سروق‌ت من. بالا سرم ایستاده بود. با تعجب همگی ن‌گاش كردیم. حالا من خ‌جالت هم می كشیدم بابت اون موضوع. خدایا! آخه چرا كارم به اینجا كشیده شد؟

زهره-بهراد داریم فیلم می بینیم مادر! چیزی شده؟ جایی می خ‌وای بری؟

آب دهنم رو قورت دادم و همون‌جور سر به زیر م‌وندم. بهراد اومد نزدیک ترم و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: می شه از جات بلند شی؟

چشام گرد شد. چون سر به زیر بودم فكر كنم كسی نفهمید. بی خیال از این تفكرات بلند شدم و ترسون آب دهنم رو قورت دادم. ن‌گاش نمی كردم و سرم پایین بود. چپ چپ به بهروز ن‌گاه كردم دیدم اونم در حالی كه كوسن رو بغل گرفته و تخمه می شك‌نه متعجب‌ه!

بهراد جدی گفت: می شه به من ن‌گاه كنی خانوم؟

ن‌گاش كردم. اوه اوه! اوضاع خرابه. این چرا این‌جوریه؟ اخماش رو! خدا به دادم برس‌ه. فهمیدم بابت اون موضوع‌ه. پریشون شدم و نفسام به شماره افتاد.

من-چی شده؟

اینو با لكنت گفتیم. بهراد اخماش رو غلیظ تر كرد و گفت: آخرین نفری كه بعد خروج من تو اتاق من بود تو بودی درست‌ه؟

به بهروز ن‌گاه كردم كه با اشاره بهم فهموند دفاع كنم. زهره از جاش بلند شد ولی عمو همون‌جور خونسرد به ما ن‌گاه می كرد.

بازم با لكنت گفتیم: منظورت چیه؟ خب شاید بعد رفتن من یکی اومده تو اتاق‌ت.

پوزخندی زد. بهروز جوری كه فقط من متوجه بشم یکی زد تو پیش‌ونیش و این یعنی گند زدم.

ن‌گاش كردم كه با همون پوزخند گفت: آ‌ها پس می دونی راجب چی می خ‌وام حرف بز‌نم. خب؟

به جرئت می تونم بگم داشتم س‌كته می زدم. ولی خیلی با خودم در جدل بودم بتونم خونسرد باشم و تا اندازه ی یه سر سوزن موفق بودم.

من-خب كه خب؟

با همون پوزخند کج گفت: می تونی بهم ثابت کنی دزدی توی اداره کار تو نبوده؟

بعدم یه تای ابروش رو داد بالا و منتظر جوابم موند. دیگه کم آوردم. چی بگم چی بگم؟ زهره معترضانه اومد جلو. ولی فقط یه قدم و بعد رو به بهراد گفت: بهراد معلوم هست چی می گی؟ اون یه مهمون عزیزه!

بهراد بدون اینکه نگاش رو ازم بگیره به زهره گفت: ولی من می دونم بهروز بهش گفته همچین کاری بکنه. تقصیر اونم نیست. اخمای الان بهروز رو هم دلیلش رو می دونم.

بعدم به بهروز نگاه کرد و پوزخند زد. پوزخندی صدا دار که کاملاً واضح بود محض مسخره کردن بود. بهروز صاف زل زد تو چشاش و هیچ عکس العملی نشون نداد.

من-خب تو چی؟ می تونی ثابت کنی کار ماست؟

نگاش اومد سمت من. بازم اعتماد به نفسم فروکش کرد. سرم رو انداختم پایین.

بهراد جدی گفت: برو حاضر شو اینجا جای مناسبی برای این حرف ها نیست. یه بازجویی ساده است نه بیشتر نه کمتر. خواهش می کنم برو همین الان چادر سرت کن بیا بریم اداره.

عمو-این وقت شب بهراد؟

بهراد-بله بابا. همین وقت شب.

زهره-ولی...

بهراد-زود بر می گردیم. فقط می خوام اول حقیقت رو بدونم بعد دلیلش رو.

منم تو اون موقع از فرصت استفاده کردم و به بهروز چشم و ابرو رفتم که چیکار کنم اونم با چشم و ابرو گفت خونسرد باشم و برم. سرش رو کرد تو گوشه. بهراد رو به من گفت: چرا منتظری؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: حالا نمی شه چادر سر ندارم؟

با چشم غره ای که بهم رفت خفه خون گرفتم. سرم رو زیر کردم و رفتم بالا تو اتاقم. دلم می خواست بزنم زیر گریه. حوصله ی حاضر شدن رو نداشتم. همونجوری یه مانتو پوشیدم. و یه شلوار دقت نکردم چه مدلی بود. رو مانتویی گرمی هم که جدید واسم خریده بودن تن کردم. چادر

دانشجوییم رو انداختم سرم و رفتم بیرون. همون موقع به گوشیم یه پیام اومد. هنوز بالا روی پله ها بودم. وایسادم و به گوشیم یه نگاه انداختم. بهروز بود. بازش کردم.

« هر سوالی کرد جواب بده. ولی با زیرکی و هواس جمعی. برو ببینم چه می کنی.»

توی دلم یه اوکی گفتم و گوشیم رو برگردوندم تو جیبم. رفتم پایین. بهراد رفته بود بیرون. رفتم بیرون و از همشون خداحافظی کردم واسه فعلا. رفتم بیرون و بی خیال همه چیز، شوخی کردم ترس تو دلم بود ولی ظاهر رو جمع و جور کرده بودم. خلاصه رفتم و مثل چی سوار ماشین لامبور شاسی بلندش شدم. روند به سمت اداره ی آگاهی. تو طول راه همش به بیرون که تاریک و مهتابی بود نگاه می کردم. وقتی رسیدم همزمان با بهراد پیاده شدم. خیلی ترس تو دلم بود.

رفتم وارد اداره شدیم. رفت سمت ته سالن و سمت چپ؛ منم دنبالش. می دونم کجاست. اتاق بازجویی و کنترل. وارد اتاق بازجویی شد. لامپش رو زد. کتش رو در آورد. زیر کت یه پیراهن سفید راه راه مشکی ریز تنش بود. جالب بود تپش. رفت سمت میز وسط. با یه لبخند زد به لامپ وسط اتاق. تکون شدیدی خورد. لامپ تاب می کرد و در همون حین بهراد آستین هاش رو تا می زد. اینجوری بیشتر موهای دست مردونه اش به چشم می اومد. دستای تپل و گنده ای داشت تا حالا متوجه نشده بودم. اشاره کرد برم بشینم. حس قاتل بودن بهم دست داد. آخه همیشه تصورم اینه که مجرم های حرفه ای تو اتاق بازجویی ان و پلیس بازجویی می کنه.

رفتم نشستیم. اونم وقتی کار آستین تا زدنش تموم شد رفت سمت صندلیش و برش داشت. با یه دستش اینکار رو کرد. اومد سمت راست من و نزدیک من صندلی رو برعکس گذاشت. روش نشست و دستاش رو گذاشت روی پشتی صندلی. خیره شد بهم و گفت: خب! منم با چشمای خمارم که مثلاً می خواستم بگم خونسردم و بی گناه نگاش کردم.

بهراد-می شنوم!

گفتم: من که صدایی نمی شنوم. مگه صدای تاب خوردن لامپ رو بگی که قیج قیجش رو اعصابه.

بهراد جدی تر شد و با تای ابرویی که بالا داد گفت: تو خیلی ساده ای! چرا باید به حرف اون یه الف بچه گوش می کردی و دست به همچین کاری می زدی؟ کار همیشه اته؟

با تعجب گفتم: کار همیشه؟ الف بچه؟ می شه بیشتر توضیح بدی؟

فکر نکنین جرئتم زیاده. دارم تظاهر می کنم و می پیچونمش به حساب خودم.

بهراد کلافه دست برد تو موهاش و گفت: ظاهر نمایی نکن. خواهش می کنم.

همونجور ثابت نگاش کردم و اونم همینطور. یه پلک زدم که دوباره کلافه گفت: آره گفتم همیشه منظورم این بود که آیا همیشه میری دزدی؟ یا هدفم از الف بچه گفتمم بهروز و دوستای لجنش بود! خب! حالا وقت توضیح.

خواستم دهن باز کنم و بازم بیچونمیش که سریع گفت: فکر نکن بار اولمه. این کار تقریبا هر روزمه. از آدمای سمج تر از تو هم بازجویی کردم. پس لطفا حرف بزن این به نفع خودته. سکوت کردم بعد از چند لحظه یه فکر تو ذهنم جرقه زد. تندی گفتم: من بدون حضور وکیلیم حرفی نمی زنم.

بعدم دست به سینه و مصمم نگاش کردم. همچین به یک دفعه قهقهه سر داد که من شوکه شدم. چقدر قشنگ می خنده. چال گونه اش رو! وای خدا! یعنی بار اولم بود؟ یعنی واقعا خنده ی واقعیش رو دیدم؟ یه جوری نگاش می کردم که...

خنده اش رو کم کرد و حالا خنده ی بلندش که تبدیل به لبخند شده بود نگام کرد.

بهراد-خب! جوک بامزه ای بود. خوشبختانه کار به جاهای بد نکشیده که در حضور وکیلتم بخوای حرف بزنی. در اون صورت مطمئن باش من خودم وکیلتم می شم. اما الان حرف من اینه که توضیح بدی. باشه من کمکت می کنم تا راحت تر باشی. تو رفتی شرکت بهروز و اون و دوستاش از تو کمک گرفتن تا بیای دفتر من دزدی مدارکی که یه عمره جونم رو پاش گذاشتم ازم کش بری. خب من باید با کمال تاسف بگم همچین هم در دسترش نمی دارم که جوجه ای مثل تو بیاد ازم کش بره اونم برای اولین بار در عمرش! من اون رو همون روز از خودم کش رفتم و قبل اینکه برم خرید چی توز واسه شما پنهونی برش داشتم تو جیبم کردم. یادته گفتم پول برداشتم؟ خب اون یه سی دی بود. میدونستم یه روز بهروز قصد می کنه که همچین ریسکی بکنه و بیاد سی دی که توش فایل صوتیه ازم کش بره، برای همین با برنامه ریزی یه سی دی فیلم هندی جای سی دی اصلی گذاشتم تو گاو صندوق. البته رمزش هم بهمین نبود. از عمد اسم خود بهروز رو روش گذاشتم فکر می کردم نتونی و قیدش رو بزنی ولی تو تونستی گاو صندوق رو باز کنی و سی دی فیلم هندی رو برداری. تموم این اعتراف برای این بود که بگم به تو این کار ها نیومده خانوم. شما اینجا امانتی و من اصلا دوست ندارم تک فرزند یه خانواده رو ازشون بگیرم تا توی زندان آب خنک بخوره. در عوض این...

سکوت کرد. زل زد تو چشام. یه چیز مشکوک تو نگاش بود. منم که باید بدونین دیگه. فکم رو زمین بود. اصلا هم فکرش رو نمی کردم بهراد اینقدر دقیق بزنه به هدف و بگه چی بوده چی شده.

از جاش بلند شد. چرا ادامه ی حرفش رو نزد؟ به یه دست و چند انگشت صندلی رو سر جاش چرخوند و درست گذاشتش رو به روی من. روش نشست و پاش رو انداخت روی پای دیگه اش. دست به سینه کرد و یکی از دستاش رو گذاشت زیر چونه اش. دوباره نگام کرد و گفت: بیا با هم معامله کنیم. من تو رو نمی اندازم زندان مدرک هم علیه تو و بهروز دارم ولی... خب راستش می خوام در عوضش تو برام یه کاری کنی. بدون اینکه به کسی حتی بهروز بگی. با خودتم یادآوری نمی کنی وگرنه باید فکر شیراز رو از سرت به در کنی و تو زندان بستنی بخوری به جای چی توز. نظرت چیه؟ با من معامله می کنی یا حاضری بری زندان؟ آزادی بهروز هم دست توئه!

با تعجب با صدایی کمی بلند گفتم: تو می خوای چیکار کنی دقیقا؟

آدا کردن این کلمات به انرژی زیادی نیاز داشت چون اخمام رفت تو هم. لبخند کجی زد و گفت: با من بیعت می کنی؟ فقط بگو آره یا نه!

بعدم یه تای ابروش رو داد بالا. همونجور که نگاش می کردم گفتم: باید چیکار کنم خب؟

پوزخند صدا داری زد و گفت: بعدا اون رو می گم. به وقتش! الان تو بگو هستی یا نه؟ به پلیس کمک می کنی یا نه؟

نگام رو ازش گرفتم. ترسم فقط از مامان و بابام بود و آبروشون. وگرنه هرگز اگه قبول می کردم. با ناچاری گفتم: قبوله.

برق چشماش رو دیدم. نگاش کردم. یه لبخند محو به لب داشت.

بهراد-پس بین من و تو می مونه. تا اون روز این شب رو فراموش کن. حرفایی که بین ما زده شد همه رو بریز دور. وقتی موقعش شد بهت می گم دقیقا چیکار کنی! الان تو آزادی خودت و بهروز رو ضمانت کردی. می دونم بهروز ازت می پرسه چی شد. بهش بگو من رو پیچوندی و فقط یه سری چیز ها رو با سانسور بهم گفتی.

با تعجب گفتم: چی؟؟؟

با همون حالت ثابتش گفت: تعجب نکن. من و بهروز دوقلوئیم. برادریم. هم خونیم. حتی اگه اون قاتل باشه و من بشم رهبر ایران یا بالعکس بازم تاکید می کنم، ما برادریم! درسته ظاهرا در حال

جنگیم ولی هردومون از همه چیز هم خبر داریم. چه مستقیم چه غیر مستقیم. تقریباً رک بهت بگم، با تموم تفاوتمون با هم هماهنگیم.

دهنم باز مونده بود. آرواره های فکم شکستن. چشام شده بود دو تا علامت سوال! این دو تا برادر هم عجیب. یکی از یکی مرموزتر! این چه طرزشه! امشب صبح بشه خیلی کاره. عجیب شبانه روزی بود امروز!!!

با لبخند مرموزی بلند شد و آستیناش رو داد پایین. بعدم رفت سراغ کتتش اونور میز و برش داشت. من هنوز گیج و سرگردون به حرفاش فکر می کردم. سر جام میخکوب شده بود. وقتی به خودم اومدم که صدای بهراد از تو سالن اومد که داد زد: من می خوام برم نسیم خانوم زودتر! بلند شدم و بدو بدو رسیدم بهش. رفتیم خونه و طبق پیش بینی بهراد، بهروز سوال رو ازم پرسید منم چه با میل چه بی میل بهش حرف های بهراد رو زدم اونم فقط آها گفت و خلاص. وقت خواب هم که رفتم لباس عوض کردم و روی تخت رفته رفته خوابم گرفت.

چند هفته گذشت. هوا حسابی سرد شده بود و هر از گاهی یه تیکه ابر سیاه روی آسمون می اومد و می بارید و می غرید بعد هم می رفت. برای دانشگاه رفتن نیاز به لباس گرم داشتم. فصل زمستون بود و دوره ی تلاش و رقابت بین دانشجوها. نسبت به درس حساس بودم و حسابی به وضعیت درسیم می رسیدم.

روز جمعه بود و بیکار تو خونه نشسته بودم. داشتم بی حال تخمه می شکستم و یه کارتون می دیدم. نمی دونستم از بیکاری چیکار کنم. زهره که مثل من از بیکاری نشسته بود و فلسفه می خوند. عمو حامد گفت میره خونه ی برادرش و بهراد و بهروز هم کلاً انگار خونه مکانیه که باید واسه خواب و خوراک توش باشن.

تو فکر این دوتا بودم که در خونه به شدت باز شد و بهروز مثل چی شیرجه اومد تو خونه. رنگش مثل گچ سفید بود. بی هیچ حرفی دوید سمت پله ها! وا؟ این چرا همچین کرد؟ نه سلامی نه هیچی! طفلی زهره که الان بد تر از بهروز شده بود و ایستاده بود. چشاش گشاد شده بود و به پله ها چشم دوخته بود. رنگش هم پریده بود. احساس کردم حالش خوب نیست. آخه منم که حالم بهتر از اینا نبود. حالا به یک دفعه چی شد رو نمی دونم!

رفتم سمت زهره که هنوز نگاش به پله ها بود. دستم رو گذاشتم روی شونه اش و نگران گفتم: زهره جون خوبی؟ می خوای آب قند بیارم برات؟

نگام کرد و مهربون اما نگران گفت: نه دخترم. چی شد یه دفعه؟

منم با هزاران سوال گفتم: من که نمی دونم به خدا!

با این حرفم آب دهنش رو آروم قورت داد و نشست. چند بار پلک زد. طفلی! معلومه خیلی نگران شد. تازه داشتیم نفس تازه می کردیم که بهروز بدو بدو از پله ها اومد پایین. یه چمدون کوچولو هم دستش بود. زهره دوباره هول کرد و از جاش بلند شد. اینبار با نگرانی کمی بلند گفت: چی شده بهروز؟ کجا میری؟ این چه وضعیه؟ بهروز؟

بهروز نه نگاش کرد نه جوابش رو و فقط مثل جت از خونه زد بیرون بعدم صدای روشن شدن ماشین و بسته شدن در حیاط اومد. اصلا معلوم بود چشه؟

من-زهره جون خوبی؟

با نگرانی وصف ناپذیری گفت: نه. بچه ام کجا رفت؟ چی شده بود؟

نگران تر شدم و گفتم: آب قند می خواین؟

روی صندلی نشست و سر تکون داد. یعنی آره بیار. تند رفتم آشپزخونه و با یه لیوان آب قند برگشتم. دادم دستش و آروم خوردش. وقتم رو هدر نکردم و رفتم بالا تو اتاقم. دلم گرفت. گوشیم رو برداشتم. زنگ زدم گوشی بهروز.

-دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد لطفا بعدا تماس بگیرید.

دیگه در حال منفجر شدن بودم. خدایا چی شده؟ نکنه طلبکار داره یا ورشکست کرده؟ خدا نکنه! یعنی واقعا چی شده بود؟

صدای بلند زهره رو شنیدم. نه اینکه دعوا کنه یا داد بزنه ولی چون نگران بود در صورت طبیعی صدایش بلند شده بود. رفتم پایین. روی چند پله ی آخر متوقف شدم. بهراد دم در بود. رو به زهره گفت: نه نمی دونم! می شه بگی کجا رفت؟

زهره-بهراد می گم این بچه زهره ترکم کرد می پرسی کجا رفته؟

بهراد کلافه گفت: ماما یه کلام بگو چیزی هم گفت؟ چیزی برده با خودش؟

به جای زهره که نگران بود و حق داشت گفتم: پریشون اومد خونه و رفت اتاقش. بعد چند دقیقه اومد پایین که یه چمدون کوچیک هم دستش بود. ولی نه چیزی گفت نه بهمون توجهی کرد. موردی پیش اومده؟

بهراد کلافه به موهای خوش فرمش چنگ زد و موهایش پریشون شدن. وقتی موهایش نامرتب ریخت تو صورتش جالب بامزه شد! آب دهنش رو قورت داد و اخم بدی کرد. این دو تا برادر چشونه معلوم هست؟

زهره خودش رو ول کرد روی همون صندلی و با دست راستش پیشونیش رو گرفت. بهراد نگران و عصبانی و چه می دونم پریشون از خونه رفت بیرون.

تا عصری من و زهره تنها تو خونه بودیم و نگران. عمو هم که از خونه داداشش نمی اومد. منم هر چی به گوشی بهروز زنگ می زدم جواب نمی داد.

ساعت دو بعد از ظهر بود. من و زهره کنار هم نشسته بودیم. زهره که همش گریه می کرد و دستمال کاغذی ها رو تموم کرد.

زهره-من نمی دونم چرا این بچه ناخلفه! مگه من چه کوتاهی کردم؟

کلافه سعی کردم تمرکز کنم و دوباره زنگ بزنگم بهش. تماس گرفتم که بازم خانومه رو اعصابم پاتیناژ رفت!

-شماره ی مشترک مورد نظر اشغال است لطفا...

سریع و با حرص قطع کردم. زهره با بغض گفت: بازم در دسترس نبود؟

با آه نگاهی کردم که گریه اش شدت گرفت. بعد یه ربع بعد دوباره بهش زنگ زدم. لااقل امید داشتم خاموش نیست گوشیش!

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است. لط...

با حرص همچین کلید پایان تماس رو زدم که گوشی سوراخ شد. پرتش کردم روی مبل دیگه.

زهره-بازم در دسترس نبود؟

نا امید گفتم: نه زهره جون. اینبار کلا خاموش کرده!

با گریه گفت: آخه بهراد که نگفت چی شده! امروز چرا اینجوری شد؟

از جام بلند شدم. حالم اصلا خوش نبود. پشت سرش وایسادم و شونه هاش رو کمی ماساژ دادم. داشتم با ماساژ آرومش می کردم که گوشیم زنگ خورد. ذوق زده شیرجه رفتم رو گوشی و اتصال رو زدم. بابا با انرژی گفت: سلام نسیم بابا! چطوری خوبی؟ دل بابا یه ذره است برات.

پنجر شدم. کاش لااقل شماره رو نگاه می کردم تا آمادگی نقش بازی کردن رو داشتم. با همه ی اینا بازم کمی نقش اومدم و با لبخند زورکی گفتم: سلام بابا! ممنون. منم همینطور!

—خوبی؟ چه خبر از درسات؟

—خوبم بابایی! اونم خوبه. ماما خوبه؟

—آره عزیزم. دلمون برات یه ذره شده. مادرت لاغر کرده از بس تو دوری ازمون.

دلم پر کشید براشون. داشتم بغض می کردم ولی نداشتم اونجا نگرانم بشن یا ناراحت.

من—بابا ببخشید دیگه. ایشالله زمستون بره برای نوروز میام پیشتون. ترمم یه ماه پیش تموم شد و با موفقیت پاسش کردم. مواظب خودت و مامانی باش. راستی مبین چطوره خبری نیست ازش!

خندید و گفت: آره سرش شلوغه. داداشش رو به سلامتی داماد کردن و الان اون با زن داداش جدیدشه. ولی ازت دلخوره که زنگ نمی زنه. به من و مادرت خیلی سر می زنه.

با تعجب گفتم: چرا دلخور؟

—آخه می گه تو بهش زنگ نمی زنی. گاهی زنگ می زنی. می گه بیشتر من بهت زنگ می زنم.

همونجور وسط حرف بابا به زهره نگاه کردم که سرش پایین بود و اشک می ریخت.

من—بابا ببخشید کاری برام پیش اومده بعدا زنگ می زنم بهتون. دلم اندازه سر سوزن شده براتون. به مبینا هم بگین... حالا فعلا خداحافظ تا بعد.

خندید و گفت: خداحافظ عزیزم.

قطع کردم. گوشی رو بازم پرت کردم روی مبل. رفتم پیش زهره و بازم مثل قبل شروع کردم آروم کردنش.

ساعتی گذشت که زهره آروم شد ولی همون موقع ها عمو هم اومد خونه. بعد تعارفات عادی و حال و احوال پرسى ماجرا رو توضیح دادم براش که اونم کمی نگران شد. نه اندازه ی زهره!

دیگه دلمون کمی آروم شد نه خیلی کمی ها! شب بهراد اومد خونه و عمو هر چی سعی کرد از زیر زبونش بیرون بکشه چی شده اون می گفت خبر نداره و اتفاقی اومده خونه متوجه رفتن بهروز شده!

چند روز گذشت و خبری از بهروز نشد. نگرانی عمو و زهره بیشتر شد. حالا باز هم با تموم عادتم به اینجا حس غربتم اومده بود سراغم. سرم رو تو کتاب درسی هام فرو می کردم تا از مشغله های ذهنیم کم کنم. شب ها موقع خواب یه کمپرس آب سرد می داشتم روی چشم و می خوابیدم تا آروم بگیرم.

توی یکی از همون چند روز که بی خبر بودیم بهروز زنگ زد خونه. زهره جواب داده بود. با حرفاش کمی از نگرانی ما رو کم کرده بود.

می گفت رفته خارج. دوستش که خارج بوده تصادف کرده، فوت شده و امکان داره دیر بیاد ایران چون حالا که رفته کمی کار های شرکتش رو هم انجام میده. خاک تو سر نکرد موقع رفتن همین ها رو بگه مردیم از نگرانی!

روزام بدون حضور بهروز گذشتن و من حس غربت داشتم. درسته به بهروز عادت داشتم! به حضورش! ولی از وقتی رفته حس دلتنگی ندارم. این حقیقت دلم بود. توی اتاقم نشسته بودم و کتاب می خوندم؛ چند تا طرح هم می کشیدم.

خسته از درس بلند شدم و رفتم پایین. زهره و عمو داشتن نمی دونم راجب چی حرف می زدن. غروب بود. چه غروب دلتنگی! تنها نشستم پای تلویزیون و زدم شبکه ها رو عوض کردم. چند تا بالا پایین کردم تا رسیدم به یه کارتون. همونجا موندم و نگاش کردم. وسط کارتون تلفن خونه زنگ خورد. سریع بلند شدم و رفتم جواب دادم.

من-بله؟

دختره-بهروز خونه نیست؟

با تعجب اخم کردم و گفتم: نخیر شما؟

با لحن طلبکاری گفت: اینو من باید پپرسم که الان حوصله ندارم نمی پپرسم. خبری نداری ازش؟

با حرص گفتم: نخیر. خارجه کار پیش اومده براش. چطور؟

-الهی خدا لعنتت نکنه بهروز! خیلی خب پس چرا گوشیش خاموشه؟

-من چه می دونم خانوم؟ لابد اونجا آنتن نمیده. شایدم از عمده. چه سوالیه؟ من که تو جیش

نیستم اینا رو بدونم. وقتی جواب داد از خودش پپرس!

با لحن کش دار و جیغ جیغویی گفت: ایش!

بعدم قطع کرد! دختره ی پررو! حتما دوست دخترش بود دیگه! به قول دختره ایش!

رفتم نشستم و کارتونم رو نگاه کردم. زهره و عمو هم نپرسیدن کی بود. از حرف زدنام شاید فهمیدن؟ به دقیقه نکشیده بود که تلفن دوباره زنگ خورد. خواستم بلند شم که زهره بلند شد و اشاره کرد بشینم.

جواب داد. حوصله نداشتم گوش کنم ببینم کیه چی می گه! توی کارتون غرق شدم. ولی مگه تونستم تمرکز کنم از دست بهروز؟ با اون دوست دخترای عجولش! ولی چه عجوبه ای بود این! طفلی بهروز!

کارتون تموم شد. همزمان با اون زهره هم گوشی رو قطع کرد و با متانت رو به عمو گفت: حامد مهمون داریم. امشب میان.

عمو-کی بود؟

-خواهر همسایه امون. خانوم چراغچی رو می شناسی؟ خواهرش بود. گفت امشب مزاحم می شن!

عمو-نگفت واسه چی؟ چه نسبتی با ما دارن؟

زهره لب به دندون گرفت و گفت: ا حامد؟ زن این حرف رو زشته! مهمون حبیب خداست. حتما می خوان بیان شب نشینی! بذار یکم تحول داشته باشه روزامون.

عمو خندید و زهره هم به تبعیت از عمو. منم که بلند شدم و رفتم اتاقم. یه حموم درست و حسابی کردم و بعدش موهام رو سشوار کشیدم. بالای سرم بستمشون و یه شال قشنگ سر کردم. به رنگ گلبهی! یه تونیک اندامی خردلی هم پوشیدم که خیلی ناز بود و نقشش بچگونه بود. یه

ساپورت مشکی هم پوشیدم. صندل هم پام کردم و رفتم پای آینه و میز توالتیم. روی صندلی نشستم و شروع کردم به یه آرایش ملایم. البته رژم رو نسبتا پررنگ تر کشیدم. بعد اون که نیم ساعت بیشتر طول کشید رفتم پای لپ تاپ نشستم. کمی آهنگ گوش کردم و وقتی وقت کشی کردم رفتم پایین. بهراد اومده بود. کی؟ چرا زود؟ حتما زهره زنگ زده گفته مهمون داریم زشته نباشه.

رو به روی بهراد که سرش توی لپ تاپ مشکیش بود نشستم. هندز فری زده بود و حسابی غرق لپ تاپ بود. دستم رو زدم زیر چونه ام و پام رو انداختم روی پای دیگه ام. موهای رو ژل زده بود و یه وری کرده بود. خیلی قشنگ و خوش فرم. ته ریش خیلی خیلی خیلی کوچولویی داشت. بهش می اومد. نه بیشتر از این. البته هر مدلی که می زد بهش می اومد یابو ولی ته ریش الانش خیلی قشنگش کرده بود. به لباساش که نگاه کردم دیدم یه ژاکت سفید یقه هفتی پوشیده که ساده است. گرمکن راحتی هم پوشیده بود. صندل پسرو نه هم پاش بود. مال من خرگوشی و بچگونه بود اونوقت مال این!

خودم خود در گیر بودم و خنده ام گرفت. نگام رو ازش گرفتم و گوشیم رو در آوردم. با دیدن گوشیم یاد اون مزاحمه افتادم که جدیدا خبری ازش نبود. با یادآوریش یه آه کشیدم. پیام های قشنگی واسم می فرستاد. حتما اون هم سرش شلوغه یا شایدم دیده من از اون دخترا نیستم قیدم رو زده.

لبخند محوم رو لبم ماسید و لبام آویزون شد! چرا من اینقدر اینجا غریبم؟ تازه می خواستم برم تو فاز آه و ناله که زنگ در صدا کرد. سوسن خانوم رفت و اف اف رو جواب داد. -بله؟... یه لحظه صبر کنید لطفا! روش رو کرد طرف زهره و عمو. -خانوم مهموناتون هستن! زهره با خوشرویی گفت: خب باز کن در رو! برو استقبالشون! سوسن با گفتن چشمی گفت: بفرمایید. بعد هم از خونه زد بیرون. بهراد که اصلا تو این دنیا نبود. اصلا زمان رو از دست داده بود. رفتم جلو وایسادم و در لپ تاپ رو بستم. بعدم اشاره کردم هندزفری ها رو در بیاره. با تعجب در آورد و نگام کرد. من-مهمونا اومدن جناب! اولش سرش رو پایین انداخت و هندز فری و لپ تاپ رو گذاشت کنارش رو مبل. وقتی بلند شد و نگام کرد. نگاش سرد شد و اخماش کشیده شد تو هم. خواستم توجه نکنم چه مرگش شده که رک و واضح گفت: رژت خیلی پررنگه! لطفا پاکش کن. متعجب و با حرص نگاش کردم که دیدم اخماش خیلی تو همه. واسه یه رژ لب من که هیچ ربطی بهش نداره اینقدر ترش کرد؟ اصلا چه ربطی به اون داره؟ بهراد-خواهش می کنم پاکش کن. جلوی مهمون توی خونه ی

ما جایز نیست همچین چیزی! الان میان، لطفا نسیم خانوم! بعدم اومد جلو تر و خم شد. از روی میز جعبه دستمال کاغذی رو برداشت. از توش یه دستمال کشید و گرفت طرفم. از دستش با حرص گرفتم. با همون حرص لبام رو به هم فشار می دادم. وقتی گرفتم کاری نکردم و فقط با حرص نگاش کردم. بهراد پررو گفت: اومدن دِ یالا دیگه! زشته اونا غریبه ان! جلوش چشام رو بستم و نفسم رو با صدا فوت کردم بیرون. جایز ندونستم الان باهاش کل کل کنم. دستمال رو محکم و با حرص روی لبام کشیدم. وقتی پاکش کردم واسه خالی کردن حرصم دستمال رو گرفتم جلوی صورتش که داشت با پررویی نگام می کرد. آخه نیست بچه ام چشم و گوش بسته است؟ با لبخند دستمال رو ازم گرفت. مهمونا اومده بودن خونه و داشتن با زهره و عمو احوال پرسى می کردن. بهراد با همون لبخند رفت آشپزخونه تا دستمال رو بندازه تو سطل زباله. دلم خنک شد! نه خیلی زیاد ولی خب! رفتم جلو. تازه متوجه شدم. مهمونا چهار نفر بودن. دو زن و شوهر که مثل جوونای جلف کنار هم وایساده بودن. خانوم چراغچی، همسایه امون، که تو کوچه هم خیلی دیده بودمش و یه پسر هم قد و هیكل بهراد. دست خانوم چراغچی یه دسته گل بود و دست خواهرش یه بسته کوچیک شیرینی. (این همسایه یه همسایه ی تقریبا دوره) با تعجب با پسره احوال پرسى کردم و همزمان دقت کردم چه شکلیه. در یک نگاه پسری با موهای کوتاه و پوستی برنزه. ابروهای اصلاح شده و چشایی خمار به رنگ زیتونی. دماغ نسبتا بزرگ و لبای کمی درشت. البته فقط کمی. رنگ لباس تیره بود و واضح بود رژ زده. مگه دختری؟ موهاشم فشن بود. سوسول بود در حد لالیگا. لباساشم تنگ و سوسولی بودن. یه تی شرت تنگ آبی کمرنگ با شکل های عجب و جق. یه شلوار کثیف پاره ی جین که چروک هم داشت. سنش هم تقریبا به بیست و چهار، بیست و پنج می خورد. این کی بود خدا؟ با پرروی زل زد تو چشام و باهام احوال پرسى کرد. زهره و عمو اونا رو تعارف کردن به سمت مبل ها تو هال. اومدن نشستن. کمی که حرف زدن و بعد نیم ساعتی تعارف تیکه پاره کردن خواهر خانوم چراغچی گفت: غرض از مزاحمت اینکه ما واسه امر خیر اومدیم. خواهرم یلدا بهم پیشنهاد داد. زهره و عمو معلوم بود متعجبین. بهراد رو که نگاه کردم دیدم با اخم داره به پسره نگاه می کنه. پسره هم داشت زیر چشمی با نگاش قورت می داد. خانوم چراغچی (یلدا) - راحت بگم فاطمه، خواهرم، مدتی برای پسرش دنبال یه دختر خانوم خوب می گرده تا دامادش کنه... عمو پرید وسط حرفش و گفت: خب؟ فاطمه ادامه ی حرف یلدا رو گرفت و گفت: این مسئله رو با خواهرم که در میون گذاشتم با کمی تحقیق شما رو بهم معرفی کرد. کلی تعریف دخترتون رو برام کرد. می گفت خارج درس می خونده و حالا برگشته واسه یه مدت. راستش یلدا تو کوچه دخترتون رو به سام، پسر، قبلا نشون داده و سام هم پسندیده. حالا اومدیم که اگه شما راضی

باشین راجب این قضیه بیشتر صحبت کنیم. ماشالله دخترتون هم که ما الان می بینم که الماسه که نظیر نداره. اول تعجب کردم. بعد عصبانی شدم از اینکه فکر کردن اینا پدر و مادرم هستن. بعد خجالت کشیدم و با حرص با گوشه ی شالم ور رفتم. عمو-اما... اما نسیم... درسته اون دخترمون هست و اندازه ی دخترمون دوستش داریم ولی واقعا... عمو نمی دونست چی بگه. درکش می کردم. شوک بزرگی بود! چون نمی دونست چی بگه سکوت کرد. منم سر به زیر یه نگاه به پسر، سام، کردم. داشت با پررویی و لبخند نگام می کرد. ناخودآگاه نگام رفت سمت بهراد که اخماش... وا! اخم بدی کرده بود. چشاش قرمز شده بودن. دلیلش رو نمی فهمیدم. دستش رو برد به سمت سرش. یعنی سرش درد می کرد؟ گیجگاهش رو ماساژ داد. آها سرش درد داره. آخه ای سر، الان وقت درد گرفتنه؟ والا! سکوت سنگینی بود. فاطمه خانوم با رضایت نگام می کرد و پلک هم نمی زد. شوهر فاطمه خانوم-ببخشید! بهتره بذاریم این دو جوون برن حرف بزنن تا ما هم اینجا کمی حرف بزنیم. عمو بهم نگاه کرد. طفلکی می دونستم در چه شرایطیه. من دست اونا امانت بودم و می دونستم اونا خیانت در امانت نمی کنن و مثل خودم حسابی جا خوردن. یلدا-زهره خانوم. برن دیگه؟ زهره با درماندگی به عمو نگاه کرد بعد هم به من و با لکنت گفت: خب... اونا که می تونن برن ولی حرف... راستش... شوهر فاطمه-حامد خان وقت می گذره خواهش می کنم! عمو دوباره بهم نگاه کرد. شاید من و سام که بریم بتونن راحت تر بگن من دخترشون نیستم. خواستم بلند بشم که بهراد سریع بلند شد. نگاه همه کشیده شد سمت بهراد. دست راستش رو گذاشته بود روی قسمت راست سرش و گفت: ببخشید سر درد بد موقعی اومده سراغم. تا یه قرص نخورم و استراحت نکنم شدتش بیشتر می شه. من واقعا معذرت می خوام. خیلی عذر می خوام. واقعا متاسفم که همچین شد. ببخشید من میرم اتاقم با اجازه. بعد هم رفت سمت پله ها. قبل رفتنش مهمونا تعارفی باهاش کردن که عیب نداره ناراحت نباش کاش خوب شی و از این حرفا! پشت بندش منم بلند شدم و با خجالت و سر به زیر رفتم سمت پله ها. متوجه اشاره ی مامان سام بهش شدم که گفت بلند شه. سام هم بلند شد. دنبالم اومد بالای پله ها. راهنماییش کردم سمت اتاقم و اول اشاره کردم اون بره تو. بعدش هم خودم رفتم اتاقم و در رو بستم. اون روی صندلی مقابل میز توالتم نشست. البته برداشتش و اومد مقابل من گذاشت. منم روی تخت نشستم. سکوت سنگین بینمون رو بعد چند دقیقه سام شکست و گفت: معذرت می خوام شوما حرف نداری؟ نگاش کردم و با تپه مپه گفتم: م... من؟ لبخند چندشی زد و کل قیافه ام رو از نظر گذروند و گفت: بله تو. چه زود تغییر لهجه داد. اول گفت شما حالا گفت تو. جالبه. سام-نظرت راجب من و این ازدواج چیه؟ همونجور که مثل قبل نگاش می کردم بودم. با کمی مکث نیرو

گرفتم و تونستم بگم: اولاً من از شما شناختی ندارم که بخوام راجبتون نظری بدم. ثانیاً یه چیزی این وسط هست که شما ازش با خبر نیستید. با تعجب گفت: چی؟ -باور کنین! بازم لبخند چندشش رو زد و گفت: اما... خب بگذریم. بین من سام داوری هستیم. بیست و چهار سالم بیشتر نی. عزیزم کافیه ازم پرسی چیزی که نمی دونی اوکی؟ چه لحن چندشی داشت. آه حاله به هم خورد. کلافه گفتم: ولی شما منظور من رو نفهمیدید! من... پرید وسط حرفم و کلافه گفت: اوه باشه! بین! من تازه فازق التحصیل شدم. می خوام بازم ادامه بدم. می دارم تو هم ادامه بدی. مشکلی ندارم. واسه شناخت بیشتر باید بگم رشته ی برق و الکترونیک می خونم. به خاطر زندگیمون حتی حاضرم قید تموم دوست دخترای قشنگم رو بزنم عزیزم. باور کن! ایش! حاله به هم می زنه. کلافه تر از قبل چشام رو چرخوندم و شمرده گفتم: سوء تفاهم شده. شما باید به حرفای منم گوش بدید. شما فقط دارید حرف خودتون رو می زنید. شما حتی من رو نمی شناسید و سر یه قضاوت و اطلاع نا درست اومدید خواستگاری. در ضمن گیریم زمینه ها همه جور بود نباید احتمال بدید شاید من جوابم منفی باشه؟ با تعجب و حرص گفت: ولی چرا عزیزم؟ لبام رو به هم فشار دادم و با غیض گفتم: چون قصد ازدواج ندارم. اگرم داشتیم اجازه ی مادر پدر می خواستیم که اونا متاسفانه اینجا نیستن. می فهمین چی می گم؟ اخماش رو کشید تو هم گیج پرسید: می شه بیشتر توضیح بدی؟ خشنود گفتم: آقای داوری! حرف منم همینه! آخه مادر پدر من شیرازن و من دانشجوی ساکن این شهرم. به جای اینکه برم خوابگاه عمو گفته پیام خونه اش و حسابی بهم لطف کرده. الان فهمیدید؟ گیج کمی فکر کرد. از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: پس تو... تو... ادامه نداد. منم بلند شدم. بی هیچ حرفی رفت سمت در اتاق و رفت پایین. منم دنبالش. وقتی رسیدیم همگی ایستاده بودن و عصبانیت تو صورت همشون هویدا بود. با ناراحتی از خونه رفتن. رفتم بالا تو اتاقم و لباس عوض کردم. به زهره هم گفتم شام نمی خورم و گفتم اصرار نکنه. خودم رو زیر پتوم قایم کردم و کمی بعد گرم و نرم خوابم برد.

از خواب بیدار شدم. شنبه بود؟ خوبه روزهای فرد دارم کلاس. اصلاً حوصله نداشتم. ساعت نه و ربع بود. بلند شدم رفتم روشویی. پای کمدم وایسادم و لباس عوض کردم. لباس خوابم رو هم تو سبد لباس چرکام گذاشتم. لباسای دیشب رو تنم کردم و موهام رو بالای سرم بستم. ولی دیگه آرایش نکردم. یاد اتفاق دیشب یه پوزخند زدم. دوماه دیگه قرار بود برم خونه خودمون تو شیراز. سبد لباسام رو تو دستم گرفتم و رفتم پایین. دادمشون به سوسن خانوم و بهش گفتم خودم صبحونه ام رو حاضر می کنم. بعد صبحونه از آشپزخونه زدم بیرون. تا روی مبل نشستیم از بیرون اون سمت باغ صدای ساز دهنی ناز و ملایمی اومد. ناخودآگاه ایستادم. بی اراده قدم برداشتم

سمت در پشتهی باغ. یه حس کنجکاوی بد اومد سراغم. قدم های کوتاه برداشتم و رفتم سمت صدا. خیلی ساز قشنگ و ملایمی بود. سر صبح به آدم آرامش می داد. زیر هیچ کدوم از آلاچیق ها نبود. یعنی کی بود؟ ممکنه بهراد از این کارا هم بلد باشه؟ با این فکر کنجکاو تر رفتم بین درختای محدود باغ. خودم رو رسوندم به آخر آخر. لب استخر بهراد رو دیدم که نشسته. با احساس چشمش رو بسته و داره ساز می زنه. نمی دونستم ساز دهنی با همه ی ساده بودنش اینقدر قشنگه. رفتم کنارش نشستیم و با دقت تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. سازش تموم شد. چشای سبز قشنگش رو باز کرد و نفس گرفت. من-سلام صبح بخیر! قشنگ بود! با تعجب نگام کرد و هول گفت: علیک سلام. صبح بخیر. ممنون! لبخند ملیحی زدم و سرم رو مثل بچه ها کج کردم. نگاش کردم و مهربون گفتم: جالبه که بلدی بزنی؟ آسونه؟ دوست دارم منم امتحان کنم. می شه؟ لبخند کجی زد و بدون گرفتن نگاش از من ساز رو گرفت سمتم. آروم گرفتمش و با کمی استرس نزدیک لبم بردم. نیمه راه پشیمون شدم. از اینکه الان تو دهن این بود چندشم شد و با دقت با گوشه ی شالم پاکش کردم. متوجه نگاه سنگینش بودم. با دقت کارای منو زیر نظر داشت. با کمی وسواس بردم نزدیک دهنم و توش فوت کردم. یه صدایی داد. کمی اینور اونورش کردم ولی یه صداهای نامفهوم درست شد. بیشتر سعی کردم که با معنی بزnm ولی نشد. خیلی کار درسته این بهراد! ایول خوشم اومد. اهل هنره! خنده ام گرفت و از لبم جداش کردم. من-وای نمی شه! سخته! از دستم گرفتش و با لبخند گفت: نه سخت نیست. باید باهانش ترکیب بشی. منظورم اینه که باهانش یکی بشی. یعنی بفهمی چی داری می زنی. خب... اصلا می فهمی چی می گم؟ لبام رو کمی کج و کوله کردم و گفتم: تقریبا. خب حالا می شه تو یه بار امتحان کنی؟ ولی کوتاه لطفا! - البته! بعدم نزدیک دهنش برد. شروع کرد به زدن. یه ساز قشنگ. آخه چطوری؟ بهراد لب دهنم رو تمیز نکرد. مهم نبود واسش جای لب و دهنم بود؟ وای من که چندشم می شه! تو این چیزا وسواس دارم. سازش رو نصفه ول کرد و رو کرد بهم. -خب! به نظرت سخت بود؟ شونه بالا انداختم. واقعا نمی دونستم. یا تجربه نداشتم یا استعداد. با این حال به جای پاسخ به سوالش ازش پرسیدم: چرا جای دهنم رو پاک نکردی؟ مهم نیست؟ دهنی بود! لبخند کجی زد و با شونه بالا انداختنی گفت: تو آدمی منم آدم. از نظر تو اشکالی داشت من پاک نکردم؟ ابرو بالا دادم و بی تفاوت گفتم: نه! البته که نه! پوزخند زد و بلند شد. قدم برداشت و گفت: میرم خونه. اگ... یه دفعه برگشت و کنجکاو رو بهم گفت: قضیه دیشب چی شد؟ بلند شدم و بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم: هیچی منتفی شد! آخه اونا خیلی ندونسته اون کار رو کردن. و از نظر من این یه کار اشتباه و قضاوت بی جا بود. همین! سرد درد تو چی؟ خوب شد؟ پوزخندی زد و گفت: آره. آره خوب شد!

بعدم خواست برگرده که تندی گفتم: بهراد؟ دوباره نگام کرد ولی با چشای سبز روشن تری! شاید چون بهراد تنها صدایش زدم و خیلی ناگهانی بود! -هوم؟ -ام! ... تو می دونی بهروز کی میاد؟ اخم محوی کرد و با لحن سردی گفت: نه! بعدم رفت. یه دفعه ترش می کنه اینم! ایش! رفتم خونه. روی مبل نشسته بود. رفتم سمت پله ها. تازه یادم اومد جناب سرگرد باید سر کار باشه. روی اولین پله برگشتم ولی نیومدم پایین. با تعجب پرسیدم: بهراد نمیری سر کار؟ نگام کرد. گوشیش رو پشتش قایم کرد و گفت: نه چطور مگه! گفتم: آخه... تندی سرد گفت: مرخصی دارم. خواستم برگردم برم بالا که دوباره یادم اومد. پرسیدم: بعد اونوقت عمو و زهره جون کجان؟ زهره جون که باید خونه باشه عصر بره مدرسه! نگاش رو ازم گرفت و گفت: رفتن بازار. تا ظهر هم بر نمی گردن. آها گفتم و رفتم بالا. تو اتاقم روی تخت نشستم. بیکار چیکار کنم؟ آها زنگ می زنم مبین ورپریده. با دومین بوق جواب داد. من -سلام خیار شورا! بی حال و بی حوصله گفت: سلام. خوبی؟ با تعجب گفتم: خوبم ممنون. تو مطمئنی خوبی؟ بی حوصله گفت: خوبم. چه خبر! یادم اومد ایشون از دستم دلخوره. انرژی گرفتم و گفتم: بابا بی خیال! اصلا من کاش برم زیر تریلی اونوقت هم راضی نیستی ببخشیم؟ بابا به خدا سرم شلوغه. خیلی! داد زد: خفه شو نسیم. زبونت رو گاز بگیر. در ضمن سر آدم واسه یه درس خوندن اونقدر شلوغ می شه که از پدر و مادرش و دوستش فراموش کنه؟ نگفتی تو خوشی ما اینجا چه حالی داریم؟ بیام تهران بکوبمت به در و دیوار؟ تو چرا اینقدر بی مرامی؟ نسیم خیلی نارفیقی! منم با انرژی و دلخور داد زدم: می فهمی سرم شلوغ بوده یعنی چی؟ چرا همش خودت رو می بینی؟ مبین چرا درکم نمی کنی. من تو رو دوست دارم. اینجوری هم باهام صحبت نکن! می دونی چقدر غریبیم می کنه اینجا؟ من که هیچ وقت پام رو از شیراز بدون مامان بابا بیرون نداشتم حالا تنها باید اینجا باشم اونم با هزار استرس و اضطراب! مبین بدجنس نباش دیگه! دلم برای اونجا تنگه کاری نکن بزنم زیر گریه. به خدا اگه دیر به دیر سراغتون رو می گیرم یا سرم شلوغ بوده و نرسیدم یا دلم خیلی تنگ بوده. باور کن دوست دارم. می خواستم باز حرف بزنم. بغض کرده بودم. این آخری ها دیگه صدام رو برده بودم رو سرم. در به شدت باز شد و حرفم قطع شد. بهراد با نگرانی اومد تو اتاق و بدون اینکه در رو ببندد گفت: مشکلی پیش اومده؟ چیزی شده؟ مبین کیه؟ توپم پر بود گوشی رو از گوشم دور کردم و داد زدم: پلیس مملکت اینقدر وقیح باشه که بدون در زدن شیرجه بره تو اتاق یه دختر خانوم از بقیه اعضای جامعه چه گيله؟ دیگه تا برسه به اون سوسول هاش که خدایی رو دارن شب می شه! کی بهت اجازه داد بیای تو اتاقم؟ اصلا من دوست داشتم با دوست صمیمیم کمی درد و دل کنم باید بیای فوضولی؟ دخترونه به شما نیومده آقا پسر! حیا هم چیز خوبی بوده! اخماش رو دیدم. دیگه از

عصبانیت گنجایش نداشتیم. صدای الو الو گفتن مبین از پشت تلفن می اومد. بهراد کمی با اخم نگام کرد بعد دلخور از اتاقم زد بیرون و در رو همچین کوبید به هم که کل خونه لرزید. گوشه رو بردم دم گوشم و نفسم رو فوت کردم. مبین- الو نسیم؟ چی شد؟ - چیزی نیست نگران نباش دختر. دست خودم نبود دوست داشتم سر یکی داد بزنم که قسمت این بهراد شد. - طفلی بهراد هنوز هم با اون سر جنگ داری؟ کو اون وقتی که رفتی همش از دست بهراد حرص می خوردی! راستی چه خبر از بهروز؟ ناقلا بگو دیگه! همیشه گاهی زنگ می زدی بهم امار اینا رو بهم می دادی یا لا حالا هم بگو. خندیدم و گفتم: به همین زودی آشتی کردی؟ یادم باشه همیشه سر بهراد داد بزنم یادت بیاد یه سوژه داری واسه... - چرت نگو نسیم جواب منو بده. خندیدم و گفتم: باشه بابا من تسلیم! هیچی بهروز که خارجه بازم دوستش فوت شده. اینم که اینجا ور دل منه. دیگه هم مونده؟ خندید و تا نزدیک ظهر واسم گرگوری خوند. وقتی که قطع کردم از جام بلند شدم. لپ تاپ رو روشن کردم. نیاز به تخلیه انرژی داشتم. یه آهنگ شاد گذاشتم و انواع رقص پا و عربی و خارجی و رپ و غیره و غیره رو رفتم. تا ظهر مثل جوجه کباب شدم از بس تحرک داشتم. بعدم که سوسن اومد واسه ناهار صدام زد. پشت میز نشستیم. با تعجب دیدم هنوز نه زهره و نه عمو اومدن. در حالی که یه بشقاب می داشتم جلوم رو به بهراد که با اخم غذاش رو می کشید گفتم: پس عمو و زهره جون کجان؟ بدون نگاه کردن بهم سرد و اخمو گفت: زنگ زدن گفتن ناهار رفتن خونه ی خاله زیبا!

ابرو بالا انداختم و با کمی مکث غدام رو خوردم. بعد غذا رفتم هال و روی کاناپه دراز کشیدم. خیلی خورده بودم. بهراد هم رفت بالا تو اتاقش. مدتی به همین منوال گذشت که بهراد اومد پایین. با یه سوئی شرت خاکستری خیلی قشنگ و شلوار کتونی مایل به بنفش. جالبه. همیشه ساده لباس می پوشه ولی هیکلی و شیک و باکلاسه. بی هیچ حرفی دستاش رو تو جیبش کرده بود و رفت دم در از تو جا کفشی کفش اسپرت سفید پوشید. از خونه زد بیرون. منم روی کاناپه بودم. گوشیم ویبره رفت. برش داشتم و پیام رو باز کردم.

«هزار کلید هم... قفل دلتنگی هام رو باز نمی کنه، وقتی شاه کلید لبخند تو باشه...»

آخ جون بازم این مزاحمه! تو جام نیم خیز شدم و با ذوق دوباره و دوباره خندممش! جواب دادم

«سلام چه عجب! فکر کردم فراموشم کردی!» بعد چند لحظه جواب داد. « مگه می شه آدم عشقشو فراموش کنه؟»

عشق؟ دلم می خواست بدونم این کیه! نکنه سامه؟ وا؟ سام کدوم الاغه اگه اون باشه خفه اش می کنم دو دستی! با حرص جواب دادم «اصلا تو می دونی عشق چیه؟» اومد «عشق یک تنفس آسمانی از فضای بهشت است» نه بابا! بچه ام فیلم عشقولی دیده جو گیر شده برام عشقولی می فرسته. هر چند که از اول هم عشقولی می فرستاد. جواب ندادم. پیام اومد. «مرامت ماه، ظاهره گل، باطن صفا، وجود عشق، داشتنت دنیا و ندیدنت مرگ!» با حرص نوشتم. «تو کی هستی؟ اصلا هم تو منو می بینی که نبینیم بمیری؟» جواب داد «شب درویش اگر در غم نان می گذرد، روز ما هم ز غم دوری دوست می گذرد»

جواب ندادم. با مکث پیام اومد. ذوق مرگ شده بودم. از بیکاری درم آورد. «گل من فعلا خداحافظ.» چند بار جمله اش رو خوندم. گل من! گل من! وای این یارو کیه؟ هم منو می شناسه هم منو دیده هم می گه عاشقه! خدایا سر در نیارم. ولی خوبه ته دلم روشن شد که هنوز هم یادمه و دست بردارم نشده. یک ماه گذشت. خبری از بهروز نبود. البته گاهی بعد چند هفته زنگ می زد به زهره جون می گفت خوبه ولی نمی گفت که قراره بیاد ایران. منم خودم رو درگیر درسام کردم. بهراد هم که مثل همیشه. چقدر تکرارین روز هام! حالم از تکرار به هم می خوره. چرا تکرار واسه من؟ این مزاحمه هم که چشم و دلم به اونه هفته ای یه بار پیام میدم اونم آیا بده آیا نده که منم جوابش رو نمیدم. چه فایده؟ مامان و بابام هم تازه زنگ زدن و خبر خوشیشون خیالم رو راحت کرد. مبین هم که گاهی زنگ می زد زود قطع می کرد. دلم واسه نقاشی کردن تنگ شده بود. واسه اتاقم. این دانشگاه هم حتی تکراری بود. آدمای تکراری دوستای تکراری! حالم به هم خورد.

زویا و حنا دخترای ریلکسی بودن و بیشتر با هم بودن تا با من. سایه هم که همش پی دوستای سوسولش بود. هیچکس تو خونه نبود. بلند شدم رفتم بالا. دم در اتاقم وسوسه شدم حالا که کسی نیست برم اتاق این بهراد. بی درنگ به حرف حسم گوش کردم و رفتم در اتاقش وایسادم. خونسرد در رو باز کردم و رفتم تو. در رو هم پشت سرم بستم. روی تختش نشستم و روی پتوش دست کشیدم.

لختی بعد بلند شدم و رفتم پای دراورش. کشوی اول رو کشیدم. یه سری خرت و پرت های پسرانه بود. عطر و ادکلن و دفترچه و خودنویس و کلید و عکس تکی و یه تیکه کاغذ تا شده. توی همه ی اون چیزا کاغذ رو برداشتم و بازش کردم. یه شعر بود. زمزمه کردم.

چشمانم را می بندم،

با آغوشی باز این سرنوشت را می پذیرم.

من تشنه ی این تقدیرم!

وابسته ام به این احساس لطیف!

احساسی که روحم را در بر گرفته!

احساسی که لحظه لحظه مرا در گرمایی لذت بخش می سوزاند!

من این دنیای کوچک را می خواهم!

دنیایی که ناقوس عشقش ضربان قلب توست.

دنیایی که گرمایش چو نسیمی لطیف،

روحم را نوازش می دهد. آری! دنیای من اینجاست!

میان دستان گرم تو!!!

کاغذ رو دوباره تا کردم و گذاشتم سر جاش. روی تختش دوباره نشستم و تابلوهای دیوارش که قرآنی بود رو نگاه کردم. بعد خوندن اونا نگام کشیده شد سمت عسلیش. دست دراز کردم و قاب عکس برعکسی رو برداشتم. با دیدن عکسه چشمم گرد شد. یه دختر کوچولوی ناز مامانی بود. خیلی بچگونه وایساده بود و به دوربین نگاه می کرد. رنگ چشاش سبز بود. مثل مال بهراد. حسابی جا خورده بودم. یکم به بهراد شباهت داشت. بی خیال قاب عکس رو مثل اولش گذاشتم رو عسلی. از اتاقش رفتم بیرون.

روی تختم دراز کشیدم و همش به شیراز و مامان بابا فکر می کردم. نا خواسته خوابم گرفت و بیهوش شدم. وقتی چشمم رو باز کردم اتاقم در تاریکی مطلق بود. تو جام نشستم. کمی بی حال و خواب آلود به یه نقطه زل زدم. بلند شدم و اول از همه لامپ رو روشن کردم. ساعت دو نصف شب بود؟؟؟؟؟ داشتم سکت می زدم. این همه خوابیدم؟ من اینهمه خوابیدم؟ از صبح؟ وای مامان یکی به داد من برسه! خدایا! با تعجب رفتم نزدیک تر و ساعت رو خوب نگاه کردم. گوشیم رو برداشتم و خواستم چکش کنم که یازده میس کال از مزاحمه داشتم و سه پیام. دوباره نگام رفت سمت ساعت اون. درست بود. ساعت دو!!! آه از نهادم بلند شد و همونجا روی تخت ول شدم. بی حال یه آه بلند گفتم و سرم رو بردم تو گوشیم. زل زدم به ساعتش. وقتی مدتی گذشت و چیزی از

دید زدن ساعتش گیرم نیومد بلند شدم. بعد شستن دست و صورتم رو تخته نشستم. آخه لباسام عوض نکرده خوابیدم. همش خودم رو فحش می دادم که مثل خرس قطبی خوابیدم. گوشیم رو تو دستم گرفتم و میس کال هاش رو حذف کردم. پیام ها رو باز کردم.

« سلام جیگر طلا، یار با وفا، خوشگل و بلا، نسیم صبا، آخر صفا، نفس هوا، تکی به خدا! »

به پیامش خنده ام گرفت. چیه اینا؟ فقط قافیه خواستن سر هم کنن. همون نسیمش من رو جذب کرد. بعدی رو با انرژی زیادی باز کردم.

« کجایی جوجو؟ با تو هستما! چرا جواب نمیدی بلا؟ عادت دادیم جواب بدی! » پاکش کردم و بعدی رو باز کردم.

« کجایی؟ الو جوجو منما! چرا جواب نمیدی؟ باشه پس زنگ می زنم جواب بده لااقل صدات رو بشنوم البته توقع نداشته باش حرف بزنی خوب؟! »

دیگه نبود. لبخند زنون گوشی رو گذاشتم تو جیبم. خوابم که نمی اومد این وقت شب! بلند شدم رفتم پای لپ تاپ. برش داشتم و یواش یواش رفتم پایین که کسی بیدار نشه. روی کاناپه نشستم و هندز فری زدم و رفتم اینترنت گردی. دیگه زمان از دستم رفت. وبلاگم رو هم چک کردم بینم چه خبره! خسته و کوفته سر بلند کردم. گرگ و میش بود. آخ کمرم درد گرفته بود. ستون فقراتم شکل توپ شده بود. گوشیم ویریه رفت. برش داشتم. پیام اومده بود. « آخی! ترسیدی؟ وای! متاسفم که صبح به این زودی مزاحم ها دست بر نمی دارن » الهی ایشالله کچل بشی. اگه خواب می بودم و الان این رو می خوندم خودم رو دار می زدم. این چرا دم به دقیقه یه مدلیه؟ مثل این بهراد. یه بار با سردیش یخت می کنه یه بار شیطنت می کنه یه بار با نگاهی حرف نگفته بهت می زنه باقلوا! با حرص گوشی رو گذاشتم تو جیبم که دیدم بهراد با انرژی میاد پایین. نفسم رو با صدا فوت کردم و لپ تاپ رو خاموش کردم. با پوزخند مرموزی رفت در پشتی. مثل همیشه ورزش می خواد بکنه! آکبند! رفتم اتاقم حموم کردم و لباس عوض کردم. یه ژاکت بافتنی دخترونه و فانتزی بنفش که کلی صدف ازش آویزون بود. یه شلوار تنگ هم پام کردم. جنسش رو نمی دونستم. همین رو می دونستم که جنس گرم و نرمی داشت. یه کلاه پشمی بنفش صورتی هم سرم کردم و یه شال گردن همجنس کلاهم. دوست داشتی و نانا ز شدم. به صورت سفید و چشای سیاهم می اومد. تازه اینا جویری بودن که ناخواسته حجاب داشتن. جالب بود برام. یه آرایش خیلی خیلی کمرنگ کردم و رفتم پایین.

همه بیدار شده بودن. واسه صبحونه حاضر می شدن. منم به جمعشون پیوستم. صدای غرش ابرها از بیرون خبر خرابی اوضاع آب و هوا رو گزارش می داد. وسط صبحونه خوردن بهراد اومد آشپزخونه. حموم کرده بود. یادم رفته بود ایشونم هستن. دقت که کردم دیدم یه گرمکن قهوه ای پوشیده با یه سوئی شرت سفید قرمز! موهاشم ژل زده و ریشش رو اصلاح کرده. یه صندلی از رو به روی من عقب کشید و با اخم و جذبه سلام کرد و نشست مشغول خوردن شد.

وقتی از دانشگاه برگشتم مستقیم رفتم خونه. هوا خیلی سرد بود. بعد بارون صبح داشت برف می بارید. می دونستم قراره باز تنها باشم برای همین کسل بودم خیلی زیاد.

تا وارد خونه شدم صدای گیتار زدن به گوشم خورد. فکر کردم توهم دارم ولی با قطع نشدن صدا بهم ثابت شد خیال نیست. رفتم سراغ پله ها. صدا واضح تر و قشنگ تر شد. رسیدم بالا. با رسیدنم به بالا صدای بهراد بلند شد و من مسخ صدای قشنگش شدم. آهنگ پویا بیاتی رو مثل خودش می خوند.

"من دلم روشنه تو اینجایی.

عطر پیراهنت رو می شناسم!

هر چقدر هم که با من بد باشی،

هیچی کم نمی شه از احساسم!

کم نکن محبت چشما تو!

زندگی می چسبه اما با تو!

قدر یه خاطره احساسم کن!

بینیم کی عاشقه من یا تو؟ من یا تو؟

تو بوی زندگی میدی.

یه عطری تو نفس هاته!

اگه دور از تو هم باشم.

حواسم پیش چشما ته!

خدا رو شکر تو هستی!

خدا رو شکر تو رو دارم!

من اسم زندگیمونو،

جنون عشق می دارم..."

در اتاقش رو باز کردم و آروم جوری که از حسش در نیاد رفتم تو و همونجا پشت در ایستادم.

خیلی قشنگ داشت گیتار می زد.

" من دلم روشنه تو اینجایی.

عطر پیراهنت رو می شناسم!

هر چقدر هم که با من بد باشی،

هیچی کم نمی شه از احساسم!

کم نکن محبت چشما تو!

زندگی می چسبه اما با تو!

قدر یه خاطره احساسم کن!

بینیم کی عاشقه من یا تو؟ من یا تو؟

تو هم ضمن نفس هامی!

من اقیانوس تشویشم.

اگه دیوونگی خوبه؟

بگو دیوونه تر می شم.

خدا رو شکر تو هستی!

خدا رو شکر تو رو دارم!

من اسم زندگیمونو،

جنون عشق می دارم!!!

تو بوی زندگی میدی!

یه عطری تو نفس هاته!

اگه دور از تو هم باشم.

حواسم پیش چشما ته!

تو هم ضمن نفس هامی!

من اقیانوس تشویشم.

اگه دیوونگی خوبه؟

بگو دیوونه تر می شم!

خدا رو شکر - پویا بیاتی"

به محض تموم شدن گیتارش برایش با یه لبخند سوت زدم و تشویق کردم. همونجور کف می زدم.
با چشای گرد شده نگام می کرد. منم که فقط لبخند گشادم رو تحویلش می دادم.

من - خیلی باحال بود. فکر کردم خود پویایی! ایول!

بعد از اینکه از شوک دیدن من در اومد بلند شد و گیتار رو گذاشت رو تخت. دست به سینه وایساد
و سرد و اخمو گفت: کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟ مگه قرار نبود تا وقت معین دانشگاه باشی؟
لبخندم رو لبم ماسید. ضد حال می زنه همش! بد عنق! با لبای آویزون گفتم: بچه که زدن نداره.
زود تر اومدیم استاد گفت هوا سرده تو بارون نمونیم.

دوباره لبخند گشادی زدم و با انرژی گفتم: راستی ناقلا نگفتی گیتار هم بلدی! بهت میاد ولی اینکه
پلیسی یه خورده...

باز دیدم مثل گودزیلا نگام می کنه با اون اخماش حرفم رو قورت دادم و مظلوم نگاش کردم.

بهراد - چرا بدون اعلام حضور اومدی اتاقم؟

با معصومیت گفتم: آخه دیدم تو حسی و قشنگ می زنی!

با عصبانیت گفت: واسه همین اومدی تا ته بهش گوش کردی؟

ناراحت گفتم: آخه خب قشنگ می زدی! این چه طرز رفتارته؟

با همون ناراحتی نگاش کردم. دلخور از اتاقش رفتم بیرون. لیاقت نداشت حتی ازش تعریف کنی! ابله! منو بگو چه ساده ام که زود گفتم قشنگ می زدی! به درک! اصلا به تو چه که زشت می زنه یا قشنگ؟

رفتم اتاقم. لباسام رو با لباسای صبحم عوض کردم. دوباره رفتم تو فاز اینترنت گردی!

یه ماه بعد از اون ماجرای گیتار زدن بهراد، بهروز بر گشت. حسابی لاغر تر شده بود. ترم ها بازم شروع شده بود و بازم پاس کردنشون. بهروز بیشتر تو اتاقش می موند و همش با اخم می رفت سر کار. بهراد هم با اومدن بهروز هیچ عکس العمل یا تغییری نداشت. نوروز نزدیک بود. خوشحال بودم و از دوهفته قبلش روز ها رو می شمردم. چون می رفتم پیش بابا و مامان. بهراد اون موقع ها خیلی اخمو بود و انگار که عصا قورت داده. بهروز هم دست کمی از اون نداشت. ولی تنها فرد خوشحال من بودم. زهره جون برای عید من یه سری چیز های ضروری مثل پوشاک نو و غیره رو خرید. دوهفته مثل باد گذشت. آماده ی رفتن شده بودم. موج غریبی من فعلا باید کنار می موند تا بعد!

امشب عید بود. منم از دو روز پیش چمدونم رو بسته و آماده کرده بودم. من رو با محبت و مهربونی بردن فرودگاه. با بابا هماهنگ کرده بودم بره فرودگاه دنبالم. با همشون به گرمی خداحافظی کردم. خیلی همشون غمگین بودن. یه جوری بود. نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت! با گریه سوار هواپیما شدم و برای یه ماه ازشون دور شدم. با صعود هواپیما گریه هام بیشتر شد. حق هقم مردم توی هواپیما رو متعجب کرده بود ولی دست خودم نبود. نمی دونستم وقتی برگردم چه جوریه. از یه طرف بابا و مامان هم می دیدم و این دیدنشون در چند مدت دیگه بود که گریه ام رو بیشتر می کرد.

فرود اومدیم. با چمدونم رفتم فرودگاه. توی آدما دنبال بابا می گشتم که یکی از پشت بغلم کرد. با تعجب برگشتم که مبین رو دیدم. دلم اندازه نخود بود. تازه اشکام رو توی هواپیما کنترل کرده بودم که با دیدن مبین دوباره اومدن سراغم. بدون هیچ حرفی نگاش کردم و بغلش کردم. اونم گریه می کرد. تو بغل مبین بودم که بابا رو دیدم. با شوق رفتم سمتش. بعد اون مامان رو دیدم.

تازه فهمیدم چقدر دلم برایشون تنگ شده بود! با شوق مامان رو نگاه کردم. منو برد تو آغوشش و فشارم می داد. منم با اشتیاق بو می کشیدم. مادری که برای رسیدن من به اینجا زحمات زیادی رو کشیده بود. اون به شدت منو می فشرد و گریه می کرد.

به زور ازش جدا شدم و نگاش کردم. خودمم گریه می کردم ولی اشکای اون رو پاک کردم و با لبخند مهربونی گفتم: قربون شکلت بشم مامان! گریه نکن. دلم برای همتون تنگ شده بود! ببین نسیمت سالم برگشته! مامان گریه نکن دیگه جون نسیم!

اشکاش رو با خنده پاک کرد و گفت: مگه من گریه می کنم؟ اینا اشک شوقه قربونت بره مامان!

منم به روش خندیدم. همراه بابا رفتیم خونه. مبین همش به سر و کله ام می کوبید و جیغ جیغ می کرد. هی فحش می داد و می گفت نامردم. ما هم همگی به اون می خندیدیم. بعد از اینکه آرومش کردم و گفتم برانش توضیح میدم به بیرون نگاه کردم؛ به شهر شیراز! به زادگاهم! جایی که با دنیا هم عوضش نمی کردم. حتی شهر آلوده ی تهران! دلم برای اینجا اندازه ی هیچی شده بود. با این که عقب نشسته بودم با ذوق خودم رو کشیدم جلو و سعی کردم ضبط رو روشن کنم. روشنش کردم و چند تا آهنگ رو رد کردم. یه آهنگ شاد زدم و نشسته پنجره ها رو دادم پایین. با مبین هی همراه خواننده می خوندیم و خودمون رو تکون می دادیم. بابا و مامان هم با ذوق به ما نگاه می کردن.

رسیدیم فوری بهم غذا دادن و من هم سوغاتی شون رو. برای بابا یه پیراهن مردونه ی سبز رنگ به انتخاب عمو حامد آورده بودم. برای مامان یه کرم و یه قواره چادر. مادرم چادری بود بر خلاف من که قیدی قرار نمی دادم واسه حجاب فقط به مد روز فکر می کردم. برای مبین یه تونیک فانتزی خردلی و یه دفتر خاطره ی خوشگل قفل دار آوردم. مبین قرار بود سال تحویل رو پیشم بمونه. از بس که دختر ماهیه. دوستش داشتم. مثل خواهری که نداشتم. اونم مثل من تو دانشگاه درس می خوند ولی شیراز بود. خوش به حالش بود دیگه! از بس من بد شانسم!

یه دختر تپل و نق نقو و همیشه شاد بود. با پوست خیلی سفید و گونه های سرخ. ابروهاش رو اصلاح می کرد و خونواده اش چیزی نمی گفتن. چشاش درشت بود و رنگشون قهوه ای روشن بود؛ نه عسلی نه قهوه ای خیلی تیره. دماغش باریک و بچگونه بود. کوچولو موچولو! لباس هم کوچولو بود و صورت خیلی قشنگ و دوست داشتنی داشت. هر لباسی هم که می پوشید اندامی به تنش می اومد و حتی اگه لباس پیرمردی هم می پوشید خوش هیکل می شد و رو فرم بود.

موهاش هم که همیشه ی خدا رنگ می کرد و نمی داشت زیاد تو خیابون در بیاد. قدش هم یکم از مال من کوتاه تر بود فقط اندازه چند سانتی متر!

پای تلویزون نشسته بودیم و منتظر تحویل سال بودیم. همگی زیر لب دعا می خوندیم. از بقیه که خبر نداشتیم ولی خودم زیر لب دعا کردم "خدا من رو تو درس موفق کنه و همیشه همونی که به صلاحمه برام انتخاب کنه." هنوز بمب سال نو نترکیده بود که گوشیم یه پیام دریافت کرد. با عجله بازش کردم.

« درون قلب من نقش تو پیداست، لبانت مثل گل خوش رنگ و زیباست، مشو غمگین اگر از هم جدائیم، که بی مهری همیشه کار دنیاست! پیشاپیش مبارک جوجو!»

همون موقع که خوندن پیام تموم شد و لبخند اومد به لبم سال نو شد. با خوشحالی همش با مبین ورجه وورجه می کردیم.

عید خیلی سریع می گذشت و مبین بیشتر اوقات پیش من بود. منم می رفتم پیشش ولی اون بیشتر از من کنارم بود. همیشه براش از خاطراتم تو تهران می گفتم. همون روز ها هم پسر عموی دختر عمه ام اومد خواستگاریم و من جواب منفی دادم. نمی خواستم زود ازدواج کنم چون تازه دانشگاه رو کشف کرده بودم. ادامه ی تحصیل می خواستم بدم. تو تهران! پیش عمو و زهره. پیش بهروز مرموز و بهراد گاهی اخمو گاهی خندون! پیش دوستای ریلکس دانشگاهیم. توی هوای آلوده ی تهران. توی خانواده ای که هنوز درست و حسابی نشناخته بودمش و برام همونجور هم عزیز بود. پیش خانواده ای که بهم محبت می کردن و چون دختری نداشتن بهم به چشم دخترشون نگاه می کردن. آره خانواده ای که قرار بودخاطرات خوب و بد دوره ی دانشگاهم رو رقم بزنن! خاطرات زمان موج غریبی من رو!

افسرده شده بودم. با این که کنار مامان و بابام بودم ولی دوست داشتم برم تهران. یه شوقی ذهنم رو می کشوند به اونجا. دقیقا نمی دونم چی! همیشه گوشه گیری می کردم. این اتفاقات برام بعد از سیزده فروردین افتاد. اون مزاحمه دیگه بهم پیام نداده بود. من حتی نمی دونستم اون مزاحمه از کدوم شهره. شیراز یا تهران؟ شایدم یه شهر دیگه! توی اون نیم ماه حتی یه بار هم از فکر تهران و خانواده ی عمو غافل نشدم. دلم هوا کرده بود به مزاحمه پیام بدم. برای همین همونجور که توی اتاقم نشسته بودم نوشتم.

«سلام آقا! چطوری؟ حالت خوبه؟»

هر چی منتظر شدم جواب بده نمی داد. آخرش دیگه داشتم ناامید می شدم که گوشیم پیام رو دریافت کرد. با شوق بازش کردم.

«علیک سلام جوجو. به دلیل دوری از شما هوای دل صاف تا قسمتی ابری همراه با آه پراکنده می باشد. این سامانه سوزناک تا روز دیدار شما پایدار خواهد ماند!»
با خنده نوشتم.

«ناقلا تو که منو نمی بینی. می بینی؟ اگه می بینی کجا من رو می بینی؟»

پیام اومد. بازش کردم. اولش یه شکلک خنده بود. ادامه اش نوشته بود:

«آره می بینم. تویی که منو نمی بینی! می خوای بهت ثابت کنم؟ بین هر وقت اومدی دانشگاه من بهت پیام میدم و قرار می دارم. بین من راست می گم یا تو!»

یعنی ممکنه من یه روز اون رو ببینم و بشناسم؟ یادم می مونه قراره باهام قرار بذاره. نوشتم:

«قبوله! ولی یه سوال! تو از بچه های دانشگاهی؟»

فوری نوشت:

«نه ولی یه زمانی بودم! نه دانشگاهای معمولی یا دولتی یه دانشگاه مخصوص»

ادامه اش هم سه تا شکلک خنده فرستاد. با خنده داشتم به حرفش فکر می کردم. یعنی چی دانشگاه خصوصی؟ یا همون مخصوص؟ در حال فکر کردن بودم که در اتاقم باز شد و مبین اومد تو.

—سلام. چه می کنی دوشیزه؟

خندیدم و گفتم: سلام. هیچی پرنسس!

خندون کنارم روی تخت نشست.

—چته گرفته ای نسیم؟

—هیچی آخرش هم نفهمیدم این یارو کیه بهم پیام میده.

-بیکاری؟ نمی خواد اصلا بهش فکر کنی! از اون آدما زیادن.

-ولی مبین احساس می کنم اون رو یه جایی دیدم ولی نمی دونم گيجم! لامصب خیلی رو مخه!

-بین نسیم. تو بیخودی شلوغش کردی! کجا می خواستی ببینی! من الان دارم به احساسات می گم غلط کردی. خوبه؟

-مبین اصلا شوخی ندارم. الان بهش پیام دادم من رو از کجا می شناسه یا کجا دیده. می دونی چی نوشت؟ نوشت من رو می بینه این منم که اون رو نمی بینم.

خندید و با شیطنت گفت: وای نکنه روحه؟

بعدم چشاش رو مثل روح کرد و اومد سمتم. ترسون یکی زدم تو سرش و گفتم: کوفت! جدی باش یکم.

خندید و گفت: بابا آخه من که گفتم. اصلا چرا بهش نمی گی باهات قرار بذاره؟

تندی گفتم: اتفاقا الان بهم گفت بعدا که برگشتم تهران تو دانشگاه بهم پیام میده که قرار بذاره بهم ثابت کنه من رو می بینه!

با تعجب جدی گفت: واقعا؟ ولی... نسیم اون از کجا می دونه تو شیرازی؟ مطمئنا اون از بچه های دانشگاه شایدم بهروز نیست؟ یا بهراد؟

با اخمی که بر اثر تفکر زیاد بود گفتم: نه بابا. بهروز که خیلی خودش رو درگیر شرکتش کرده و اهلش نیست می دونم. نه که اهل بامبول بازی و سوسولیش نباشه ولی با من این کار رو نمی کنه. بهراد هم که کلا حرفش رو نزن! اون و این چیزا؟ عمرا. تازه از بچه های دانشگاه هم نیست. قبلا تو یه دانشگاه مخصوص بوده!

-مطمئنی؟ بابا تو که الان آمار همه چیز رو تقریبا در آوردی دیگه! من هر چی می گم تو می گی الان گفتم گفت نه!

با زهرخندی گفتم: چی بگم؟

دیگه با هم از اون یارو حرف نزدیم. گوشه گیری هام به لپ تاپم خاتمه نمی یافت. همیشه تو اتاقم بودم منتظر بودم زمان زود بگذره. یک ماه گذشت. یک ماهی که من از نیمه ی دومش همش گوشه گیری می کردم و بی قرار بودم تموم بشه برگردم پیش همون خونواده ی شایسته که کلی

مهربون بودن. روز آخر بود. همه چیزم آماده بود. مامان برام یه آش پشت پا پخت و بین در و همسایه پخش کرد. سرش هم کلی دعا زیر لب برام می خوند.

دوباره توی فرودگاه بودم. با این که منتظر بودم و برام زمان دیر گذشت الان پشیمونم که چرا زود گذشت و یه ماه واقعا کم بود. با گریه ازشون جدا شدم و راهی تهران شدم. خوشحال بودم. می دونستم آخرش میام پیش مامان و بابا برای همیشه ولی الان دوره ی قشنگی بود و دوست داشتم بیشتر اینجا باشم تا شیراز. نمی دونستم وقتی نبودم چه اتفاقی افتاده. حتما بهروز دیگه می خنده. بهراد حتما اون پرونده رو بسته و موفق شده. زهره جون حتما خندونه و عمو... چه می دونم. نمی دونم اینبار دیگه چه چیزی در انتظارمه.

عصر بود. هواپیما فرود اومد و من پایین رفتم. منتظر بودم عمو و زهره رو ببینم ولی هیچ کدوم رو ندیدم. تعجب کردم آخه قبلا باهاشون هماهنگ کرده بودم که بیان دنبالم. نمی دونم چرا نیومدن. نکنه اتفاقی افتاده؟ با این افکار، خسته و بی حوصله بین آدما می گشتم که صدای بهراد از پشت سرم اومد.

—سلام نسیم خانوم! خوش اومدید.

با ذوق برگشتم و انرژی گرفتم. نگاش کردم. در نگاه اول زبونم قفل کرد و نگام حرف اول رو زد. چشای سبزش درخشش قشنگی داشت. لاغر بود. شلوار لی ساده ولی شیکی پوشیده بود و پیرهن جذب کرم رنگی تنش بود. خیلی شیک پوش شده بود. با یه ادکلن خوش بو هم که دوش گرفته بود. آخه از صد فرسخی هم بوش می اومد. ولی هر چی که بود ملایم و مذهبی بود.

نگاه از سر و وضعش گرفتم و گفتم: سلام. ممنون. خوبی؟

لبخند کجی زد و گفت: یه جورایی آره. بیا بریم که خسته ایم.

خسته است؟ اون هم خسته است؟ چرا؟ همراهش رفتم. چمدونم رو دنبال خودش می کشوند. سوار لامبور گینیش شدیم و به راه افتادیم. طول راه رو سکوت کرده بودیم هر دو. زد رو ترمز و پیاده شد. نمی دونستم کجاست. پیاده نشدم و اهمیتی هم ندادم که کجا رفت. بعد از چند دقیقه از داخل یه مغازه بیرون اومد و یه پلاستیک هم دستش بود. سوار شد و قبل حرکت از توی پلاستیک یه بسته چی توز در آورد گرفت طرفم. با لبخند ازش گرفتم. تا اومدم سرش رو باز کنم پلاستیک

رو گذاشت روی پام. با فضولی تابلویی اول توی نایلون رو نگاه کردم. همش هله هوله بود. با تعجب نگاش کردم که ماشین رو با خونسردی به حرکت در آورد. بی خیال کنجکاوی شدم و چی توزم رو خوردم.

در سکوت کامل داشتم می خوردم و به بیرون نگاه می کردم که بهراد گفت: چه خبر خوش گذشت؟ والدین چطور بودن؟

نگاش کردم و گفتم: خوب بودن سلام ویژه رسوندن. ممنون.

یه نگاه کوچولو کرد و دوباره به مقابلش نگاه کرد.

من-چرا بقیه نیومدن فرودگاه؟

-مامان مدرسه بود. بابا هم که دانشگاه بود و از همونجا زنگ زد من رو فرستاد. بهروز هم که عمرا اگه بیاد همچین جاهایی. این بود که دیگه نصیب من شد.

مدتی سکوت کردیم.

من-خب تو بگو! اینجا چه خبر؟ چیز تازه ای پیش نیومده؟

با لبخند کجی گفت: اتفاق تازه که نه! ولی خب... نه چیز جدیدی واسه ما نیست.

با تعجب گفتم: واسه شما؟ منظورت خودت بود دیگه ها؟

سرش رو یه تگون داد. با پوزخند گفتم: ولی من فقط واسه تو تنها نپرسیدم.

یه جووری نگام کرد و گفت: نمی دونم شاید من بگم واسه تو جدید نباشه. خودت بیا ببین.

بعدم دیگه چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم. رسیدیم پیاده شدم و نایلون رو با خودم بردم تو خونه. تا خواستم داخل خونه بشم بهراد نایلون رو از پشت کشید. با تعجب برگشتم طرفش.

بهراد-این پلاستیک واسه تو نیست!

خیلی پروئه! وای خدا چطور روش شد بگه؟ با حرص پلاستیک رو ول کردم و رفتم تو خونه.

هیچکس نبود. رفتم بالا و تو اتاقم لباسام رو با یه تونیک ساده و آبی و ساپورت مشکی عوض

کردم. یه شال مشکی سر کردم و رفتم پایین. روی کاناپه نشستم. کسی نبود تو هال. تلویزیون رو

روشن کردم. دلم برای همه چیز تنگ شده بود. از بوی ادکلنش فهمیدم اومد تو هال. سرم رو چرخوندم سمت راست که دیدم بهراد پایین پله ها وایساده.

من-کی میان اینا؟

در حالی که داشت از تو جیب شلوارش با عذاب گوشیش رو در می آورد گفت: نمی دونم. الانه که پیداشون بشه.

خواستم روم رو برگردونم که یه دختر کوچولوی آشنا دیدم. از پله ها دوید اومد پایین. شبیه بهراد بود. چشمای سبزی داشت. برام زیادی آشنا بود. تا رسید پایین بهراد رو با هیجان هول داد. بهراد هم که تازه موفق شده بود گوشیش رو در بیاره کمی مایل شد به جلو. هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کرده بودم. بهراد با تعجب برگشت و با مهربونی خم شد سر دختر کوچولو رو بوسید.

-بیدار شدی خوشگل خانوم؟

دختره خیلی ناز بود. موهای بلند بودن. خیلی سفت دم اسبی پشت سرش بسته بود. با این قدش موهای رو نگاه!!!

دختره-آره بیدار شدم.

بهراد بغلش کرد و خیلی مهربون گفت: پس سلامت کو؟

دختره با لحن با مزه اش گفت: سلام. یادم رفته بود.

چه صدای بچگونه ی نانا زی داره. دلم می خواست قورتش بدم. با کنجکاوی غیر قابل مهارى از جام بلند شدم و رفتم رو به روی بهراد و زل زدم دختره.

دختره تا من رو دید رو به بهراد گفت: این دختره همون مهمونیه که گفتی؟

نکنه بهراد بچه داره؟ مگه قبلا ازدواج کرده؟ این دخترشه؟ او کیست آیا؟

بهراد با لبخند به من نگاه کرد و گفت: آره عزیزم. اسمش نسیمه. نسیم جون یا نسیم تنها صداس کن خوب؟

دختره بهم لبخند زد و گفت: باشه. سلام نسیم! من آیسام.

آیسا؟ چقدر قشنگ. چه با ادب! با لبخند گفتم: سلام کوچولو!

بهراد آيسا رو گذاشت زمين و رو به من گفت: ببخشيد نسيم خانوم. من معذرت مي خوام كه تا الان بهت نگفتم. آيسا دختر خوندمه! مدتي كه شما نديدش خارج بود. دو ساله اينجا پيش منه. منم بنا به دلايلي مجبور شدم بفرستمش پيش خاله ي واقعيش تو دبي! الان هم برگشته پيش خودم.

فكم رو زمين بود! اين چي گفت؟ دختر خونده؟ اگه دختر ناتنيشه پس چرا شبیه خودشه؟ چرا بايد بدون همسر دختر خونده داشته باشه؟

با تعجب و چشاي گرد گفتم: آيسا دختر خونده؟ ولي... تو كه ازدواج نكردي؟ چرا شبیه خودته؟ خنديد و گفت: چه ربطی به ازدواج داره؟ درسته كه ازدواج نكردم ولي آيسا... خوب آيسا دختر داييمه!

واي مامانم اين! دختر داييت به تو چه؟ چرا تو بايد پدر خونده اش باشي؟ زهره جون كه از تو نزديك تر بود بخواد به فرزندى قبولش كنه! واي يكي به اين سوالات جواب بده!

داشتيم از تعجب شاخ در مي آوردم كه بلند زد زير خنده و گفت: قيافه ات خيلي با مزه است!

با حرص گفتم: مرض! زهر هلاهل! به چي مي خندي؟ خب تعجب داره ديگه!

با همون خنده گفت: من معذرت مي خوام منظوري نداشتم. ببخشيد به شما نمي خندم.

با حرص لبام رو به هم فشار مي دادم. خنده اش رو كه كرد لبخند زنان بهم نگاه كرد و با آرامش خاصي گفت: شوخي كردم. آيسا رو مامان خيلي دوست داره. بعد از مرگ داييم آيسا بي پدر و مادر شده. خب اون شبیه من نيست شبیه باباشه. منم شبیه داييمم. دايي بهمنم. ببخشيد من فقط قصد شوخي داشتم. آيسا قراره به وصيت باباش پيش مامان من بزرگ بشه. تا الان هم كه نبوده پيش خاله اش بود.

با تعجب دوباره گفتم: دايي بهمنت چرا مرده؟ مگه آيسا مادر نداره؟

خونسرد شد و گفت: دايي بهمنم پليس بود و با تصادف مرگ مغزي شد. اعضاي بدنش رو اهدا كردن. دو سال پيش اين اتفاق افتاد. چهار سال هم هست كه مادرش مرده. زن دايي سر زايمان سخت آيسا فوت شدن!

با شوک زير لب بهش گفتم: متاسفم!

لبخند تلخی زد و گفت: ممنون! خب چرا نمی شینی؟

سریع گفتم: یه سوال! چرا نرفت پیش خاله زیبات؟

پوزخند زد و گفت: خاله زیبام؟ خاله زیبام دنبال تجملاته. اهل بچه داری نیست اونم بچه ای که بچه ی خودش نباشه.

پرسیدم: خاله ی دیگه ای نداری؟

نه! زهره و زیبا و بهمن. دایی با مامان بیشتر از زیبا جور بود.

یه آها گفتم و رفتم کنار آیسا روی کاناپه نشستم. داشت کارتون می دید. منم کارتون رو کنارش تا ته نگاه کردم. کارتون تموم شد.

آیسا-نسیم تو هم کارتون دوست داری؟ من که خیلی دوست دارم.

خندیدم و مهربون بهش نگاه کردم.

من-آره منم عاشق کارتونم. آیسا تو چند سالته؟

-بهراد می گه به همه بگم چهار سالمه.

خندیدم و گفتم: چقدر بهراد رو دوست داری؟

-صد تا!

-صد تا که کمه!

-نه خیلیه!

-بلدی بشمری؟

-آره.

-تا چند؟ بشمر ببینم.

-یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده!

-بقیه اش چی؟ یازده، دوازده!

سرش رو پایین انداخت و خجالتی گفت: بلد نیستیم.

خندیدم و بغل کردم. خیلی مهرش به دلم افتاده بود. یه بوس از پیشونیش کردم و گفتم: عیب نداره عزیزم. خب حالا بگو نسیم رو چقدر دوست داری؟

نگام کرد. نگاه سبزش خیلی شبیه نگاه بهراد بود.

—اندازه بهراد دوست دارم.

—یعنی صد تا؟

—آره.

—بهرروز رو چقدر دوست داری؟

—بهرروز بد اخلاقه! ولی اون رو سی تا دوست دارم.

—سی تا؟ می تونی از بیست تا سی بشمری؟

—نه. سی چقدره؟ خاله سونیا بهم گفت بهروز رو باید سی تا دوست داشته باشم.

لبخند زدم و گفتم: ولی بهروز هم باید اندازه ی من دوست داشته باشی باشه؟

—باشه.

بعدم از بغلم اومد بیرون. دوید سمت بهراد و گفت: بهراد واسم لواشک گرفتی؟ اونایی که گفتم؟

بهراد خندید و همونجور که می رفت بالا تو اتاقش گفت: روی اُپنه خوشگله!

آیسا پرید بالا و دوید تو آشپزخونه. بعد از چند لحظه با همون پلاستیکی که بهراد آورده بود اومد

بیرون. روی مبل تکی نشست و با کنجکاو توش رو نگاه کرد. از توش یه چیپس بیرون آورد و

بازش کرد. بی صدا شروع کرد به خوردنش. منم با لبخند نگاش می کردم.

یه دختر کوچولوی یتیم و دوست داشتنی بود. مثل بهراد سفید پوست بود. موهای بلندش بور و روشن بودن. ابروهایش هم مثل موهایش بودن. دماغش سایز صورتش بود و قشنگ. لباس کوچولو و باریک مثل مال بهراد. مژه های مثل بهروز بود. خودم دوست داشتم بگم یه چیزیش شبیه بهروز باشه آخه که چی همش تو دلم از بهراد تعریف می کنم! یه لباس یه تنه ی سبز کم رنگ با گل های ریز قرمز تنش بود. لباس تا روی زانوش بود. جوراب سفیدی هم که تا روی زانوش بود پاش کرده

بود. خدا می خواستم این دختر نانا ز رو درسته قورت بدم. خوش به حال زن آینده ی بهراد. آخه بعد ها صاحب چنین فرزندی می شه که کاملاً شبیه بهراد باشه. گوشیم صدا کرد و یه پیام اومد. از جیب تونیکم برش داشتم و بازش کردم.

« تو مرجانی تو در جانی تو مروارید غلتانی اگر قلبم صدف باشد میان آن تو پنهانی»

همون یارو مزاحمه بود. پیام رو با یه لبخند محو پاک کردم. آیسایا هم بی خیال زمان و اطراف سرش به خوردن گرم بود. بعد چند لحظه در صدا کرد و بهروز اومد تو.

بلند شدم و با ذوق گفتم: سلام خوبی؟

خونسرد و غمگین نگام کرد و گفت: ممنون خوبم. خوش اومدی.

همین؟ همین؟ بهروز چشه آخه؟ خدا چرا باید این مرموز باشه؟ آیسایا پلاستیک رو با دیدن بهروز پرت کرد یه طرف دیگه و دوید طرفش. منم که اونجا سر جام خشکم زده بود.

آیسایا با خوشی داد زد: وای بهروز سلام!

بهروز اخماش رو کشید تو هم و با بد اخلاقی سر آیسایا داد زد: دستات کثیفه آیسایا! حوصله ندارما! برو دستات رو بشور اینقدر هم آت و آشغال نخور.

بعدم رفت سمت پله ها و بعد چند لحظه صدای کوبیده شدن در اتاقش رو شنیدم. نگام کشیده شد سمت آیسایا که لب بر می چید. رفتم جلوش وایسادم و تو آغوش گرفتمش.

—عزیزم راست می گه. بهروز خسته است. بریم دستات رو بشوریم خوب؟

با همون بغضی که داشت سرش رو یه بار به معنی آره تگون داد. بردمش آشپزخونه. مقابل سینک وایسادم و به زور تو بغلم گرفته صورت و دستاش رو شستم. گذاشتمش رو زمین و با یه حوله دست و صورتش رو خشک کردم. رفتیم هال روی زمین نشستیم و من بهمش پیشنهاد بازی دادم. مشغول اتل متل توتوله بازی کردن بودیم که زهره و عمو وارد خونه شدن. با شوق از جام بلند شدم رفتم سمتشون و خودم رو تو آغوش زهره جون انداختم.

با خوشحالی گفتم: وای زهره جون سلام. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

منو از خودش جدا کرد و مادرانه نگام کرد.

—سلام عزیزم. خوبم دخترم. ماشالله! دلمون ترکید از دلتنگیت دختر.

خندیدم و گفتم: ممنون. لطف دارین. سلام عمو حامد خوبی؟

—سلام دختر گلم. خوبم ممنون. تو خوب باشی ما خانواده هم خوبییم.

—ممنون. خسته نباشید.

زهره—سلامت باشی دخترم.

عمو—ممنون بابا! بیاین بشینیم کمی!

بعدم خودش با خنده رفت و روی مبل نشست. آیساً هم همون اول از کت و کول عمو بالا می رفت. زهره هم رفت اتاق تا لباس عوض کنه.

کنار عمو نشستم و گفتم: عمو راجع به آیساً به من چیزی نگفتید؟

لبخند زد و گفت: ببخشید ولی ماشالله کم گرفتاری نداشتیم. تو هم کم می دیدیم و همیشه سرت به کتابها گرم بود.

خندیدم و چیزی نگفتم.

با صدای داد و فریاد چشام رو باز کردم و تو جام نیم خیز شدم. بازم عمو داشت با بهروز بحث می کرد. بی حوصله از جام بلند شدم. لباس خوابم رو با بلوز مردونه ی گشاد و چهارخونه ی سفید قرمز عوض کردم. یه شلوار گشاد که بازم جنسش رو نمی دونستم پوشیدم. دیدم به لباسم نیاید با شلوار جین مشکی عوضش کردم. یه روسری سفید با گل های ریز قرمز سر گذاشتم و به قول مبین خارجکی پشت سرم بستمش! منم توی دعوای اینا وقت گیر آوردم!

بی خیال آرایش رفتم پایین. بازم روی پله ها توقف کردم و مثل همیشه به دعواشون نگاه کردم.

بهراد—بهروز داد و بیداد نکن صبحه بده همه خوابن.

بهروز داد زد: خواهش می کنم تو یکی ساکت لطفا.

زهره—بهروز بیخودی شلوغش نکن. بسه دیگه هر چی تا امروز شلوغ کردی ما هیچی نگفتیم.

بهروز بازم رو به زهره داد زد: چرا هیچ کدومتون حرف منو نمی فهمین؟ یه بار هم شده واسم

تصمیم نگیرین سر خود؟ نمی خوام به کی باید بگم؟

عمو با صدای نسبتا بلندی گفت: کافیه دیگه ما آبرو داریم. وقتی گفتیم بهشون زشته بزنینم زیرش. بهروز با تمام عصبانیت رو به عمو داد زد: تا کی باید بد بخت باشم؟ چرا هیچ کس از همون اول به من توجه نکرد؟ چرا دارین با من اینجوری می کنین؟ به درک که آبرومون میره. مگه من گفتم برین بگین؟

زهره-کافیه بهروز. تا الان هر چی تو لجن فرو رفتی کافیه. دیگه نمی تونم صبر کنم. راه دیگه ای برای آدم کردن تو ندارم. لااقل بذار دختره جواب منفی بده. تا ما هم آبرومون حفظ بشه.

بهروز با عصبانیت هر چه تمام تر غرید: گیریم رفتیم دختره جواب منفی نداد. چرا با من اینکار رو می کنین؟ مگه بهراد از من یه دقیقه بزرگتر نیست؟ مگه فهمیده تر نیست؟ شما که همیشه اول برای هر کاری هوای اون رو داشتین و من آدم نبودم تو این خونه، این بار هم نخواستم به من توجه کنین که کند بزنین به برنامه های زندگی من!

چه خبره اینجا؟ اینا چی می گن؟

بهراد-بهروز؟ همه رو بیدار کردی! می تونی یواش تر هم حرف بزنی!

بهروز سمت بهراد یورش برد و هولش داد و گفت: برو بابا تو هم!

بهراد هم که مثلا ورزشکار بود. از جاش یه میلیمتر هم تگون نخورد. همونجور خونسرد و دست به سینه به بهروز نگاه می کرد و پوزخندی هم تحویلش می داد. ترسیده بودم که الان بزنین همدیگه رو نافور کنن!

بهروز روش رو کرد طرف زهره و با تهدید گفت: زنگ می زنی کنسلش می کنی! همین الان.

عمو هم دو قدم رفت نزدیک تر و جدی گفت: و تو هم اگه الان اون دهننت رو نبندی خودم می بندمش بهروز. خفه خون بگیر و یه اینبار مثل بچه ی آدم به حرفمون گوش کن! خوب؟

بهروز با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد. خواست لب باز کنه یه چیزی بگه که عمو دوباره گفت: اون قرار کنسل نشدنی. تو جور دیگه رام نمی شی و از لجن و کثافت بیرون نمیای. خواهش می کنم اگه حرفت کنسل کردن قرار و مدار امشب فکرت رو از سرت بیرون کن. چون امشب همه اونجا دعوتیم و برامون شب مقدسیه. در ضمن یه چیز دیگه!

با یک قدم بلند خودش رو روسوند به بهروز و شمرده گفت: اگه تا الان هر غلطی کردی، هر گندی زدی، هر خلافی کردی به خاطر پارتی داداش بهرادت از زیر مجازاتش در رفتی از همین الان به بعد دیگه خبری از پارتی بازی نیست. قانون قانونه! برادر خواهر نمی شناسه. در مورد همه ی انسان ها یکیه! این رو خوب آویزه ی گوشت کن بهروز! بگو چشم!

بعد هم دیگه هیچی نگفت و یقه ی بهروز رو که مات و مبهوت به عمو خیره شده بود درست کرد. بعد اون به سمت بیرون از خونه قدم برداشت و خیلی عادی از خونه رفت بیرون. قلبم رو هزار می زد. بهروز شروع کرد به جویدن لبش و آب دهنش رو قورت داد. بعد از چند لحظه که همه زل زده بودیم به بهروز اومد سمت پله ها و با عصبانیت از کنارم رد شد. رفت بالا و خیلی خیلی خیلی محکم در اتاق رو کوبید به هم.

سر جام میخکوب شدم و از شدت بر خورد در اتاق چشم بسته شد. چشام رو باز کردم و نگام افتاد به بهراد که کلافه یه آه کشید و به من نگاه کرد. نگام رو ازش گرفتم. زهره بغضش رو قورت داد و از شوک بیرون اومد. من رو هم ندیده بود. رفت داخل اتاقش که همون پایین بود. آیسایا هم از داخل چهارچوب آشپزخونه دوید سمت بهراد. بهراد هم مهربون و با لبخند اون رو بغل گرفت و بردش بیرون. من هم که هنوز گیج بودم که دلیل دعوای اینا چی بود! رفتم روی کاناپه نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم. داشتیم به این فکر می کردم که چرا همیشه بهروز با همه این روزا سر جنگ داره و دلیل به هم ریختگیش چیه.

نمی دونم چقدر گذشت که عمو اومد خونه. ولی یه بسته شیرینی دستش بود و یه دسته گل رز قرمز. مگه خواستگاری بود؟ خواستگاری؟ با این این فکر برق سه فاز بهم وصل کردن انگار. صاف نشستم و متعجب نگاش می کردم. گذاشتشون روی آپن و رفت بالا. فکر کنم رفت پیش بهروز. بهراد هم اومد داخل خونه.

—بابا کجا رفت نسیم خانوم؟

بهش نگاه کردم و مضطرب از چیزی که توی ذهنم بود گفتم: رفت پیش بهروز!

آیسایا رو گذاشت رو زمین و گفت: برو پیش نسیم تا من پیام باشه؟ جایی نیای!

آیسایا بدو بدو اومد طرفم. بهراد به حالت بدو بدو رفت طرف اتاق بهروز. آیسایا رو روی پام نشوندم و مشغول نوازش کردن موهای شدم که صدای فریاد بهروز می اومد. نمی خواستم گوش کنم چی می گن. برای همین با خنده و مضطرب رو به آیسایا گفتم: با بهراد کجا رفتی؟

اونم نگران بود. نگام کرد و در حالی که ابروهاش رو با مزه داده بود بالا گفت: تو حیاط بودیم. کنار حوض نشستیم و برام غصه تعریف کرد.

—قصه ی چی رو؟

—قصه ی یه آقا که عاشق یه خانومی شده و خانومه خودش نمی دونه.

—چی؟ خوب... اون آقا کی بود؟ خودش؟

خندید و چشاش رو باز و بسته کرد. بهراد عاشقه؟ خدایا! امروز خبر های عجیبی می فهمم.

آیسا—من به بهراد قول دادم به کسی چیزی نگم. بهش نگی من بهت گفتم باشه؟

خندیدم و گفتم: منم بهت قول میدم به کسی چیزی نگم. بهت نگفت خانومه کیه؟

نگام کرد و دوباره ابروهاش رو داد بالا. صداهای دعواشون از بالا هنوز می اومد.

من—نگفتی! نگفت؟

سرش رو به اطراف تگون داد و گفت: نه نگفته! نسیم می دونی چرا بهروز و عمو حامد الان دعوا می کنن؟

متعجب نگاش کردم که سرش رو کرد به یه طرف دیگه و گفت: خب بهروز می خواد زن بگیره.

اخم کردم و گفتم: کی گفته؟

نگام کرد. صداشون از بالا داشت آزارم می داد.

بلند شدم و آیسا رو گذاشتم روی مبل و گفتم: از همینجا بلند نمی شی! خوب؟

بعد هم بی هیچ حرفی رفتم بالا. دم در اتاق بهروز که باز بود وایسادم و شاهد وضعیت بهروز شدم. روی تختش نشسته بود. سرش رو بین دستاش گرفته بود و به جلو مایل بود. موهاش هم پریشون شده بود. به نظرم از بس بهشون چنگ زده و کلافه بوده. بهراد دم در ایستاده بود.

کنار بهراد جای گرفتم و آروم که فقط بهراد بشنوه گفتم: قضیه چیه؟ چرا امروز اینجوری شد؟ کاش دیروز نمی اومدم.

نگام کرد و با نگاه سبز قشنگش آرامش بهم تزریق کرد. آروم گفت: چیزی نیست. بهروز دیگه خیلی تو منجلااب فرو رفته. بابا و ماما از یه هفته پیش قصد کردن آدمش کنن. آخه دیگه خیلی شورش رو در آورده.

نگام رو از بهراد گرفتم. بهروز با صدای تقریبا بلندی از سر ناچاری گفت: خدایا من به کی بگم من نمی خوام الان ازدواج کنم. چرا به من گوش نمی کنین؟ کی گفته من تا سر تو لجنم. هر کی گفت شکر خورد. من می دونم این بهراد مارموز گند زده به همه چیز.

کم کم دوباره داشت تن صداش بالا می رفت.

بهروز-بابا یا زنگ می زنی اون قرار کذایی رو کنسل می کنی یا من دیگه اینجا نمی مونم. همین الان. همین الان.

عمو هم کنار بهروز نشسته بود. گفت: من هیچ قراری رو کنسل نمی کنم.

بهروز سرش رو بلند کرد و به عمو نگاه کرد.

- آخه به فرض که درست بود من خطاکار نیستم اگه بی خطا هم نیستم ولی می شه یکی به من توضیح بده چه ربطی به زن دادن من داره؟

خب اینم حرفیه! عمو حامد چه دلیلی داره؟

بهراد-بهروز اینقدر نق نزن. کاریه که شده و باید بشه. خون کثیف رو داری کثیف تر می کنی. می بینی که فایده ای نداره هر چی بگی.

بهروز به بهراد چشم غره رفت و گفت: ا؟ خیلی خوب پس من دیگه از این خونه میرم. میرم خیال همتون راحت بشه. برام مهم نیست کی چه غلطی می کنه!

بی ادب! چه بی جنبه است! منم خودم بهتر نبودم. دلم گرفته بود. بهروز داشت... داشت... بغض بدی داشتم. رفتم اتاقم و روی تختم افتادم. بغضم رو آزاد گذاشتم و زدم زیر گریه.

شب شد. من و بهراد نرفتم. بهروز رو به زور بردن. من که ادامه ی بحثشون نمودم و اومدم اتاقم گریه هام رو کردم. نمی دونم چی گفتن، چی شد، چطوری راضیش کردن، چطوری قانعش کردن که بره. ولی بهروز رفت. داشتن از من جداش می کردن. آیسو و بهراد پایین بودن و من

ننوستم جو سنگین خونه رو تحمل کنم و با بغض اومدم اتاقم و بازم زدم زیر گریه. من اگه عاشق دل خسته نبودم دلم به بهروز و کار هاش عادت داشت.

گوشیم زنگ می خورد. جواب ندادم. بالش رو بغل کرده بودم و بی صدا اشک می ریختم. گوشیم زنگ می خورد و دست بردار نبود. با عصبانیت برداشتمش و نگاش کردم. اون یارو مزاحمه بود. بهانه ی خوبی برای خالی کردن دلم بود. جواب دادم.

—ها؟ چیه؟ تو چی می گی؟ تو کدوم خری هستی حرف نمی زنی نمی گی کی هستی؟ چی می خوای از من؟ بابا من از اون دخترا نیستم دست از سرم بردار! چرا نمی گی کی هستی؟

صدای نفس زدن های عصبی کسی رو پشت خط شنیدم. قطعش کردم. حوصله اش رو نداشتم. اول گذاشتمش روی سایلنت و بعد گوشی رو تو دستم گرفتم و فشارش دادم. آبریزش بینی داشتم. گوشیم تو دستم ویریه رفت. یه پیام بود. با عصبانیت و بی حوصله بازش کردم. فکر کردم اون مزاحمه می خواد معرفی کنه خودش رو، دلش به حالم سوخته ولی زهی خیال باطل!

«بغض بزرگترین اعتراضه! اگه بشکنه دیگه اعتراض نیست التماسه!»

آره ارواح عمه ات تو راست می گی. کثافت! پیامش رو پاک کردم. پرتش کردم گوشه ی تخم که ریختمش نیبم. متوجه زنگ خوردنش شدم. دست بردار نبود. آخرش هم تماس قطع شد. بعد از چند لحظه بهراد در اتاقم رو کوید.

شکام رو تند تند پاک کردم و گفتم: بیا تو.

ولی پشیمون شدم چون می تونستم خودم رو به خواب بزنم. بهراد رو دیدم با اخم وارد اتاقم شد.

—اجازه هست پیام؟

دماغم رو بالا کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: تو که اومدی دیگه!

اخمای جالبی داشت. غمگین نگام رو دوختم به گیتار رو به روم پشت در. اومد تو و مردّد لبه ی تختم، درست سمت چپم، نشست. با اخم و نفس های تند با انگشتاش ور رفت.

من—چیزی شده که اومدی اینجا؟

سرش رو کمی بالا گرفت ولی روش رو نکرد پشتش تا من رو ببینه. گلوش رو صاف کرد.

-تنها بودم.

-آیسا که بود!

-خواب شد. دوست داری میرم بیرون.

-نه! یعنی... عیب نداره. راستش دوست داشتم بیشتر تنها باشم تا... ولش کن.

برگشت و نگام کرد. خونسرد و غمگین پرسیدم: بهروز رو چطور راضی کردین؟

-این که دختره به احتمال جوابش منفی باشه!

پوز خند زدم و گفتم: آره!

با مکث گفتم: با احتمال!

بعدش زل زدم تو چشماش و گفتم: بهروز راضی نیست مگه نه؟

زهر خندی کرد و سرد گفت: فرض کن نیست. ولی من بهت یقین میدم این به خاطر علاقه به تو

نیست. یه کسایی هستن که نمی خوان اون ازشون جدا باشه برای همین تو گوشش ور ور کردن و

در معنای واقعی کلمه مغزش رو تو ماشین لباس شویی انداختن. کمی هم وایتکس زدن!

نیم رخش خیلی ناز بود. مژه هاش خیلی به چشم می اومد.

من-اون افراد کین؟

غمگین نگام کرد و هیچی نگفت.

من-بهراد کاش نشه. اگه بشه و دختره جواب مثبت بده تو رو نمی بخشم!

وحشتناک نگام کرد. منم با کمی مکث جدی نگاش کردم. چون اولش واقعا ازش ترسیدم.

با صدای خش داری گفت: فکر کردی بهروز رو من انداختم تو تله ی ازدواج؟ یا فکر کردی بهروز

عاشق چشم و آبروته واسش عزا گرفتی؟

در سکوت مطلق و تعجب بهش نگاه کردم. با عصبانیت از جاش بلند شد. رفت سمت در.

هنوز در رو باز نکرده بود که برگشت طرفم و گفت: راستی! یادم می مونه تو فقط قد بلند کردی و...

کردار و حرکات مثل بچه هاست!

تعجب نکردم. آخه من تک فرزند خانواده ام و این برای خودمم ثابت شده است.

کمی نگام کرد و خواست برگرده بره که گفتم: بهراد؟ می شه بیای بشینی چند تا سوال بپرسم؟

کمی زل زد به من که روی تختم نشسته بودم. مظلوم و معصوم نگاش می کردم. با قدم های کوچیک اومد سمتم و سر جای قبلیش نشست.

من-دختره... اسمش چیه؟

چشاش رو باز و بسته کرد و با یه نگاه به سمت من... چرا چشاش سبز پررنگه؟

من-چی؟

-گفتم سلیا! سلیا رحمانی!

سلیا؟ من نسیمم! بهروز! وای خدا چه شب گندی!

من-چه جور دختریه؟ غریبه است؟

پوزخندی زد و رو بهم گفت: دختر عمه ام! دختر خوبیه! بیست و چهار سالشه و پرستاره!

بیوگرافیش نکردم بعدا خودت می بینیش!

از کجا معلوم جواب منفی بده؟ ولی اگه نداد؟ وای خدا دلم گریه می خوا! با بغض گفتم: از من که سر تر هست نه؟

پوزخند صدا داری زد و گفت: چرا همیشه خودت رو مقایسه می کنی؟ نسیم خانوم قسمت تو بهروز نبوده! بهروز... بهروز...

ادامه اش رو نمی گفت. با مکث طولانی گفت: یادته یه زمانی از اداره ی من یه سی دی کش

رفتی تا به بهروز کمک کنی؟ بهم یه قولی داده بودی یادته؟

کمی فکر کردم. اون وقت ترسیده بودم. اما وقتی بهراد شب من رو برد بازجویی یادمه که زندانیم نکرد و آزادیم رو تضمین کرد. در ازاش ازم خواست باهاش همکاری کنم. بهم گفت یه وقت دیگه می گه چه کاریه! ولی من از اون موقع فراموش کردم.

یه بشکن زدم و گفتم: آها! یادم اومد. فراموش کرده بودم. حالا می خوای بهم بگی؟

یه لبخند کج زد و با ابروهاش که بالا داد گفت: منصرف شدم!

با حرفش پنجر شدم و با لب و لوجه ی آویزون گفتم: چرا؟

با همون لبخند کجش گفت: چون دیگه قرار نیست از این بازیهای خطرناک بکنی! نمی خوام به درد سر بیفتی و بابات رو به جونم بندازی چون امانتی!

با دلخوری و ترس گفتم: یعنی میرم زندان؟

با تعجب نگام کرد. کمی بعد پوزخند زد و سعی کرد بزرگترش نکنه و قهقهه بزنه.

بهراد-نه! زندان برای چی؟ در ازای اون همکاری پلیسی می خوام یه روز تو شرکت بهروز سرک بکشی و از چشمش دور بمونی!

با چشم و ابرو سعی کردم بگم "فضولی؟"

نفهمید و با ابروهاش که بالا داد تعجبش رو فهمیدم. کارم رو تکرار کردم و اون متعجب تر شد.

با بی حوصلگی گفتم: آه چقدر اوشگولی تو! می گم یعنی آزاد باشم و دور از چشمش فضولی کنم؟

کمی دلخوری تو صداش بود که گفت: بله همون!

بعدم بلند شد و رفت سمت در. کمی جا به جا شدم و با اکراه گفتم: معذرت می خوام از دهنم در رفت!

برگشت سمتم و یه جوری سبز نگام کرد. با صدایی خواب آلود گفت: باشه! شب بخیر. بهتره بخوابی!

خواستم بگم شب تو هم نه بخیر که رفت و در رو بست. خزیدم زیر پتو و کلا فراموش کردم تا چند ربع پیش عزا داشتم. خوابم گرفت بد جور!

تا چشام رو باز کردم اتفاقات دیشب جلوی چشام رژه رفت. راضی شدن بهروز. خواستگاری. بهراد و حرفاش! شرکت! شرکت؟ دوست داشتم امروز بعد از دانشگاه برم شرکت ببینم چه خبره و شاید احتمال این وجود داشت که بفهمم چرا بهروز مرموزه! وای حوصله ی دانشگاهم نداشتم. راستی چرا باید به حرف این بهراد گوش می کردم؟ به چه حقی به خودم اجازه دادم به بهروز شک کنم. چیزی توی شرکت اون نیست که من بخوام بفهمم! با این فکر بلند شدم رفتم

روشویی. دوست داشتم آب بازی کنم. برای همین با شیرجه رفتم حموم و تا یک و نیم ساعت بیرون نیومدم. بعد حموم خودم رو آراستم و تونیک بنفش تنم کردم. دوست داشتم تونیک. یه شلوار جین مشکی پوشیدم. یه شال گذاشتم رو سرم. در تعجبم اینا خاله دارن، عمه دارن، عمو دارن، چرا اینقدر کم رفت و آمدن! والا من نزدیک یه ساله اینجام عجیبه که یه بار هم عمه ی اینا رو ندیدم. واسه خودم شونه بالا انداختم. آرایش نکردم. حوصله اش رو نداشتم. می دونستم بهروز هست. واسه اینکه لجش رو در بیارم با حجاب کردم شالم رو. غمگین و کنجکاو رفتم پایین. در تعجب کامل پرس و جو کردم دیدم عمو دانشگاه و بهروز شرکت. بهراد هم که کلا ستاد رو عشقه! زهره خونه بود فقط که منم بعد صبحونه رفتم کنارش روی کاناپه نشستم. داشت فلسفه می خوند بازم. خسته نمی شه این؟

من-زهره جون؟

نگام کرد و کتاب رو بست. البته انگشتش رو لاش گذاشت.

-جانم نسیم؟

-زهره جون دیشب چی شد؟ یه عروسی دعوتیم یا نه؟

با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت: قراره مشورت کنن بعدا جواب رو بدن.

با تعجب گفتم: بهروز کاملاً راضی هست یا نه؟ لبخندش پررنگ تر شد!

-بهروز راضی باشه یا نه این وصلت باید سر بگیره. بهروز تا سر و سامون نگیره یه جا آرام نمی شینه! ولی بهروز حرفی هم نداره. دیروز هم یه خورده بهش بر خورده بود بهش اول نگفتیم دست به کار شدیم همین!

سرم رو بالا و پایین کردم و نگام رو گرفتم ازش! پس بهروز نامرد حرفی نداره. من چی پس؟

-دانشگاه نداری امروز؟

سریع برگشتم نگاش کردم و تند تند گفتم: ها؟ چی؟ چرا! یعنی آره. خب... الان میرم.

-تاخیر زیادی کردیا!

-می دونم! زهره جون پس ایسا کجاست؟ نمی بینمش؟

– سرم شلوغه. گذاشتمش پیش زیبا تا وقتی کمی فرصت سر خاروندن داشته باشم.

– آها! پس یعنی بعد مدرسه ها دیگه؟!

– تقریبا آره همین! پاشو دیرت می شه دختر!

اوف! خدا هوام رو داشته باش! حاضر شدم و رفتم دانشگاه. اصلا حوصله نداشتم برای همین زیاد گوش نکردم و نوت برداری نکردم! زویا و حنا هم زیاد به پر و پام نییچیدن.

برگشتنی رفتم شرکت. از عمد به خودم تلقین می کردم نباید به حرفای بهراد توجه کنم، ولی چیزی دیدم که تعجب کردم. سریع خودم رو پشت تیغه ی دیوار قایم کردم. خدا رو شکر کردم منشی من رو ندیده بود. به دیوار چسبیدم و سرک کشیدم. خودش بود. یعنی اگه بهراد اینجا بود چیکار می کرد؟ بین عوضی چقدر بادیگارد داره. گفتم عوضی؟ من چرا روی این حساس شدم؟ ولی خوب کاری کردم. آشغال معلوم بود آدم پستییه. نه که ظاهرا! ولی در کل حس خوبی بهش نداشتم. حاج ناصر با اخم داشت به بهروز نگاه می کرد. بهروز سرش رو پایین انداخته بود. صدای بهروز می اومد.

– حاجی باور کن هر چی مخالفت کردم فایده نداشت. تنها راه تهدیدشون هم به کار گرفتم. بهشون گفتم! گفتم از خونه میرم ولی جدی نگرفتن. مجبور شدم.

حاج ناصر یه کشیده زد به بهروز! جا خوردم و قلبم شروع به تپش کرد.

حاج ناصر – خفه خون بگیر ببینم! مجبور بودم تو کار ما نیست. قبلا هم بهت گفتم.

بهروز عاجزانه گفت: ولی حاج ناصر من تلاشم رو کردم. اگه شما بگین من از خونه میرم.

حاج ناصر فریاد زد: ساکت شو! بری؟ فکر کردی شهر هرتیه؟ تا پوزه ی اون داداش مفنگیته رو به خاک نمالیدم اجازه نمیدم از اونجا بری فهمیدی؟

بهروز کمی عصبانی نگاش کرد. چشاش یه دفعه قرمز شد ولی تا خواست چیزی بگه و غیرتی بشه فرشید یه سقلمه بهش زد که ساکت شد و در عوض دستاش رو مشت کرد. از ترس اون حاج ناصر هیچکس چیزی نمی گفت.

نمی خواستم بهروز بفهمه من اینجا دارم سرک می کشم. برای همین آروم آروم خواستم عقب بکشم که مسیح دوید اومد جلوی حاج ناصر و گفت: رئیس محموله رسید.

حاج ناصر نزدیک مسیح شد. به پس گردنی زد و گفت: صدات رو ببر! داد و بی داد نکن! فهمیدم جنس ها رسیده چرا داد می زنی یابو!

آب دهنم رو قورت دادم. برگشتم و به دیوار تکیه زدم. چشام رو بستم و فشار دادم. چند بار دیگه هم آب دهنم رو قورت دادم. اصلا حس خوبی نسبت به این قضیه نداشتم. حاج ناصر و افرادش از شرکت زدن بیرون. بهروز هم با عصبانیت رفت داخل دفترش و در رو به هم کوبید. مسیح هم که پشت گردنش رو ماساژ می داد و زیر لب اجداد حاج ناصر رو آباد می کرد. فرصت رو مناسب دونستم تا جیم بشم.

باز این فرشید، یا همون خسرو، این وسط سر خر بود دیگه! تابلو بود از آدمای حاج ناصر. آروم آروم و پاورچین پاورچین از شرکت زدم بیرون و به نظرم کسی من رو ندید. نفسم رو با صدا فوت کردم و راه افتادم سمت ته خیابون تا تا کسی بگیرم برم خونه. خدا رو شکر کسی منو ندیده. یه در بست گرفتم و رفتم خونه. تو طول راه صد بار با خودم تکرار کردم من حاج ناصر رو اونجا ندیدم و بهراد نباید چیزی بدونه. به من ربطی نداره. ولی این روزا ذهنم حسابی مشغول شده بود.

تا رسیدم خونه مضطرب کفشام رو در آوردم و سلام بلندی گفتم. صدای یه دختر خانوم از کنار زهره جون متعجبم کرد. سر بلند کردم و نگاهش کردم.

یه دختر که ایستاده بود و با وقار و با متانت داشت نگام می کرد. قدش بلند بود. از منم بیشتر. ولی اندازه بود. موهاش هم کمی بیرون بود و معلوم بود پر کلاغیه. چشاش عسلی بود و آهوئی. ابروهاش اصلاح شده و تمیز. پوست سبزه و نسبتا روشن. دماغ باریک و قلمی. لباس هم کشیده و باریک بود. رژ زده بود و واضح نبود پررنگه یا نه!

من-سلام!

دختره-برای بار دوم علیک سلام. شما باید نسیم خانوم باشی!

به زهره نگاه کردم که مهربون نگام می کرد.

من-بله. من نسیم بیدار هستم. وشما؟

خندید و گفت: سلیم رحمانی! نمی خوای کفشات رو در بیاری؟

به بند باز کفشم نگاه کردم. کفشم رو در آوردم و با حرص رفتم رو به روش. دستش رو آورد جلوم. گرفتم و با لجبازی فشارش دادم.

من-خوشوقتتم سلیا خانوم!

اخم محوی کرد ولی با طمانینه گفت: ممنون! منم همینطور. می شه...

تا حرفش تموم بشه و آبروم رو جلوی زهره بیره دستش رو ول کردم و یه لبخند باز و تصنعی زدم. اونم لبخند مهربونی زد. به نظرم دختر خوبی... نه نه نه! سلیا با بهروزه. نباید خوب باشه. برای من نه! من باهاش دشمنم! آره اینطوری بهتره! رو به زهره حرفای همیشگی رو زدم و رفتم بالا تو اتاقم و لباسای صبحم رو پوشیدم. چندی بعد بهروز و عمو و بهراد هم اومدن. وقتی بهروز اومد و سلیا رو دید هیچ تغییری توی اجزای صورتش ندیدم. نه عصبانیتی! نه سردی! نه خوشحالی! نه تعجبی! هیچی. تازه بیشتر وقتا همیشه با من سر و کله می زد و الان بیشتر سرش پایین بود و تو خودش بود گاهی هم یه حرف های آرومی بینشون رد و بدل می شد. حسودیم می کرد. عمو اومد حسابی دختر خواهرش رو تحویل گرفت. از بین کلماتشون فهمیدم دوشیزه اومده یه سری بزنه ببینه اوضاع چطورره. خانوم با خونواده اش خارج بوده واسه همین تا حالا من ندیدمشون. اصلا این خونواده با خارج چیکار دارن؟ پولدارن مردم! بهراد اومد. کلی گرم با سلیا احوال پرسى کرد و نگفت خانوم اینجا اجنبیه. آخه بچه امون از اول چشم و گوش بسته است! غرورت تو حلقم! عوضی! اعصاب نمی دارن واسه آدم که! از سرد درد داشتم می مردم. جو واسم سنگین بود و نفس کشیدنم سخت شده بود. آخه هیچکدوم دیگه توجهی بهم نمی کردن. من از بچگیم چون تک فرزند بودم مورد توجه خاصی بودم نمی گم نازنازی و لوسم ولی به مورد توجه همه بودن عادت شدید داشتم و اگه حتی یه لحظه بهم توجه نشه احساس افسردگی بهم دست میده. خودمم قبول دارم که اخلاقم مثل بچه ها می مونه ولی دیگه همینه و کاریش نمی شه کرد!

روی مبل توی جمع نشسته بودم. همگی اینجا بودیم. با هم گرم صحبت بودن. حتی همین بهراد مذهبی خودمون هم با خنده های بلندش گاهی من رو لای منگنه می داشت. با خودم می گفتم ای بابا چرا روزگار یه دفعه صد و هشتاد درجه چرخید؟ سلیا شام رو خورد و قرار شد بعدش بهروز اون رو بیره خونشون. آره دیگه اینجور یاست! وقتی رفت و من رفتم بخوابم اتفاقات توی شرکت بهروز دست از سرم بر نمی داشتن. یه احساس بدی داشتم. خوابم نمی برد و به زور سعی کردم به آواز فکر کنم تا خوابم بیره.

صبح سر ساعت که بیدار شدم بلافاصله رفتم حموم و بعدش هوس کردم برم ورزش تو باغ. لباس ورزشی تنم کردم و رفتم سراغ در. تا دستگیره رو گرفتم گوشیم زنگ خورد. برگشتم و برش داشتم. جواب دادم. بابا بود. احوال پرسى های معمولی! بعدش گوشى رو داد مامان. احوال اونم

گرفتم. مبین هم اونجا بود داشتن با مامان خونه رو تمیز می کردن. کار های جزئی! اونم خوب بود و از خلال حرفاشون فهمیدم خبر های تازه ای اونجا نیست. گوشی رو قطع کردم و رفتم پایین. مثل همیشه بهراد داشت ورزش می کرد. داشت دمبل می زد. بهش رسیدم و رفتم زیر آلاچیق.

من-سلام بهراد! صبح بخیر!

از حرکت وایساد و در حالی که داشت عرق زیادی می ریخت گفت: سلام. عاقبت بخیر! چه خبره امروز ورزشکار شدی!؟

یه لبخند زورکی کردم و گفتم: ای بابا اینا وصله ی ما نیست.

لبخند کج اولش تبدیل به یه پوزخند صدا دار شد. خودمم یه لبخند بی حال و محو زدم.

بهراد بعد از کمی ورزش کردن به من که همونجور بیکار و بی تحرک وایساده بودم گفت: راستی دیروز بعد دانشگاه رفتی شرکت؟

اخم محوی کردم و گفتم: بله!

می دونستم بعدش چی می خواد بگه!

بهراد-خب نرفتی انبار؟

جدی با کمی خشم گفتم: اصلا چرا من باید به حرف تو گوش می کردم و از اعتماد بهروز سواستفاده می کردم؟ نه که نرفتم! تا صد سال دیگه هم نمیرم. مفهومه؟

یه تای ابروش رو داد بالا و با لبخند کجی نگام کرد. همچین که انگار تا حالا ندیده منو!

من-آقا مثلا پلیسه! صد رحمت به بهروز و اون نگاه های به حساب هیزش!

هر دو ابروش رو اینبار داد بالا و با شیطننت گفت: من الان هیز نگات کردم؟

عاقل اندر سفیه نگاش کردم و چیزی نگفتم!

بهراد-وقتی از چیزی خبر نداری مثل بچه ها زود قضاوت نکن. حالا اگه قضاوت هم نبود سعی کن بفهمی چی داری می گی! از خودت حرف در نیار!

بعد عصبانی رفت داخل خونه! خجسته است این! یه دم خوشحال و خندون یه بار گرفته و غمگین ولی به یک دفعه عصبانی! منم رفتم داخل خونه. خدایی خسته شدم از بس ورزش کردم! که چی! مثل این بهراد آکبند! ورزش کیلو چند؟ بی خیال رفتم اتاقم و لباس عوض کردم. یه بلوز خاکستری تنم کردم. کوتاه بود و نیمه جذب. خیلی تابلو نبود. ساده بود. یه دامن مشکی هم تنم کردم. حوصله ی انتخاب شلوار نداشتم برای همین دامن تن کردم. یه شال سفید هم سر کردم. رفتم پایین. بهروز آماده بود و داشت کفش می پوشید بره شرکت. زهره و عمو هم بیدار شده بودن.

بعد از اینکه بهشون سلام گفتم و بهروز رو بدرقه کردیم رفتیم آشپزخونه. جالب بود که امروز بهروز زود تر رفت شرکت. بهراد سر میز صبحونه عصا قورت داده بود. بعد صبحونه اونم رفت ستاد. من بودم و کتاب های دانشگاه. توی اتاقم داشتم مطالعه می کردم که پیام اومد برام. اول گذاشتمش رو ویبره بعد بازش کردم دیدم همون مزاحمه است. حوصله نداشتم دقت کنم ببینم چی نوشته. واقعا دیگه دل و رمق هیچی نداشتم. پیام رو پاک کردم.

چند روز گذشت و روز هام روال گذشته رو داشت. واقعا کنجکاو شده بودم برم شرکت بهروز. امروز بعد از ظهر که من از دانشگاه بر می گشتم بهروز نبود و می رفت شرکت یکی از شرکاش. فرصت رو مناسب دونستم برم شرکت و فقط رفع فضولی کنم.

جالبه یکم خلوت بود داخل شرکت. خونسرد اول از همه با هماهنگی خانوم رستمی، منشی بهروز، رفتم داخل دفترش. خانوم رستمی رو مطمئن کرده بودم. نسبتا بهم اعتماد داشت. بهش گفتم بهروز گفته برم دفترش و یه چیز از روی میز بردارم ببرم خونه. اونم ساده گفت عیب نداره برم بردارم.

توی دفترش مثل همیشه مرتب بود. زیاد نه ولی همون یکم رو استرس داشتم. آدامسم رو جویدم و اتاق رو نگاهی کردم. نزدیک میزش شدم. با تردید و ترس رفتم پشت میز. یه نگاه به در کردم. کسی نیومد. آب دهنم رو قورت دادم و روی صندلیش نشستم. گرم و نرم و راحت بود. خوب بهش تکیه زدم. حس رئیسی بهم دست زد. سعی کردم یکم جذبه داشته باشم و اخمام رو ببرم تو هم. صدام رو صاف کردم و به حالت طلبکارانه رو به اجنه کردم. اخمام رو یکم بیشتر تو هم بردم و با دست راستم که پیش بردم خواستم لحن دستوری داشته باشم. ولی تا خواستم حرف بزنم دستم خورد به لیوان پر مداد و خودکاری که روی میز بود. غیر عمدی بود. لیوان و خودکار های توش پخش زمین شدن و بیشترشون رفتن اون زیر زیر.

آه یه کارم مثل آدم نیست. فقط وقتم رو تلف کردم. حالا باید بیشتر وقتم تلف می شد به خاطر چند تا خودکار و مداد که... آه! گندت بزنی! کلافه بلند شدم. صندلی رو هول دادم عقب و نشستم رو زمین. دو زانو زدم و خم شدم رفتم زیر میز. همونجورم غر می زدم. یکی یکی برشون داشتم.

-گندت بزنی! هم بلد نیستی حواست رو جمع کنی! حالا خوب شد؟ وای خوبه لیوان نشکست. ولی بد جور صدا کرد این رستمی هم با همه ی خنگولیش فکر کنم فهمید یه خبرائیه تو این اتاق کذایی! خاک تو سرت نسیم حالا باید حقارت بکشی بشینی اینا رو جمع کنی! چی بد تر از این؟ تا حالا واسه چند تا خودکار و مداد اینجوری عذاب نکشیده بودم!!! آه آه آه!

آخری رو هم با هزار تا فحش به خودم بر داشتم و خواستم بلند شم که سرم محکم خورد به لبه ی میز. بد جور صدا داد و دردم گرفت. امروز من یه چیزیم می شد تو این اتاق! با دستم سرم رو گرفتم و آخ آخ کنان ماساژش دادم. خواستم با احتیاط بلند شم که گوشه ای از لبه ی میز افتاد پایین و یه چیز مشکی نوار پیچ شده هم کنارش افتاد. با صورتی منقبض از درد شوکه شده برشون داشتم. چه غلطی بکنم حالا؟ داشت اشکم در میومد! بهروز حتما می فهمید! خاک تو سر چلاغم بکنن همه ی عالم! ای خدا چرا من اینقدر چلفتی ام؟

با دستایی لرزون مقابل شکستگی گرفتمشون که دیدم یه سوراخ کوچولو روی میزه. ولی اون تیکه چوبی که از میز بود تو دستم، اونقدر گنده نبود. مثل یه در کوچولو بود! پس اون چیز نوار مشکی چیه؟ تیکه چوب رو انداختم رو زمین و نوار مشکی رو بازش کردم. چقدر هم پیشرفته و تخصصی بهش پیچونده بودن. فکر کنم هزاران دور داده بودن!

وقتی باز کردنش تموم شد و به انتهاش رسید از دیدن چیزی که جلوی روم بود نفسم بند اومد! یه ماده ی قهوه ای رنگ؟؟؟ انگشتم رو زدم بهش. چنندشم شد چون یه حدسی می زدم. با شک نزدیک دماغم بردم و بو کشیدم! حالم به هم خورد!!! شوکه شدم خیلی! وای باورم نمی شد. اینی که تو دستم بود... یه... وای این تریاکه!!! بهروز؟ اینجا جاسازی کرده؟ زیر میز؟ وای خدا نه! بهراد می دونه؟ چرا بهروز؟ اصلا نکنه براش پاپوش دوختن؟ نکنه می خوان گیرش بندازن؟ وای خدا بهروز!!!

سریع درستش کردم. ولی این سریعی که گفتم دقیقا ده دقیقه باهاش کلنجار رفتم. با عجله از جام بلند شدم. نفسم تند شده بودن. هنوز تو شوک بودم. رفتم سمت در! فقط می خواستم از اون فضای دلگیر خلاص بشم! در رو باز کردم و سریع رفتم بیرون. خانوم رستمی داشت با یه آقا که

دم در بود حرف می زد و اصلا من رو ندید. اهمیتی ندادم و با چند قدم تند با شلختگی و به هم ریختگی سمت در خروجی رفتم. هنوز رستمی خواست برگرده این سمت که بهروز و فرشید اومدن تو شرکت. از ترس سخته زدم. نزدیک ترین جایی که برای پنهون شدن دیدم انباری بود. خودم رو رسوندم به در و مثل میگ میگ پرت شدم تو انباری و در رو پشت سرم بستم.

چند نفس عمیق کشیدم و تا خواستم نفس تازه کنم، رو به روم یه اتاقک تاریک دیدم. یه عالمه کارتون و یه بوی آشنا و بد! چند تا کمد بلند هم اون ته بودن که قفسه قفسه بودن. دستگیره ی در رو ول کردم و تو تاریکی چند قدم جلو رفتم. یه نور قرمز رو به کمد ها بود. دقیق که نگاش کردم دیدم یه دوربین مدار بسته است! سریع تکون خورد و اومد این سمت. منم با سرعت پشت چند تا کارتون که روی هم چیده شده بودن قایم شدم. سرک کشیدم دیدم چرخید همون سمت قبلیش. از پشت کارتون ها با هزار بد بختی رد شدم و رسیدم پشت اون یکی دیگه. اون یکی رو هم رد کردم. رسیدم ته. از پشت سرک کشیدم دیدم دوربین همه ی حواسش پیش کمدهاست و می چرخه سمت در. فرصت رو مناسب دونستم به محض اینکه چرخید سمت در بدوم زیر دوربین. یک، دو، سه؛ چرخید. حالا وقتشه!

با سرعت رسیدم زیرش و نفسم رو تازه کردم. نگاش کردم چرخیده بود اینور. آدامس تو دهنم رو در آوردم و گذاشتم روش. اروم رفتم سمت کمد و یکیش رو خواستم بکشم. صدای در اومد. این انباری شکل L داشت. به راحتی پشت لبه ی دیوار قایم شدم. دو مرد بودن. لحن کشدار و چندشی داشتن. رفتن سراغ کارتون ها.

–قاسم ببین اینا رو!

–بسه بذار ببینم چیه! برو کنار.

بعد هم اولی رو هول داد. رفت سراغ کارتون و توش سرک کشید.

–وای یاسر ببین این خوشگلا رو! یعنی می شه رئیس اینا رو بهمون به عنوان هدیه بده؟

اون مرده یاسر اومد جلو و قاسم رو هول داد.

–خواب خوش ببینی! اینا رو میدن به من و تو؟ رئیس با اون دل سنگش اندازه ی سر ناخن هم بده هنر کرده!

یاسر با دلخوشی که معلوم بود تو حال طبیعی نیست و خماره رفت سراغ کارتون و با انرژی بوش کشید.

-وای قاسم من عاشق اینام! بیشتر از دخترم! بیشتر از زنم. دوست دارم این هروئین ها مال من باشه!

هروئین؟ گوشام کر شد با شنیدنش!

قاسم-کم زر بزن یاسر. بیا اندازه حقمون برداریم بریم که رئیس نیاد تو اینجا!

یاسر هم با سر با گنجی تاکید کرد. بعدم خیلی طبیعی دست برد تو کارتون و یه مشت... آه! همشون تو پلاستیک بودن. حالم داشت بهم می خورد. دزدی تو روز روشن؟ حالا اینجا که تاریکه ولی روز که هست! قاسم هم با خنده ی چندشی که تا بنا گوش بود دست برد تو و بیشتر از یاسر برداشت.

یاسر معترضانه گفت: اینا که بیشتره از مال من!

قاسم یه پس گردنی زد به یاسر و گفت: خفه شو! خودتم خوب می دونی...

پام خسته شده بود! خواستم کمی جا به جاش کنم که یکم رو زمین کشیده شد و صدای ظریفی داد. این باعث شد هر دوی اون کودن ها حواسشون بیاد این سمت.

یاسر-ساکت!

با کمی مکث گفت: تو هم شنیدی؟

قاسم آروم گفت: هیس خفه شو بند اون دهنو! بیا ببینیم اونجا چه خبره؟

وای مامان فاتحه ام خونده است! اصلا به من چه که اینا هروئینه؟ گور باباشون! من اومدم تهران درس بخونم مدرک بگیرم برم خبر مرگم بابام رو سر افراز کنم. یاسر و قاسم با حالت موشکافانه ای به این سمت نگاه می کردن. تا جایی که تونستم خودم رو قایم کردم و نفسم رو حبس کردم. عوضی ها داشتن آروم می اومدن جلو و چشماشون رو قفل کرده بودن رو همین ناحیه ای که من بودم. آب دهنم رو قورت دادم. تو دلم خدا رو صدا زدم. فکر کنم همون لحظه سوره ی بقره رو از حفظ کردم. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. یه دفعه در با تقه ای باز شد و چشمای من بسته!

صدا-قاسم! یاسر؟ شما اینجااید؟ آقا مسیح کارتون داره!

قاسم و یاسر حالت دفاعیشون رو جمع کردن و باز همون قیافه ی مسخره رو گرفتن.

قاسم-اومدیم آقا صدرا!

یاسر-بریم قاسم!

تا چند دقیقه بعدش هم رفتن. یه نفس تازه کردم. خدا رو شکر باز جلو دید این دوربین نبودم. از زیرش رد شدم و خونسرد رفتم طرف کمد. کشیدمش و توش رو نگاه کردم. چند تا پارچه. عجب شرکت تجاری بزرگی!! همه چیز توش رد و بدل می شه! موندم این دستور خود بهروزه یا نه!!؟؟ خواستم کشو رو ببندم که قلبم اومد تو دهنم.

صدا-فضولی موقوف!

سریع برگشتم و همزمان هم کشو رو بستم و با برگشتم خوردم به دسته ی کمد. هم ترسیدم و از تعجب مردم هم پشتم خیلی درد گرفت. نزدیک کتفم بود!

با لکنت گفتم: ب.... بهروز؟

بعدم آب دهنم رو قورت دادم. وای ماما! همچین اخم کرده بود و عصبانی بود که به خودم گفتم الان منو می خوره قورت تم میده!

بهروز-اینجا چیکار می کردی؟

دوباره آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم: فقط... فقط اومدم که... من...

یه قدم اومد جلو تر و با عصبانیت گفت: فقط اومدی رفع فضولی کنی نه؟

اونقدر با تحکم گفت که جا خوردم و در جوابش سریع گفتم: آره!

بعدم سریع ماست مالیش کردم و گفتم: یعنی نه!

یه پوزخند کج زد و دست به سینه وایساد و گفت: خب فضولیت رفع شد؟

تو اون تاریکی صورتش با اون عصبانیت وحشتناک بود. کلی ترسیدم.

با تحکم و کمی بلند گفت: جواب منو ندادی!

ترسیده گفتم: آره! نه!

بعد مکت کردم. حاجی که کردم بعد از دو ثانیه سریع تند تند گفتم: نه نه!

خاک تو سرم با سوتی هام!

—خفه شو خب؟ برو بیرون. همین الان.

بعد هم صاف ایستاد و به سمت در اشاره کرد. با فریاد گفت: بیرون!

از ترس یه قد رفتم هوا! ترسون ترسون از کنارش رد شدم و رفتم سمت در. از کنارش که رد شدم و احساس امنیت کردم قدم هام سریع تر شد. در رو باز کردم و بدون هیچ حرفی رفتم وسط سالن اصلی شرکت و ایسادم. بهروز هم در رو با عصبانیت به هم کوبید و اومد از کنارم رد شد. خیلی عصبانی بود. رسید به در اتاقش. فکر کردم کاریم نداره ولی زهی خیال باطل!

تا دستش رسید به دستگیره در به سمت من با تحکم و فریاد گفت: بیا تو اتاقم!

آب دهنم رو قورت دادم و اشهدم رو خوندم. زیر لب دعا خوندم و رفتم اتاقش. زیر اون همه نگاه که داشتن سرزنشگرانه نگام می کردن. خب تقصیر من نبود که وای! (پس تقصیر ننه حاجی شله پز بود؟)

در اتاق رو بستم. پشت به من رو به پنجره و بیرون وایساده بود.

من—اومدم.

برگشت ستم و با چشای قرمز و عصبانی گفت: می خوام فیل بیارم قربونی کنم جلوت؟

واسه حرص دادنش یه لبخند گنده و گشاد تا بنا گوش زدم و گفتم: آره خوبه!

عصبانی تر فریاد زد و گفت: مرض! بتمرگ اونجا!

وا بی ادب! حیف که جاش نبود عصبانی بود و الا من و جواب ندادن؟ لبخندم رو لبم ماسید و با ترس رفتم نشستم. مثل یه بچه ی حرف گوش کن و خوب. نگاش کردم. کلافه به موهای بلندش چنگ زد و رفت سراغ میزش و یه سیگار برداشت روشن کرد. حال به هم زن!

من—سیگار نکش!

همچین تیز نگام کرد که تا آخر عمر تیمارستانی شدم. آخه مگه حرف بدی زدم؟ به درک اصلا بکش تا بمیری!

بهرروز یه پک محکم به سیگار زد و دادش بیرون. بعدم رو به من به یک دفعه عصبانی داد زد: مگه بهت نگفتم این قانون اول این شرکته که کسی در هیچ زمینه ای فضولی نکنه؟ به همین زودی یادت رفت؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. آمپرم زد بالا و با عصبانیت رو بهش گفتم: آره در هر زمینه ای! هیچ وقت یادم نمیره ولی به روم نیارم! این رو تو هم خوب یادت بمونه! من دیگه هیچوقت پام رو تو این شرکت لعنتی نمی دارم فهمیدی؟ تو و همه ی پول و رفیقات برید به درک! برید به جهنم! کثافت!

بعد هم در رو باز کردم و بیرون اومدم. همه داشتن با تعجب و دهن باز نگام می کردن. در رو کوبیدم به هم و با قدم های تند رفتم سمت در خروجی! وقتی رسیدم بیرون نفس هام تازه شدن و راحت تر تونستم نفس بکشم. از حالا به بعد دیگه نه من و نه فکر بهروز! بره پیش همون دوستای لایقش! عوضی مال حروم خور! حیف این خانواده ی پاک واسه آدم بی جنمی مثل این آدم الواتی آشغال. حالا فهمیدم گریه های زهره واسه چیه. دعاوهای عمو دلش چیه. غم تو نگاه بهراد مسببش کیه! نفهمیدم کی تاکسی گرفتم و کی رسیدم خونه و کی رفتم اتاقم و روی تخت افتادم و زدم زیر گریه. وقتی به خودم اومدم دیدم دارم واسه آدم بی ارزشی مثل بهروز شایسته که آینده اش رو، جوونیش رو، کار به اون با آبرویش رو به گند و فساد کشیده گریه می کنم! به خودم نهیب زدم و نشستم. اشکام رو پاک کردم. پیش خودم و خدای بزرگم، پیش خدای بهراد که عاشقانه دوستدار هم بودن قسم خوردم دیگه نه به بهروز فکر کنم نه چیزی که امروز دیدم رو به یاد بیارم و جایی بازگو کنم که فقط دهن خودم مثل کثیفی غیر قابل تحمل بشه. با این فکر ها و غصه ها کتابم رو باز کردم و واسه دانشگاهم درس خوندم ولی مگه تونستم تمرکز کنم؟ از بس افکار جور واجور اومدن سراغم که همونم نتونستم بخونم.

اردیبهشت بود. هوا کمی گرم شده بود. خدا از تابستونش بخیر کنه! بهروز و سلیا دیروز جشن نامزدی داشتن؛ اصلا هم بهم خوش نگذشت. دیگه زیاد به بهروز فکر نمی کردم. پسره ی نالایق عوضی! بهراد هم کم به پر و پام می پیچید. از بیکاری تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم. داشتم تمام پیامک های گوشیم رو چک می کردم. یکی یکی پاکشون می کردم. همشون از همون مزاحمه بودن البته چند هفته ای بود که خبری از شازده نبود. نمی دونم چرا همیشه به اون می گفتم مزاحم!!! توی تک تک پیامها می رفتم و بعد از چک کردن حذفشون می کردم. اون آخر

متوجه یه چیزی شدم. یه پیام که نوشته بود بعداً تو دانشگاه که برگشتم بهم پیام میدی قرار می‌ذاره تا من ببینمش. یادمه همون روز عیدی بهم پیام داده بود که می‌خواد ثابت کنه من رو می‌بینه و این منم که هیچ وقت ندیدمش! کنجکاو شدم. کرم هام شروع به وول خوردن کردن بهش پیام بدم یادآوری کنم. با عجله تو جام روی تخت نشستم. از دریافتی‌ها خارج شدم و رفتن یه متن وارد کردم.

«سلام. خوبی؟ آقا پسر چه خبره این ورا پیدا نیستی؟»

خیلی منتظر شدم جواب بده ولی هیچ خبری نشد. چشام دیگه به صفحه خشک شدن. نا امید بعد از نیم ساعت زل زدن به گوشی عصبانی گوشی رو پرت کردم گوشه‌ی تخت. دراز کشیدم. دلم گرفته بود. کاش این ترم زود تر بگذره برم خونه. حسابی کسل کننده شده اینجا هم. همیشه یه آيسا هم بود باهاش سرگرم بشم همونم بردن خونه زیبا جونشون. این بهراد هم همش ستاده! همش ماموریت همش پرونده. خسته ام کردن همشون. بهروز هم که انگار نه انگار قبلاً همش با من جیک تو جیک بود. تو فکر این چیزا بودم که گوشیم کنار گوشم صدا زد. آخ جون پیام. نمی‌دونم چطوری تو جام نشستم و همه افکارم رو دور ریختم. گوشی رو خندون برداشتم و پیام رو باز کردم.

«علیک سلام دختر بد! حالا ما سرمون شلوغه شما که نباید از ما فراموش می‌کردی! هرچند که از همون اول هم اهمیتی نمی‌دادی. ولش کن. خوبم. ببخشید سرم خیلی شلوغ بوده. تو خوبی؟»
چه همه هم حرف می‌زنه یابو! از همون اولش هم منتظر بوده من پیام بدم. حالا یه پیام دادم یه تومار تحویل گرفتم. نوشتم:

«خوبم! مثلاً درگیر چی هستی؟»

فوراً نوشت:

«زندگی! کار! فکر! نمی‌دونم ولی بدون حتی فرصت سر خاروندن هم ندارم!»

«آخی! نازی! آقای پر مشغله می‌شه بپرسم این روزا من رو کجا دیدی می‌دونی من تو چه وضعیم؟»

«نه باور کن دلم برات تنگ شده ولی مجبورم. فرصت واسه دیدنت زیاده! مگه تو چه وضعی هستی؟»

«بابا تو خیلی بی خبری! این روزا من خیلی تنهام. همش سرم تو کتابای دانشگاهاست. خستگی از سر و روم می باره. از یه طرف دوست دارم بدونم تو کی هستی؟!»

یه شکلک خنده فرستاد و بعدش نوشت:

«عیب نداره! همه چیز می گذره. کاری نداری؟»

یادم اومد واسه رفع کنجکاوی بهش پیام دادم. فوری نوشتم:

«چرا. یادته اول عید نوروز واسم فرستادی وقتی برگردم تهران دانشگاه، باهام قرار می داری بهم ثابت کنی منو می بینی؟ خب من منتظرم!»

همراه با شکلک خنده نوشت:

«خب باشه! فردا عصر بعد دانشگاهت بیا پارک (...)! منتظرم بمون میام! اگه رسیدم!»

یه لبخند زدم. دیگه داشتم کشف می کردم این یارو کیه! رفتم دانشگاه. حانه و زویا هم مثل من زیادی سر حال بودن. ولی توی محوطه دانشگاه خیلی کسل کننده و داغون بود. تازه بدتر از اینا همکلاسیم، امید رستگار، بهم اصرار کرد باهاش برم پاتوق! می گفت موضوع مرگ و زندگیه باید باهام حرف بزنه. بچه ی سر به زیری بود! بیبیشتر اوقات با حانه دیده بودمش! قبول کردم تا باهاش برم. ولی به شرط اینکه زود بگه چون کار داشتم و امروز روز بزرگی بود برام. رو به روش یه صندلی کشیدم عقب و نشستم. با دستمال کاغذیش عرق رو پیشونیش رو پاک کرد و کمی نگام کرد. منم خونسرد زل زدم بهش. شرمگین سرش رو زیر انداخت.

کلافه سکوت رو شکستم و گفتم: آقای رستگار من عجله دارما!!! خوبه بهتون گفتم. اگه نمی خواید حرف بزنید من باید برم.

نگام کرد و هولکی گفت: نه نه! خب راستش...! می گم؛ اول شما بگید چایی یا قهوه؟

کلافه چشام رو چرخوندم و گفتم: فقط یه لیوان آب خنک!

کمی متعجب نگام کرد بعدش آقایی رو صدا زد. آقای جوون اومد و امید رو بهش گفت: سپهر لطفا یه بطری آب و یه قهوه ی تلخ برامون بیار. ممنون!

سپهر-خواهش می کنم رفیق! چیز دیگه ای؟

امید-مرسی ممنون! همین کافیه!

سپهر رفت. امید دوباره سکوت کرد و سر به زیر پاش رو تگون داد. کلافه و با حرص همزمان با فوت کردن نفسم به بیرون ساعت رو نگاه کردم. فقط بیست دقیقه دیگه وقت داشتم اونوقت این اینجا با سکوتش آزارم می داد. با حرص دندونام رو فشار دادم. سفارش رو آوردن. حالا خوبه باز پیتزا نگفتم بیارن با این یارو! آه.

کمی صدام رو بلند کردم و گفتم: آقای رستگار؟

طفلی یکم ترسید و با چشای گشاد شده فوری گفت: بله؟

کمی نگاهی کردم تا عصبانیتم تبدیل به آرامش بشه!

من-آقای رستگار خواهش می کنم. من فقط یه ربع بیست دقیقه وقت دارم. نمی تونم اینجا بمونم. اگه خیلی سختتونه می تونید فردا قرار بذارید. دیرم می شه. واسم مهمه!

کلافه گفت: می شه پیرسم اون چیه که واستون مهمه؟

فضول؟ کلافه گفتم: فکر کنید یه قرار! باور کنید واسم مهمه!

-سو تفاهم نشه! فضولی نباشه! قرار با کی؟

-لابد با دوست پسر دیگه! خب قرار، قراره دیگه! چه فرقی می کنه! فقط این قرار واسم مهمه و... می شه تکلیف منو روشن کنید و حاشیه نرید؟ فضولی کار خوبی نیست!

دیگه مخم داشت داغون می شد از بس سعی در کنترل عصبانیتم داشتم. نمی خواستم سر بنده ی خدا داد بزنم.

امید سر به زیر گفت: متاسفم! فقط... فقط می خواستم بهتون پیش... پیشنهاد...

عرق پیشونیش رو پاک کرد و به جای ادامه ی حرفش گفت: نظرتون راجع به من چیه؟

اونقدر تند گفت که خوشم اومد. از اول جون بکن دیگه! سریع و رسا گفتم: نظرم رو می تونم فردا بهتون بگم. قول میدم. باور کنید دیرم می شه! متاسفم! فردا همین ساعت همینجا منتظرتونم. روی همین صندلی. جوابتون رو میدم!

با زدن این حرفم از جام بلند شدم و تند به ساعت نگاه کردم. داشت دیرم می شد. اونم بلند شد. کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و لیوان آب روی میز رو سر کشیدم. لیوان رو سریع گذاشتم و با گفتن معذرت می خوام به امید، راه افتادم بیرون از پاتوق! تند تند قدم بر می داشتم. صدای امید از پشت سرم می اومد.

– نسیم خانوم! نسیم خانوم وایسید یه لحظه!

ای خدا! سریع وایسادم و برگشتم. اونم با چند قدم بلند رسید بهم.

من – آقای رستگار گفتم فردا می بینمتون سر فرصت همه چیز رو بپرسید.

– ولی نسیم خانوم چیزه... گفتم بذارید برسونمتون. من وقتتون رو گرفتم و باعث شدم دیرتون بشه. خودم زود می رسونمتون تا وقتتون با تا کسی گرفتن هم تلف نشه.

از خدام هم بود. کمی تعارف تیکه پاره کردم آخرش هم جلو تر از خودش رفتم تو ماشینش نشستم. آدرس رو دادم و اون بنده خدا هم من رو رسوند. با تشکر ازش پیاده شدم. بدو بدو کردم سمت پارک و روی اولین نیمکت نشستم تا نفس تازه کنم. نفس زنون به ساعت نگاه کردم دیدم چند دقیقه دیر تر رسیدم ولی فقط چند دقیقه! زیاد هم دیر نکردم. توی پارک دنبال یه آدم آشنا می گشتم!

پنج دقیقه همش راه رفتم و توی صورت همه پسر های جوون نگاه می کردم ولی هیچکس واسم آشنا نبود. پس سرکار بودم! پنج دقیقه دیگه هم همونجور گشتم! کسی آشنا نبود که نبود. روی نیمکت نزدیکم نشستم. سر به زیر بودم و توی دلم به سادگی خودم که همیشه سرکار بودم لعنت فرستادم. توی دنیای خودم بودم که صدای یه پسر سوسول جوون رو کنارم شنیدم. نگاش کردم.

– سلام دختر خانوم! چیه گرفته ای؟

همونجور با دقت نگاش می کردم. همینه؟ من که اینو تا حالا ندیدم! خودش گفت من همیشه می بینمش ولی توجه ندارم! این بود اثباتش؟

– هوی! چته خوشگل ندیدی؟

بهم بر خورد. نگاهم خشمگین شد. با پررویی زل زدم تو نگاش و گفتم: هوی تو کلاهی مریکه!

– چه غضبناک!

طلبکارانه گفتم: خب؟

با تعجب نگام کرد. منم زل زده بودم بهش. یه دفعه یه چشمک زد و لبخند گشادی تا بنا گوش تحویل داد.

کمی جابه جا شد و اومد نزدیک ترم و گفت: نه خوشم اومد اهلشی! ببینم یه سوال! پسره قالت گذاشته که اینجا تنها نشستی؟

چشام گرد شد و متعجب نگاش کردم.

من-بله؟ منظورت رو نفهمیدم!

-ولش کن. ناراحت نباش من هستم. اسم خوشگلت چیه؟

متعجب گفتم: نمی دونی؟

متعجب تر از من گفت: باید می دونستم؟ حالت خوبه جوجو؟

چه زود پسر خاله می شه؟ کمی ازش فاصله گرفتم و با شک پرسیدم: مگه... اصلا اسم خودت چیه؟

-مسعود مخلص شما!

کمی چپ چپ نگاش کردم. یه دفعه ذهنم اخطار داد. تند پرسیدم: آهای تو منو می شناسی؟ شمارمو داری؟

خندید و گفت: نه! می خوای شماره بدی؟

ای کثافت! یه ساعته خودمو... وای من این وسط اوشگول شدم! پسره ی الاغ! بلند شدم و عصبانی قدم برداشتم. اونم دنبالم راه افتاد و هی می گفت: وایسا! چیز بدی نگفتم. خب تو سوال پرسیدی منم جوابت رو دادم. وایسا! باور کن پشیمون شدم. بیا برگرد! جوجو قهر نکن دیگه. تو که راه اومدی دیگه.

کثافت هنوز چیزی نشده چه زود به نفع خودش برداشت کرده!

با آخرین جمله اش سریع برگشتم و با عصبانیت گفتم: یه بار دیگه بگو چی گفتی؟ من راه اومدم؟ فقط فکر کردم اون کسی هستی که من... خیلی عوضی هستی! اصلا می دونی چیه؟ من...

همون لحظه از پشت سرم صدای بهراد اومد.

—نسیم خانوم؟

حرفم رو ادامه ندادم و متعجب برگشتم و گفتم: شما؟ اینجا؟

با دو قدم اومد جلوم و یک قدمی من ایستاد. یکم بین ابروهاش گره داشت. نگاش رو از من گرفت و به پسره نگاه کرد. (مسعود)

بعد از دید زدن پسره گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

متعجب نگاش کردم و گفتم: چیزه... خب من... اومدم هوا بخورم!

آره جوابم یه جورایی خوب بود! لابد انتظار داشت بگم یکی من رو اوشگول کرد و قرار گذاشت حالا نیومده! وای اون کیه؟ چرا گفت من نمی بینمش؟ نکنه واقعا یه روحه و من بی خبرم؟ گفت من رو همیشه می بینم و من در حالی که می بینمش... وای خدا!

بهراد—اگه هوا خوردی بهتره بریم دیگه غروبه!

تاکید کردم و بدون توجه به مکان و زمان همراه با هم رفتیم خونه. نا امید از همه چیز لباسام رو عوض کردم و رفتم پای لپ تاپم تا از وبلاگم خبر بگیرم. خیلی بهم بر خورده بود. یعنی اگه می فهمیدم کیه زنده اش نمی داشتیم. توی وبلاگم هم همش حواسم پیش اون یارو بود. بی خیال از وبلاگم خارج شدم و زدم یه فیلم اکشن و بزن بزن! عاشق پلیس بازی و هیجان و بزن و بکش بودم! فیلم رو تا ته نگاه کردم و بعدش رفتم پایین. شام رو خوردم و برگشتم اتاق. خوابیدم.

فردای اون روز هم رفتم سر قرارم با امید رستگارا! اونم دیر کرد ولی وقتی اومد بهش گفتم نظرم راجع به اون اینه که اون خیلی پسر خوب و سر به زیریه. اونم بعد از کلی عرق ریختن بهم پیشنهاد ازدواج داد. منم بدون خجالت و رو در بایستی گفتم نمی تونم و در واقع از شیرازم که پدر و مادرم اونجان. قصد دارم درس رو ادامه بدم. می دونم دلش رو شکستم ولی خب وجدانی حق رو دادم به خودم. بعد هم که امید دل شکسته بلند شد و عذر خواهی کرد. من هم به جای اون عذر خواهی کردم و کلی طلب حلالیت کردم بابت همه چیز. دل شکسته و نا امید رفت و آخرین حرفی که زد این بود که بیشتر فکر کنم. منم که جوابم قاطع و منطقی اینه «نه!»

در گیر ترم شدم. خرداد و گرمی هوا و نداشتن سرگرمی جز خوندن کتاب های درسی همگی شده بودن یه معضل بزرگ برام! گوشیم هم از همون روز اوشگول شدنم خاموش کرده بودم تا دیگه ریخت اون مزاحم رو نبینم. با لپ تاچم کم ور می رفتم. آیسای رو گاهی می آوردن و فقط با حضور اون بود که گه گاهی لبخند می زدم. بهروز و سلیم بیشتر اوقات با هم بودن و کم پیدا. سلیم البته بیشتر جلو دیدم بود تا بهروز. عمو داشت دنبال یه خونه می گشت واسه بهروز و سلیم. سلیم می گفت آپارتمان دوست داره. به هر حال اهمیتی نداشت برام. بهراد هم که کلا جلو دید نبود. راستی اون روز هم که تو پارک دیدمش، بهراد رو، سر میز شام وقتی ازش پرسیدم اونجا چیکار می کرد گفت کار همیشگیشه. می گفت وقتی دلش می گیره میره اونجا. با خودم می گم واقعا بهراد هم دلش می گیره؟ والا!!! عمو هم که چون استاد بود این آخر کاری گیر داده بود براش یه طرح و کار عملی درست کنیم. سخت درگیر دانشگاه شده بودم. کم حرف و پر کار و مشغله! خرداد با همه ی سختیش برام شیرین بود. من خودم دوست داشتم در راه ادامه تحصیل زیاد تلاش کنم. عمو و زهره یه مدت بهم گیر داده بودن ترم تابستون بردارم. اونم با همین هوا گرمی! اصلا قبول نکردم. می خواستم برگردم شیراز. واسه خودم برنامه ریزی کرده بودم.

همه رو با موفقیت پاس کردم. خیلی سخت بود ولی موفق بودم. یکی از دانشجو های فعال بودم! قصد کردم با اتمام خرداد برگردم خونه و اونم فقط یه هفته ی دیگه بود که چند روزشم مال تیر بود.

از شوق فراوان کارهام رو که درست کردم و دل شوره هام کم شد واسه استراحت که دو روزش تهران بودم و بعدش پیش به سوی شیراز، روی تاب نشسته بودم تو باغ پشتی خونه. تو دنیای دیگه ای سیر می کردم که با صدای بهراد به خودم اومدم.

—سلام. اجازه هست؟

با لبخند ملیحی برگشتم و نگاهش کردم.

من—سلام. اجازه ی چی؟

—پا گذاشتن تو خلوتت!

خندیدم و گفتم: آره. فقط به شرط اینکه یه تاب بزرگ بهم بدی!

—آیسا اگه بفهمه روی تاب جدیدش نشستی کچلت می کنه!

-اون با من! اگه تابم نمیدی و زورت میاد بهتره برگردی خونه!

با حرص اومد و تاب رو گرفت و با لحن با مزه ای که توش شیطنت داشت گفت: که زورم میاد ها!
صد تا مثل تو رو حریفم!

بعدم یه تاب محکم بهم داد. دلم خیلی خیلی رفت از بس تاب پر هیجانی بود! با شوق جیغ می زدم
و التماسش می کردم نگه داره. از بس تابش قوی بود که حالت تهوع داشتم.

-بهراد نگهش دار جون عزیزت! بهراد نگهش دار!

با یه حرکت احساس کردم رو هوا معلق شدم. نفسام از هیجان به شماره افتاد. از روی تاب بلند
شدم و رو به روی بهراد ایستادم. پسره ی غول پیکر با اون هیکل آکبندش وایساده بهم می خنده!
با حرص گفتم: خنده داره؟

سعی کرد خنده اش رو قورت بده! دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و از زور خنده کبود شده بود.
-من تسلیمم!

منم خنده ام گرفت. دوست داشتم شیطنت کنم. با مکر رفتم نزدیک استخر و لبه اش نشستم.
نزدیک شیر آب بود. بهش گفتم بیاد بشینه اونطرفم که شیر آب نبود. اونم با شک اومد نشست.
جوری که نبینه شیلنگ آب رو برداشتم. سریع از جام بلند شدم و تند تند شیر آب رو باز کردم. آب
با شدت و فوران زیاد به سر و روی بهراد می ریخت! بهراد جیغ می زد و من می خندیدم. از دستم
فرار کرد و رفت زیر آلاچیق. شیر آب رو بستم و شیلنگ رو گذاشتم. برگشتم پیشش. با لبخند
داشت نگام می کرد.

با بد جنسی دست به سینه وایسادم و گفتم: که صد تا مثل منو حریفی آره؟

خنده ی بلند و نادری کرد. با همون خنده خیس آب گفت: بد جنس!

منم بلند بلند همراهش خندیدم. رفتم زیر آلاچیق روی یه صندلی نشستم. اونم با همون لباس اومد
چند تا صندلی اونورتر از من نشست.

متعجب نگاش کردم و گفتم: با این لباس؟ سرما نخوری؟

با لبخند کجی بهم نگاه کرد و گفت: مهم نیست. تازه تو این هوای گرم کی مریض شده که من بشم؟

-خب برو لباس عوض کن چشم سفید.

-اتفاقا خوبه خنک شدم! بعدش که کمی خشک شدن میرم که هم خونه کثیف نشه هم یه باره برم حموم.

بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم: به هر حال از من گفتن بود!

با لبخند کجش نگام کرد. یه جور غمی تو نگاش بود(غرور هم قاطی داشت). نه اینکه تازه باشه. همیشه این غم و حسرت رو تو نگاش دیدم و تازگی نداره. هر بار به خودم گفتم شاید به خاطر بهروزه!

من-بهراد؟ می شه برام ساز دهنی بزنی یا... یا گیتار؟

-چرا از من همچین درخواستی می کنی؟

-پس به کی بگم آخه؟ به بهروز بی هنر؟

-چه می دونم! من کم گیتار می زنم! اگر هم بزنم تو خلوت خودم می زنم. دوست ندارم جلوی کسی بزنم. راستش کلافه و عصبی می شم. اون روز یادته؟

همون روزی که از دانشگاه برگشتم و اتفاقی گیتار زدنش رو دیدم. با شوق تشویقش کردم و اون عصبی از اتاقش بیرونم کرد. پس قضیه این بود!

من-یادمه. پس ساز دهنی بزن! اون رو می تونی!

با تردید به لباسای خیسش نگاه کرد و رو بهم گفت: نمی تونم با لباس خیس برم خونه!

لبخند زنون گفتم: خب اگه برم بیارم می زنی؟

خنده ی محوی کرد و با تای ابروش که بالا داده بود گفت: حالا چه اصراری داری من ساز بزنم حتما!

با لبخند محوی گفتم: دوست دارم واسم خاطره بشه. چون سه ماه تهران نیستم!

متوجه سکوتش شدم! با مکت خیلی طولانی گفت: باشه! توی اولین کشوی دراورمه! کلیدش رو شه.

با لبخند تشکر آمیزی بلند شدم و با بدو بدو رفتم تو خونه. وقتی رسیدم تو اتاقش اول به ذهنم رسید براش لباس ببرم. از توی کمدش یه پیراهن سبز زیتونی برداشتم. یه شلوار جین مشکی هم برداشتم. بهشون یه ادکلن خوش بو با تست زدم. بعد هم تا زدم و مرتب گذاشتم رو دراور. کلید کشو رو چرخوندم و از توی خرت و پرت هاش ساز رو پیدا کردم. با رضایت همه چیز رو مثل اول درست کردم و برگشتم پایین. ساز دهنی رو توی جیبم قایم کردم.

پشت سرش وایسادم و گفتم: بگیر.

انگار تو هیروت بود. با شنیدن صدام جا خورد و برگشت.

با دیدن لباسای توی دستم که به سمتش گرفته بودم متعجب گفت: اینا که لباسه!

خندون گفتم: پس پارچه است واسه فروش آوردم؟ خب لباسه دیگه! می خواستی چی باشه.

-قرار بود ساز بیاری!

-اونم آوردم حالا تو اینا رو بگیر.

با چشمای سبز متعجبش لباسا رو ازم گرفت و مثل مجسمه وایساد.

من-خب بیوش دیگه!

چشاش گشاد شد و خیره نگام کرد. با حرص نفسم رو فوت کردم و گفتم: چرا نمی پوشی؟ قیافه ام عجیبه که زل زدی بهم؟

بازم با تعجب وصف ناپذیری نگام می کرد. تقریبا بلند گفتم: دِ بیوش دیگه! مثل مجسمه آزادی وایساده منو دید می زنه! می پوشی یا نه؟

بازم حرفی نزد. فقط متوجه لبخند محوش شدم. کم کم پوست سفیدش کبود شد. بعد هم مثل بمب منفجر شد و بخند که می خندی! با اخم و متعجب نگاش می کردم.

بین خنده بریده بریده گفت: عوضشون کنم؟

پسره ی خل! نه وایسا من رو نگاه کن! عصبانی گفتم: مرض!

خنده اش رو به زور قورت داد و گفت: باشه.

معلومه باز شیطنتش گل کرده. با حرص داشتیم نگاهی می کردم که دیدم جدی جدی داره عوض می کنه. نفسم رو با حرص فوت کردم. اصلا حواسم نبود. تا پیراهنش رو در آورد یه جیغ زدم و مسخ عضلات قویش شدم. چه هیכלی داره.

بعدش انگار تازه یادم اومد دخترم حیا داره برگشتم و داد زدم: بی ادب!

خندید و با خنده گفت: خب خودت گفتی!

ای خاک تو گورت نسیم! بنده خدا حق داره.

همونجور که پشتم بهش بود گفتم: تا بیست می شمرم پوشیده باشی! نپوشیده باشی بر می گردم بعدش...

ادامه اش رو نگفتم. صدای باشه گفتنش رو اروم شنیدم. شروع کردم به شمردن. از عمد تند تند می شمردم. تو شماره ی چهارده بودم که صدایش اومد.

—خب تمومه!

با تعجب برگشتم دیدم لباساش رو پوشیده. فقط دکمه ی های پیراهنش رو نبسته بود. ایول خوشم اومد سرعت عمل داره!

من—خوبه! دامادی شدی!

یه لبخند تلخ زد. منم رفتم روی صندلی قبلیم نشستم. اونم لباس چرک هاش رو مرتب کرد و گذاشت پشت در روی پله ها. بعدش اومد سر جاش نشست.

دستش رو آورد جلو و گفت: حالا ساز رو بده!

ساز رو از جیبم در آوردم و گذاشتم کف دستش!

من—راستی هنوز که شروع نکردی! دیرت نشه!

لبخند کجی زد و گفت: نترس دو روز مرخصی دارم! حالا تو بگو به لوازم من چیکار داشتی فضول؟

با تعجب نگاهی کردم و گفتم: لوازم؟

–آره لوازم! ادکلن! واسه چی از ادکلن من زدی؟

–ادکلن؟ منظورت چیه؟

–چرا نمی تونی درک کنی اون ادکلن مردونه است؟

تازه فهمیدم منظورش چیه. با شک لباسم رو بو کشیدم دیدم راست می گه لباسم بو میده.

با لبخند گفتم: آقای حساس! به لباسات ادکلن زدم چون آوردمشون اینجا لباسای منم بو گرفت!

کمی بدون حرف نگام کرد بعدش با لبخند محو و کجی ساز رو برد نزدیک دهنش! چشاش رو بست و نفس عمیقی کشید. شروع کرد به فوت کردن. وای خدا چقدر قشنگ! یه ساز ملایم که آدم رو از حس و حال خودش خارج می کرد. تا حالا اینجور حسی نداشته بودم. سازش که تموم شد من هنوز تو حس بودم.

–خب؟ خوشت اومد؟ چطور بود؟

نگاش کردم و با صدای گرفته ای گفتم: خوب بود! عالی بود!

لبخند کجی زد و گفت: ممنون!

بعد هم هر دومون نا خودآگاه سکوت کردیم! بهراد زل زد به سازش و باهاش ور رفت. منم داشتم به سازش نگاه می کردم که بین دستای مردونه اش بود. خیلی سکوتمون طولانی بود. ولی دوست نداشتم بشکنمش!

بهراد یه دفعه سرش رو بلند کرد و پرسشگرانه با گرهی که بین ابروهاش بود گفت: برنامه ات برای تعطیلات چیه؟

یه دفعه نگاش کردم. چشای سبزش بازم حسرت می خوردن.

–فکر کنم برم کلاس، پیانو یاد بگیرم!

لبخند کجی زد و گفت: پیانو؟ خوبه!

–تو چی؟

–من؟ نمی دونم. با این پرونده ای که دست منه فکر نکنم چیز جدیدی داشته باشم واسه تجربه کردن. باید سر و تهش رو هم بیارم. بد جور پیچونده اینبار! بد تر از همه اینکه که مدرک کافی هم

ندارم. دارم به یه نتیجه ای می رسم ولی خب... برام دعا کن! دعا کن با موفقیت این پرونده بسته بشه. تو این راه خیلی ها ممکنه... فقط دعامون کن!

متاثر نگاش کردم و گفتم: ایشالله که موفق می شی و همه چیز به خیر می گذره!

لبخند کجی زد و سر به زیر و خیلی آروم گفت: ممنون!

بعد هم یه نفس عمیق کشید که بیشتر شبیه یه آه بود. باز هم سکوت بود. سرش رو بلند کرد و گفت: راستی وقتی برگردی از شیراز ممکنه خیلی چیزا تغییر کرده باشه.

کنجکاو گفتم: مثلاً چی؟

-شاید من و بهروز اینجا نباشیم!

با اخم نا خودآگاهی گفتم: یعنی چی؟

-هر اتفاقی ممکنه افتاده باشه. ولی خودت خوب می دونی بهروز ازدواج کرده میره خونه اش. منم قصد دارم مستقل زندگی کنم. خسته شدم از همه چیز.

-چرا آخه؟ پس عمو و زهره؟

-اونا که هستن! آیساً هم دیگه... یادت نره دعا کنی برام. منم دعا می کنم تو درسات موفق بشی و سر افراز برگردی شیراز تا یه کار خوب گیرت بیاد و آرزوهات محقق بشه!

-ممنون! این که تو بـ...

سلیا یه دفعه از پشت سرمون اومد و گفت: خوب اینجا نشستید و گرم گرفتید! بهروز که رفت شرکت. من تنهام اونوقت شما اینجا نشستید دارید حرف می زنید؟

بهراد بلند شد و با لبخند رو به سلیا گفت: حرف نزیم چیکار کنیم؟ بیا این تو اینم نسیم خانوم. بشینید صغری کبری ببافید ببینم شما به کجا می رسید!؟؟

سلیا با لبخند اومد نشست کنارم.

-حسودیت می شه بهراد؟

بهراد که راهش رو گرفته بود داشت می رفت با تعجب برگشت و گفت: حسودی؟ من؟ واسه این؟
عمر!!

سلیا خندید و گفت: بهراد نگو این! این به درخت می گن! تازه مگه چشه؟ دختر به این گلی!

—آره شما واسه هم ساخته شدید! لنگه ی همید!

—بهراد دیگه حسودی نکن!

بهراد یه قدم اومد اینطرف و دستاش رو با حرص تو جیش کرد. رو به سلیا کرد ولی هر چی خواست چیزی بگه نگفت و آخرش با یه عالمه کلنجار رفتن گفت: کم بود جن و پری یکی از دریچه پرید!

اینبار من با اعتراض گفتم: من جن و پری بودم؟

سلیا هم معترضان و البته با پیروزمندی گفت: ما جن و پری نیستیم درست صحبت کن! در ضمن اینم جواب بود دادی؟

بهراد با حرص لباش رو روی هم فشار داد و گفت: واقعا که!

بعد هم رفت داخل خونه. من و سلیا هم ریز ریز خندیدیم. با سلیا کلی حرف زدیم. جدیداً دیگه ازش بدم نمی اومد. طفلی گناه داشت. باهاش خوب کنار اومده بودم. هردومون با هم خوب حریف این بهراد می شدیم. البته سلیا می گفت بهراد تغییر کرده و مثل اوایل پر انرژی یه جواب از آستینش بیرون نمی آورد. به هر حال! از گذشته ی سلیا پرسیدم. گفت اون و بهروز شش ساله یه عشق نهفته دارن. باورم نمی شد وقتی برام تعریف می کرد. می گفت عشق اون نسبت به بهروز عمیق بوده و خیلی وقته منتظر این لحظه بوده. با شنیدن حرفاش هم تعجب کردم هم خوشحال شدم که به هم رسیدن. بهروز هم واقعا مرموزه و آب زیر کاه. نم پس نمیده. با هم کلی حرف زدیم و خالی شدیم.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. تو جام نشستم. با دیدن ساعت سریع انرژی گرفتم و از جام بلند شدم. تند تند مسواک زدم و صورتم رو شستم. بعدش حموم کردم و بعد از ده دقیقه بیرون اومدم. سشوار کشیدم و بعد پنج دقیقه همه چیز مرتب بود. تختم رو مرتب کردم و رفتم سراغ کمد لباسام. تونیک و شوار همرنگ هم، سورمه ای، پوشیدم و یه روسری رو با حجاب سرم کردم. اصلا به خودم حتی فرصت یه ذره آرایش هر چند ساده هم ندادم. بدو بدو رفتم چمدونم رو که دم در اتاقم آماده گذاشته بودم، برداشتم و رفتم پایین. همگی نشسته بودن. سلام رسا و

بلندی گفتم و جوابش رو شنیدم. با عجله مجبور شون کردم بلند بشن و بریم صبحونه بخوریم. سر میز صبحونه با اشتها بودم. بعد صبحونه کمی کنارشون نشستم و با آیسا تو سر هم زدیم ولی بعدش بلند شدم و رفتم اتاقم. گوشیم رو روشن کردم و بلافاصله تک زنگ زدم به مبین. اونم به ثانیه نکشید که شروع کرد زنگ زدن. جواب دادم.

-سلام مبین!

-سلام نسیم خوبی دوستم؟

-ممنون. خوب خوب خوبم! امروز از همیشه خوب ترم. تو چی خوبی؟

-آره منم چون تو خوبی خوبم!

-الهی شکر. مبین تو پوست خودم نیستم. دارم پر پر می زنم واسه خونه!

-الهی! عیب نداره عجله نکن! ایشالله به سلامت برسی.

-ممنون. ایشالله.

-خب برو کارهات رو راست و ریست کن. خداحافظ.

-خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو کیف دستی باکلاس که زهره بازم طبق معمول برام خریده بود. خیلی مدیونشون بودم. با این که بابا همیشه به حسابم پول واریز می کرد ولی هیچ وقت نداشتن ازش استفاده کنم. یه خونواده ی ماه بودن که خدا برام از آسمون فرستادشون. هنوز دو ساعت دیگه فرصت داشتم. کیفم رو گذاشتم روی تختم و از اتاق رفتم بیرون. قصد داشتم برم اتاق بهراد. راهم رو به سمت راستم کج که کردم نگاهم با نگاه بهروز تلاقی کرد. ناخودآگاه با دیدنش اخم کردم. داشت از اتاقش بیرون می اومد. هنوز هم اون روز رو توی شرکتش فراموش نکردم. عوضی! نگام رو ازش گرفتم و رفتم سمت اتاق بهراد. در زدم و اجازه ی ورودم رو گرفتم. روی تختش نشسته بود و لپ تاپش روی پاش بود.

-مزاحم نمی خوای؟

-شما مزاحمی! بیا بشین.

با پررویی رفتم روی صندلی رو به روی دراورش نشستم و زل زدم بهش.

-داشتی چیکار می کردی؟

-از بیکاری تو اینترنت بودم!

-فیلم نداری؟

-فیلم؟ فیلم چی؟

-فیلم آمریکایی و اکشن! کره ای هم دوست دارم. ولی بیشتر بزن و بکش می خوام. خون و خون ریزی!

-به به! عجب دختر رمانتیکی! مثلاً دختری با این افکار؟!!

-خب چیکار کنم دوست دارم. داری یا نه؟

-دارم آره.

-واسم توی یه فلش بریز بده ببرم خونمون ببینم.

-خب بده تا بریزم.

-چی بدم؟

-فلش رو دیگه!

-من فلش به تو نمیدم.

-اونوقت من از کجا فلش بیارم بریزم برات؟

-خب تو یکی از فلش های خودت بریز دیگه!

-ماشالله رو که نیست سنگ پا قزوینه. جدیداً صادراتی هم شده!

-زبون نریز فیلم بریز!

-اصلاً می خوای انگشتت رو به جا فلش بزنی به لپ تاپ تا برات بریزم؟ دختر خوب مگه من لوازم رو از سر راه آوردم که همه رو غارت کردی؟ می گم احياناً خودم رو نمی خوای ببری شیراز؟

-تو به چه دردم می خوری؟ منم چیزی ازت غارت نکردم و با اجازه ات بوده هر چی بوده! تازه انگشتم تو یو اس بی اون کلاغ سیاه زشت جا نمی شه!

-یه وقت کم نیاری؟

-نه غصه نخور! بده دیگه یه فلش می خوای بدی خسیس!

سرش رو به علامت تاسف تکون داد و از سر ناچاری بلند شد. دراورش رو باز کرد و از توش یه فلش آبی رنگ کوچولو بیرون آورد. از جام بلند شدم. همراه با خودش که روی تخت نشست و لپ تاپ رو گذاشت روی پاش منم با کمی فاصله نشستم. پسر ی پررو کمی خودش رو کشید عقب و فاصله رو بیشتر کرد. به درک!

من-پلیسی و بزن بزن باشه! زیاد هم پلیسی نباشه ولی کونگ فویی چیزی توش باشه!

یه پوزخند زد و گفت: من تا الان فکر می کردم دختر ها از پرنسس و شاه و پری خوششون میاد ولی حالا متوجه اشتباهم شدم. شایدم فقط تویی که با همه فرق داری!

با حرص گفتم: اتفاقا من عاشق اون چیزام. اونقدری هم از اونا تو لپ تاپم دارم که از کسی تقاضا نکنم بریزه برام. تو کارت رو بکن به جا زبون ریختن.

-استغفرالله!

اینو زمزمه کرد. منم برای مسخره کردن بهراد بلند خندیدم و گفتم: از سقف برو بالا؟

نفسش رو فوت کرد و همراه با چشم غره نگام کرد که خنده ام یادم شد! وحشتناک نگام کرد که خدا خودش می دونه! فیلم ها رو با انتخاب خودم کپی کرد. تقریبا تعدادشون به پونزده شونزده تا می رسید. البته فیلم هاشم نسخه اصلی نبود و دوبله شده بود. اینم از پلیس مملکت ما با این ایمان قوی که داره! ولی خوشم میاد! مرض!

بعد ریختنشون یه تشکر زورکی و خشک و خالی کردم. بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. به فلش تو دستم دقت کردم. معلوم بود از اون جنس های خوبه! طفلی بهراد حق داشت گفت همه چیزش رو غارت کردم. آخه ادکلنش رو نداد خواستم بگیرم. اون هیچ لپ تاپ و این فلش! وای من چطوری اینا رو ازش گرفتم؟ یک ساعت و نیم دیگه وقت داشتیم. فضای خونه سکوت داشت و دلگیر بود. آیسای هم همش بهونه می گرفت و زهره جون نمی تونست هیچ جوهره خواسته هاش رو تامین کنه

آخه دقیقا نمی فهمیدیم اون چی می خواد. نیم ساعت دیگه پرواز داشتیم. همگی دیگه حاضر و آماده بلند شدیم و راه افتادیم.

منتظر روی صندلی ها نشسته بودیم و منتظر اعلام شدن شماره ی پرواز! آیسایا هم تو بغل من بود و گریه می کرد. منم بغضم گرفته بود. بهراد کلافه بود. بهروز تو دنیای خودش بود و سلیا گرفته بود. عمو و زهره به خاطر رفتن من غمگین و ناراحت بودن. آیسایا می گفت دوست نداره من برم و گریه می کرد بمونم. هر کار می کردم بغضم فروکش کنه و آیسایا اروم بشه فایده نداشت. هر ثانیه گریه ی اون بیشتر می شد و بغض من سنگین تر! بهراد کلافه اومد و آیسایا رو از بغلم بیرون کشید.

آیسایا با شدت بیشتری گریه کرد و بهراد با عصبانیت سرش داد زد: بسه دیگه! دختره ی لوس!

آیسایا هم تو بغل بهراد دست و پا می زد. بهراد به زور چاخان بردش تا واسش چیزی بخوره اونم ساکت بشه! تا به ساعت نگاه کردم همون لحظه شماره ی پروازم اعلام شد. با دلهره از جام بلند شدم. زهره و عمو هم بلند شدن. بعدش بهروز و سلیا. دسته ی چمدونم رو گرفتم. زهره اومد و دستم رو از چمدون جدا کرد. محکم بغلم کرد.

-دخترم سه ماه خیلی زیاده! امان از دل مادر و پدرت. جای دختر نداشتی به خدا! برام اندازه پسرانم عزیز می باش. مراقب خودت باش. دلمون برات تنگ می شه.

وقتی ساکت شد هم ولم نکرد. به وضوح معلوم بود شونه هاش داره می لرزه. منم دیگه طاقت نیاوردم و اشکام رو راحت گذاشتم. بعدش سلیا اومد جلو و بغلم کرد. با گریه تو آغوش هم بودیم.

-نسیم مراقب خودت باش اونجا! تابستون واسه عروسیمون دعوتی یادت نره. مثل خواهرم دوستت دارم نسیم! موفق باشی.

-ممنون منم دلم برات تنگ می شه سلیا.

از هم که جدا شدیم نوبت عمو شد.

من-عمو خیلی ممنون. امسال مزاحمتون شدم. خیلی هم مزاحم بودم.

-این حرف رو نزن. جای دختر می نسیم! مواظب خودت باش دخترم! موفق باشی!

-مرسی عمو حامد! دلم خیلی براتون تنگ می شه. نمی دونم چطور تشکر کنم که امسال هیچی واسم کم نداشتید. نه از محبت نه از پول و خوراک و پوشاک! خیلی ممنونم.

-وظیفه بود. وحید به گردن من حق داره!

بهروز اومد جلو و گفت: مواظب خودت باش اونجا. بهمون سر بزن!

نگاش کردم. این لحظه ی آخر سعی کردم کارهای کثیفش رو فراموش کنم. نمی دونم چرا هیچ وقت به بهراد نگفتم بهروز با دشمنش هم دسته! به موقعش یا خودش می فهمه یا من می گم!

افکارم رو پس زدم و گفتم: ممنون! امیدوارم تو و سلیا هم خوشبخت بشید و یه عروسی خوب بگیرید که با آبرو باشه! شما هم مواظب خودت و سلیا باش!

یه لبخند زد که جواب لبخندش رو دادم. بهراد هم اومد و آيسا رو گذاشت زمین. با اشتیاق آيسا رو که در حال خوردن چی توز بود بغل کردم و یه عالمه بوسیدمش!

-آيسا خوب بزرگ بشی باشه؟ زهره رو اذیت نکنی باشه؟

از خودم جداش کردم. نگام کرد و با نگاه مهربون و بچگونه اش گفت: باشه نسیم جون! مواظب خودت باشی. زود برگردی پیشمون! من و بهراد منتظریم باشه؟

گونه هام سرخ شدن ولی چشای خیسم رو باز و بسته کردم. بلند شدم و اشکام رو پاک کردم. نوبت بهراد شد. بازم مثل همیشه به چشای سبزش نگاه کردم.

من-امیدوارم تو کارت موفق بشی!

-منم همینطور! ممنون. مواظب خودت باش!

لبخند محوی زدم. خواستم چمدونم رو بگیرم که زهره بهراد رو هول داد. بهراد سریع گرفتش و کنارم وایساد. رو بهشون دوباره با گریه گفتم: به خاطر همه چیز از همتون ممنونم! خداحافظ. دلم براتون تنگ می شه.

جواب خداحافظیم رو از همه شنیدم. به زور پشت بهشون کردم و همراه بهراد راه افتادیم. چمدونم رو تحویل داد و لحظه ی رفتن دیگه رو به روش وایسادم و گفتم: بابت همه چیز ممنون و متاسفم!

-خواهش می کنم. و... چرا متاسفی؟

-لپ تاپت رو ازت گرفتم و فلش رو به زور... بعدا پسش میارم.

-لپ تاپ رو که همون روز گفتم می خواستم بفروشم یکی دیگه بخرم. جای دوری نرفته! فلش هم که یه چیز بی ارزشه و تا دلت بخواد دارم. غصه این جور چیز ها رو نخور! لزومی نداره پسش بیاری!

-بازم ممنون!

-بهمون سر بزن!

-اگه تونستم اینکار رو می کنم! ام... امیدوارم برنده ی این قضیه تو باشی! تو واقعا طرف حق!

دستاش رو تو جیب شلوارش کرد و سرش رو پایین انداخت. با پاش به زمین ضربه زد و گفت: ممنون! ایشالله که همینطور!

لبخند زدم و به حرکاتش دقت کردم. همون لحظه اونم سرش رو بالا گرفت و نگاه سبزش وحشی شدن. توی جنگل سبز چشاش گم شدم. یه غم دیرینه و عمیق! یه حسرت. خدا از بهروز نگذره که تمام اینا رو برداری به اسم بهروز سر بهراد آورد! سرم رو پایین انداختم. اونم همینطور.
من-من... من... دیگه... خب...

همون موقع دوباره اعلام شد که الان هواپیما راه می افته! سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم: خداحافظ دیرم شد!

لحظه ی آخر لبخندش رو دیدم. منم لبخند تلخی زدم.

بهراد-یا علی!

لحن خیلی قشنگی داشت! با شنیدن حرفش شروع کردم به بدو بدو کردن. به موقع رسیدم. ولی رسیدنم همانا و شروع گریه هام همانا!

فرود اومدیم. توی فرودگاه شیراز بودیم. چمدونم رو محکم گرفتم و از فرودگاه خارج شدم. آخه نیم ساعت وایسادم و کسی نیومد دنبالم. اعصابم خط خطی بود! تند تند بیرون رفتم و برای اولین تا کسی دست بلند کردم و درست آدرس دادم. وقتی رسیدیم با اعصابی داغون کرایه رو حساب کردم و چمدونم رو کشون کشون بردم داخل کوچه. از عمد کلید ننداختم! انگشتم رو با سرتقی گذاشتم رو زنگ و برنداشتم. دیدم کسی نیومد در رو باز کنه دلشوره گرفتم. حداقل این مبین

ورپریده کجاست الان؟ با خودم گفتم حتما یه چیزی شده برم داخل خونه و از خونه زنگ بزنم واسه مبین ببینم چی شده! کلید انداختم و با اوضاعی خراب وارد خونه شدم. همه چیز حسابی تر و تمیز بود و سکوت خیلی داغونی توی فضا حاکم بود. با دلشوره شروع کردم به صدا زدن.

–مامان؟ بابا؟ مبین اینجایی؟ مامانی کجایی؟ بابایی؟

کسی جواب نداد. بدو بدو کردم رسیدم داخل خونه. اما در باز کردم همانا و صدای هورا کشیدن یه عده آدم همانا! شوکه شده بودم و مثل چی سر جام خشکم زده بود. آدم ها یکی یکی اومدن بغلم کردن و خوش اومد گفتن. همشون از اقوام بودن. هیچی نمی گفتم. آخر سر مبین و بابا و مامان اومدن جلوم و یکی یکی بغلم کردن. عصبانیت رو فراموش کردم و با آغوش باز پذیرفتمشون! یعنی یادم رفت تا چند دقیقه پیش داشتم پس می افتادم. من رو با خوشرویی راهنمایی کردن سمت مبل ها! وای مامان و بابا برای برگشتن من یه مهمونی کوچولو گرفته بودن. هنوز هم توی شوک بودم! همگی با خوشحالی بزن و بکوب کردیم و یه بریز و بپاشی راه انداختیم که حد نداشت!

خیلی خوش گذشت. حسابی هم بخور بخور کردیم و اینا به لطف بابا و مامان بود. مهمونی کوچیکمون که تموم شد و مهمونا رفتن همراه مامان و مبین خونه رو تمیز کردیم. البته مامان که کلی سرم غر زد که نمی خواد و من خودم با اصرار کارم رو کردم!

شب خسته و کوفته بعد شام رفتم اتاقم. نمی دونم چرا دوست داشتم همش به تهران فکر کنم. به اون هوای آلوده و غریب ولی دوست داشتنی! داشتم خاطرات شیرینم رو مرور می کردم. توی دهنم احساس شوری کردم! اهمیت ندادم و باز هم با لجبازی توی افکارم غرق شدم.

خاطرات شیرینی که خونواده ی شایسته برام ساخته بودن. دوران خوب دانشگاه و سختی های راهش! دشواری های دوری از شهر و خونواده! همشون شیرین بودن. چه سختی هاش و چه خوشی هاش همه شیرین و گذرا بودن! بهراد با غرور و سختیش؛ بهروز با توجه بیش از حدش به سلیا؛ زهره با مهربونیش و صبوریش؛ عمو حامد با لب های خندونش و قلب بزرگش؛ آيسا با لحن زیبا و بچگونه اش که نسیم جون، نسیم جون می گه؛ و سلیا با دست نوازشگر و خواهرانه اش! در مقابل اینا مامان و بابای خودم که فقط و فقط من فرزندشون بودم؛ مبین که از بچگی باهاش بزرگ شدم و همیشه کنار مامان بابام بوده و هست حتی اگه من نباشم!

در اتاقم باز و بسته شد و من از افکارم جدا شدم. سرم رو برگردوندم و مبین رو دیدم!

—چیکار می کنی نسیم؟

اومد نزدیک تر و نداشت جوابش رو بدم فوری نگران گفت: گریه می کردی؟
از حرفش جا خوردم و تعجب کردم! دستم رو کشیدم روی چشم دیدم خیسه! با تعجب پاکشون
کردم. مبین نگران اومد سمتم و نشست کنارم.

—نسیم؟

خندیدم و گفتم: چیزی نیست خودم هم نفهمیدم! داشتم فکر می کردم!

—باور کنم؟

—آره چرا که نه؟

شونه بالا انداخت و گفت: مرضت همینه! همیشه میمیری تو خیالات!

بالشم رو برداشتم کوبیدم تو سرش و گفتم: کوفت! تو آدم نشدی هنوز؟

خندید و شادان گفت: از رفیق بی مرامم ارثی رسیده بهم!

بهش چشم غره رفتم و خودم هم خندیدم. با مکث گفتم: مبین برنامه ات واسه تابستون چیه؟

—هیچی ترم برداشتم.

با تعجب بلند داد زدم: چی؟

گوشاش رو گرفت و خندون گفت: هیش! می گم ترم برداشتم شق القمر نکردم که!

باز با بالش کوبیدم تو سرش و گفتم: خاک تو سرت!

—باز چرا؟

—حالا من چیکار کنم؟

—هیچی زانو بغل کن!

—مرض جدی می گم!

—چه می دونم! خوش بگذرون!

با لب و لوجه ی آویزون گفتم: آخه تهران که بهتره واسه خوش گذرندن!

با شیطننت گفت: ای ناقلا شیطونی می کنی اونجا؟

تیز نگاش کردم و تقریبا با فریاد گفتم: دختر منفی! نخیرم!

خندید و گفت: خب خودت چی می گی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: هیچی دیگه یا میرم کلاس پیانو یا... یا پیانو!

هر دومون خندیدیم و مبین گفت: کدام گزینه صحیح است؟

با خنده گفتم: گزینه ی دوم!

بازم بلند خندیدیم.

من-مبین خیلی بهش علاقه دارم!

خنده اش رو قورت داد و با تعجب گفت: به کی؟

بعد انگار داره با خودش حلاجی می کنه به فکر فرو رفت و بلند بلند با خودش می گفت: وایسا

ببینم! بهروز که زن گرفته، اون مزاحمه هم که معلوم نیست کیه، می مونه بهراد...

بعد شیرجه اومد سمتم و داد زد: بهراد؟

خنده ام گرفت. یکی زدم تو سرش و گفتم: نه دیوونه! پیانو می گم!

بعدش اونم روی تختم دراز کشید و سر خوش خندید. منم مثل خودش روی تخت دراز کشیدم و

هر دو خندیدیم.

مبین-فکرش رو بکن. تو از بهراد خوشت بیاد!

با خنده یه شکلک در آوردم و مثل گاکول ها گفتم: بهراد! بهراد!

بعد هم باز غش غش خندیدیم!

من-با اون اخماش! با اون چشمای سبز مغرورش! واقعا هم که فکر بعیدیه!

مبین-ولی حیفش مگه نه؟

-از چه نظر حیفش؟

چرخید سمتم و متفکر گفت: خوب تیکه ایه! از همه لحاظ تویه!

منم چرخیدم سمتش و مشکوک گفتم: نکنه مرغ شدی رفتی آسمون تهران؟

یعنی نکنه عاشق شدی؟ با این حرفم یکی زد تو سرم و گفت: ببند دهنت رو!

خنده ام گرفت و گفتم: چیه بابا! می گم راستش رو بگو کجا دیدیش؟

یه چشمک زد و گفت: نمی دونی؟ باهاش قرار گذاشتم!

با این حرفش پقی زدم زیر خنده و گفتم: جن الخالق! به قول خودش از سقف برو بالا!

خنده ی شادمانی کرد و گفت: با کی؟؟؟

منم تاکید کردم و گفتم: باز رئیس پلیس شیراز باشه یه چیزی! بنده خدا پایه است! این با همه

جوونیش واقعا هم که لجبازه و پا نمیده!

میین هم تاکید کرد و خندیدیم. سر جام نشستم و گفتم: می خوای اداش رو در بیارم؟

میین هم پایه است برای این کار ها! نشست و کنجکاو گفت: آره آره!

نگام رو دوختم تو چشاش و گفتم: این مال صبحه! موقعی که رفتم اتاقش ازش خواستم برام فیلم

بریزه!

میین هم کنجکاو همراه با لبخند محوی گفت: خب برو من پایه ام!

بلند شدم رفتم لپ تایم رو آوردم روی تخت نشستم، کنار میین! لپ تاپ رو باز کردم و با اخم

ساختگی و خیلی عمیقی زل زدم به صفحه. سعی کردم خنده ام نگیره.

چشام رو با همون اخم ها دوختم به میین و با صدای کلفت و زشتی گفتم: می خوای انگشتت رو به

جای فلش بزنی تو یو اس بی لپ تایم؟ لوازم رو که از سر راه نیاوردم همه رو غارت کردی؟ اصلا

می خوای منم با خودت ببری شیراز؟

میین غش کرده بود به کارای من می خندید. روی تخت دراز کشیده بود و بلند بلند می خندید و

قهقهه می زد! منم می خندیدم. لپ تاپ رو که خواستم ببندم چند تقه به در وارد شد. در اتاقم هم

باز بود! من و میین نگاهمون کشیده شد سمت در اتاق. مامان دست به سینه با لبخند محوی

داشت تماشامون می کرد. مبین با دیدن مامان تو جاش نشست و هر دومون خنده هامون رو قطع کردیم.

من -! مامان از کی اینجایی؟

کمی اخم کرد و گفت: از وقت گل نی! آخه شما دو تا باز غیبت کدوم بنده خدایی رو می کنین ور پریده ها؟

من و مبین به هم یه نگاه کردیم و باز هم یواش خندیدیم. مامان اومد به زور و با شوخ طبعی خودش رو بین من و مبین جا کرد و رو به هر دومون گفت: شما دو تا مثل این پیر زنا وقتی به هم می رسید خدا به خیر کنه. روی هم می شید یه زلزله چند ریشتری! غیبت هم که اصلا نمی کنید از بس گلید! ساکت و صبورید. یالا بگید از کی غیبت می کردید دخترای بد؟

من و مبین از پشت اشاره کردیم به هم که چیزی نگیم. با شیطنت هم خندیدیم.

مامان گوش هر دومون رو با شوخی پیچوند و گفت: تقرب هم که می کنید؟ یالا بگید ببینم وگرنه گوشتون رو باید بدید تعمیر کنن!

مبین زود تر از من گفت: وای خاله گوشم! باشه باشه! بهراد. پسر بزرگ آقای شایسته! ول کنید تو رو خدا!

مامان با خنده ولمون کرد. هر سه خندیدیم.

مامان -آخه دخترای بد! من چی بگم بهتون؟ به بنده ی خدا چیکار دارید؟ یه لحظه هم نمی تونید غیبت نکنید؟ اونم از آدم به اون... لا اله الا الله!

من و مبین ریز ریز خندیدیم. مامان هم با چشم غره به هر دومون خندید. شب خیلی خوبی بود کنارشون!

فردای اون روز قرار شد مبین من رو ببره خوابگاه و به همکلاسی هاش معرفی کنه! حاضر و آماده با هفت قلم آرایش روی مبل منتظر مبین بودم. همون موقع ها بود که مبین زنگ در رو زد. منم مثل فخر از جام پریدم و بدو که رفتیم! سوار کمربش شدم و اونم گاز داد و دو تایی مجردی تو خیابونا

ویراج می دادیم! وقتی رسیدیم از ماشین با انرژی پریدم پایین و با هم دست در دست هم رفتیم داخل خوابگاه.

خودش می دونست دوستاش کجان! یه راست رفت اتاق اونا. اتاق درهم و شلوغی بود! تخت خواب ها دو طبقه و همه هم پر بودن. دخترا هم همه تو سر و کله ی هم می کوبیدن! کسی متوجه حضور ما نشد! واسه همین مبین با انگشترش از عمد محکم کوبید به در اتاق! همه حواسشون اومد سمت ما!

مبین با خنده گفت: خاک تو سرتون. مثلاً باهاتون هماهنگ کرده بودم که دختر تهرونی قراره بیاد اینجا باز شما شلخته بازی در آوردید؟

یکی از دخترا بلند شد و اومد سمتمون.

—سلام! اینا از قوم الظالمین هم بد ترند! شما به دل نگیر. سلام نسیم جان من نیلوفرم از تبریز. بچه ها نیلو صدام می کنن!

باهاش دست دادم و با لبخند گفتم: سلام. خوشوقتم.

یکی دیگه از تخت سمت راست، طبقه ی بالایش مثل ژیمناستیک کار ها خودش رو انداخت پایین و اومد سمتمون. نیلو رو هول داد عقب و گفت: خود شیرین! برو کنار ببینم!

بعد هم رو به من دستش رو آورد جلو و گفت: سلام نسیم من شیرینم همشهری نیلو! به قول نیلو ما رو شیری صدا کن!

خندیدم و دستش رو فشردم.

—سلام. حتما!

—مخلصیم!

نیلو هم از همون طرف پرید روی شیری که شیری به طرز با مزه ای پخش زمین شد و نیلو روش! یه دختر دیگه هم اومد جلو و با خنده گفت: سلام نسیم! مریم از کرمان!

—سلام. ببینم من قبلاً معرفی شدم مگه نه؟

نیلو همونجور که داشت از دست شیری کتک می خورد داد زد: آره مبینا خبر چینه همه رو گذاشته کف دستمون!

همه رژه می رفتیم از خنده از دست این دو تا دختر پر شر و شور!

من-پس من فقط باید مثل مجسمه جواب سلام بدم!

یه دختر دیگه اومد و با انرژی رو بهم گفت: مثل مجسمه نه مثل طوطی! منم اذرم از زنجان! آذی!

خندیدم و گفتم: عیلک سلام دختر گل! چه مودب!

همه زدن زیر خنده. آذی هم یه لبخند کج زد و گفت: داشتیم؟

با خنده گفتم: مربا یا پنیر؟

باز اتاق رفت رو هوا و بچه ها خندیدن! آذی اینبار با خنده گفت: نخیر کلم بروکنی!

با خنده گفتم: فردا میارم!

بازم همه با کمی تاخیر خندیدن! مبین رفت تو و روی تخت کنار یه دختر اخمو که پاش توی گچ

بود نشست. رو بهم گفت: ایشون هم نس...

دختره زد تو سر مبین و گفت: تو ببند خودم زبون دارم!

بعد رو به من گفت: نسرینم از زنجان با آذی!

با تعجب به پاش اشاره کردم و گفتم: اولاً قضیه این چیه؟ ثانیاً شما کلاً سلام بلدید؟

نسرین گفت: سلام تو کار ما نیست! پام توی یه صانحه این اتفاق براش افتاد!

نیلو شل و پل از زیر دستای شیری در رفت و اومد کنارم و گفت: نسرین پر شور ترین دختر جمع

ماست! همیشه چلاقه از بس بده! ولی قضیه پاش یه چیز دیگه است!

نسرین بالشش رو برداشت پرت کرد طرف نیلو و گفت: ببند وگرنه میام گل می گیرم!

شیری گفت: نسرین نسیم هم حالا دیگه از ماست.

نسرین کفری شد و گفت: اصلاً شما چرا تو کتون نمیره من از اون یارو خوشم نمیداد!

فکر کردم به من می گه! چشام گشاد شد. مبین با خنده گفت: دلت میاد؟

منم با تعجب و ناراحتی گفتم: با منه؟

نسرين نگام کرد و گفت: نه بابا! من با ماشین همکلاسیمون سهیل تصادف کردم پام داغون شد
اینا می گن من از اون یارو خوشم میاد! از بس خرن دیگه!

یه دفعه همه دادشون رفت هوا. منم خنده ام گرفت. واقعا که اینا خیلی شاد بودن. خوشم اومد
ازشون! مبین اشاره کرد به تخت سمت چپ و گفت: نسیم ایشون هم رفیق ساکت و صبورمون
نازنین که نازی صداش می کنیم! از تهرانه!

رفتم سمتش و کنارش نشستم. بهش دست دادم و گفتم: سلام عزیزم! خوبه یه آشنا دارم!

نسرين هم همون موقع گفت: اووووه! خوبه حالا واقعا از تهران نیستی اینقد قیافه میای!

بهش چشم غره رفتم. مبین هم زد تو سرش و گفت: هوی درست صحبت کن! اون عروس تهرانه!

نگاش که کردم بهم اشاره کرد ساکت باشم. نازی رو بهم با صدای آرومی گفت: سلام خوشوقتم!

خب اینم حق داره طفلی، نمی دارن حرف بزنه وگرنه اینم مثل اونا! بهش یه لبخند زدم. آذی اومد
وسط اتاق نشست و با قیافه ی جالبی نالید: من بستنی می خوام! نیلو هم خودش رو انداخت روی
تختش و گفت: آره منم می خوام!

نسرين -دعوت شیری!

شیری با پشای گشادی گفت: من؟ چرا خودت نه؟

همه خندیدن به غیر از من و شیری! مبین تا من رو دید گفت: نسیم بذار معرفی کنم!

نگاش کردم. اشاره کرد به نازی.

-نازی ساکنه و صبور! دست و دل باز هم هست.

دختر سر به زیری بود و ناز بود و لاغر!

مبین اشاره کرد به آذی.

-این آذی خیلی شکموئه! همش دوست داره بخوره! البته اهل کل کل هم هست!

دختر تپلی بود و سفید پوست.

اشاره کرد به شیری که تکیه داده بود به دیوار.

-این لاته! سیگاری و در شرارت در بینمون نفر سومه! خسیس هم هست.

معلوم بود از اون دخترای روزگاره ولی ناز بود و چشاش خاکستری و دلربا!

اشاره کرد به نیلو.

-این دختر همیشه ی خدا پر انرژی و در سطح دوم شرارته! همیشه هم دنبال پسر و همه رو تیغ می زنه. پسر باز قهاریه!

دختر خیلی زیبایی بود. چشاش سبز بودن. ازش خوشم می اومد.

اشاره کرد به مریم.

-دختر کتاب خون و داناییه! ریلکس و منطقی! گاهی هم غمگینه! طبیعیه واسمون!

دختر ظاهرا مظلومی بود. چشای نافذ و آبی داشت.

اشاره کرد به نسرین.

-این دختر از همه لحاظ صفره. در سطح اول شرارته! دختر پر زبونه. خدا بخیر کنه با این. همیشه به جای بدنش شکسته است! عاشق یه نفره فقط، اونم سهیل آرمیده است! همگی با هم همکلاسیم.

اشاره کرد به من ولی اینبار رو به بچه ها گفت: خب دخترا این نسیم ما دختریه که اهل فیلم بزن و بکشه! دختر راستگو و لجبازه! بسیار بسیار اهل درسه! حسابی هم خر شانسه و خلاصه بگم خدا از عاقبت ما بخیر کنه!

همه خندیدیم. نسرین هم زد تو سر مبین و گفت: بذار من بگم. تو هم یه دختر خلی که همیشه ی خدا باید ضایع بشه! حسابی هم ساده ای. همیشه هم از من تو سری می خوری!

مبین هم یکی زد تو سر نسرین و بی توجه به ما که از خنده ریشه می رفتیم گفت: تو برای خودت بگو چشم سفید! زهرمار بخوری الهی! من ساده ام بیشعور!؟

بعد هم هر دوشون پیوستن به ما و خندیدن!

من-از حق نگذریم. مبین تو شر بودن درجه یکه قابل توجه همه! آگه این چند ساله با من بوده و بزرگ شده اثبات شده است!

مبین بهم چشم غره رفت و همگی باز هم خندیدیم.

بعد تموم شدن خنده هامون نسرين رو به نازی گفت: نازی ما بستنی می خواهیم. من که نه این گدا گشنه ها!

مبین همون موقع باز زد تو سر نسرين و گفت: خاک تو سرت! خسیس بازی در میاری نمی گی آبروت میره خبرش می رسه به سهیل؟

نسرين يه نیشگون از بازوی مبین گرفت و گفت: می بندی یا نه؟ خدا نکنه!!! زبونت رو گاز بگیر کثافت!

همگی خندیدن باز. شیری گفت: بسه دیگه يه فکری به حال شکم من بکنید که داره قورتم میده! آذی-خاک تو سرت شیری مثل زن های حامله مدام می خوری!

نیلو-همشهری من رو فحش دادی ندادیا! هوا خودت رو داشته باش!

نسرين-غصه نخورید. دعوا نکنید. اسپانسر مون الان پول میده. مگه نه نازی؟

نازی خندون کوله اش رو از پشت تختش برداشت. واویلا از بدی اینا! از سادگی و ساکنی این دختر دارن سواستفاده می کنن!

مریم-نازی نکن! اینا خودشون باید خرج خودشون رو بدن! ندی که من باهات قهرم!

نازی هیرون وایساده بود که چیکار کنه.

من-خب نصف نصف بدید دیگه! اصلا بیاید قرعه کشی! به ترتیب بشینید تا نازی وسط چشاش رو ببنده بعد دور خودش بچرخه و بعد وایسه. وقتی انگشت اشاره اش به سمت هر کسی افتاد اون باید خرج بستنی رو بده! دو نفر انتخاب می کنیم. چهار نفرمون رو یکی بده چهار نفر دیگه رو یکی دیگه!

همگی تاکید کردن. نازی رو بلند کردیم بردیم وسط. با خنده روی تخت ها نشسته بودیم. نازی
چشاش رو بست و شروع کرد چرخیدن. انگشت اشاره اش هم به سمتمون بود. وقتی وایساد
انگشتش سمت آذی بود. آذی با قلب گفت: ببین انگشتش سمت نیلوه!

نیلو سمت توه! نیلو زد تو سرش و گفت: نخیر هم کو! سمت توه!

نسرین با اخم گفت: شلوغش نکنید. همه داریم می بینیم سمت کیه. اصلا خودت بگو نازی سمت
کدومه؟

نازی آروم گفت: آذی!

آذی جیغش رفت هوا. بعد با مشت کوبید به سینه اش و نالید: کوفتون بشه الهی!

نازی دوباره کارش رو تکرار کرد. اینبار انگشتش سمت مریم بود. مریم با کمال میل قبول کرد.
مریم و آذی رو بلند کردیم رفتن برامون بخرن. وقتی برگشتن آذی با نفرین بهمون داد. ولی
هممون می دونستیم شوخی می کنه. بهم چسبید کنارشون. تا شب همونجا موندیم و هی تو سر و
کله ی هم زدیم.

فردای اون روز هم مبین و بچه ها، همون دخترایی که دیروز باهاشون آشنا شدم، دانشگاه بودن و
من تنها تو خونه پای لپ تاپم فیلم اکشن تماشا کردم. عاشقش بودم. روزم رو هر جور بود تموم
کردم و آخر شب بی حوصله کنار بابا و مامان نشستم روی مبل. مامان میوه پوست می کرد و بابا
سرش توی روزنامه بود. منم خودم رو با گوشیم سرگرم کرده بودم. هر چی تو ذهنم حلاجی کردم
یه مقدمه خوب داشته باشم نشد آخر سر هم بی حوصله رو به بابا گفتم: بابایی؟

بابا بدون اینکه روزنامه رو بذاره کنار گفت: جانم بابا!

-بابا من حوصله ام سر میره خونه!

-چیکار کنم بابا! خاله بازی کن.

-بابا؟

-زیرش رو کم کن سر نره!

مامان خندید و دلبرانه رو به بابا گفت: مگه شیره؟

بابا روزنامه رو کنار گذاشت و رو به مامان با لبخند عاشقانه ای گفت: نه خانوم حوصله است!

من-بابا؟ می گم من تو خونه حوصله ام سر میره از بیکاری!

مامان-بهبونه میاری که چرا نداشتیم ترم تابستونی برداری؟

رو به مامان گفتم: مامان جان اصلا هم اینطور نیست!

بابا-پس چی؟ حرفت چیه بابا؟

من-همین دیگه! منم می گم حوصله ندارم.

بابا-خب برو بخر بابا!

کلافه گفتم: بابا از کی تا حالا شما اینقدر با نمک شدی؟

مامان-نسیم! حرفت رو بگو!

رو به بابا کمی با ناز گفتم: می خوام برم کلاس! می شه؟

مامان زود تر از بابا گفت: کلاس؟ کجا؟

رو به مامان مظلومانه گفتم: همینجا!

مامان-شیراز؟

من-آره پس کجا؟

بابا-کلاس چی بابا؟

با یه لحن بچگونه گفتم: کلاس پیانو! مبین که ترم تابستون داره. دوستای دیگه و جدیدم هم

دانشگاه تشریف دارن! من تو خونه تنهام. اگه قرار باشه همش از صبح تا شب فیلم ببینم می

ترکم. گفتم اگه ممکن باشه برم کلاس پیانو لااقل یه هنر یاد بگیرم تابستون ها؟

مامان-وا؟ دختره پاک از خونه بریده!!

بابا-سیما بچه که نمی خواد بره تهرون!

من-مامان جون نسیم!

مامان به بابا چشم غره رفت و گفت: تحویل بگیر! از بس نازش رو خریدی لوسش کردی!

بابا هم خندید و گفت: بچه ام که چیزی نگفت! مگه چیه؟ تقصیر من نیست خودش لوس شده نیست تک فرزند!

مامان-وا؟!؟ خب تقصیر تو هم هست دیگه!

بابا-نخیر خانوم!

من-حالا دعوا نکنید برم یا نه؟ اگه بگید نه دیگه نه من نه غذا!

مامان-وا؟! دختر مگه مرض داریم بگیریم نه؟ عیب نداره برو. ولی وقتی بیکاری بیا خونه داری یاد بگیر با اون خواستگارات!

خندیدم و مثل بچه ها گفتم: باشه!

فرداش با مبین هماهنگ کردیم بریم کارای ثبت نام رو جور کنیم. عصریش رفتیم و با هزار دنگ و فنگ ثبت نام کردیم و قرار شد از پس فردا برم کلاس! فردای اون روز بابا رو مجبور کردم بره واسم یه پیانو بگیره! بابا هم با هزار تا اخم ساختگی رفت و برام خوبش رو جور کرد. تک دختر و تک فرزندم دیگه! بازم باید بگم فردا چون تو پوست خودم نبودم و از خوشی گذر لحظه ها رو حس نمی کردم.

خلاصه فرداش بازم، شروع کلاس رفتیم واسه آموختن! اونجا هیچ آشنایی نداشتیم. یه سالن بزرگ بود. اصولا هم بیشتر شاگرد ها پسر بودن. چند تا دختر هم بودن ولی افاده ای! اهمیت نداشت؛ من فقط برای آموختن پیانو اومدم پس می آموزم میرم! استادمون همون اول ما رو با یه اصول و قواعدی آشنا کرد و خودش رو بهمون معرفی کرد. بعد هم خواست که ما یکی یکی خودمون رو معرفی کنیم. بعضی از بچه ها شاگرد های قدیمش بودن. نه شاگرد های چند سال پیش! منظور همون چند ماه پیشه! یعنی سطحشون از ما بالا تر بود! بهتر تر بودن. ما هنوز چیزی یاد نداشتیم! آه!!! به من چه اصلا! مخم ترکید از بس خواستم جا بندازم چی به چیه! خودتون زحمت بکشید بفهمید! والا!!!

استادمون یه آقا پسر جوون و مجرد به نام پارسا خُجندی بود! همون اول هم بهمون گفت راحت باشیم و پارسا صداش کنیم یا حتی دیگه پسر خاله بشیم و بگیریم پارسا جون!

پارسا، استادمون، از خودش بیوگرافی کرد و دقیق حتی قد و وزنش هم گفت. پارسا بیست و هشت ساله بود. با موهای بور و پوست برنزه. ابروهاش که مثل دخترها اصلاح کرده بود ولی ابروهاش معلوم بود پُر و مشکیه! مژه های کوچیک داشت و چشاش خمار بودن. از چشماش خوشم می اومد. رنگ چشاش چیزی ما بین قهوه ای و سبز پررنگ بود. نمی دونم بهش حالا چی می گن! شاید می گن میشی! ولش! قدش بلند بود. از کل هیکلش، فقط بازوهای قوی و چاقی داشت. دماغش شباهت داشت به دماغ بهروز! لباس هم پررنگ و یکم گوشتی بودن. کت شلواری هم بود. در کل خوب بود. ولی سوسول هم نبود. واسه همین شاید خوشم اومد! نه این که بگم وای این کیس خیلی خوبیه! نظرم راجعش خوب بود و نمی شد گفت در نگاه اول چندشم شد!

دومین جلسه تک تکمون رو جلوی پیانو نشوند و سعی کرد بهمون بفهمونه چیه این وسیله! دقیق هر کس می نشست گوش می کردم که ببینم بهشون چی می گه. وقتی نوبت خودم شد روی صندلی مقابل پیانو نشستم.

پارسا-خب! ببخشید اسمت یادم نیست.

نگاش کردم و گفتم: نسیم بیدار!

-آها! بین نسیم من الان ازت می خوام پرسم تا حالا پشت پیانو نشستی؟

-توی خونه آره. البته هنوز دو روز یا سه روزه!

-خوبه. می دونی باید راحت تر از اینی که هستی بشینی؟

منظورش رو نفهمیدم برای همین گیج نگاش کردم. فهمید که نفهمیدم برای همین لبخند کجی زد و خونسرد گفت: لطفا صاف بشین. انگشتات رو از لبه ی پیانو آویزون کن و سعی کن لمسش کنی! یه نفس عمیق کشیدم و صاف نشستم. کمی خودم رو جا به جا کردم و انگشتام رو آویزون پیانو کردم.

پارسا-حالا می خوام بزنی!

با تعجب نگاش کردم و گفتم: بزنی؟ مثلاً اومدم یاد بگیرم اگه یاد می داشتیم که کلاس نمی اومدم!

یه لبخند دختر کش تحویلیم داد و با اون چشای خمارش گفت: نسیم من نمی خوام که تو برام یه آهنگ رمانتیک بزنی که! می خوام بزنی! فقط بزن! بی حس! حتی برای امتحان هم که شده! با چند تا از انگشتات سعی کن بزنی!

روم رو ازش گرفتم و به پیانو نگاه کردم. انگشت اشاره ام رو گذاشتم روی یکی کلید سفید و یه صدا از پیانو خارج شد.

پارسا-خوبه. حالا با چند تا انگشتت لمسش کن و سعی کن یه صدای بی مفهوم ازش خارج کنی. کاری که گفت کردم. پارسا خم شد سمتم و اشاره کرد به پیانو.

-این میه! می بزن! این فالچه. سعی کن مثل من بزنی!

می؟ با چند تا انگشتت کارش رو تکرار کردم. اونم اونطرف همون کار رو می کرد. حواسم به انگشتای اون پرت شد و یه دفعه انگشتت رفت روی کلید فالچ! پارسا کلافه از پیانو دست کشید و گفت: بازم که فالچ زدی! باید دقت کنی می و فالچ رو! ناامیدانه نالیدم: آه حواسم پرت شد آخه. من نمی تونم.

پارسا اومد و خم شد سمتم و لبخند زنون گفت: نگران نباش نسیم. هنوز که اولشه. یادم می مونه گفتی نمی تونی! الان من از چشات می خونم از منم بهتر می تونی. آینده جلومه! نسیم می بزن! نگام رو ازش گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم. انگشتت رو روی کلید می گذاشتم. با چند انگشت برای یه مدت می، زدم. ولی شبیه آهنگ نبود.

پارسا-خوبه! عالیه! برای اولش خوب بود. می خوام فشرده کار کنیم نسیم. تو استعدادش رو داری. به خودت مطمئن باش! باید پیانو رو کشف می کردی! این چیز خوبیه. می خوام بری روی یه صندلی بشینی و اشتباهات دیگران رو ببینی همون طور که از اول دقت کردی بهشون چی می گفتم. بذار برات جا بیفته می و فالچ چیه! پیانو سخت نیست. فقط کافیه باهاش ترکیب بشی و حس کنی با هم یکی شدید! راستی گفتی پیانو داری؟

معصومانه گفتم: دو سه روزه دارم!

لبخندی زد و گفت: تمرین کن! لمسش کن! حسش کن! می بزن! فالچ بزن! مقایسه کن! نمی خواد همین اول مثل نخبه ها رمانتیک بزنی! وقت زیاده واسه یاد گرفتن اون. سعی کن پیانو رو

بفهمی! نمی خوام مثل این استاد دانشگاه ها یا حتی پروفیسور ها حرف های گنده گنده بزنی یا از مطلب اصلی دورت کنم. ولی باید یادآوری کنم پرواز کردن رو همون اول با پرواز یاد نمی گیرن! باید اول نشستن، بعد ایستادن، راه رفتن و دویدن رو یاد بگیری تا بتونی پرواز کنی! بینم می تونی ممتاز ترین شاگردم بشی یا نه؟!

نگاش کردم. نگاش تیز توی مردمک چشمم بود. یه لبخند زدم و با یه نفس عمیق بین فاصله نگامون یه سد ساختم! یه سد سنگی! نسیم وابسته و دلبسته نمی شه! نگاه وحشیش رو اونم ازم گرفت و رفت سمت شاگرد بعدیش! روی صندلی نشستم و به حرف و حرکات شاگردهای دیگه و خودش دقت کردم.

توی هال وایساده بودم و مقابل بوم نقاشیم بودم. قلموم دستم بود. داشتم یه گل رز سرخ نقاشی می کردم. حوصله نداشتم ولی برای سر گرمیم بود. نقاشیم خیلی عالی بود! خیلی قشنگ و دقیق می کشیدم. جوری قشنگ می کشیدم که بابا می اومد و کنارم می ایستاد بعد می گفت دست باب راس هم از پشت بستم! البته که برای تعریف ازم این رو می گفت ولی اگه بخوایم من رو با باب راس مقایسه کنیم می تونم بگم اون خیلی بهتر از منه چون باهاش زیاد دست و پنجه نرم کرده. من اگه یکی از شاگرد هاش بودم بهم می گفت شاگرد دومشم! چون از نظر خودم در همین حد توانایی نقاشی داشتم. ازش لذت می بردم و واقعا سرگرم می شدم. گاهی هم کلا ولش می کردم و... همون موقع گردنم رو چون خشک شده بود چرخوندم چند بار. افکارم رو از ذهنم دور کردم تا بتونم دیگه بهتر تمرکز کنم. قلمو پنج سانتیم دستم بود. تا بردم روی صفحه پارسا اومد تو ذهنم. "این میه! می بزنی! این فالچه. سعی کن مثل من بزنی!... بازم که فالچ زدی. باید دقت کنی می و فالچ رو!"

قلمو رو از صفحه دور کردم. نگام رو کشوندم سمت راستم که پیانو بود. دوباره به گل رز نقاشیم نگاه کردم. لبخند محوی زدم و سریع بوم رو جمع کردم. کنجکاوانه روی صندلی مقابل پیانو نشستم. بازش کردم. دستام رو آویزونش کردم. صاف نشستم. یه نفس عمیق کشیدم. چشام رو بستم و کلید می رو لمس کردم. فشارش دادم. با انگشت وسطم یکی دیگه رو! چند تا کلید زدم و چند تا صدای بی معنی و بی مفهوم ازش خارج شد. مامان همون موقع از آشپزخونه بیرون اومد. -نگاش کن تو رو خدا! اینم آهنگه؟

چشام رو باز کردم و دست از زدن برداشتم و گفتم: مامان من همون اول که نمی تونم دست یانی رو از پشت ببندم که! مامان ملاقه رو تو هوا تکون داد و گفت: وَاَلَا! از نقاشی خسته شدی؟ یا نقاشی بکش یا پیانو بزن یا فیلم ببین!

خندیدم و گفتم: واه! پس پیام دستای لطیفم رو بزنم به ظروف کثیف؟ دلت میاد؟

مامان سری از روی تاسف تکون داد و گفت: دختر هم دخترای قدیم!

خندیدم و سر خوش گفتم: بر منکرش لعنت!

مامان هم چپ چپ نگام کرد و با لبخند گفت: بشمر!

بعد هم رفت آشپزخونه. با رفتن مامان سعی کردم با پیانو ور برم.

عصری با مبین رفتیم باز هم چیزهای خوب یاد گرفتیم. روز ها و روز ها رفتم و پیانو زدن رو از استاد پارسا یاد گرفتم. ولی همیشه احساس می کردم سخت گیری هاش به من بیشتره. همیشه نگاش به من بیشتره. همیشه حرفاش با من بیشتره. ولی اهمیت ندادم. برام اون استاد بود و من شاگرد. نه بیشتر نه کمتر!

نزدیک یه ماه از رفتنم به اون کلاس می گذشت. پیانو رو یاد گرفته بودم. خیلی خوب هم بهمون یاد می داد. توی زدن کلید می از فالچ دقتم بالا رفته بود. نحوه ی نشستم از همون اول! یه ساز بهمون یاد داده بود. البته سازش رو گفت ازش تقلید کنیم تا بعد..! توی خونه سخت تلاش می کردم. پیانو می زدم. مامان هم همیشه از آشپزخونه می گفت «نه به اون اول که الکی می زدی و رو اعصاب بودی نه به حالا که ماشالله با پیانو جادو می کنی!»

منم کلی ذوق مرگ می شدم. دور از چشم پارسا چند باری توی همین آهنگش دست کاری کرده بودم و از خودم اضافه تر می زدم. البته تاکید می کنم توی خونه. قشنگ در می اومد. پارسا هم بعد از چند جلسه ی دیگه بهم گفت تو خونه یه چیزی از خودم در بیارم یا از کسی، ترانه ای، فیلمی، تقلید کنم، بزنم تا به موقعش که یاد گرفتم، برم کلاس بزنم. پارسا سخت تلاش می کرد بهم سخت بگیره و یادم بده. دلیلش رو الله اعلم!

توی خونه هر صبح تلاشم رو می کردم و از روی یک کدوم از آهنگ های پویا بیاتی تقلید می کردم. چند هفته ای بود که همش روی همین آهنگ پویا بیاتی تمرکز کرده بودم. بعد اون چند هفته

که سخت خودم رو درگیر کرده بودم، حسابی یادش گرفتم و موفق شدم توی کلاس جلوی پارسا و شاگردهایش بزنم. پارسا کلی تشویقم کرد و روحیه ام رو الگو و اُسوه ی بچه ها قرار داد تا اونا هم مثل من کمی پشتکار داشته باشن. بعد تموم شدن کلاس توی سالن قدم برداشتم.

همراه مبین داشتیم خارج می شدیم که پارسا از پشت سرمون گفت: نسیم!

برگشتم و نگاش کردم! مبین هم همزمان برگشت و کنجکاوانه نگاش کرد.

پارسا خودش رو بهمون رساند و گفت: نسیم می شه باهات خصوصی صحبت کنم؟

با شنیدن این حرفش به مبین نگاه کردم. لباس رو روی هم فشار می داد. با چشم غره به پارسا نگاه می کرد. نمی دونم چی زمزمه کرد و غر غر کنان ازمون دور شد. به پارسا نگاه کردم و منتظر گفتم: بله؟

پارسا مستقیم نگام کرد و گفت: می دونی که تو یکی از بهترین شاگرد های منی؟

یه لبخند زدم و گفتم: اوهوم!

خنده ی دختر کشی کرد و دستاش رو تو جیبش کرد.

من-چیزی می خوای بگی؟ دوستم منتظره اونجا!

پارسا-آ! بله! البته. خواستم اگه خودت هم میلته شماره ای آدرسی چیزی ازت داشته باشم.

گیج نگاش کردم و گیج تر پرسیدم: چی؟ چرا؟

لبخندی زد و گفت: تاکید کردم اگه میلته! فقط واسه روابط استاد و شاگردی می خوام.

پوزخند کجی زدم و دست به سینه وایسادم. مستقیم نگام رو دوختم به نگاش و گفتم: مطمئنی؟

کلافه و مَرَدَد سرش رو خاروند و بعد گفت: هر طور میلته!

بعد از یه مدت که نگام کرد راهش رو کج کرد که برگرده سالن. معلوم بود نا امید شده. خودم هم بدم نمی اومد شماره بدم. یا آدرس بدم بیاد بیشتر باهام کار کنه! داشت می رفت که با لبخند صدایش زدم.

من-پارسا؟

از این که رُک اسمش رو صدا زدم متعجب برگشت و نگام کرد. قیافه اش علامت تعجب بود! یه خنده ی ریز و پسر کشی کردم مثل خودش. گیج نگام می کرد. رفتم جلوش وایسادم و با قیافه ی آدم کشی لبخندم رو به رخس کشیدم. مطمئن بودم دلش واسه لبخندم قنچ رفت! دیدم خیلی زل زده بهم از فرصت استفاده کردم و با ناز دفترچه ام رو با یه خودکار از کیفم در آوردم. روی کاغذ آدرس خونه و شماره ام رو نوشتم. برگه رو از دفتر جدا کردم و گرفتم سمتش!

من-آدرس و شماره. حالا چی می گی؟

با لبخند ژکوندی ازم گرفتش و گفت: ممنون. پیام میدم خودم رو معرفی می کنم!

خنده ی با نازی کردم و بهش پشت کردم.

پارسا-وایسا نسیم!

با تعجب وایسادم و سر برگردوندم طرفش.

پارسا-مامان بابات مشکلی با این قضیه ندارن؟

لبخند زنون گفتم: آدرس؟ اگه زیاد مهم نباشه نه!

با تعجب گفت: مهم؟ چی مهم نباشه؟

خندون گفتم: رابطه امون دیگه!

لبخند زد و در حالی که عقب عقب می رفت گفت: البته! فعلا خداحافظ!

جواب لبخندش رو با لبخند دادم و گفتم: خداحافظ!

همون موقع یکی محکم زد پشت گردنم که دردم گرفت. با عصبانیت برگشتم سمت طرف که دیدم مبین عصبانی تر از منه!

من-چته یابو؟

-نخود سیاه نداشت این بقاله!

لبخند صدا داری زدم؛ یکی زدم تو سرش و گفتم: اُسکل! بریم با هم بخریم!

بعد هم راه افتادم و همونجور هم می خندیدم. مبین باهام هم قدم شد و گفت: نیش رو ببند بگو ببینم چه غلطی کردید؟

خونسرد گفتم: هیچی بابا برات پیشنهاد ازدواج داد!

با چشای گرد نگام کرد و هیجان زده گفت: واقعا؟ واسه من؟

ریز خندیدم و گفتم: آره واقعا!

چشاش رو ریز کرد و گفت: شیطونه می گه... غلط کرده گفته! حالا تو چی گفتی؟

چه جدی گرفته! با خنده نگاش کردم و گفتم: هیچی گفتم قصد داری ادامه تحصیل بدی!

یه دفعه وایساد و دست منم کشید و از پشت نگهم داشت. یکی زد تو سرم و با شیطننت گفت: مرض و قصد ادامه تحصیل داره. شاید من خواسته باشم جواب مثبت بدم باید مرغ رو از قفس بیرونی؟

بعد هم هر دومون خندیدم. بعد تموم شدن خنده امون گفت: نه جدی چیکارت داشت که من رو شوت کردید بیرون دو تایی؟

با لبخند قدم برداشتم و گفتم: هیچی بابا! شماره و آدرس می خواست.

متعجب گفت: دادی؟

خونسرد گفتم: آره! نباید می دادم؟

با تعجب کنارم قدم برداشت. بعد از چند لحظه که سکوت کرده بود گفت: خب نگفت برای چی می خوادی؟ یا اصلا تو خودت واسه چی... جدی می گی؟

نگاش کردم و خونسرد گفتم: شک داری؟ خب جدی گفتم دیگه!

وایساد و منم نگه داشت و گفت: خدا و کیلی؟

کلافه چشام رو چرخوندم و گفتم: بَع! آره به مولا! به جون نسیم! به جون دو تامون آره. تو چرا قاط می زنی؟

گیج یکم سرش رو خاروند و زیر لب نمی دونم چی گفت. لبخند زدم و دستش رو گرفتم. همراه خودم کشوندمش و قدم برداشتیم.

من-باور کن مبین! بهش دادم. خیلی هم جدی گفتم. خب منم باید یه شیطنتی بکنم دیگه! ولی نترس هوای خودم رو دارم. فقط می خوام ازش تو خونه هم یه مقدار بیشتر پیانو یاد بگیرم. به دردم می خوره. منم گناه دارم دیگه همش به نیلو نمی رسه که پسر بازی کنه! منم می خوام شیطننت کنم ولی به اندازه و با دقت!

مبین دستش رو از دستم کشید بیرون و با لبخند پرید جلوم و گفت: پس گامون زایید! با لبخند و گیج نگاش کردم. من جلو می رفتم و اون همونجور جلوم عقب عقب می رفت. تو خیابون.

من-واسه چی گوساله؟

-واسه اینکه تو هم اومدی به جمع دیوانگان خندون، گوسپند جون!

-دیوانگان خندون کیه؟ چیه؟ چیکاره است گوساله؟

-ببین گوسپند عزیزم! من و بر و بچز اسم گروهمون رو گذاشتیم دیوانگان خندون. تو دانشگاه هم همینجوری صدامون می کن!

خندیدم و گفتم: خنگولا!

با شیطننت یه چشمک زد و گفت: تو هم هستی ها! آخه تو هم عضو گروهی!

یکی با حرص زدم تو سرش و گفتم: من خنگم؟

بعد هم تو خیابون جلوی مردم مثل دیوونه ها دنبال هم کردیم جیغ جیغ می کردیم!

تا رسیدم خونه یه حموم عشقولانه کردم که جیگرم حال اومد. بعد حموم رفتم سراغ لپ تاپم. یه پیام اومد. شماره اش ناشناس بود. بازش کردم. «سلام نسیم! من پارسام! خوبی؟»

پاک از پارسا فراموش کرده بودم. نوشتم «سلام. خوبم ممنون!»

شماره اش رو توی گوشیم سیو کردم و بعد از چند لحظه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. جواب دادم. پارسا بود. م

ن-الو؟

-سلام نسیم!

-سلام مجدد! خوبی؟

-خوبم از احوال پرسى هاى شما!

-شكر خدا!

-نسیم می تونم باهات قرار بذارم؟

-قرار؟

-آره قرار!

-خب چرا؟

-دِ می خوام بینمت. اصلا میام دنبالت! فردا دم در خونتون منتظرم. می برمت بیرون.

با لبخند گفتم: اووه! هنوز قهوه نخوردی پسر دایی شدی؟

-منظورت چایی نخورده پسر خاله شدیه؟

-آره!

-آجر پاره! خب چی شد؟ افتخار میدی؟

-واسه قرار؟

-بله.

-چهار دست و پات نعله!

-بی ادب!

خندیدم و گفتم: ببخشید.

-نییچون یه کلام آره یا نه؟

-فرض کن گفتم آره بعدش؟

-فرض می کنیم گفتی آره. پس فرض کن منم فردا ساعت نه میام دنبالت و به فرض میریم بیرون.

-فرض کنیم کجای بیرون؟ -

فرض کن یه سورپرایزه!

-آها بعد اگه فرض کنیم نه چی؟

-پَ یه ساعته دارم ببخودی فرض می کنم؟

-فرض کن آره!

-فرضیات رو بذار کنار جدی بگو هستی یا نه؟

یکم فکر کردم و گفتم: باوشه!

-باوشه یا باشه؟

-نخیر باوشه!

-خب! منتظرم بمون!

-باوشه! فعلا شب بخیر آقا!

خنده اش از پشت تلفن گوشم رو قلقلک داد و گفت: شب تو هم بخیر خانوم. خداحافظ!

با خنده قطعش کردم. چه همه زرد یارو! تا گوشی رو گذاشتم روی زمین دوباره زنگ خورد. برداشتمش و نگاش کردم. مبین بود. جواب دادم.

من-سلام آبجی!

-سلام به روی همچو ماهت!

-چه خبره باز بلبلت کالغ می خونه!

یکم مکث کرد و بعد با حرص گفت: این آدات رو از سرت بیرون کن! بدم میاد همه ی ضرب المثل ها رو بر عکس می کنی! مگه مرض داری؟

-بابا خشن! بحرف دختر! بحرف حرص نخور!

از عمد واسه حرص دادن من گفت: یالا همون ضرب المثل رو درست بگو بگم چی می خوام بگم!
لبام رو روی هم فشار دادم. چون کنجکاو بودم بینم چی می خواد بگه مجبوری گفتم: دختر بد! می
گم چه خبره باز کبکت خروس می خونه؟ بگو دیگه!

-آها حالا شد!

-مرض! زهر مار! بنال کار داریم!

-کوفت. نمی گم ها!

مجبوری گفتم: مبین اذیت نکن دیگه!

خندید و گفت: کشته مرده ی همین فضولیتیم دیگه! هیچی فردا ظهر با بچه ها دوره ایم تو هم
یادت نره حتما بیای!

-همین؟ حالا چرا ظهر؟

-چون... خب مگه فرق داره؟ بچه ها گفتن ظهر باحال تره. بیای حتما!

-باشه بابا. بینم حالا!

-بینم حالا نداریم. خداحافظ!

-خداحافظ!

گوشی قطع کردم و بی حوصله باز تا خواستم بذارمش رو زمین زنگ خورد. سریع قطع شد. نگاش
که کردم دیدم شماره ی همون مزاحمه است. همونی که معرفی نمی کنه کیه. مرض داره به خدا!
بلافاصله بعدش یه پیام اومد.

«سلام جوجو! خوبی؟ راستی نسیم سرت خوشه یک و نیم ماهه، یادت نره تهرونی هم هست!؟»

جوابش رو ندادم و پیامش رو پاک کردم. اگه بدونم کی هستی! دندون نمی ذارم تو دهنت! حالا
بین کی گفتم. به من می گن نسیم بیدار!

بی حوصله گوشیم رو خاموش کردم. همه ی آدمای همین الان یادشون افتاده من نسیمم تند تند تو
صف وایسادن زنگ می زنن و پیام میدن! حالا یادشون اومده منم هستم! به خدا! گوشی خاموشم رو
پرت کردم روی عسلی کنار تختم. دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد!

حاضر و آماده با یه آرایش ملایم و ساده دم در خونه منتظر پارسا بودم. پیش بینی همه چیز رو کرده بودم. می دونستم برنامه اش چیه. زیاد منتظر نموندم چون خیلی زود یه پورشه سفید رنگ جلوی پام نگه داشت. خم شدم و به راننده یه نگاه کردم. شیشه هاش دودی بود. ولی شناختم پارساست.

قبل اینکه شیشه رو بده پایین یه بوق زد. بعد از اون با لبخند شیشه رو داد پایین و گفت: پیر بالا! سلام.

با خنده در رو باز کردم و نشستم.

من-سلام. ایول خوشم اومد!

یه لبخند کج و مغرور تحویلش داد و گفت: چیه؟ نمی خواستی ببریم خونتون که دم در منتظرم موندی؟ خسیس می خواستم بیام خونتون رو ببینم!

لبخند پر رنگی تحویلش دادم و گفتم: این حرفا چیه؟ ولی راست گفتی! خونه نیاز به یه مرتب کاری داره و مامانم هم در این باره چیزی نمی دونه یعنی هنوز بهش نگفتم. وقتی گفتم، عیب نداره بیا. در ضمن امروز من عجله دارم باید برم دوستام واسه ظهر برنامه ریختن!

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: بَع! حالا درستش کن! یعنی باید امروز با عجله کار کنیم؟

خندیدم و گفتم: یه همچین چیزی! راه بیفت دیگه!

شونه بالا انداخت و با ناچاری ماشین رو روشن کرد و روند به سمت یه جای دنج و باحال! یه رستوران! رستوران باحال و شلوغی بود! فوق العاده تمیز و شیک! انگار از قبل یه میز رزرو کرده بود چون به محض ورود به سمت پیشخوان اشاره کرد و رفت طرف میزی که پشت یه پنجره بزرگ بود. منم مثل جوجه اردک دنبالش بودم و کم مونده بود هی بگم مامان جون! گارسون اومد. سفارش جوجه کردم. اونم جوجه با شیشلیگ. ماشالله چه خوراکی هم داره! یعنی می خواد بخوره؟؟؟ بی خیال افکارم شدم و کنجکاو نگاش کردم. اونم زل زد بهم.

من-خب؟

-خب که خب!!؟

-یعنی فقط ناهار؟

-نه! بعد ناهار منتظر باش!

-نه بابا!

-زن بابا!

-ای بابا! طلاقش دادیم رفت!

اول تعجب کرد ولی بعد با لبخند گفت: ای چرا؟ طفلی زن خوبی بود ها!

با لبخند گفتیم: بچه نمی آورد!

مثل زن ها زد پشت دستش و گفت: بگو به خدا! یعنی نازا بود؟

با خنده سر تکون دادم. نگاش می کردم. اونم همینطور. یه جوری نگام می کرد.

من-همین الان بگو دیگه!

همینطور که زل زده بود بهم گفت: نوچ!

همچین نوچ بلندی گفت که آدمای اطراف یه لحظه نگامون کردن. همون لحظه گارسون برامون سفارش رو آورد. با اشتها شروع به خوردن کردیم ولی در عجب بودم با خوراک این یارو! قد یه گاو نر حامله خورد! اِ مگه گاو نر حامله می شه؟ مخم خل شده پاک. همون لحظه با خطور این فکر خنده ام گرفت که غذا تو گلوم پرید. تند تند سرفه می کردم. پارسا هول شده بود نمی دونست چیکار کنه! از بس سرفه می کردم و می خندیدم سرخ شده بودم و داشتم می مردم. این یارو خُله ها! خب آب بده خُله! دیدم نخیر اگه همینجور پیش بره این منو می کشه اشاره کردم آب بریزه برام. فوری با چشای گشاد و هول شده اش برام آب ریخت و داد دستم. لیوان آب رو لاجرعه سر کشیدم. آخیش! خاک تو سرش! مُردم بابا!

پارسا با نگرانی و دلخوری گفت: چته بابا؟ چی شدی یه دفعه؟ آروم تر بچه!

اخم ساختگی کردم و نگاش کردم.

-بچه پررو! داشتم می مردم وایسادی با چشای وزغیت نگام می کنی؟

چشاش باز گرد شد و با تعجب گفت: وَزغ؟

خنده ام گرفت. سرم رو بالا و پایین کردم. یه لبخند زد و بهم چشم غره رفت.

پارسا- حالا چی شدی یه دفعه که خنده ات گرفت؟

با خنده کمی نگاهش کردم. نگام کشیده شد سمت بشقاب های خالی جلوش! زمزمه کردم: به گاو
نر حامله!

سکوت کرده بود. نگام رو کشیدم تو چشاش که همون لحظه مرد از خنده! غش غش داشت می
خندید. بچه داشت می مرد. خودم هم خنده ام گرفت. با یادآوری مادر ساینا که بهش گفتم اشی
مشی خنده ام شدت گرفت.

بعد از تموم شدن خنده هامون نگاهش کردم و گفتم: خب زود باش باید من رو برسونی سر قرارم
با دوستانم.

خونسرد نگام کرد و گفت: من موندم این همه رو تو از کجا آوردی؟ حاضرم قسم بخورم تا حالا
کسی به پررویی تو ندیدم.

منم بی حوصله نگاهش کردم و گفتم: به من چه! خودت آوردیم خودت هم می بریم!

با لیوان آب جلوش ور رفت و بعد از کلی من و من کردن گفت: راستش قرارمون به خاطر ناهار
نبود. بیشتر به خاطر... می خوام بهت پیشنهاد دوستی بدم!

خونسرد نگاهش کردم. من که گفتم می دونم برنامه اش چیه. رفتم تو نقش بازی کردن و گفتم:
پس... پس... خب، می شه بهم فرصت بدی راجعش فکر کنم؟

نگام کرد و گفت: البته! چقدر وقت لازم داری؟

نگاهش کردم و گفتم: پس فردا بیا خونمون بهت بگم!

با لودگی گفت: این یعنی آره؟

اخم محوی کردم و گفتم: نه نه! باید با مادرم مشورت کنم.

کلافه به صندلی تکیه زد و گفت: بچه نه! خب... عیب نداره. اینطوری بهانه ای هست که پیام
خونتون!

با حرص لبام رو روی هم فشار دادم و گفتم: حالا کی گفت عیب داره بچه بابا! پررو!

ابروهاش رو داد بالا و بعد ریز خندید.

من-مرگ!

زل زد تو عمق چشام و گفتم: اگه ناراحت شدی من معذرت می خوام!

-غلط زیادی! نه غلط بکن نه عذر خواهی!

خنده اش رو قورت داد و گفتم: چی؟

از روی صندلی با عصبانیت بلند شدم و گفتم: لئوناردو داوینچی! منگول!

این منگول آخر رو تو دلم بهش گفتم. پسر ی اوشگول! گوساله به من می گه بچه ننه!

خواستم قهر کنم برم که اونم سریع بلند شد و با کلافگی گفت: معذرت خواستم! ببخشید. ولی تو

هم زبونت تنده! منم می بخشم! بیا همین اول خرابش نکنیم باشه؟ بذار برسونمت!

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه تند گفت: دوستات که دخترن آره؟

از همون اول داشتم با خشم و چشم غره نگاش می کردم. سرد و خشن گفتم: بله. شما لطف کن

قبل فضولیت من رو برسون. وقتم هم تلف نکن. دیگه هم نمی خوام حرفی بشنوم! مفهومه؟

دیکتاتوری یعنی همین! مرد نباید با زن جماعت در بیفته! آره! مردک گوساله! مرتیکه... هلیکوپتر!

اصلا لیاقتت بگم گاو نر حامله! ایش! انتر! طفلی دهنش سرویس شد و بی هیچ حرفی من رو رسوند

خوابگاه بچه ها! بعدش هم ازم خداحافظی کرد و گازش رو گرفت و مثل چی رفت. به درک! آشی

برات بپزم حظ کنی مرتیکه گوساله! با عصبانیت رفتم پیش بچه ها. اما تا رسیدم افتادن به جونم

که یک ساعت و یک ربعه کدوم گوری ام. طفلی ها به خاطر من ناهار نخوردن. منم بر عکس

امروز گوشیم رو تو خونه جا گذاشته بودم. بهشون گفتم ناهار بیرون خوردم که باز افتادن به جونم

و جرم دادن که چرا اینجوری! کلافه بهشون توضیح دادم که مثل منگولا شروع کردن به خیال

بافی کردنای اضافی! بی حوصله و لشون کردم و رفتم گوشه ای نشستم و تو دلم به پارسا فحش

می دادم و اجدادش رو آباد می کردم و از گور می کشوندم بیرون. از اون فحش های پدر و مادر

دار! همچین از کلمه ی بچه ننه بدم می اومد! آه مرتیکه بی... خر!

روز بعدش هیچی چون هیچ اتفاقی نیفتاد. اما روز بعدش با مامان هماهنگ کردم که کلی سرم غر زد منم گفتم چیزی نیست حالا که راضی نیست یارو رو دکش می کنم بره پی کارش! حالا نیست که از همون اول هم می خواستم جواب بدم بهش؟ مرتیکه از خود راضی عجول خود شیفته ی مغرور سرطانی! وای خدا نکنه! نسیم خیلی کودنی! هر چی هم از دست کسی عصبانی باشی حق نداری از این فحش ها بدیش! باشه نسیم جونم غلط کردی! دیگه نمی گم! آورین! آورین!

بازم شیک نکردم و ساده و بی آرایش منتظرش نشسته بودم تو خونه. مامان رو هم فرستادم خونه مبین اینا تا با مادرش صحبت کنه. (همون نخود سیای خودمون!)

زنگ در زده شد. بلند شدم رفتم بازش کردم. می دونستم پارساست! وای مامان! کثافت چه عطر خری زده! دماغم رو کور کرد. نمی دونم چرا جدیداً خل شدم؟ اصلاً یکی بهم بگه مگه دماغ کور می شه؟ اصلاً شاید آب و هوای شیراز بهم نخورده زده به سرم!

ببین ببین! اصلاً نکه از همون اول تهران بودم؟ ایش خدا خودم از دست خودم حرص می خورم. اصلاً چرا من هی می گم اصلاً اصلاً؟! بره به درک اصلاً! عطرش رو چیکار کنم؟ مهم خودمم که مهمم! چی گفتم! راست گفتم دیگه! مگه بد می گم. خوشگلم، دروغه؟ نه که دروغ نیست. اوه اوه! غرورم تو حلق خودم! خخخ!

یه دفعه یه دستی جلوم رژه رفت! به خودم اومدم و زل زدم به پارسا! یه دفعه یاد بهراد افتادم. چرا؟ واقعا چرا؟

پارسا-علیک سلام. ممنون! خواهش می کنم تعارف نکن نیام خونه. کار دارم. دیگه باید برم. ممنون. شرمنده می کنی به خدا!

بازم رفتم تو فکر. من چمه؟ خدایا؟ حواست رو جمع کن نسیم. تو می تونی! حواست رو جمع کن!

همون موقع پارسا با پریشونی گفت: نسیم خوبی؟ الو؟

سریع نگاهش کردم و با گیجی گفتم: الو سلام شما؟

یه دفعه بچه سرخ شد و پقی زد زیر خنده. همچین قهقهه می زد که فکر کنم تمام عقده هاش خالی شد!

من-واه؟

پارسا تا قیافه ی آویزون من رو دید گفت: خیلی باحالی دختر! تعارف نمی کنی پیام تو؟

هنوز هم گیج بودم ولی به خودم اومدم و از دم در کنار رفتم و گفتم: برو!

متوجه خنده اش شدم. چه خوش خنده است این! نکنه من خیلی ضایع ام؟ باید خودم رو جمع و جور کنم. نمی دونم چرا با یاد آوری تهران مخم پوکید! تعارف کردم روی مبل بشینه. رفتم آشپزخونه تا برای پذیرایی چیزی بیارم.

صداش رو شنیدم که با پررویی تمام گفت: برای من یه لیوان شربت آب پرتقال بیاری کافیه!

روت رو برم! خوبه باز چایی ندادم پسر خاله شه! اگه شربت بدم پسر عمو می شه لابد! براش سفارش رو بردم. منم نشستم روی مبل رو به روش. داشت خونه رو با دقت نگاه می کرد. آخرش هم نگاهی ثابت شد روی پیانویی که گوشه ی هال گذاشته بودم.

من-این همون پیانوی جدید که گفتم!

نگام کرد و گفت: خوبه! تمرین هم می کنی؟

-گاهی وقت ها آره!

یه تای ابروش رو داد بالا و با غرور خاص خودش لیوان شربت رو برداشت و یه نفس سر کشید. خندیدم و گفتم: ناز نفست!

همون موقع طفلی به سرفه افتاد. آخی نازی! تند تند هم سرفه می کرد هم می خندید. گلوش رو گرفته بود و سرخ شده بود. منم خونسرد و دست به سینه نگاهی می کردم. خودم هم می دونم لحنم خیلی باحال بود وقتی گفتم ناز نفست! بچه داشت خفه می شد.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم: چوب خدا صدا نداره! تلافی شد. آب می خوام؟

از عمد خواستم حرصش بدم. با سرفه سر تگون داد. با آرامش خاصی بلند شدم. مثل لاک پشت رفتم سمت این. یه لیوان آب ریختم و رفتم سمتش؛ گرفتم طرفش و گفتم: بخور گوشت بشه به تنت!

آب چه انرژی داره که بخواد گوشت بشه؟ خدا عاقبت من رو بخیر کنه با این مخ خُلم! اوف خدا به دادم برسه!

لیوان رو سر کشید و گذاشتش رو میز. با چشم غره نگام کرد و گفت: اگه می مردم چیکار می کردی؟

– به مادرت دیه می دادم.

لباش رو روی فشار داد.

من – حرص نخور!

دوباره با حرص گفت: این چه سوالیه؟ من دارم سرفه می کنم تو ریلکس ازم می پرسی آب نمی خوای؟

شونه بالا انداختم و گفتم: گفتم شاید اینبار دلت چایی می خواست. آخه از در اومدی صاحب خونه شدی شربت خواستی!

سرش رو به اطراف تکون داد و گفتم: وای از دست تو! غلط کردم! ممنون! معذرت اگه زورت اومد شربت بیاری!

با خنده گفتم: نوش جون خواهش می کنم!

بازم سرش رو به علامت تاسف تکون داد و گفت: اتاقت کجاست؟

نگاش کردم و با ابرو اشاره کردم بالا. همراه هم رفتیم بالا. راهنمایش کردم تو اتاقم. با دقت همه جا رو گشت! روی تختم نشست و گفت: اتاق قشنگ و تمیزی داری!

– ممنون. لطف داری! نگاش رفت سمت بوم نقاشیم.

– نقاشی هم می کنی؟

به بوم نگاه کردم و گفتم: آره!

خندید و گفت: بابا هنرمند! نه خوشم اومد!

نگاش کردم و فقط لبخند زدم.

– می تونی من رو نقاشی کنی؟

چشام گرد شد و گفتم: خوشم باشه چه پررو!

—اگه خواهش کنم چی؟

نگاش کردم و چیزی نگفتم. در اصل تو ذهنم داشتیم تصمیم می گرفتیم. داشت مثل گربه ی شرک نگام می کرد. دلم سوخت و با مکث گفتم: باشه بابا! نمی خواد مثل بچه گربه ها مظلوم نمایی کنی! نقاش قابلی نیستیم! چون دلم سوخت فقط!

لبخند ژکوندی زد و منتظر وایساد تا من بوم رو درست کنم. همه چیز رو که آماده کردم. پشت بوم وایسادم. شروع کردم با رنگ ها و قلمو هام بازی کردن. نگام بین کاغذ رو به روم و صورت پارسا که ساکت وایساده بود و زل زده بود بهم می چرخید.

نیم ساعت یا حتی بیشتر وقت برد. ولی تموم شد. خوشم اومد. انگشتام هنر داره!

با تموم شدنش نفسم رو فوت کردم و گفتم: آخیش تموم شد! آزادی!

اونم به بدنش یه کش و قوسی داد. بعد با کنجکاوای بلند شد اومد پشت سرم وایساد. متوجه نگاه تحسین آمیزش روی نقاشیم شدم. برگشتم سمتش و گفتم: خب؟

با ناباوری گفت: این... این محشره!

بعد نگاش رو به زور از بوم گرفت و بهم نگاه کرد.

—می تونم برای خودم برش دارم؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم: پس باید دست من بمونه؟ از خدامه ببریش! قیافه ی کج و کوله ات آرزونی خودت!

بهم با لبخند چشم غره ی مصنوعی رفت. البته منم بی غرض می گفتم! بی خیالش! رفتم سراغ بوم و کاغذ رو از توش درآوردم. با احتیاط روی تختم پهنش کردم تا خشک بشه.

من—خب این اینجا باشه تا خشک شه! بیا بریم پایین!

تایید کرد. همراه هم رفتیم پایین. با پرویی نشست پشت پیانو. منم روی میز نشستیم و زل زدیم به هم. البته اگه اون قصد بدی داشت تو دلش من بی قصد و با دلی پاک نگاش می کردم.

پارسا—به عنوان تشکر بابت نقاشی منم برات پیانو می زنم. از اعماق وجودم تقدیم می کنم به تو!

بابا رمانتیک! هنرت تو حلقم! منتظر نگاش کردم. چشاش رو بست و سعی کرد با پیانو حس بگیره. انگشتاش رو زد روی پیانو. بعد از چند لحظه مکث چشاش رو باز کرد و شروع کرد. همون اول غرق شدم. زیبا بود. تا حالا اینو تو کلاس نزده بود. خیلی با علاقه با پیانو ور می رفت. تو خلصه فرو رفته بودم. نمی دونم چقدر گذشت. نمی دونم چقدر زد و چند بار نگام کرد. ولی می دونم وقتی تموم شد ناخودآگاه تشویقش کردم. با لبخند داشتیم تشویقش می کردم. اونم بلند شد و مثل جنتلمن جلوم خم می شد و تعظیم می کرد.

من-بابا جنتلمن! ولی خودمونیم خیلی قشنگ و با حال بود!

دوباره روی صندلی نشست و گفت: شرمنده می کنی! ممنون. قشنگی از خودته!

به لبخند اکتفا کردم. زل زده بودیم تو صورت هم و پلک نمی زدیم. نمی دونم چرا نمی تونستم بین نگامون سد بسازم. فکر کنم چون نگاش بی پرده و... نمی دونم بهش چی می گن ولی نگاش مثل نگاه بهراد پاک نبود که راحت بتونم... گیج شده بودم.

برای فرار از زیر نگاه داغش که حس خوبی بهم نمی داد و مثل نگاه مردم هیز بود بلند شدم و گفتم: میرم نقاشی رو بیارم. تو همین جا بمون!

و بعد بدون اینکه بهش اجازه زدن هیچ حرفی رو بدم روانه ی پله ها شدم. در اتاقم رو بستم و به در تکیه زدم. یه نفس عمیق کشیدم. رفتم مقابل تخته و کاغذ نقاشی رو برداشتم. مثل تومار، نواری، پیچش دادم و باز هم با نفس عمیقی رفتم پایین. مقابل آشپزخونه دیدمش! تو دستش یه لیوان چایی بود. خدا چه رویی داره! خیلی شکموئه! خدا بخیر کنه! باز به من می گه پررو! پررو تر از این؟ کاغذ نقاشی رو گرفتم سمتش. با تعجب کمی نگام کرد ولی بعد زود ازم گرفتش! با لبخند تشکر کرد. لیوانش رو سر کشید و گذاشت روی اپن. کاغذ رو هم کنار اپن. اومد یه قدمی من وایساد. وای خدا بازم نگاش کنم؟ نه دیگه اینبار نه! ولی در کمال تعجب و ناباوری دیدم جلوم مثل شاهزاده ها زانو زد و نگام کرد.

پارسا-بانوی من افتخار میدید؟ هنوز هم جوابت رو بهم نگفتی!

هول نگاش کردم. خنده ام هم گرفته بود. چه جنتلمن بازی هم در میاره گوساله!

من-پارسا بلند شو!

با تعجب نگام کرد. کلافه امر کردم: بلند شو!

اخم محوی کرد و گفت: چرا؟

کلافه تر گفتم: خب تو پاشو! عجوله چقدر! بلند شو دیگه!

با حرص بلند شد. منتظر نگام می کرد.

من-پارسا متاسفم! من... خب راستش... چیزه... تصمیمم رو گرفتم ولی...

سریع با اخم گفت: آهان می خوام بگی منغیه!

نگاش کردم و شرمنده (الکی) گفتم: متاسفم! تو لیاقتت بیشتر از منه.

عصبانی گفت: ولی فقط یه پیشنهاد دوستی بهت دادم! پیشنهاد ازدواج که نبود! خیلی سخته؟
تحمل من سخته؟

تن صداس کمی بالا رفته بود.

من-پارسا تو چیزی نمی دونی! مادرم راضی به این کار...

پرید وسط حرفم و با صدایی بلند و با تحکم گفت: هیچی نگو نسیم هیچی نگو! منو به بازی
گرفتی؟ یعنی چی مادرم راضی نبود؟

من-عصبانی نشو! بذار برات توضیح بدم.

پوزخند عصبی زد و بلند گفت: توضیح؟ توضیح یا توجیه؟

-پارسا! من نمی تونم. تو هیچ عیبی نداری. مشکل خود منم!

داد زد: ولی حداقل آخر این دوستی می تونست خوب تموم بشه. تو نداشتی...

سریع گفتم: شروع نشده بود که نداشتم آخر خوبی داشته باشه. همین خوبه! همین که شروع
نشده تموم بشه خوبه.

داد زد: ولی برای من شروع شده بود. حداقل کمی با این قضیه کنار می اومدی! دو روز فقط دو روز
بهم مهلت می دادی تا بهت ثابت کنم...

دیگه منم کفری شدم و داد زدم: چی رو می خواستی ثابت کنی؟ هان؟ چی رو؟

کمی نگام کرد بعد آرام گفتم: یعنی گذاشتی به همین راحتی و آسونی تموم بشه؟

سرم رو پایین انداختم دیگه طاقت نگاش رو نداشتم. پارسا آروم گفت: باشه! توضیح بده. توضیح بده می شنوم!

چی بگم؟ خدایا حالا چی بگم؟ فکر اینجاش رو نکرده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: پارسا من... ما نمی تونیم دوست...

لب به دندون گرفتم. خود به خود بین ابرو هام گرہ خورده بود. اخم داشتم. چی بگم؟ یه فکر مثل جرقه از ذهنم گذشت. ولی... خدایا ببخش! ببخش خودت می دونی مجبورم دروغ بگم. ببخش خدایا! خدای بهراد من رو ببخش! نگاش کردم و نگاه مطمئنی گرفتم.

من-من... من... من نمی تونم چون... چون نامزد دارم!

نگاش بین دو تا چشم می چرخید. دلش شکست؟ خدایا ببخش منو! به خاطر بهراد اون بنده ی خوبت من رو ببخش! بهراد تو هم من رو ببخش! وای! پارسا آروم گفت: پس...

ادامه نداد و نگام کرد. تندی گفت: بهم ثابت کن. ثابت کن دروغ نگفتی! هوم؟

خاک عالم تو سرم! خاک بر سرت نسیم!

من-پارسا من راست می گم. تو تهرانه! اسمش ب... بهراده! بهراد شایسته!

-زنگ بزن صدایش رو بشنوم!

عجب سیریشیه ها! خاک بر سرم. خدا کمکم کن. ناامیدم نکن. کاشکی مامان بیاد. فقط ترسم از اینکه که من تنهام تو خونه و مشکل اینجاست که اون هم پسره! وگرنه می دونستم!

با قدم های لرزون رفتم سراغ تلفن. دستم به شدت می لرزید. تلفن رو فشار می دادم. عرق کرده بودم. شماره اش هم ندارم. بد بختی اینجاست! آی بخشکی شانس! یعنی شماره ی خونشون رو بگیرم؟ اگه خونه نباشه چی؟ خدایا اینبار هم می سپارم به خودت! مشغول شماره گیری شدم. سومین بوق برداشته شد. صدای آیسا اومد. دلم ریش شد. دلم اینقدر تنگ شده بود براش؟

-الو؟

-س... سلام آیسا خوبی؟

-وای سلام نسیم جون! خوبم.

-زهره جون هستش؟
-آشپزخونه است!
-صداش نمی کنی؟
-می گه دستش بنده!
-کسی خونه نیست؟ بهراد؟ بهروز؟
-نسیم جون کی میای؟ دلم برات تنگ شده.
-قربونت برم منم دلم برات تنگ شده. کسی خونه نیست؟ بهراد رو صدا کن!
-بهراد نیم ساعت پیش اومد خونه. عصبانی هستش! اتاقشه.
-خب برو صداش کن!
دلم هری ریخت پایین! آیسای گوشه رو گذاشت و رفت بهراد رو صدا کنه. خیلی منتظر شدم. به پارسا نگاه کردم.
پارسا-چی شد؟
-آیسای رفت صداش کنه! الان میاد.
نفس عمیقی کشید و به موهای چنگ زد. بعد از چند دقیقه صدای کلفت و عصبی بهراد تو گوشم پیچید.
-بله؟
دلم ریخت پایین!
من-سلام بهراد! خوبی؟
با مکث طولانی که طی اون لحنش هم تغییر کرد گفت: علیک سلام! ممنون خوبم. تو چی؟ چه خبر نسیم خانوم؟
-خوبم از احوال پرسای های شما! خبری نیست فقط...
پارسا گوشه رو از دستم قاپید و با خشم گفت: الو؟

خاک بر سرم الان شووَرَم طلاقم میده برم خونه می گه این مردک کی بود! خخخ! معلوم بود بهراد داره حرف می زنه. پارسا با هر کلمه ای که می شنید اخماش بیشتر می شد. خواست گوشی رو بکوبه که تو هوا گرفتمش و گفتم: نه!

حالا که زحمتم شده زنگ زدم یه احوالی هم پیرسم بد نیست! گوشی رو بردم نزدیک گوشم و حالا با آرامش گفتم: بهراد؟

صدای نفس های عصبیش رو از پشت خط می شنیدم. آروم زمزمه کرد: نسیم خانوم اون کی بود؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: کسی نیست! خب... چیزه... پسر همسایه است!

زرشک! می گفتم استادم که خودمونی تر بود! الان به خودش می گه دختره اون جا ول می گرده. غلط کرده حیوون! آخی دلت میاد بهش بگی حیوون؟ حیوون این پارساست!؟

بهراد-پسر همسایه؟ اونجا چیکار داره؟

فضول شناسایی می کنه. خب به تو چه! اصلا تو رو سننه؟ ماموریتت رو خوب انجام دادی برو پی کارت حتما باید بفهمی کی بود چیکاره بود شماره ملی شناسنامه اش چند بود؟ والا؟

من-بله پسر همسایمون! نذری آورده!

متوجه پوز خند پارسا شدم. حالا بین امروز چه دروغایی که نگفتم. خدا من رو بیخشه!

بهراد-خب چه ربطی داشت که گوشی رو از دست تو بگیره به من با عصبانیت بگه الو؟

زاقارت! کوفته! مرض! فضول! میمیری ندونی؟ نه میمیری؟ اوشگول! خوشگل مشنگ!

من-نیست یه خورده رو من حساسه عاشقمه واسه همین با شنیدن کلمه بهراد از دهن من غیرتی شد. خوبه حالا؟ چه گیری دادی؟ عمو خوبه؟ زهره جون خوبه؟

با مکث گفت: خوب هستن بله! خداحافظ!

همچین سرد گفت که یخ کردم. بی شعور! به درک. ما رو بگو! آره هم تو رو کم داشتیم!

عصبانی گفتم: خداحافظ!

برو بابا! خوش حوصله! اینا دیگه کین؟ اصلا به سق سیا! چیش! (همون ایش ولی خودمونی تر)

خداحافظیم تو دهنم بود که صدای بوق ممتد گوشی تو گوشم صدا کرد. پسره ی آکبند پوست

کلفت با اون بدن ورزشکاری! همچنین پیام یه سوزن بزنم بگه فیس خالی شه! ایش! هیکل گنده کرده واسه من خوشگل چشم سبز! مثل وزغ خوشگلا! دست این شاهزاده و قورباغه هم از پشت بسته کثافت زیبا! اشی مشی! آه!

گوشی رو کوبیدم سر جاش و با عصبانیت رو کردم به سمت پارسا که تو هیروت بود. عصبانی داد زدم: همین رو می خواستی؟ خوب شد؟ حالا طلاقم بده چه خاکی بریزم تو سرم؟ البته بگم اون دوستم داره اینکار رو نمی کنه!

عجب بازیگری هستم من! واویلا! پارسا مظلوم نگام کرد که دلم ریش شد! حس بازیگری از وجودم رفت. لبام آویزون شدن. من-خوبی؟

پارسا-متاسفم که... کاش همون اول می گفتمی و منم می فهمیدم. امیدوارم خوشبخت بشی ولی... ولی... بذار برای اولین و آخرین بار دستت رو بگیرم. بذار تلفنی با هم حرف بزنیم!

جانم؟ زن نمی خوام؟ دارم ها! اگه می خوامی خجالت نکش بگو! بچه پررو فکش رو بیارم پایین. نه نه! نسیم خونسرد باش! خواست کاری بکنه یه فیلیپینی بزن حالش جا بیاد بره خونه ننه اش!

با عصبانیت داد زدم: می گم اخیانا چیز دیگه ای نمی خوامی؟ خجالت هم نمی کشی؟ من شوهرم مذهبییه! سرگرده آقا سرگرد! از من توقع نداشته باش دین و ایمون خودم و شوهرم رو بشکنم بهش خیانت کنم. شما نامحرمی! اینو بفهم! حرفامون هم تموم شد اگه می خوامی بری راحت بازه و جاده دراز!

مظلوم نگام کرد. بعد از چند لحظه اخم کرد و جدی گفت: شماره ام چی؟ بذار صدات رو بشنوم! تو با دل من بد تا کردی! تو ازم گرفتیش!

دست به سینه وایسادم و با یه قیافه ی مکش مرگ مایی نگاش کردم. یه تای ابروم هم داده بودم بالا.

من-بابا رمانتیک! دلت ارزونی خودت. بردار ببر شر رو کم کن! چه شماره شماره ای هم می کنه! آره ارواح دلت برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!

داغ کرده بودم حسابی! اگه پاش می افتاد دیگه مثل این فیلم اکشن ها زیر لگد هام جان نثارش می کردم.

من-چرا وایسادی مثل گربه شرک نگام می کنی؟ برو د!

اخماش بیشتر شد و جدی تر گفت: چرا نمی فهمی؟

بعد زور زد و با عصبانیت داد زد: لعنتی من دوستت دارم بفهم اینو! چرا داری خودت رو از من محروم می کنی؟ لااقل بذار زمان همه چیز رو حل کنه!

یارو نفهم! یورش بردم سمتش ولی آروم گفتم: ولی من دوستت ندارم می فهمی! زمان چیزی رو حل نمی کنه! تا ابد هم دلبسته ی کسی نمی شم! اینو تو اون گوشای درازت فرو کن!

چشاش وحشتناک شد و داد زد: گوشای اون شوهر حرومزاده ات درازه بچه فسقلی!

بهراد؟ کثافت! تو اصلا اون طفلی رو دیدی که داری خر می کنیش؟ ننه ات گوشاش درازه. بنده خدا وسط تهرون هزار مشکل و دردسر داره این خونسرد داره جلوی من فحشش میده! بزnm نفله اش کنم! نافورت کنم؟ نه بزnm نافورت کنم؟ زیرتی!

داد زدم: حقته جلوت بگم ننه ات گوشاش دراز و مخمله!

از چشاش خون می بارید. کارد می زدی خونس در نمی اومد! هیچی نگفت به جاش رفت طرف اپن و با عصبانیت دستش مشت شده اش رو کوبید روش! عصبانیه؟ نه پ! جلوی تو ژست می گیره بیسندیش! خدایی! بعد از اون با مکث دوباره همراه با یه فریاد بلند لگد زد به اپن! آب دهنم رو قورت دادم. داشتم از ترس گلاب به روتون ببخشیدا معذرت خودم رو خیس می کردم. بازم معذرت!

اومد طرفم. مقابلم وایساد. انگشتش رو به نشانه ی امر و تهدید آورد بالا ولی هی خواست بگه و نگفت. بعد از چند دقیقه همونجور داشت با خودش کلنجار می رفت حرفش رو بزنه آخرش هم چیزی نگفت و به وضوح دیدم چشاش براق شد. خیس شد. توشون اشک حلقه زد. دستش رو آورد جلو و خواست به صورتم دست بزنه(منظور نوازش بود نه سیلی). متعجب از کارش چشام گرد شده بود. دستش رو عقب کشید. این یارو با خودش هم مشکل داره. مظلوم شده بود. سرش رو انداخت پایین. بغض کردم. من اینکار رو کردم؟ من اشکاش رو در آوردم؟

آروم خم شدم صورتش رو ببینم. با ندامت و پر بغض گفتم: از حرفام ناراحت شدی؟

سر بلند کرد. مژه هاش به هم چسبیده بودند! ولی حتی یه قطره هم نچکید. مهربون و با احساس و مظلوم گفت: نه! از سرنوشت! این دومین باره. دفعه قبل عشقم تو چنگم بود. به زور ازم گرفتنش و دستش رو گذاشتن تو دست یه نامرد دیگه. حالا عاشق واقعی ام اما... از خودم

ناراحتتم. اینبار حقم نبود. تقصیر خودم بود باید اول می فهمیدم کی هستی رسمت چیه! نمی دونستم نامزد داری یعنی بازم اگه می فهمیدم این اتفاق می افتاد چون عشق که جا و مکان یا کس و ناکس نمی شناسه. بخوای نخوای یه دفعه میاد روی قلبت سنگینی می کنه! با این حرفاش اشکام جاری شد! نگام کرد و با بغض سنگین و آشکاری گفت: نبینم اشکت رو! پاکشون کن! گریه نکن.

با دستام پششون زدم و فقط تونستم با همه ی بغضم بگم: متاسفم!

توی اون همه فشاری که روش بود لبخندی زد و مهربون تر گفت: نه! این تقصیر تو نیست! تو چی می دونی؟ چی می دونی که من بهت دروغ گفتم و باعث شدم تو که بنده ی خدایی دلت بشکنه؟ غلط کردم خدا! توبه می کنم. ولی... دوستی دختر و پسر برام هیچ معنی نداره. خدایا! ببخشیم!

پارسا-از دستم ناراحت نشو! دوست داشتم یه بار هم که شده دستت رو بگیرم. از مانع شدن خوشحالم.

متعجب نگاش کردم که گفت: آخه اگه دستت رو می گرفتم عشقت ریشه می کرد. با این کارت بهم یه دنیا کمک کردی! تو دختر خوب و پاکی هستی! چشات... دلرباست. معصومه! بچگونه است. دل می بره! متاسفم!

چرا اون می گه متاسفم؟ خدایا!

من-نه تو نه...

دستش رو به معنی سکوت گرفت جلوم. لبخند تلخی زد و گفت: نقاشیت رو به عنوان یادگاری می برم. فراموش می کنم. عشقت رو فراموش می کنم ولی یادت رو هرگز! رفت سمت اپن. کاغذ رو برداشت و رفت طرف در. خشکم زده بود. آره اینه رسم دنیا!

من-پارسا!

برگشت طرفم و گفت: هیس!

لحنش تلخ و شکننده بود. دلخور و دلگیر. غم دنیا دیده بود. با لحن تلخ تری گفت: خداحافظ...

مکت کرد و آخرین کلمه ای که گفت این بود «خداحافظ عشقم!» و من موندم و یه در بسته پشت سر پارسا! حقش بود؟ نه نبود! دلم داغون شده بود. سنگین شده بود. چرا نباید بهش می گفتم بله؟ مگه نه اینکه برام بهتر هم می شد؟ چی توی دلم من رو از این کار بازداشت؟ هر چی تو دلم بود مطمئنم از یه گوشه ای از دنیا، ایران، و تهران بود. عشق نبود. نمی دونم چی بود. علاقه و دوست داشتن و عشق نبود. اینو خوب می دونستم. یه چیز خیلی کوچولو بود. خیلی کوچولو! ریز و ریز تر! تازه به وجود اومده بود. خیلی تازه و نو! تازه شروع شده بود. همین جا! توی زادگاهم! اما گذشته از همه ی اینا پارسا چی؟ اون رفت؟ نه فکر کنم دیر نشده! باید حلالم کنه! مگه نه خدا؟ به خودم اومدم. نفس عمیقی کشیدم و دویدم طرف در. ازش بیرون رفتم و با تمام وجود صدایش زدم وایسه. نرفته بود. عاشق پیشه ی من نرفته بود!

من-پارسا نرو!

با شونه های لرزون برگشت و متعجب نگام کرد. دویدم پایین. رسیدم دم در. در رو باز کردم. داشت متعجب نگام می کرد.

من-پارسا این در بازه خب؟

نگام کرد فقط. با تحکم گفتم: خب؟

سرش رو بالا پایین کرد. گفتم: خب! حالا من می خوام حرف دلم رو بگم! خدا نداشت! حلالم کن! ببخش که دل شکستم. دل شکستن هنر نیست ولی دل به دست آوردن هنره. بذار هنرمند بشم. بذار خودم رو باور کنم. من رو می بخشی؟

با سکوت همدیگه رو نگاه می کردیم! مکت خیلی طولانی کرده بود. ولی آخرش با صدایی که به زور شنیدم گفت: مگه می شه نبخشم؟ تقصیر تو نبود بازم می گم. برو خوشحال شی! برو خوشبخت شی! من همیشه به یادتم و دعا می کنم برات!

لبخند زدم. اونم لبخندی زد. تو لبخند زدن ماهر بود چون نتونستم تشخیص بدم واقعیه یا مصنوعی!

من-وایسا!

دویدم تو خونه. از اتاقم قرآن بردم. بالای سرش گرفتم تا از زیرش رد بشه.

من-در پناه قرآن باشی پارسا. خدا من رو بابت کار امروزم ببخشه ولی شنیدی می گن تا سه نشه بازی نمی شه؟ حالا برو خدا بار سوم دلت رو نشکنه! من مطمئنم یه خانوم خوب گیرت میاد! برو پارسا!

لبخندم رو که دید لبخند زد. قرآن رو بوسید و مات و مبهوت نگاش کرد. از زیرش رد شد و برگشت به قرآن نگاه کرد. چشاش برگشت سمتم و گفت: حالا دیگه خداحافظ!

و بعد با لبخند رفت. منم با لبخند پشت سرش رو نگاه کردم. در رو بستم و دویدم تو خونه. رفتم اتاقم تا قرآن رو بذارم سر جاش ولی کلی بوسیدمش! یه دفعه اشکام شروع به ریختن کرد. یکی تو دلم رخت می شست! یکی داشت به دلم چنگ می زد. دست خودم نبود اشکام می ریختن!

روی تختم پرت شدم و بلند بلند گریه کردم. گوشیم پیام دریافت کرد. با گریه بازش کردم.

«تو را با دیگران می بینم و از درد لبریزم، تمام لحظه ها را از برایت اشک می ریزم، نمی دانی یا نمی خواهی بدانی، برای با تو بودن با خدا حتی گلاویزم؟»

نسیم بین! بین حتی این مزاحمه هم می گه خدا! خدا!!! به داد دلم برس چرا یه دفعه داغون شد؟ همون لحظه یاد بهراد افتادم. به زور اشکام رو پاک کردم. باز هم شماره ی خونه عمو رو گرفتم. با چهارمین بوق برداشتن!

آیسا-بله؟

با بغض گفتم: بهراد کجاست آیسا؟

آیسا ذوق زده گفت: نسیم جون! بازم تویی؟

-بهراد؟

-گریه می کنی؟

هیچی نگفتم. کاش بده زود!

آیسا-وایسا نسیم جون!،،، بهراد؟ نسیم جونه می خواد با تو حرف بزنه گریه می کنه!

بچه فسقلی! این چه طرزشه؟ فوری صدای بهراد تو گوشی پیچید. خیلی سوالی بود لحنش!

-نسیم خانوم؟

با بغض سنگینی گفتم: بهراد کمکم کن!

بهراد نگران گفت: چی شده؟ حرف بزن!

دیگه طاقت نیاوردم و اشکام جاری شد.

من-بهراد! چیکار کنم؟ بگو چیکار کنم برای اینکه خدا من و ببخشه؟ جزای دل شکستن کسی چیه؟ سزانش چیه؟ می دونم تو عمری که داشتم خدا پرستی نکردم مثل تو به احکام توجه نکردم. می دونم وقتی به خدا نیاز داشتم سراغش رو گرفتم حالا که دلم داغونه و بهونه ی خدا رو می گیره تکلیفم چیه؟ این چه رسمیه؟ دلم رو آروم کن! بهراد خواهش می کنم!

سکوت کرده بود و با دقت به حرفام گوش می کرد. بعد از تموم شدن حرفام هم مکث کرده بود. با یه مکث طولانی آخرش لبخندش رو احساس کردم.

بهراد-تنها کاری که لازمه بکنی اینه که بلند شی تا وقتی اذن گرفتن وضو بگیری و قرآن بخونی. بعدش کافیه نماز بخونی و بعد نماز پیش خدا توبه کنی. ولی خدا می گه شرط داره ببخشم!

انگار داره با یه بچه حرف می زنه متعجب از لحن و مهربونیش گفتم: چه شرطی؟

خنده ی نادری کرد و گفت: شرط اینه که... خب... خدا می گه وقتی تو بنده ی خودم رو می ببخشم که اشتباهی رو دوباره تکرار نکنی! باید امروز که نماز خوندی و توبه کردی دوباره سراغ کفر ورزیدن نری. می فهمی چی می گم؟ منظورم اینه که همیشه نمازت رو از این به بعد بخون. اون موهای مشکی رو جمع کن که چشم هر نامردی مثل من مثل خیلی های دیگه بهش نیفته. نسیم خواهش می کنم جلوی من لباس راحتی نپوش! نه تنها تهران بلکه تو خونه. نسیم من برای هیچکس دیگه نمی گم برای خودم می گم، تو جلوم موهات رو در میاری. بلند می خندی. ولی می دونم ذاتت پاکه. می دونم دلت پاکه و قلبت مهربون! نسیم خانوم روزه بگیر ماه رمضان! حجابت رو حفظ کن. سخت نیست. به خدای محمد سخت نیست!

دهنم باز مونده بود و ممکن بود اون مگس های احتمالی برن توش! آیی! ولی خودمونیم تحت تاثیر قرار گرفتیم. خدا اینقدر مهربونه و ما... نوچ نوچ!

من-بهراد؟ مطمئنی؟

-یقین دارم! چیزی به ظهر و اذون نمونده! حرفام حقیقت بود. حیف اون دل پاکیه که تو وجود توست! قدرش رو بدون. هر کسی لیاقتش رو نداره. حتی من! بلند شو دختر. پاشو برو به کارت برس. دل منم زهر ترک کردی با اون طرز گریه کردن. خجالت هم نمی کشه غول تشن!

ا؟ بهراد هم بله؟ بهراد هم بلده؟ این کلمه ی آخرش من رو بین گریه خنده انداخت. غول تشن چیه دیگه. واقعا صیغه جدید واسه جنس مونث! با خنده گفتم: من خانومم! آقاها غول تشن تشریف دارند!

لبخند زد و گفت: ا؟ نه بابا؟ مگه ما دل نداریم؟ ما هم آدمیم مثل زن ها! دختر شاسی!

جونم؟ بهراد و این حرفا بعیده!؟

خندیدم و گفتم: شاسی رو باز از کجا یاد گرفتی جناب سرگرد چشم و گوش بسته!

خندید و گفت: شاسی رو از بهروز و سلیم. به کسی نگي فال گوش وایساده بودم شنیدم اینجا به دردم خورد!

ای بالا! مثلا این با خداست و اومده من رو به راه راست هدایت کنه! راه خودش هم کج شده! والا!

من-ناقالا! پیام به بهروز لو میدم همه چیز رو! حالا بگو ببینم شاسی چیه؟

با خنده گفت: شاسی مخفف همون شاسکول خودمونه! تو ولایت ما به آدمای شاسکول میگن شاسی!

ااا! بهراد هم از دستمون رفت! بین بچه چطور از دست رفت! دیوونه! بهراد خندید و گفت: حالا نمی خواد دور برداری! اینا همه اش واسه تغییر فاز خانوم بود! حالا که مطمئن شدم تغییر فاز دادی و اون دستگاه آبغوره گیری رو خاموش کردی برو پی کارت چون من دوباره شدم همون بهراد جدی اول!

پررو! چه ماهر هم هست زود حرف رو عوض کنه. حالا متوجه همه چیز شدم. شیطون بالا. آتیش!

با خنده گفتم: ای شیطون! حالا بگو ببینم من چه تغییر فازی دادم؟

خونسرد گفت: از فاز مایع رفتی تو فاز جامد!

با خنده گفتم: نخیر من الان تو فاز گازم.

با خنده گفت: خب بابا! بیا بزن! برو برو! شاسی!

با خنده گفتم: خودتی خداحافظ!

—صیغه جدید حالش رو ببر.

—خیلی پررویی!

یه دفعه اونم تغییر فاز داد و مثل بابای نقی فیلم پایتخت گفت: آلکی می گی!

خنده ی کلانی کردم و گفتم: نه به جان تو! خرج ننداز رو دست بابام خداحافظ دیگه!

با خنده گفت: یا علی شاسی جان!

داشتم حرص می خوردم که متوجه قطع شدن تماس شدم. یه فحش آبدار بهش دادم و با خنده گوشی رو گذاشتم رو عسلی! بلند شدم و زیر لب گفتم: خدا خیرت بده دل یه مسلمون رو که نه دل یه آدم پست بی خدا رو شاد کردی. ولی خدا خیرش بده واقعا! خیلی عاقل و چیزه... چی می کن!

همون لحظه باز یاد این پارسا افتادم و بغض کردم. رفتم وضو گرفتم و اومدم سجاده پهن کردم. یه حس خوبی داشتم. انجام دادن این کار ها برام لذت بخش و شیرین بود. شده بودم یه بچه ی نه ساله که تازه به سن تکلیف رسیده! روی سجاده نشستم. با چادر سفید مثل فرشته ها بودم. (تو آینه دیدم). قرآن رو باز کردم و زیر لب شروع کردم به خوندن قرآن. نمی دونم چه مدتی گذشت که در اتاقم باز و بسته شد. سر برگردوندم دیدم مامان تو چهارچوب در وایساده و با لبخند متعجب اما مهربونی نگام می کنه. توی نگاهش تحسین هم داشت.

لب از لب باز کرد و گفت: به به! چقدر دختر من خوشگل شده اینجا! مبارکم باشه! خواب که نیستم؟

لبخند ملیحی زدم و رو بهش گفتم: نه مامانی! بیداری! راستی اذون دادن؟

با لبخند اومد کنارم دو زانو زد و پیشونیم رو بوسید. با عشق مادرانه نگام کرد و گفت: آره عزیزم. وقت نمازه! التماس دعا! امروز هر چی دعا بکنی مطمئن باش برآورده می شه!

با لبخند گفتم: محتاجم به دعا مامان! اگه می شه من رو با خدا تنها بذار!

لبخند زد و دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت: باشه مادر!

بلند شد و رفت. تازه بعد مدت ها امروز سر نماز متوجه شدم چقدر دوستش دارم. ماما رو می گم. نمازم رو خوندم. با دقت. با عشق. با حوصله. بعد نماز خود به خود سر به سجده گذاشتم و اشکام رو رها کردم. از بند قفس آزادشون کردم تا راحت بشم. تا خدا من رو ببخشه. خدا من رو ببخش. بابت همه ی کارهام. ببخش خدای بزرگ. بعدش می خوام هر چی به صلاحمه برام محیا کنی! خدا به مهربونیت و بزرگیت، اصلا به خودت قسم شاهد بودی مجبور بودم پارسا اگه می موند بد تر می شد. دیدی که! خدا دیدی که پارسا حتی بدون اینکه من چیزی بگم یا عملی بکنم گفت عاشقمه. یه مرد جلوم غرورش رو شکست و اشک ریخت. من رو ببخش. دیدی که برای اثبات دروغ بزرگم مجبور شدم پای بهراد رو وسط بکشم.

چشام رو باز کردم. ماما رو بالا سرم دیدم. نگاه مهربون و نگرانش اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد. لبخند زد و گفت: سر نماز ضعف کردی! گشنه ات نیست؟

تکونی خوردم و با مکث نشستیم. با دیدن سفیدی چادرم لبخندی زدم و گفتم: خوابم برده؟

مامان لبخند زنون گفت: آره!

-ممنون غذا نمی خوام.

با لبخند بلند شد و رفت بیرون. منم بلند شدم و سجاده رو جمع کردم. روی تختم دراز کشیدم. چشام حسابی نیاز به خواب داشت.

وقتی بیدار شدم اول رفتم پای آینه و با دیدن قیافه ام رنگم مثل گچ سفید شد! چشام به حد مرگ پف کرده بود. مثل ذرت بو داده! سعی کردم با رفتن به حموم به قیافه ام برسم. بعد حموم سشوار کشیدم. حسابی به خودم رسیدم. قار و قور شکمم بلند شد. رفتم پایین. خوبه هنوز یکم دیگه مونده بود تا غروب و شب. یه ساندویچ درست کردم ولی چه ساندویچی! توش پر از مخلفات بود. چسبید مثل آدامس!

بعدش وضو گرفتم و با عشق و علاقه دوباره رفتم سر نماز! ولی چه کیفی داره ها! اوشگول بهراد هم همیشه اینقدر خوشه ها! نکبت! نسیم! مرده شور قیافه ات رو ببره مسلمون باش! آدم باش

یکم. خب چیکار کنم دوست دارم فحش بدم. عیب نداره. توی دلمه که دیگه. ایش! خلاصه نماز خوندم و چون ساندویچ خوردم دیگه میل شام نداشتم. پای لپ تا نیم شب نشستم و مشغول چت شدم. به خودم اومدم بلند شدم رفتم روی تختم دراز کشیدم. با یاد بهراد و حرفاش خوابم برد. فرداش با بچه ها (دوستای من و مبین) رفتیم بازار. شیراز! زادگاهم! جالبه تهران هم دیگه اندازه ی شیراز دوست داشتم. دوست داشتم خدا زود تر معما های دلم رو حل کنه.

مزاحمه کیه؟ کیه که وقتی گفتم کی هستی گفت یه عاشق؟ اون حس من که ریز بود و هر روز داشت ریشه می کرد تو قلبم چی بود؟ بهروز چرا باید... آه بازم یاد اینا افتادم!

همراه بچه ها قدم بر می داشتیم. چشمم افتاد به یه آباژور پشت ویتترین. خیلی قشنگ بود و چشمم رو گرفت. شکل قلب داشت و رنگش سرخ بود. لامپ های کوچیکش چشمک می زدن بهم. به دلم نشست. دست نسرين که همراهم بود ولی بی حواس رو کشیدم و بردمش توی همون مغازه.

من-سلام آقا!

آقاهه برگشت سمتم. نگاش چه هیز هم هست. یه لبخند گشاد تحویل داد و چندش آور گفت: سام علیکم! بفرما!

کوفت! چشات رو درویش کن داداش! شالم رو کشیدم جلو تا حجابم بهتر بشه بعد رو بهش گفتم: ببخشید اون آباژوره چند؟

اشاره کردم به قلبه!

اومد سمتمون و گفت: ناقابله!

حرصی شدم و با پشت چشم نازک کردنی گفتم: لطف کنید بذارید تو پلاستیک.

برام گذاشتش رو یه نایلون و داد دستم. قیمتش رو هم با هزار اشوه اومدن خرکی گفت. خیلی پول دادم بهش! عوضی! حالا مگه یه آباژور بیشتر بود؟ از جنس طلا که نبود! کوفت بشه اون پول هام. خدا حلالش نکنی ها! با پشت چشم نازک کردنی دست نسرين رو کشیدم.

وقتی اومدیم بیرون سرش داد زدم: میمیری اشوه نیای؟ نه میمیری؟ حالا نوبت اون بود برام پشت چشم نازک کنه. خواست چیزی بگه که تند گفتم: هیس! نمی خواد چیزی بگی! فقط خدا رو شکر که باز اون دهن لق رو باز نکردی و الا نافورت می کردم. همین انگشتام رو فرو می آوردم تو دهن!

به‌هم چشم غره رفت و زد تو سرم و با صدای جیغ جیغوش گفت: ببر صدا نکره ات رو! من اشوه اومدم؟ خب خوشگل‌م چیکار کنم تو چشم همه آدم‌ام؟

بی حوصله گفتم: اعتمادت رو برم! خوشگلا کجا برن؟ کی از من خوشگل تر؟

خواست بزنه تو سرم که جا خالی دادم. گفت: اعتمادت خورده سقف!

با خنده گفتم: اینجا سقف نداره آسمون خداست. خورده به ابر!

خندید و پشت چشم نازک کرد و گفت: دیگه بد تر!

منم خندیدم و دست به سینه نگاش کردم. چشمش مثل فانوس دریایی چرخید سمت چند تا پسری که اون طرف بودن! به من بود تا الان کشته بودمش!

من-چته باز؟

خندید و گفت: هیچی بابا! بی اعصاب!

بعد با پرستیژ و اشوه اومد سمتم و پلاستیک دستم رو قاپید. به اون پسرا نگاه کردم دیدم بله خانوم جلوی نگاه اینا کم نمیاره که واسه من... اوف خدا نجاتم بده. از اونجا دور شدیم. رسیدیم پشت سر بچه ها. اصلا اونا چرا اینو به جون من انداختن؟

نسرين وایساد و گفت: پاهام تو این کفش پاشنه ده سانتی هام پوکید! وایسا خب یه ذره!

حرصی بودم حسابی. لبام رو مرتب رو هم فشار می دادم که متوجه خنده اش شدم.

نسرين-نچایی! رودل نکنی اینقدر حرص می خوری!

یورش بردم طرفش و یه دونه واسه دلم زدم تو سرش. دلم خنک شد. اصلا این دختره هم بالای آسمونی بود نازل شده بود رو سرم. دیوونه!

من-پاهاتون خوب شد لیدی؟

با خنده گفت: مرسی می خوای کولم کنی؟

با یه قیافه کج و کوله گفتم: واه واه! کی من؟ از ستون فقرات باری ماندم سیر نشدم که توی غول پیکر رو بندازم رو کولم مثل چی ببرم اینور اونور!

چشاش گرد شد و با حرص گفت: من غول پیکرم؟ باری باید بیاد شاگردی من!

–وا نگوا! تو که زیر دست و شاگرد خودم بودی! به جان من نباشه به جان خودت!

با حرص سر پلاستیک رو باز کرد و آباژور رو کشید بیرون.

–حالا این چی بود گرفتی؟

–مرض! یه ذره آدم می بودی دست از اشوه شتری هات بر می داشتی می فهمیدی چه کوفتیه!

–بچه که زدن نداره.

–آره بچه زدن نداره ولی تو که پیر دختری چی؟ حقته!

بههم چشم غره رفت و با آباژور توی دستش ور رفت. یه دفعه مثل فنر از جا در رفت و جیغ زد:

نسیم! تو اون همه پول دادی به این جنس تقلبی؟ خنگی دیگه! می خوای پول تو دهن فیل کنی
بده من محتاجم خره!

پول؟ تقلبی؟ ای مردک خرا! گوساله. امپر چسبونده بودم حسابی. شیرجه رفتم سمتش و از دستش
قایمدم. با قدم های بلند برگشتم عقب و داشتم می رفتم همون مغازه. نسرین باهام هم قدم شد و
با قیافه ی زاری گفت: کجا میری خجسته؟

با عصبانیت از بین دندون های قفل شده گفتم: پیش اون مرتیکه احمق! کودن خودش و جد و
آبادش! پول هام رو از حلقومش می کشم بیرون!

نسرین نگران دنبالم فقط می اومد و حرفی نمی زد! وقتی رسیدیم در رو با پام شوت کردم و
طلبکار وارد مغازه اش شدم. طفلی سیخ وایساده بود! داد زدم: مردک هرکول غول تشن شاسکول!
چی فکر کردی؟ فکر کردی می تونی به همین راحتی این جنسای بُنجولت رو بندازی به من؟ کور
خوندی!

پلاستیکم رو کوبوندم رو میز جلوش. با عصبانیت دستم رو گرفتم جلوش و گفتم: پولم رو پس بده!

دهنش از تعجب باز مونده بود. یه لحظه هم پلک نمی زد. یه آقای مشتری هم همون موقع وارد
مغازه شد. بی توجه به جا و مکان دوباره داد زدم: چرا سیخ شدی؟ خبرت مُردی؟

چه عجب آقا پلک زد. بلافاصله گفتم: کری؟ لال شدی؟ یا لا یا پولم رو پس بده یا یکی مثل همین (اشاره کردم به پلاستیک که توش آباژور بود) سالمش رو بده بهم! وگرنه با پلیس سر و کار داری!

آب دهنش رو قورت داد و در جواب فریاد من فقط پلاستیک رو برداشت و رفت طرف ویتترین. یه دفعه وایساد و حرکتی نکرد. داشتم با خشم نگاهش می کردم. بعد از چند دقیقه با عصبانیت برگشت طرفم ولی به پشت سرم داشت نگاه می کرد. با عصبانیت گفتم: آقا اصلا خودت جواب این دختر خانوم رو بده.

با عصبانیت سریع گفتم: چی؟ باشه پس سر و کارت با نامزد من. می دونی سرگرده؟ وایسا ببین به جرم کلاهبرداری بهت آب خنک میدم یا نه!

صدای پشت سرم-سلام خانوم بیدار!

با تعجب برگشتم طرفش. این که پارساست! دهنم مثل چی باز بود. باز این دهن باز شد؟ خدا بنده! و؟ پارسا با لبخند کجی دست به سینه وایساد و گفت: چه مشکلی برای تو و دوستت پیش اومده؟

با لکنتی که بر اثر تعجبم به وجود اومده بود گفتم: من... این آقا... آباژور...

خندید و دستش رو به معنی سکوت گرفت جلوم و گفت: باشه باشه! سلیم این خانوم محترم چی می گه! آقاهه ی فروشنده که معلوم شد اسمش سلیمه گفت: آقای مثلاً شریک! این چه وضعیه. خودت بهش توضیح بده. من چه می دونم به خدا! می گه این آباژوری که بهش دادم بنجول و چه می دونم چیه!؟

به پارسا نگاه کردم. رفت طرف سلیم و پلاستیک رو گرفت. آباژور رو بیرون آورد و رو به نسرين گفت: شما خریدی؟

نسرين دهن بازش رو بست و رو به پارسا گفت: مال نسيمه!

پارسا يه نگاهی به من کرد بعد رو به سلیم گفت: این مال خواهر منه! بهشون يه نو بده. فکر کنم اینجا فراموش کرده. عیب نداره.

سلیم هول شد و گفت: پانیذ خانوم؟

پارسا خندید و گفت: بله دختر عموی شما که قراره نامزدتون باشه!

هول نشو زود کار این بنده های خدا رو راه بنداز! در ضمن فکر نکن احمقم نفهمیدم دیروز باهات
قرار گذاشتی اینجا! زود باش من حسابی باهات کار دارم!

سلیم فوری آباژور پشت ویتترین رو گذاشت توی پلاستیک و اومد داد دستم. با چشم غره به سلیم
و پارسا زیر لب گفتم: زردک! هویج!

بعد هم دست نسرين رو کشیدم و از اونجا بیرون اومدیم. در آخر متوجه نگاه سنگین و پر حسرت
پارسا شدم. تازه یه لبخند کج که بیشتر شبیه یه پوزخند بود تحویل داد. رفتیم جایی که با
دخترای دیگه قرار بود باشیم. منظورم یه قهوه خونه است که بچه ها گفتند بعد از بازار و خرید
اونجا جمع بشیم.

نسرين-ای بالا! تو هم که خوب بلدی صدات رو ببری رو سرت. دست هر چی آدم شره از پشت
بستی! کثافت خر چه جذبه ای هم داره ها!

بدون حرف فقط بهش چشم غره رفتم. رفتیم پیش بچه ها. نسرين ماجرا رو براشون توضیح داد.
همگی تشویقم کردند. بعد اون همونجور که نشسته بودیم نیلو پريد روی نسرين مثل کولی ها جیغ
جیغ می کرد مژده دارم مژده دارم! نسرين هم یه دونه محکم زد تو سرش و اونم آروم گرفت و
آروم به نسرين گفت سهیل پشت سرشه. نسرين همچین برگشت که صدای شکسته شدن مهره
های گردنش رو شنیدیم. از بس خندیدیم مردیم دیگه. داشتیم ریشه می رفتیم از خنده!

فردای اون روز گوشیم زنگ خورد. شماره ی بهروز بود ولی وقتی جواب دادم صدای بهراد رو
شنیدم.

من-الو؟

-سلام نسیم خانوم!

-سلام آقا بهراد! خوبی؟

-ممنون خوبم. این روز ها سر و کار هر دومون خیلی...

-مگه مشکلی پیش اومده؟

– نه نه! اتفاقا خبر خوبی دارم. شما باید، تاکید می کنم باید واسه شنبه ی هفته ی دیگه بیاید تهران.

با کمی نگرانی گفتم: چی؟ چرا؟

خنده ی آرومی کرد و گفت: چیزی نیست. بهروز و سلیا ایشالله جشن عروسی دارن! حتما بیای! همراه والدین. این دیگه دعوتی از طرف بابام بود. بهروز و سلیا هم الان با عجله رفتن خرید.

– چرا عجله؟

– آخه ذوق دارن فینگیلی ها!

خندیدم و گفتم: باشه با بابا صحبت می کنم! مبارک باشه. پس برای همینم هست که شما زنگ زدی آره؟

– آره فکر کن آره! فعلا خداحافظ! باید دوستاشم دعوت کنم!

با خنده خداحافظی کردم. خوشحال از اینکه قراره برم تهران بدو بدو کنان دویدم پایین و جیغ جیغ می کردم. یه دفعه مامان از آشپزخونه در اومد. ملاقه هم دستش بود. خیز برداشت طرفم و با داد و بیداد گفت: مردی وایسا ببینم چقدر عرضه ایستادن داری؟

با خنده پشت مبل پناه گرفتم و گفتم: من که مرد نیستم. یه دختر آسمونیا. چی بهش می گن! آهان فرشته! دلت میاد؟

مامان با یه قیافه باحال وایساد و باز ملاقه اش رو که مثل سلاح جومونگ بود تو هوا تگون داد و حرصی گفت: مگه دست ملاقه بهت نرسه.

با خنده گفتم: مامانی؟ نکن دیگه! لطف کن اون شمشیر جومونگ رو بذار کنار خب؟

مامان باز حرصی داد زد: بار آخرت باشه که داری جیغ جیغ می کنی توخونه؟ دیوونه خونه که نیست بچه جون! هوار نکشی میمیری تو؟ خدا هم هر چی شر و بدییوده رو تو وجود تو گذاشته. یکم می داد به من و این قلب مریضم. زهر ترکم کردی. سکنه کنم بمیرم خوبه؟

یه دفعه اخم کردم و با عصبانیت جهش زدم طرف مامان. همچین ملاقه رو از دستش قاپیدم که دهنش باز موند.

داد زدم: تو هم بار آخرت باشه اینجوری حرف می زنی؟

بعدش دیگه بغض کردم. آخه مامان با این ناراحتی قلبیش یه باری سکنه ناقص زده یه بار هم به خاطر تصادف بابا که دو سال پیش بود سکنه کامل! بمیرم براش! مامان یه دفعه بغلم کرد و گفت: ببخشید دخترکم! حالا ورپریده بگوبینم چرا اینقدر شارژی؟ کی تو رو زده به شارژر و نکشیده فول شدی؟

مامان هم مامانای قدیم! چه لوتی گری هم می کنه. به قول بهراد فوریتغییر فاز دادم و باز پریدم هوا و گفتم: آهان!

مامان همون لحظه ملاقه رو از دستم کشید بیرون و توی یه حرکت جانانه مثل جومونگ زد تو سرم که مثل چی صدا کرد! لب و لوجه ام رو آویزون کردم و مثل گریه‌ی شرک نگاش کردم. من-گناه داشتم!

مامان-من گناه دارم که روز و شب با تو دست و پنجه نرم می کنم! الهی عروس شی!

داد زدم: نفرینم می کنی؟ صبر کن اگه به بابا لاپورت ندادم؟

مامان هم با خنده شیطونی گفت: بی عرضه باباش رو می خواد سر به جون منبده! خاک عالم به سر من با بچه بزرگ کردنم.

منم خندیدم و همونجور سرم رو ماساژ دادم. مامان گفت: جون بکن بینم واسه چی اینقدر ورجه وورجه می کنی؟

باز دو تا دستم رو به هم زدم ولی فهمیدم مامان واسم نقشه داره دررفتم از دستش. پشت مبل پناه گرفتم و داد زدم: آخ جون تهران! مامان، من و بابا و توعروسی توی تهران واسه پسر آقای شایسته همون بهروز توی خونشون...

مامان یه دفعه گفت: هوی! خب؟ چرا اینقدر توضیح میدی؟ من و تو وبابات چی؟

با خنده ای که تا بنا گوش بود گفتم: هیچی دیگه عروسی دعوتیم! خخخ!

مامان هم شونه بالا انداخت و گفت: انرژی رو نگه دار واسه بابات! خیره سر! به من چه؟

واللای خدا من یه ساعته دارم از خوشی میمیرم این مامان هم بمب ضدحاله! می زنه تو ذوق آدم اصلا قهرم! نه دیگه!

تا موقعی که بابا اومد همش تو خودم غرق بودم و اخم کرده بودم. مامانهم فهمیده بود ها! می دونست به خاطر ضد حالش باهاش اخم دارم باز خودش رو می زد بهاون کوچه فرعیه! خلاصه با اومدن بابا از گردنش آویزون شدم و بعد از کلی لوس بازی وورجه وورجه بهش خبر رو دادم که با تغییر چهره که البته خوشحالش معلوم بود گفت بعدا بهمون می گه میریم یا نه! احتمال شصت درصد بود که بابا بگه آره چون اون چهلدرصد دیگه اش مربوط به کارش می شد و این یعنی نه و بد بختی! خب بابا فردای اون روز وقتی از سرکار اومد بهمون خبر رو بعد شام گفتو... خدای من قرار بود بریم! آخ جون تهران! دلم براش اندازه قلب مورچه شده بود. مگه مورچه قلب داره؟ خدا کنه زود تر بگذره بریم تهران حال مخم خوب بشه اینقدر چل نزنه! سه روز مثل باد گذشت. با مبین هم هماهنگ کرده بودم که باهامون بیاد. از دانشگاه زد و قرار شد باهامون بیاد. از خوشی تو پوست خودم نبودم. دو روز دیگهمونده بود اما قرار بود امروز بریم! تازه بابا با عمو هم هماهنگ کرده بود. من و مبین که خیلی خوشحال بودیم!

توی فرودگاه مهرآباد تهران فرود اومدیم. دست در دست مبین بودم و همگیرو راهنمایی می کردم چیکار کنند! از دور عمو حامد و زهره جون رو دیدم. براشون دستبلند کردم و به بابا و مامان اشاره کردم اونا هم ببینند! عمو و زهره جون اومدنظر فمون. منم بدو بدو رفتم طرفشون و خودم رو تو آغوش زهره جون رها کردم. زهره جونبا اشتیاق من رو تو آغوشش فشرد و کلی بوسید. بعد حال و احوال کردن با زهره با عموگرم گرفتم و کلی سعی کردم ذوقم رو پنهان کنم! بابا و عمو که اشک تو چشاشون حلقه زده بود با دیدن همدیگه! مامان وزهره جون هم از همون اول شروع کردند به همون حرف های خاله خان باجی همیشگی که زنها وقتی به هم می رسند می گن! من و مبین هم باز با هم بودیم و توی طول راه کلی بهمون خوش گذشت.

من از یادآوری خاطرات چند ماه پیشم خوشحال بودم و مبین از دیدن تهران و بزرگیش! رسیدیم خونه عمو. وقتی داخل خونه اشون شدیم مبین کلی تو سرم کوبید و نفرینم کرد. همش حرص می خورد من اینجور جایی بودم که شبیه قصره و چه می دونم از این حرص های خنده آور! آیسبا با دیدن من اول تعجب کرد بعد دوید تو بغلم و کلی خوشحالی کرد. با سر و صداهامون سلیا و بهروز هم از بالا اومدنند پایین و مشغول احوال پرسی شدند. بعد از چند دقیقه خوشی و احوال پرسی بازار

بوسه و خوش آمد گویی کنار زده شد و نشستیم از هر جایی حرف زدیم. ولی بین همه ی اونا فقط من چشام بین درو دیوار می چرخید بینم یکی از افراد جمع کجاست. نیم ساعت گذشت؛ یک ساعت، یک و نیم ساعت ولی حرفای اینا تمومی نداشت و نگاه من هنوز هم منتظر به پله ها بود. خدایا پس این بهراد کجاست؟

چشام به پله ها خشک شده بود و حواسم نبود که یک دفعه احساس کردم یکی یه سقلمه ی گنده به پهلویم زد. نگام کشیده شد طرف مبین که با چشم و ابرو اشاره میکرد طرف زهره جون. هولکی به زهره نگاه کردم که با لبخند بهم گفت: خواست کجاست عزیزم؟ متوجه شدم که از اول خواست اینجا نیست. کنجکاو شدی چیزی بدونی؟

هول شدم و با لکنت جلوی مامان و بابا و کلاً کل جمع گفتم: چیزه... نه... خب یعنی... اصلاً این بهراد کوش؟

زهره یه دفعه تلخ خندید و به جاش عمو با لبخند تلخی بهم گفت: بهرادخونه اشه! خونه ی خودش. یه ماهه واسه خودش یه خونه گرفته و مستقل شده. البته اون خونه هم فقط شب رنگ و روی بهراد رو می بینه چون خودت هم خوب می دونی ماموریت های پی در پی بهراد...

کمی مکث کرد ولی تا خواست حرف بزنه از فرصت استفاده کردم و گفتم: عمو ولی قرار بود شما بهروز رو داماد کنید و واسش خونه بگیرید!

زهره جون اینبار گفت: عزیزم حرفت صحیح ولی بهراد هم می خواست که مستقل بشه. اونم از خیلی وقته این فکر رو داره الان هم یه آپارتمان خوب گیرش اومده. شکر خدا بچه ام پیشرفت داره.

البته این زهره جون بیشتر حرفش رو به مامان و بابام زد تا جواب من روبده.

بهروز رو بهم گفت: نسیم خواست باشه واسه عروسی من باید بترکونی!

با دهن باز نگاش کردم که سلیم با خنده زد تو سرش و گفت: بهروز؟ خجالت بکش جلوی جمع لوتی می زنی!

با این حرف سلیم و حرکت مظلومانه ی بهروز همگی خندیدیم. بعد خنده پرسشگرانه به زهره جون گفتم: زهره جون بهراد از اینجا دوره؟ می دونه ما اومدیم؟

بهرروز اینبار باز مزه ریخت و با شیطننت گفت: چیه تو چرا امروز اینقدر دلت یاد بهراد کرده؟ مگه تو نمی خواستی سر به تنش نباشه ها؟

بهش چشم غره رفتم و جلوی جمع معذب شدم و با من و من گفتم: من به این مظلومی کی خواستم سر به تن اون نباشه؟ تازه فقط کنجکاو بودم بدونم چرا اینجا نیست اونم توی یه همچین روزی، چون همیشه وقتی قرار بود کسی بیاد خونه زهره جون زنگ میزد به زور هم که شده بود تو و بهراد رو می کشوند خونه. همین!

زهره جون با خنده رو به بهروز گفت: بچه ام رو چیکار داری؟ راست می گه خب!

مامان اینبار با چشای گشاد رو به زهره و جون و عمو حامد گفت: این مظلومه؟ توی ذهن من این چیز خیلی مهاله! غیر ممکنه! نسیم و مظلومیت دو چیز کاملاً مخالف هم هستند! ننزید این حرف رو! زهره جون ازم دفاع کرد و گفت: وا سیما جون؟ دختر خوشگل من خیلی هم خانوم و آرومه! مگه نه حامد؟

مامان اینبار رو به بابا گلایه مند گفت: وحید ببین نسیم اومده جلوی اینا مظلوم جلوه داده اونوقت توی خونه شده شر و دقم میده. من بزرگش کردم میشناسمش این زلزله هشت ریشتریه!

همگی داشتیم می خندیدیم ماما هم می خندید. من به ماما چشم غره رفتمو به حساب دور از چشم بقیه براش خط و نشون می کشیدم. توی همین دقیقه های خوش بودیم که آیسا از پله ها اومد پایین و با گریه خودش رو توی بغل زهره ول کرد.

من-آیسا چی شده عزیزم؟

با گریه دماغش رو کشید بالا و رو بهم با لب و لوچه ی آویزون گفت: میخوام برم پیش بهراد! چیزی نگفتم به جاش زهره پیشونیش رو بوسید و گفت: عزیزم بهراد خونه اش کار داره. چه وقت رفتن به اونجاست؟

آیسا گریه اش شدت گرفت و داد زد: ولی من می خوام برم پیشش!

عمو مهربون گفت: آیسا جان الان نمی شه بابا!

مامان من گفت: خب بچه ی طفل معصوم گناه داره! بذارید بره!

زهره جون با هول گفت: نه سیما جون! بهراد... خب نمی شه!

دیگه کم کم داشتم مشکوک می شدم. یه چیزی هست که من خبر ندارم. یقین دارم. آیسایا با گریه گفت: من می خوام برم پیشش!

زهره جون بهش چشم غره رفت. آیسایا بیشتر گریه کرد. بهروز همون موقع سرآیسایا داد زد و گفت:؟! درست بشین سر جات! میام آمپولت می زنم آیسایا! زشته دختر بد!

یسایا ساکت شد ولی لب برچید. چونه اش داشت می لرزید. حالا دیگه آروم گریه می کرد. دلم براش سوخت. طفلی چه ساکت و مظلوم شده بود.

مبین آروم دم گوشم گفت: تو که گفتی اینا دختر ندارند!

منم آروم دم گوشش گفتم: خب ندارند! این دختر داییشونه ولی چون مادر پدر نداره اینا بزرگش می کنند!

متعجب گفت: مگه عمه ی دیگه ای نداره؟

چرا خل و چل! زیبا خانوم بنده خدا مسئولیتش رو قبول نکرده به جاش زهره جون دختر نداره هزانت و مسئولیتش رو قبول کرده. حالا فهمیدی؟

تایید کرد و با خیال راحت کشید کنار. متفکر به صورت گریون و معصومایسایا نگاه کردم. اونم نگاهش افتاد بهم ولی دوباره لب برچید و رو به زهره با گریه گفت: می خوام برم پیش بهراد!

بهروز دوباره سرش داد زد و گفت: نمی شه بچه بشین سر جات!

فرصت رو برای رفع فضولی و کنجکاوی مناسب دونستم و رو به زهره جون گفتم: زهره جون اتفاقی برای بهراد افتاده؟

نگام کرد ولی اینبار معلوم بود نگاهی غمگینه. متعجب تر شدم. به وضوح معلوم بود بغض کرده. همون لحظه مامان با تعجب گفت: زهره جان بهراد چیزیش شده؟

داشتم دیگه نگران می شدم! عمو حامد آروم گفت: نگران نباشید.

بابا هم اینبار با تعجب گفت: مگه می شه؟

مامان-زهره جان چی شده؟

دیگه من این وسط جونم داشت در می رفت. زهره جون گریه هاش سرازیر شد و گفت: نمی دونم کدوم از خدا بی خبری توخیابون از عمد زده بهش! بچه ام دستش شکسته. خدا بخیر گذرونده که فقط دستشه و اتفاق دیگه ای براش نیفتاده. هر کس بوده خدا ازش نگذره. خدا لعنتش کنه. بچه ام برای عروسی داداشش ذوق داشت دیدی چه بلایی سرش آوردند؟ حالا عروسی هم نمی تونیم عقب بندازیم. بچه ام کلی غصه می خوره. الهی دشمناش ریشه کن بشن!

کلی ناراحت شدم. نمی دونم چرا قلبم فشرده شد و اخمام خود به خود توی هم گره خوردند. می دونم اگه یه کلام بگم صدام اونقدر لرز داره که همه متوجه نگران بودن و پریشونیم بشن! ایسا با دیدن اشکای زهره جون دوباره گریه اش گرفت و بهونه هاش شروع شد. همش از زهره آویزون بود و می گفت می خواد بره پیش بهراد روی گچ دستش نقاشی بکشه. سرم رو زیر انداخته بودم. متوجه نگاه سنگین مبین شدم. جمع ناراحت بود. مامانو بابا هم همش آه می کشیدند. زهره هم فعلا آبغوره می گرفت. عمو هم سر به زیر بود. بلند شدم رفتم ایسا رو بغل گرفتم.

رو به زهره جون گفتم: می شه آدرس بدید برم عیادتش ایسا هم ببرم؟ اینجوری بهراد هم راضی می کنم باهام بیاد آخه اینطور که معلومه رانندگی نمی تونه بکنه!

زهره جون یه نگاه خریدارانه بهم کرد و از نگاش تشکر می بارید. بهروز بلند شد و از جیبش یه خودکار و کاغذ در آورد یه چیزی نوشت گرفت طرفم. گرفتمش و خوندم. فکر کنم بتونم با پرسیدن پیداش کنم. ولی بهروز چرا نرفته بیارتش؟ داشتیم به کاغذ نگاه می کردم که سلیا بلند شد و گفت: وقتی رسیدی مجتمع برو طبقه چهارم. یعنی آخرین طبقه. آپارتمان شماره...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: بهروز نوشته عزیزم.

با لبخند بهم گفت: باشه پس یه لحظه بیا آشپزخونه کارت دارم. همراهش رفتم. رو به روش وایسادم. آروم رو بهم گفت: نسیم می دونم متعجبی که چرا بهروز نرفته دنبالش. بهروز و بهراد یه دعوای کوچولو کردند از هم دلخورند. با این کارت لطف می کنی بهمون. الان اینا با هم لج دارند. ولی می دونم بهراد بیاد باز به خاطر مامان و بابات که مهمون هستنند با هم کنار میان. تازه اینادیزو با هم دعواشون شد. لج کردند با هم. بهتره زود تر بری. بین این اطراف خونهره که تا دانشگاه بلدی نه؟ نرسیده به دانشگاه برو خیابون(...) بعد بیچ سمت راست بعد هم مستقیم تا فلکه(...) بعد هم که میری خیابون سمت راستی یعنی(...) از اونجابه بعد هم که خودت یاد می گیری!

در جواب حرفاش سرم رو تگون دادم و با تشکر ازش از آشپزخونه بیرون رفتم. زهره جون و مامان و بابا روی پله ها بودن. زهره جون داشت راهنماییشون می کرد برن لباساشون رو تعویض کنند! فکر کنم اتاق های ته سالن رو بده بهشون. مبین هم حیرون نشسته بود و به خونه نگاه می کرد. بهروز هم طبق معمول سرش با گوشیش گرم بود.

رفتم آیسو رو بغل گرفتم و رو به عمو که ساکت نشسته بود گفتم: عمو من میرم زود برمی گردم. مبین همون موقع بلند شد ولی عمو در جوابم گفت: باشه عمو. مراقب باش. سوویچ پورشه ی مشکی روی شومینه است. اونجا!

اشاره کرد سمت شومینه. بعد رو بهم گفت: رانندگی بلدی؟

با لبخند بهش گفتم: عمو؟ بله که بلدم. بابا بهم اجازه داد هجده سالگی گواهینامه بگیرم. پ چی؟

عمو لبخند پدرانه ای زد و گفت: با احتیاط برو!

همون موقع مبین هم گفت: نسیم من چی پس؟ نیام؟

عمو رو بهش گفت: عمو جان شما برو بالا اتاق رو نشون بده زهره. حتماخسته ای!

بله عمو پارتی بازی می کنه! بابا عمو! مبین دور از چشم عمو بهم چشم غره رفت و با قدم های عصبی و بلند رفت بالا. خنده ام گرفته بود. همراه آیسو رفتیم بیرون. دنبال پورشه توی این همه ماشین عمو و خاندانش گشتم که پیداش کردم. سخت هم نبود دیدنش چون فقط یه پورشه بود اینجا!

ریموتش رو زدم و خیلی با کلاس در رو باز کردم و همراه آیسو توش نشستیم. شنیده بودم می گن جیب خالی پز عالی ولی ندیده بودم که الان کشف کردم! ماشین رو روندم توی خیابونای تهران! وای که خدا پول بده! چه کیفی داشت. همچنین هم گاز می دادم! خیلی کیف کردم. خدا بده بهم! چه جیگری بود! دلم میخواست شیشه رو بدم پایین و داد بزنم ولی حیف که کلاسم می اومد پایین و بهم میگفتند ندید بدید!

بالاخره رسیدم. ولی ناگفته نماند که کلی وسط راه پرسیدم تا پیداش کردم. همون اول هم با پروویی بردم پارکینگ و پارکش کردم. آیسو هم بلافاصله پیاده شد و دوید بالا و با آسانسور رفت. مثل چی میگ میگ کرد و رفت. آسانسور هم نگه نداشت من برم. لابد باید از پله ها می رفتم دیگه؟ نه باید صبر می کردم آسانسور برسه. توی پارکینگ همچنین با کلاس و با تکبر قدم بر می

داشتیم. یه ده دقیقه ای طول کشید. بعد ده دقیقه که از دید زدن مجتمع و بیرون کیفور شدم تصمیم گرفتم که برم. باز هم رفتم پارکینگ. با خونسردی و بی اعتنائی به سمت آسانسور می رفتم که یه دفعه قلبم اومد تو دهنم.

دست و پام شروع به لرزیدن کرد. ای بمیری کوفت! یه سگ مشکی که خیلی نانا ز بود و بیشتر شبیه گرگ بود پارس می کرد. نگاش هم طرف من بود. آب دهنش داشت می ریخت. همچین هم واق واق می کرد انگار ارث باباش رو طلبه. خونسرد و ایسادم و سعی کردم آروم باشم. با عصبانیت رو بهش گفتم: چخه!

همون موقع دوید سمتم. یا الله! یا پیغمبر! خدا به دادم برس این چرا همچین کرد. همچین خیز برداشت طرفم که سخته رو زدم. منم اصلا نفهمیدم کی فلنگ رو بستم و دور پارکینگ می دویدم. مثل کارتون تام و جری شده بودیم. پام از خودم جلو ترمی رفت. اونم با پارس دنبالم بود. خدا غلط کردم. نوکرت به دادم برس. می دونم گیرش بیفتم جرم میده! تیکه پاره ام می کنه. خدایا خواهش می کنم یه ناجی بفرست!

داشتیم تند تند دور ستون های پارکینگ می دویدم. چرا دست بر نمی داره؟ همون لحظه یه ماشین نمی دونم از کجا داشت از رو به روم می اومد و تند تند بوق میزد. حالا خوب شد! ماشین از جلوم سگ از پشت سر! خدا گناهام رو ببامرز انگار قسمته همین جا بمیرم! فقط قول بده مراقب مامان بابام باشی بعدش هم قول شرف بده که من رو ببری بهشت باشه؟ بسم الله الرحمن الرحیم!

خدایا الان مخم هنگ کرده چیکار کنم؟ همون موقع ماشین زد رو ترمز و سگه هم سر جاش با فریاد یه کس آشنا نشست. شنیدم که همون صدا رو به سگ گفت «ریکی بشین!» خدا ایشالله صد ساله ات کنه! خدا تو رو به آرزوهات برسونه. هر کی بودی خدا ایشالله سلامت نگهت داره! نفس نفس می زدم. راننده از ماشینش پیاده شد و طلب کارانه نگام میکرد. حرکت لباش رو احساس می کردم. از بس ترسیده بودم هیچی نمی شنیدم. دست و پام میلرزید. برگشتم دیدم سگه مظلوم نشسته و زبونش یه متر بیرونه و دمش رو داره تگون میده! آخی چه سگ نازیه! ولی یادم نمیره تا چند دقیقه پیش داشت جونم رو ازم می گرفت. نفس زنون نگام رو کشیدم سمت آقای که جونم رو مدیونش بودم. !!!! این که بهراد خودمونه! این گفت بشینه؟ تازه به خودم اومدم. چون رو پاهام خم بودم و کف هر دو دستم روی زانو هام بود صاف ایستادم. نفس زنون به بهراد گفتم: سلام.

یه دفعه صدای فریادی از سمت چپم شنیدم. برگشتم دیدم دراکولا داره از چشاش خون می باره! این کیه الان وقت گیر آورده؟

آقاهه داد زد: هوی خانوم من یه ساعته دارم چی بلغور می کنم؟ حواستون هست؟ از جونتون سیر شدید قصد خودکشی دارید برید یه جای دیگه من حوصله دادگاه و بازداشتگاه ندارم.

اخم کردم و با قیافه ی حق به جانبی گفتم: یعنی کور بودی ندیدی جناب سگ دنبالم بود نزدیک بود پاچه ام رو بگیره جرم بده؟ نخیر آقا جونم برام ارزشداره. اینقدر هم کولی بازی در نیار راحت رو بکش برو ریخت رو نبینم. فکر کردی باکی طرفی که اینجوری هوار می کشی؟ به من می گن نسیم بیدار نه برگ چغندر! فکر نکن از اون طفل معصوم هایی ام که طرف هر چی خواست بگه منم مثل برج زهر مار وایسم نگاهکنم. حالا هم که اتفاقی نیفتاده. صدات رو از رو سرت بردار شر رو کم کن تا حسابت رونرسیدم همینجا. فیلیپینی می خوابونم بغل گوشت تا یه ماه التماسم کنی ها!

طفلی آقاهه دهنش یه متر باز بود و شده بود اتوبان. چشاش هم که خودتون تصور کنید. چیه خب؟ حق دارم. اون بزنه رو ترمز میمیره. حالا هم چیزی نشده. والا! مرده بعد از یک کم نگاه کردن بهم دهنش رو بست تا مگس بره توش بعد همسوار ماشین شد و مثل میگ میگ از کنارم رد شد رفت. مرتیکه الاغ عرعر کن! ایش!

تازه متوجه شدم بهراد داره می خنده. با چشم غره نگاش کردم که طفلی خنده اش رو به زور قورت داد. طلبکارانه گفتم: خنده داره؟

مظلوم شد و رو بهم گفت: من غلط بکنم! ببخشید. راستی علیک سلام.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم: خب یعنی چی؟ الان مثلاً می خواستی بهم یادآوری کنی سلام نکردم یا خواستی حرف رو عوض کنی؟ یا نکنه می خواستی قیافه بگیری سلامت یادت بود؟ با لبخند کجی رو بهم یه —وچ بزرگ و گنده گفت که کل پارکینگ رفت هوا بعد گفت: اشتباه می کنی! جواب سلام واجبه. منم واجب رو انجام دادم.

وا یعنی من سلام کردم؟ پرسشگرانه نگاش کردم که خندید و گفت: می بینم حافظه ی کوتاه مدت افتضاحی داری! باشه پس یعنی یادت نیست قبل اینکه بنده خدا اون راننده رو فراری بدی بهم سلام کردی؟

کمی فکر کردم بعد یادم اومد. خاک تو سرم! من رو بگو از بس توی همین چند لحظه بهم شوک وارد شد. اول اون سگه بعد هم تصادف احتمالی که بخیر گذشت و بعد هم دیدن... صبر کن صبر کن! سگ؟ بهراد؟ پارکینگ؟ صدا؟ وای؟؟؟

یورش بردم طرفش و به سگ اشاره کردم و داد زدم: بهراد اون سگ مال تونه؟

لبخند کجی زد و گفت: آره مشکلی داری؟

چشام گشاد شد. یه دفعه زل زدم به سگه که داشت واسم دمش رو تگون می داد. آب دهنم رو قورت دادم و رو به بهراد با ترس گفتم: اون که هار نیست، هست؟ چرا هست!

بهراد خندید و گفت: اون سگ باهوشیه و به خوبی می تونه دوست و دشمن من رو تشخیص بده. تربیت شده است. اسلحه هم دست کسی غیر از من بیینه فاتحه طرف خونده است. البته مثل الان اگه کسی گیرش بیاد تیکه پاره اش می کنه تا وقتی من بهش دستور ایست بدم!

وای مامان! موهای تنم سیخ شد. دوباره آب دهنم رو قورت دادم و نگام رفت طرف سگ!

من-بهراد؟

اونم در حالی که داشت به سگ نگاه می کرد گفت: هوم!

من-چیکار کنم به من کاری نداشته باشه؟

خندید و گفت: عطر من رو باید بزنی!

یا خدا! حالا چه عطری هست اون؟ همین جمله رو بلند گفتم تا بشنوه.

جواب داد: بیا بریم داخل خونه تا بدونی چیه! البته قبلا هم زدم بوش کردی!

باشه خوبه. اگه بتونم ازش کش برم. دنبالش راه افتاده بودم که سگه دوید جلومون و یه پارس کرد و دمش رو تگون داد. من ترسیده بودم پشت بهراد قایم شدم. بهراد با لبخند من رو نگاه کرد بعد رو به سگ گفت: ریکی برو!

سگه دوباره پارس کرد. بهراد کلافه گفت: برو!

سگه باز هم جنب نخورد و دمش رو تگون داد. پشت بهراد سنگر گرفته بودم. بهراد عصبانی سرش داد زد: ریکی بشین!

سگه یه زوزه ای کرد بعد دمش رو برای بهراد تکون داد. سگه وحشتناک هم نبود. اندازه اش هم نه بزرگ بود نه کوچیک. شبیه گرگ ناز و مشکمی بود. خیلی ناز بود. دوست داشتم باهاش بازی کنم! بهراد رفت جلوش و قلاده اش رو کشید. منم همونجا وایساده بودم نگاه می کردم. بهراد با دست راستش ریکی رو برد طرف ستون پارکینگ و قلاده اش رو بست به ستون و گفت: بشین ریکی!

ریکی نشست. حرکاتش ناز بود. خیلی ناز و ملوس بود.

بهراد بعد انجام کارش اومد طرفم و اشاره کرد طرف آسانسور و گفت: معذرت می خوام! تعارف نکردم بری خونه. بفرما بالا. آيسا هم حتما تا الان توی یخچالم رو خالی کرده!

بعد یه لبخند زد. دهنم باز شده بود و چشم روی گچ دستش خشک شده بود. تازه یادم اومد بنده اومدم عیادت ایشون بعد هم ببرمش! کلا یادم رفت! خدا بگم چی نشی نسیم! ایش!

از این که من همونجور نگاهش می کردم متعجب شد و برگشت سمتم. با تعجب گفت: چیزی شده؟ چرا نمیای؟

با نگرانی هجوم بردم سمتش و تند تند گفتم: ببخشید اصلا حواسم نبود. احوال پرسى هم نکردم. فقط بldم غر بزnm یا زبون درازی کنم. حالا چی شدی؟ دستت خوبه؟ جای دیگه ایت زخمی نشده؟ درد نداری الان؟ چرا حرف نمی زنی؟

لبخند مهربونی زد و اومد یه قدمیم وایساد. باورم نمی شه. چشای سبزش حالت معمولی داشت و دیگه حسرتی توش نبود ولی فقط یه لحظه بود. تازه تا حالا لبخندش رو اینجوری ندیده بودم. خیلی برام عجیب بود. سبز چشاش شفاف شد ولی بلافاصله کدر شد. برق چشاش رو دیدم. خودم دیدم. تا حالا این لبخندش رو ندیده بودم.

بهراد با صدای آرومی که حالا شباهتش به صدای پویا بیاتی بیشتر شده بود گفت: ممنون که نگران شدی! چیز مهمی نیست. به زودی خوب می شه! فقط یه شکستگی کوچیکه که نزدیکه خوب بشه. در ضمن تقصیر شرایط شد که هر دومون از سلام و احوال پرسى یادمون شد. مهم نیست. در ضمن می بینی که بدنم سالم سالمه! حالا اگه نگرانیت رفع شد بیا بریم که بده اینجا!

اشاره کرد به پوشش و لباسش! یه شلوار راحتی گشاد و یه تی شرت نیم آستین تنش بود. موهاشم ژولیده بود. با لبخند اشاره کرد به آسانسور. رفتم توی آسانسور وایسادم. اونم اومد تو.

دکمه ی طبقه ی چهارم رو زد و منتظر ایستاد. منم داشتیم به به کف زمین نگاه می کردم. بعد از چند لحظه سنگینی نگاهش رو احساس کردم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش رو غافل گیر کردم. نگاهش رو گرفت و بلافاصله لبخند زد.

برای تغییر جو و موقعیت با لبخند گفت: شیراز خوش گذشت؟

همونجور که نگاهش می کردم گفتم: آره خوب بود. ولی نه به خوبی دورانی که اینجام!

با کنجکاوی گفت: اینجا بهتره؟ چرا؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. دوست نداشتم بگم. با کنجکاوی نگام کرد و گفت: به خاطر پسر همسایه اتون اونجا بهت خوش نمی گذره؟

چشام گرد شد. هول شدم و نگاهش کردم. با لکنت گفتم: نه نه! اینطور نیست. اون... اون... آخه... خب تهران بهتره دیگه... چیزه... مثل شیرازه برام... خب می دونی... یعنی...

یه دفعه بهراد یه خنده ی بلند کرد. یه قهقهه زد که کل آسانسور رو پر کرد. با تعجب داشتم نگاهش می کردم که بریده بریده گفت: باشه فهمیدم! نمی خواد توضیح بدی!

بعد دوباره قهقهه زد. رو آب بخندی چه خوش خنده هم شده جدیدا! وایسا اگه نیومدم به مافوق گزارش بدم چشم گوشت می جنبه بیرون از ستاد؟ چپ چپ نگاهش می کردم. سعی کرد خنده اش رو قورت بده. آسانسور از حرکت وایساد. هر دو ازش خارج شدیم. راهنماییم کرد سمت دو تا در قهوه ای که رو به روی هم دیگه بودند! رفت سمت دری که چپ قرار داشت. راستیه همسایه اش بود! در باز بود. تعارف کرد اول من برم که منم نه گذاشتم نه برداشتم با پرویی رفتم تو! وای! مای گاد! اینجا رو! مثلاً بهراد تکی اینجا زندگی می کنه؟ چقدر تمیز و مرتب! آفرین! خوش به حال اونی که قاره با تو زندگی کنه. دمت جیز بابا! با دهن باز داشتم اطراف خونه رو نگاه می کردم.

بهراد از پشت سرم با لبخند گفت: نظرت چیه؟

با بهت گفتم: محشره! بابا ایول! خیلی شیک و باحاله. مخصوصاً اینکه فکرش هم نمی کردم اینقدر بزرگ باشه!

با پوزخند صداداری گفت: لطف داری!

راهنمایی کرد طرف مبل ها بعد خودش رفت آشپزخونه. سعی کردم با دقت همه جا رو واریس کنم! خب الان رو به روی من یه آپارتمان بزرگ و باکلاس قرار داشت که اولین بار یه پنجره سمت چپش خودنمایی می کرد. پنجره ی بزرگی بود با یه پرده ی حریر سفید سورمه ای! تابلو های نصب به دیوار که همشون همون تابلو های داخل اتاق قبلیش توی خونه ی عمو بود. همشون قرآنی بود و چند تاشون جدید بودند که توی جنگل شکل نسیم داشتند یا دریایی خروشان بودند. گلیمی که از جنس ابریشم بود کف سالن و رنگ سبز یشمی قشنگش تو چشم بود. چقدر نقش ریز و قشنگی داشت. مبل های مشکی و چرمی که روبروی سرویس تی وی بودند. خدای من انتهای گوشه ی چپ نزدیک به تراس بزرگش یه پیانو بود. یه پیانو که من عاشقش بودم. این طرف یعنی سمت راستش این بود. نقش و نگار خیلی زیبایی روش کار گرفته بودند. آفرین به اون معمار! یعنی می شه منم یه روز اینطور معماری بشم؟ چند تا در قهوه ای نزدیک به این بود. وارد تک تکشون شدم. دو تاشون اتاق خواب بود و یکی سرویس حموم و دستشویی! خیلی زیبا بود. مخصوصا اینکه تمیز بود. متوجه نگاه خندون بهراد شدم.

از اتاق خواب دومی خارج شدم رو بهش با تعجب گفتم: ببینم اینجا خدمتکار میاد؟

بهراد با تعجب گفت: نه؟ چطور؟

یعنی نمیاد؟

من-نمیاد؟ آخه اینجا خیلی تمیزه! به نظر میاد یه خانوم وسواس اینجا رو تر و تمیز کرده باشه! لبخند کجی زد و عاقل اندر سفیه نگام کرد. بعد گفت: چیه بهم نمیاد تمیز باشم؟ از مال دنیا همین خرابه رو دارم همونم کثیف کنم چی بشه؟

با تعجب یه برق تحسین تو نگام نشست. فکر کنم دید چون اونم چشاش برق زد.

من-ایول! خوشم اومد. دمت گرم بابا!

لبخند زد و با شیطنت گفت: مخلصیم همشیره!

جان؟ لوتی هم شده! آره ارواح دلت! بیا نسیم خانوم. نشد تو یه بار روی یکی حساب باز کنی تو زرد از کار در نیاد. البته به غیر از این مبین. نه نه! این مبین هم اگه بادمجون آفت زده نبود دوست من نمی شد! به خدا!

من-خب! بسه بسه جمع کن بساطت رو! حالا بگو ببینم اجاره ای گرفتی؟

–نخیر! اجاره چیه؟ می دونی چند ساله منتظرم این ساختمون بره بالا بنا بشه؟ می دونی چقدر قسط و وام دادم بابتش؟ چه حرفا! توهین می کنه بهم!

خندیدم و گفتم: ندانستن عیب است پرسیدن عیب نیست!

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: ا؟ نه بابا! خب بگو ببینم چی میل می کنی؟ اصلا از همین ایسا یاد بگیر از وقتی اومده سرش تو یخچاله. تقصیر خومه مدام تو یخچالم خوراکی بچگونه می دارم احتیاطی!

خندیدم و خیلی متشخص روی مبل نشستم. نگاش کردم و گفتم: شربت آب پرتقال بیاری ممنون می شم! لطفا!

بهراد لبخند کجی زد و گفت: با کمال میل! البته باید صبر کنی برم درست کنم چون حاضری ندارم. مخصوصا اینکه باید با یه دست کارم رو بکنم.

به دستش نگاه کردم. داشت می رفت طرف آشپزخونه که بلند شدم و سریع گفتم: بهراد؟

متعجب برگشت طرفم. با لبخند گفتم: من میارم تو بشین!

بهراد شرم زده گفت: نه نه! اصلا!

–بهراد؟ جون هر کی دوست داری بذار من بیارم!

بهراد با خنده شونه بالا انداخت و گفت: معذرت. انگار چاره ندارم. باشه. خیلی ممنونم! زحمت می ندازم گردنت!

با لبخند و چشم غره ی الکی گفتم: زحمت؟ واسه یه شربت؟ آپولو که نمی خوام هوا کنم!

با خنده رفتم آشپزخونه. نمی دونم چرا با دیدن گج دست بهراد دلم برای دستش می سوخت. فقط واسه دستش! ایسا رو مشغول خوردن ژله دیدم. لبخند مهمون لبام شد. اول از همه آشپزخونه رو دیدم. چه باحاله! نسبت به آپارتمان های کوچیک که آشپزخونه های کوچیکی هم داشت اینجا همه چیزش هم بزرگ بود هم مناسب! خوشم اومد. خیلی شیک بود. مخصوصا رنگ سرامیک و کاشی های دویارش که رنگ آبی داشتند! آبی و سفید! کمی هم رگه های سبز! خیلی شیک و باحال! رفتم سر یخچال! وای چه خبره اینجا! حق داشت ایسا که اینهمه بهونه گرفت واسه بهراد. البته واسه بهراد نه واسه خوراکی هاش!

با خنده بطری شربت غلیظ رو برداشتم و روی اپن گذاشتم. متوجه نگاه بهراد از اونور اپن به خودم شدم. اهمیت ندادم. توی یه سینی دو تا لیوان از اون با کلاس ها گذاشتم. خیلی مواظب بودم نیفته بشکنه چون می دونستم اینجا همه چیزش خیلی مدرن و با کلاس و گروه. مخصوصا این لیوان های... خدایا! به ما هم بده! کمی شربت توشون ریختم. بعد شربت روشون آب ریختم تا غلظتش از بین بره. بطری رو توی یخچال گذاشتم. در یه نگاه کوتاه متوجه سینک شدم. حتی ظرف کثیف هم نداره. اونم با اون وضع جسمانی داغونش! کثافت عجیب بشریه اینم! خدا قربونت برم چی خلق می کنی تو آخه؟ سینی به دست از آشپزخونه اومدم بیرون. سینی رو گذاشتم جلوی بهراد و خودم هم یه لیوان برداشتم.

داشتم با خونسردی می خوردم که بهراد گفت: همراه مامان بابات اومدی؟

نگاش کردم و گفتم: آره.

—مامان بابام تو رو فرستادند؟

—خودم اومدم. تا هم عیادتت کنم هم با هم بریم چون می دونم نمی تونی رانندگی کنی. راستی چرا نگفتی دستت شکسته؟

—من خبر بد به کسی نمیدم. البته شاید برای تو مهم نباشه که خوب یا بد داشته باشه.

خودم هم نفهمیدم ولی سریع گفتم: نه اینطور نیست!

یه دفعه نگاش کشیده شد سمتم. چه نگاه سنگینی!

من —آیسا هم بهونه ات رو می گرفت دیدم کسی نمیارتش من آوردمش!

سرش رو تکیه داد و گفت: اوهوم! می دونم برای چی دلش برای من تنگ می شه.

منم خندیدم و گفتم: منم کشف کردم الان. راستی اون عطری که گفتی...

همون لحظه گفت: آهان!

بعد لیوانش رو گذاشت و بلند شد. رفت اتاق خودش و چند دقیقه بعد اومد. یه شیشه عطر کوچولو دستش بود.

—بیا. اینم اون عطره.

گرفتمش و بوش کشیدم. سر تکون دادم و گرفتم طرفش.

-راست می گی قبلا زده بودی!

با تعجب گفت: قرار نیست پس بدی!

متعجب تر از اون گفتم: برای منه؟

سر تکون داد و شربتش رو سر کشید. تشکر کردم و گفتم: ولی احتیاج نبود که...

پرید وسط حرفم و گفت: این حرف رو زن. فکر کن یه هدیه است! ناقابل! البته خیلی ناچیزه و... معذرت که چیز به این کوچیکی رو به عنوان هدیه...

سریع گفتم: نه نه! ممنون هم می شم. شرمنده. خب راستش بهتره به عنوان هدیه همراهش یه چیز دیگه هم بدی چون می گن عطر هدیه دادن جدایی میاره.

نگام کرد و گفت: پررو! اینا همه اش خرافاته. می خوام باز یه چیزی غارت کنی؟ عیب نداره. وایسا تا پیام.

بلند شد رفت اتاقش و زود برگشت. یه گل سر خوشگل ناز و مامانی گرفت جلوم و گفت: بیا. ناز نکنی که حوصله ندارم! خودت گفتی! واسه آيسا گرفته بودم که دو روز ازش استفاده کرد. بعدش توی خونه ام جا گذاشت. وقتی دیدمش بهش دادم گفت بلد نیست ازش استفاده کنه و از این بهونه ها. مونده بودم چیکارش کنم که خدا تو رو فرستاد. بگیر.

با شنیدن حرف هاش با کمال میل قبول کردم. آيسا همون موقع از آشپزخونه اومد بیرون و پاهای بهراد رو بغل کرد.

-بهراد می خوام روی گچ دستت نقاشی بکشم!

بهراد دستای آيسا رو از دور پاهاش باز کرد و با لبخند رو به روش نشست و گفت: مداد رنگی هات تو کشوی سوم دراورمه!

آيسا ذوق زده دوید تو اتاق بهراد. بعد از چند لحظه که بهراد هم روی مبل نشسته بود برگشت و کنار بهراد جا گرفت. مداد رنگی هاش رو در آورد و خیلی بچگونه و با ذوق مشغول نقاشی کشیدن شد. دلم پر کشید. دوست داشتم منم بکشم. ناخودآگاه منم مثل گربه ی شرک زل زدم به گچ دست بهراد که رنگی رنگی بود و کم می شد جای سفید توش پیدا کرد. توی همین اوضاع متوجه

نگاه سنگین بهراد بودم ولی اهمیتی نمی دادم. با لبخند محو و کمرنگی زل زده بودم به دستای ظریف و کوچیک آیسا که داشتن روی گچ دست بهراد نقاشی می کشیدند.

یه ربعی همونجور ساکت بودیم و من با نگاهم داشتم مداد رنگی ها و گچ دست بهراد رو قورت می دادم. یه دفعه بهراد پقی زد زیر خنده. اینبار دیگه نگاش کردم. چشام به وضوح گرد شده بودند. سرش رو داده بود عقب و می خندید. حتی آیسا هم دست از کارش کشیده بود و داشت به بهراد نگاه می کرد.

بهراد کمی آروم گرفت. نگام کرد و با لحنی که توش آثار خنده بود گفت: تو فقط قد بلند کردی آدا و اطفال مثل همین بچه ایه که جلو منه! قیافه اش رو نگاه تو رو خدا! یه ربعه با نگاهت قورت دادیمون. پاشو! پاشو دلم رو سوزوندی. پاشو بیا تو هم بکش اونجوری با نکات مداد رنگی ها رو قورت نده هنوز لازمه واسه آیسا!

بهش چشم غره رفتم ولی چهار دست و پای خیز برداشتم طرفشون و چند تا مداد رو چنگ زدم. بی توجه به نگاه خندون بهراد و نگاه مشتاق آیسا روی گچ دست بهراد شکل یه ویالون کشیدم. تموم مدت هردوشون داشتند با نگاشون قورت می دادند. اینم تلافی اون نگاه معصومانه ام که قورتشون دادم. بعد نقاشی با لذت کنار کشیدم و نگاش کردم. بهراد هم با خنده نگاش کرد و گفت: احسنت! باحاله! با لبخند ملیحی نگاش کردم که نگاهمون تو هم قفل شد. به ثانیه نکشید نگاش رو دزدید و اخم واضحی کرد. روش رو گرفت و آب دهنش رو قورت داد. خودم هم نفهمیدم چی شد ولی سریع بلند شدم و گفتم: خب! بهتره بریم. دو ساعته اومدیم اینجا. مثلاً اومدیم دنبال تو که برگردیم. پاشو برو حاضر شو مامانت منتظره. مامان و بابام هم هستند زشته اینجا باشیم. دوستم هم همراهه اگه برم پوست سرم رو می کنه. آخ آخ! گندش بزنند چه دست سنگینی هم داره لاشی! پاشو دیگه! اوه اوه مطمئنم با دیدن تو دیگه تک تک گیسو هام رو می کنه!

بهراد با خنده رفت داخل اتاقش و بعد از ده دقیقه بیرون اومد. رفتیم پایین. سوار ماشین شدیم و من با رانندگی حال می کردم. وقتی رسیدیم بهراد پیاده شد و در رو برام باز کرد. ماشین رو بردم تو خونه و پارکش کردم. بهراد و آیسا دست در دست هم رفتند سمت خونه. منم مثل چی از ماشین پریدم پایین و مثل میگ میگ دویدم از کنارشون رد شدم. خودم رو با یه حرکت جانانه پرت کردم داخل خونه و داد زدم: ما اومدیم!

همگی بلند شدند. اول تعجب کردند بعد از انرژی من بهشون منتقل شد و اونا هم خندیدند. همون موقع آيسا بدو بدو رفت طرف زهره. متوجه تغيير نگاه مامان و بابا شدم. تا خواستم برگردم بهراد رو بينم از کنارم رد شد و رفت طرفشون. مامان شگفت زده و با شوق رفت طرف بهراد و گفت: ماشالله! ماشالله! هزار ماشالله! اسفند دود كنيم. زهره جان يادت نره اسفند دود كني! ماشالله.

قربونت برم تو چقدر رعنا و رشیدی! بايد بهراد باشی اينطور نيست؟

بهراد با خنده رو به مامان كه شگفت زده با نگاهی به سر تا پای بهراد نگاه می کرد و تحسین می کرد گفت: شرمنده نكنید سيما خانوم! بله بهراد هستم. دیدنتون سعادتۀ! خوشوقتم! سلام عرض شد. سلام آقا وحید! حالتون چطوره؟

بابا-عليك سلام پسر. ممنون! ممنون پسر!

مامان-سلام خاله! عزيز دلم ما رو اينطوری صدا نكن!

بهراد با خود شیرینی گفت: شما تاج سر مایی! مثل مادرمی! ولی چشم شما هر طور از ما راضی باشی منم راضی ام!

مامان سریع گفت: خدا ازت راضی باشه عزیزم. تو هم پسر خودمی! ولی از حق نگذریم ماشالله تو خیلی برازنده ای! کاش منم یه پسر مثل تو داشتم.

بهراد گفت: من رو جای پسر نداشتتون بدونید. مخلص هم هستیم.

بابا-بزنم به تخته چه ادبی! دست زهره خانوم و حامد درد نكنه با تربیتشون!

زهره اشاره کرد به من و گفت: این حرفا رو بذارید کنار كه همه اش تعارف تيكه پاره كردنه. ما كه مثل دختر شما نسیم در قبال بهراد و بهروز كاری نكردیم. اونه كه مودبه و ماشالله اسفند لازم داره.

مامان یه لبخند دلبرانه به بابا كرد و دوباره با نگاهی بهراد رو قورت داد. انگار نه انگار منم اونجا بودم. لبام رو با حرص روی هم فشار دادم و شاهد احوال پرسی بهراد با دیگران شدم. اصلا من وجود خارجی داشتم؟ نه!

مبین نگاهی تازه افتاد به من و اومد سمتم. یکی زد تو سرم و گفت: كثافت! می دونستم بهراد هلوئه! بینش تو رو خدا! خیلی خنگی همه آرزوی این عوضی گوگولی رو دارند اونوقت تو اونقدر ازش بد تعریف کردی جلو من؟ خاك تو سرت!

به حرفاش اهمیت ندادم و همه ی حواسم با یه اخم غلیظ به نگاه مهرآلود مامان به بهراد بود. حتی بابا هم با نگاهی داشت یابو علفی رو تحسین می کرد. اونم که از خداهش بود چون دم به دقیقه داشت خود شیرینی می کرد. نفسم دیگه تند و عصبی شده بود. واقعا داشتم از حسودی می ترکیدم. مثلا من تنها فرزند خاندان وحید بیدار بودم حالا یکی دیگه داره نگاه و محبت مامان بابام رو می دزده! کی؟ بهرادی که مامان و بابا اولین باره دیدنش! واقعا که! داشتند با هم خوش و بش می کردند و رو مبل از خودشون پذیرایی می کردند. منم از همون اول با حرص نگاهی می کردم.

صدای قهقهه ی بهراد کل خونه رو پر کرد. مبین یه سقلمه زد بهم و گفت: چته نسیم؟ کجایی؟

کوچکترین حرکتی نکردم. حتی پلک نزدم. تازه بابا نگاهی افتاد بهمون. با خنده گفت: چرا اونجا وایسادین شما؟

خواست ادامه بده که به حالت قهر شدن روم رو ازش گرفتم و اجازه ی حرف زدن ندادم. تند تند از پله ها بالا رفتم و اهمیت ندادم که مامان متعجب به بابا گفت: وا! وحید چش شد این؟

در اتاق رو کوبیدم به هم. از حسودی داشتم پس می افتادم. پسره ی خود شیرین! انگار مال باباشه که سفت و محکم گرفته. مامان و بابا هم هنوز چیزی نشده پسرم پسر م راه انداختند. واقعا که متاسفم!

نمی دونم کی خوابم برده بود ولی با نوازش دستی بیدار شدم. زهره جون لبه ی تختم نشسته بود. خم شد و پیشونیم رو بوسید.

—خوب خوابیدی؟

تو جام نشستم و خواب آلود گفتم: من کی؟ اینجا کجاست؟

زهره خندید و گفت: تو بچه کوچولوی منی اینجا هم اتاقته! ساعت خواب دختر!؟

چشام رو مالیدم و زل زدم به در باز. بهراد رو در آستانه ی در دیدم. اخم شیرینی کرده بود.

من-زهره جون چه خبر شده؟

زهره با لبخند دستام رو تو دستاش گرفت و گفت: از چیزی ناراحت شدی که اومدی اینجا؟

تازه ماجرا یادم اومد. روم نشد دستام رو از دست زهره جون در بیارم با اون حال با اخم به بهراد نگاه کردم و گفتم: من تمام عمرم چون تک دونه و دردونه بودم عادت به مورد توجه همه بودن دارم ولی این شازده پسر شما امروز... امروز...

زهره نزدیکم شد و دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت: این عصبانیت و حسودی تو بی مورد! به جاش یه حامی مثل من داری چه غصه ای داری؟

با دلخوری گفتم: ولی من از بدو ورودم همونجا وایساده بودم حتی کسی نگفت چرا اونجا وایسادم چون زیر پام جا علف درخت سپیدار سبز شد!

بهراد با لبخند کجی گفت: این از حسادتته، از دختر بودن و لوس بازیته! مگه یه سال اینجا بودی کسی بهت گفت بشین پاشو بخور بخواب؟

خیلی جدی به نظر می رسید!

زهره-بسه دیگه!

حرفش رو قطع کردم و از جام بلند شدم. رفتم مقابل بهراد وایسادم و با عصبانیت گفتم: یواش برو آقا! بذار ما هم برسیم! نیومده صاحب خونه شدی گله هم داری؟

بهراد جدی تر شد و با اخم محوی که هر لحظه بیشتر می شد گفت: این تویی که گله می کنی! این تویی که منت می کنی! این تویی که مثل بچه ها لوسی! چشم نداری خوشی کسی رو ببینی! طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟

صبر کن ببینم آقا واسه من بلبل زبون شده. خواستم چیزی بگم که دوباره گفت: ببین فکر نکن مامان و بابات اومدن اوضاع فرق کرده! ایشون لطف دارند و بزرگ تر من هستن پس احترامشون واجبه! مفهومه؟

با عصبانیت داد زدم: احترام واجبه نه خود شیرینی! تو جدیدا خیلی پررو شدی می دونستی؟ فکر نکن می تونی مامان و بابام رو ازم بدزدی!

آخرین کلمه ام اتفاقی و غیر عمدی، تاکید می کنم غیر عمدی از دهنم بیرون رفت! خیلی شرمزده شدم. وای خدا من رو ببخشه! بهراد خیلی عصبانی شد و یه دفعه داد زد: تو فقط یه بچه ای که قد بلند کرده و از کل دنیا فقط زبون درازی رو بلده. همین و بس!

بعد هم با عصبانیت رفت سمت اتاقش. با دهن باز چشم دوختم به زمین. زهره دستش رو گذاشت رو شونه ام. شرمگین نگاش کردم. نمی دونم چرا تحمل نداشتم. قبلا وقتی با کسی اینجوری حرف می زدم با جرئت رو به روش وامیستادم ولی اینبار در مقابل بهراد من... چیکار کردم؟ من چمه؟ چرا جوابش رو ندادم؟ یعنی...

از بس گیج بودم اشک تو چشام حلقه زد. زهره بغلم کرد و سرم رو نوازش کرد. با بغض گفتم: به خدا عمدی نبود. نمی دونم چرا اینطوری شد!

زهره با مهربونی گفت: این که گریه و بغض نداره عزیزم! چیزی نیست. ولی برای دفعه بعد یادت بمونه که بهراد به شدت از کلمه دزدی متنفره. می فهمی عزیزم؟ یادت باشه دیگه هیچ وقت بهش نگی دزد. این نقطه ضعفشه. باید شما با هم صلح داشته باشید. الان هم آبغوره نگیر برو بهش بگو نمی دونستی و عمدی نبود. بهراد من اونقدر قلبش بزرگ هست که واسه همچین چیز کوچیکی تو رو نبخشه! من مطمئنم همین الان هم اون تو رو بخشیده. البته اگه کسی دیگه برای بار چندم این رو بهش می گفت عمرا اگه بخشوده می شد ولی چون تویی و اولین بارت بود یقین دارم...

من رو از خودش جدا کرد و با سکوت زل زد به چشام. پیشونیم رو بوسید و رفت پایین. نگاش معنا داشت ولی نیاز به یک مترجم خوب داشت که متاسفانه من مهارت چندانی ندارم. رفتم سمت اتاق بهراد. در زدم و اجازه ورود گرفتم رفتم تو اتاقش و سر به زیر وایسادم.
من-متاسفم. عمدی نبود. نمی دونم چطور شد که...

پرید وسط حرفم و گفت: مهم نیست. منم زیاده روی کردم. عیب نداره. ولی خواهش می کنم حسودی رو هم بذار چون اجتناب از حسادت توی دین مورد تاکید بوده. می دونی که؟
نگاش کردم. یه لبخند داشت. منم مثل همون لبخند رو تحویلش دادم. نگاش رو زیرکانه ازم گرفت و گفت: خب دیگه من باید حاضر شم برم درمونگاه!

بلند شد رفت سمت کمد لباساش. متعجب نگاش می کردم که بعد لباس برداشتنش رو بهم گفت: چیزی شده؟

من-چرا درمونگاه؟ حالت خوب نیست؟

خندید و گفت: نه بابا این حرفا چیه؟ خوب خوبم. باید برم دیگه وقتشه گچ دستم رو کم کم باز کنم. البته با مشاوره.

یعنی چی؟ وقتی از زبون زهره شنیدم با اون گریه هاش فکر کردم اتفاق تازه ایه نگو آقا از خیلی وقته دستش شکسته و نمی دونستیم!

با تعجب گفتم: یعنی یه ماهه تو اینجوری شدی و ما خبر نداشتیم؟

خندید و گفت: قبلا هم گفتم اینا خبر نیست که بخوام بهت بدم.

با تعجب گفتم: معرکه ای تو هم! حالا گچ رو باز کنند درد داره؟

با خنده گفت: اولاً نخیر درد نداره! ثانیاً می دونم برم باز نمی کنند. هنوز حالا حالا ها مهمونیم تو گچ!

با خنده از اتاقش رفتم بیرون. بلا! رفتم پیش مبین. مبین هم منتظر بود من رو بیینه منفجر بشه. از بس زد تو سرم و از بهراد تعریف کرد که جنازه ام از اتاق در اومد. بشر هم بشر قدیم. آخه خواهر من میمیری کمی نکات رو کنترل کنی؟ نه میمیری چشات رو درویش کنی؟ والا!

هر روز به شنبه نزدیک می شدیم. تو اون چند روز از بس تحرک و مشغله داشتیم، هممون، که شب ها به جای خواب می مردیم. ولی به هر حال روز شنبه رسید و تمام اون مشغله ها و چراغونی ها می ارزید. کل حیاط و باغ شده بود بهشت. ریشه ها می درخشیدند و به عمارت عمو حامد جلوه ی زیباتری داده بودند. فواره ی حوض وسط حیاطشون و فضای باز حیاط که حالا تو شب پر از ماشین های مدل بالا و باکلاس شده بودند. میز و صندلی های چیده شده در باغ و حیاط که محل اسقرار مهمونا بود. جایی خلوت اون وسط برای رقص جوونا. جایگاه عروس و داماد که با گل رز تزئین شده بود خیلی زیبا بود. بعد از انجام این کار ها هممون حاضر و آماده به جز خودم، منتظر شروع جشن بودیم. البته مهمونا هم اومده بودند چند تایی فقط!

توی اتاقم مقابل میز توالت نشسته بودم. مبین هم روی تختم نشسته بود و مشغول آرایش کردن بود. قبل اینکه اینجا بشینم حموم بودم و بعدش لباس شب قشنگم رو که دکلته بود و به رنگ آبی با مروارید ها و صدف هایی که پائینش کار شده بودند. اندازه اش تا روی زانوم بود ولی برای پاهام جلوی نامحرم یه ساپورت کرمی به رنگ پوست پام تنم بود که خیلی قشنگ واضح بود ساپورت دارم. یقه ی بازی داشت. نمی تونستم نپوشم چون عاشق این لباسم بودم. پارچه اش یه جنسی بود که خودش رو آویزون می کرد و آدم حس می کرد سنگینه. موهام رو خیلی ساده بالای

سرم بستم و برای لختی بازو هام و یقه ی لباسم روش یه شال حریر و آبی روی سرم گذاشتم و بزرگی شال باعث می شد دیده نشه لباسم خیلی بازه و این خیلی خوب بود. کفش شیشه ای پاشنه ده سانتی پام کردم. جلوی پاش پولک داشت و می درخشید. مثل کفشای سیندرلا بود. دوستشون داشتم. مشکلی هم با کفش پاشنه بلند نداشتم چون عادت داشتم. گل سری که بهراد بهم داده بود رو زدم به موهای جلو پیشونیم که به وضوح خودنمایی می کرد. خیلی ناز و قشنگ و بچگونه بود. حالا هم که نشسته بودم یه آرایش ملایم بکنم. تو آرایش کردن هم خیلی خیلی مهارت داشتم چون از چهارده سالگی با هفت قلم آرایش از خونه می زدم بیرون. البته اخیرا اینطور نبودم. همونطور که خودتون هم در جریان هستید ملایم و خیلی کم آرایش می کنم. بگذریم. آرایشم خیلی ساده انجام شد. فقط سایه ی پشت چشمم رو خیلی کار کردم. با این حال دقت کردم زیاد تو چشم نباشه و از رنگ آبی ست با لباس شبم استفاده کردم. حاضر و آماده بلند شدم. سنجاق سینه ی الماسیم رو زدم کمی پایین تر از زیر گلویم روی شالم تا راحت باشم و همش حواسم به گرفتنش نباشه. خیلی زیبا شد.

از روی صندلی بلند شدم. مبین داشت وسایلش رو جمع می کرد. با ناز گفتم: مبین چطور شدم؟ مبین برگشت و نگام کرد. متحیر و ايساد و گفت: محشری دختر! عروس باید شاگردت بشه. می ترسم بهروز پسش بزنه.

نمی دونم چرا از این حرفش بدم اومد. بهم بر خورد واسه همین عصبانی بهش توپیدم: بیخود! زر اضافی! بهروز غلط کرده با تو!

مبین متعجب شد و گفت: معذرت می خوام اگه ناراحت شدی! ببخشید.

چشام رو بستم تا آرامشم رو جذب کنم. سعی کردم با یه لبخند همه چیز رو فراموش کنم برای همین رو بهش گفتم: عیب نداره. حالا اگه حاضری بریم پایین که حتما شروع شده.

بهم یه لبخند زد و گفت: باشه. پس تو برو پایین تا من اینا رو جمع کنم بیام.

با لبخند رفتم بیرون از اتاق. همزمان با من بهراد هم از اتاق سمت راستم یعنی اتاق خودش اومد بیرون. همون اول مسخ تیپ و قیافه اش شدم. یه کت و شلوار مشکی و اندامی براق تنش بود. دستش هم هنوز تو گچ بود ولی با این حال باز هم تو چشم بود. خیلی خوش تیپ و تو دل برو بود. زیر کت یه پیراهن آبی هم تنش بود. موهاشم با دقت یه وری داده بود و چند تار مو هم روی پیشونیش ریخته بود. ناخودآگاه هر دومون آبی ست کرده بودیم.

تازه متوجه شدم اونم داره بهم نگاه می کنه. لبخند زدم و گفتم: سلام! چه کردی؟

اونم از هیروت اومد بیرون و با لبخند رو بهم گفت: علیک سلام. من هیچ تو چی؟ حواست رو جمع کن ندزدنت!

با خنده گفتم: نگو! ما که چیزی واسه جلب توجه نداریم. شمایی که...

ادامه ندادم. اونم با لبخند گفت: منم که چی؟ در ضمن چیزی واسه توجه داری که خودت نمی دونی. بهتره بریم پایین که شروع شده.

سلیا و بهروز اومدند! با هیجان پریدم بالا و دستام رو به هم کوبیدم. داد زدم: واقعا رسیدند؟

بعد بدو بدو از پله ها سرازیر شدم. وای خدای من روی پله های آخر وایسادم چون از دیدن این همه جمعیت دهنم دیگه باز موند. با وقار پله ها رو طی کردم و رفتم پایین. همون اول دیدن سایه توجهم رو جلب کرد. باز هم با طمأنینه قدم برداشتم و با لبخند ملیحی به سمتش رفتم که داشت با یه دختر خوش و بش می کرد.

من-سلام سایه خانوم!؟

برگشت طرفم و با شوق گفت: سلام عزیزم. خوبی؟ وای چه کردی امشب؟ می خوای دل ببری؟

با لبخند گفتم: من رو نگو خودت چی؟ به هر حال ممنون. چه خبر؟

-خبری نیست عزیز! نامرد تو چرا از ما خبر نمی گیری؟

-ای بابا! من که مثل تو بیکار نیستم. تو که بیکاری ازم خبری بگیر.

-جون من؟ چه زر زرا!

-مرگ تو! زر زر نیست. حقیقت بود. خب حالا مامان بابام رو ندیدی اینورا؟

با تعجب گفت: مامان بابات؟ اونا هم اومدند؟

-پ ن پ اینجا تیمارستانه منم دختر رئیس دنبال بابام می گردم.

لبخند زد و گفت: پس همون بهتر که بری دنبالشون بگردی چون من نه تا حالا دیدمشون نه می شناسم!

با لبخند یکی زدم تو سرش که مطمئنم با اون گل سرها دردش اومد. بعد هم الفرار! توی جمعیت دنبال بابا می گشتم که دیدم روی صندلی نشسته اند دارند با عمو و زهره اینا حرف می زنند. رفتم طرفشون.

من-سلام به آقایون و خانوم ها!

زهره با دیدن من برگشت و از جاش بلند شد. با حیرت دورم چرخید و گفت: ماشالله هزار ماشالله! علیک سلام دختر کوچولوی خودم. من میرم اسفند دود کنم.

با خنده از اینجا رفت. حتی نداشت حرفی بزنم. با همون لبخندم نگام رو کشیدم طرف عمو و مامان و بابا که با لبخند جواب سلام رو دادند. خواستم بشینم جای زهره که عمو گفت: نه دخترم! تو چرا نمیری بیرون پیش عروس و دوماد؟ جوونای زیادی اونجا هستند که دارند می رقصند! با لبخند گفتم: نخود سیای خودمونه مگه نه عمو؟ چرا مستقیم نمی گید برم بیرون چون جمع شما بزرگونه است؟ باشه عمو میرم ولی...

عمو با شوخی یه دستمال کاغذی سمتم پرت کرد که با لبخند جیم شدم.

صداش رو شنیدم که با خنده داد زد: دختر چشم سفید. زبونت رو می چینم!

با لبخند به سمت در خونه رفتم که یکی دستم رو کشید. برگشتم دیدم مبین داره مثل دراکولا نگام می کنه. یه دفعه داد زد: دیوونه یه ساعته دنبال تو می گردم. کدوم گوری رفتی؟

با خنده دستم رو کشیدم و گفتم: خوبه خوبه! حالا که دیدیم و سعادتمند شدی کاریت نباشه فقط دنبال من باش!

بههم چشم غره رفت و خواست با کف دست بزنه تو سرم که بهراد از پشت سرش در اومد و گفت: اوه اوه! چه خبره چرا می جنگید؟ اصلا چرا دم در وایسادید خانوما؟

با لبخند الکی لبام رو آویزون کردم و رو به بهراد گفتم: من از این دختره شکایت دارم. جلوی جمع می خواد من رو بزنه ناکار کنه! تنبیهش می کنی بهراد؟

بهراد با لبخند رو به مبین کرد که دهنش باز بود و با تعجب داشت به من نگاه می کرد.

بهراد-مبینا خانوم؟ از شما بعیده! نبینم همچین صحنه ای رو دوباره!

مبین با دهن باز هنوز داشت نگامون می کرد. رو به بهراد گفت: اینو ولش کن! می خوامی بری حیاط؟

چشاش رو به معنی آره باز و بسته کرد بعد گفت: بیاید بریم خانوما!

بعد راه افتاد. منم دست مبین رو بی توجه به فک پایش کشیدم و دنبال بهراد رفتم. مبین یه نیشگون از بازوم گرفت و دم گوشم گفت: خره از کی تا حالا تو از بهراد به عنوان حامی استفاده می کنی؟ از کی تا حالا مدافع تو شده اون؟

صورتتم رو از درد منقبض کردم و دست چپم رو گذاشتم روی بازوم و کلافه گفتم: از وقتی ایرانسل اومده. این چه صیغه اعتراف گرفته؟ خشن!

ریز ریز خندید و هیچی نگفت. منم هی بازوم رو ماساژ دادم. بهراد رفت سمت یه میز که خالی بود. دو صندلی واسمون کنار کشید تا بشینیم. بابا جنتلمن! ما هم با پررویی نشستیم. از همون اول که نشستیم با لبخند به جوونایی که می رقصیدند نگاه می کردم. بهراد و مبین هم با هم حرف می زدند و کمی به رقص ها نگاه می کردند. برامون شربت آب پرتقال آوردند. نفری یکی برداشتیم و مشغول خوردن شدیم. سلیا و بهروز واقعا برازنده شده بودند. وقتی نگام افتاد بهشون لبخندم عمیق شد. با رویی گشاده داشتند به تک تک میزها سر می زدند و خوش آمد گویی می کردند. نگام رو کشیدم سمت دی جی! خودش رو هلاک کرد اونجا! زوجها به یک دفعه وایسادند و همه با هم داد زدند می خوان که دی جی یه آهنگ ریلکس بزنه. حواسم پیش اون جمعیت سر حال و خندون پرت بود که با صدای بهروز و سلیا به خودم اومدم.

سلیا-سلام. شما هم اینجااید؟

مبین-سلام. آره. تبریک می گم. واقعا برازنده شدید.

سلیا-ممنون. شما هم همینطور. نسیم؟ ستاره ی جمع شدی امشب!

من-ممنون. شرمنده نکن. فعلا تو که از من امتیازت بالاتره.

بهراد-بهروز هوا خودت رو داشته باش داداش!

بهروز-چرا داداشم؟

–آخه شنیدم داماد شب عروسیش پاش نفله می شه از بس عروس لگد می زنه. البته هنوز کشف نشده عمدیه یا غیر عمدی!

با این حرفش هممون خندیدیم به جز سلیا که به بهروز و بهراد چشم غره می رفت. گل دستش رو کوبید تو سر بهروز و داد زد: من یکی حساب تو رو دارم! وایسا ببین کی گفتم!

بهراد اینبار با خنده گفت: اوه اوه! بهروز اشهدت رو بخون! قول میدم خدای نکرده بعد مرگت به تموم وصیت هات عمل کنم!

باز هم خندیدیم. سلیا رفت نزدیک بهراد و با تمام قدرت پاش رو لگد کرد. حالا ما هی از حرص خوردن سلیا و آخ آخ کردن بهراد می خندیدیم که مردیم دیگه! بهروز دست سلیا رو کشید و گفت: بیا بریم داداشم هنوز مجرده هزار آرزو داره. هم منو بکشی بسه!

سلیا باز حرص خورد و به بهروز چشم غره رفت. خواستند برند که آيسا از پشت دست بهروز رو گرفت و گفت: بهروز منم باهات میام هر جا باشی!

سلیا مهربون شد و دست دیگه ی آيسا رو گرفت و همراه بهروز رفتند. آيسا هم خوشگل شده بود. مثل بهراد بود. داشتیم به رفتنشون نگاه می کردم که یکی یه دفعه خورد به صندلیم و به ثانیه نکشید ساپورتیم رو به گند کشید. آخه بنده ی خدا حواست رو جمع کن. با عصبانیت از جام بلند شدم و لباسم رو بالا گرفتم که اون شربتی نشه.

به یارو نگاه کردم و با عصبانیت گفتم: مگه کوری آقا! ببین چه گندی زدی به لباسم؟

بعد باز به لباسام نگاه کردم که همشون به گند کشیده شده بودند. شانس نداریم که اگه شانس داشتیم این یارو توی کل این جمعیت روی من شربتش رو خالی نمی کرد و اسممون در اون موقع شمسی بود. ای خدا شانس بده یکم به من! اوف!

آقاهه یه نگاه طلبکارانه کرد و رو بهم گفت: تو نباید صندلیت رو اینقدر عقب می بردی که کسی بیاد بخوره بهش!

با غضب نگاش کردم. کارد می زدی خونم در نمی اومد.

داد زدم: مرده شور طلب کار هم هستی؟

خواست داد بزنه چون یورش آورد ستم. قبل اینکه داد بزنه داد زدم: مرتیکه عوضی به جای اینکه معذرت خواهی کنی چرت و پرت می گی؟ آشغال تو آگه آدم بودی که... مرتیکه روانی. زنجیره ای! بوزینه!

از عصبانیت پره های بینیش می لرزیدند. باز خدا رو شکر می کنم تو اون موقعیت چون صدای آهنگ زیاد بود کسی خیلی متوجه اوضاع نمی شد. اومد نزدیکم و دستش رو بالا برد تا بزنه تو گوشم. چشم رو بستم که آماده ی سیلی بشم. ولی هر چی منتظر موندم سیلی روی صورتم فرود نیومد. آروم چشم رو باز کردم دیدم بهراد جلومه و دست آقاهه رو تو هوا گرفته. بابا ایول!

بهراد-جای عذر خواهیته؟ واقعا انتظارم نمیره رضا! خجالت بکش! حالا هم تا شر درست نکردی عذر خواهی کن برو! همین الان! در ضمن یادت نره این کارت به نفعتم تموم نمی شه. زورت رو به رخ یه بچه نکش که فقط خودتی که خجالت می کشی. برو.

پسره دستش رو به شدت از دست بهراد کشید. با سکوت بهم چشم غره رفت که از هزار تا فحش بدتر بود. با عصبانیت بدون عذر خواهی از مون دور شد. مرتیکه الاغ. فقط کم مونده بود عر عر کنه. بیشعور. ولی خوشم اومد. تو همه شرایط بهراد جذبه داره. چه قدر هم قشنگ و شمرده و ریلکس حرف می زد. این بود که بر جذبه اش افزوده تر کرد. یه لحظه فکر کردم پویا بیاتی اومده جلوم داره با پسره حرف می زنه. بابا دمت جـیز!

لباسام رو گرفتم و گفتم: آه آه آه! ببین گند زد به لباسم! مرتیکه کره خرا!

بعد با عصبانیت قدم برداشتم طرف خونه. توی سالن بدو بدو کردم طرف پله ها و رفتم بالا. دستگیره اتاقم رو گرفتم و محکم فشار دادم. همزمان با باز شدنش خواستم خودم رو پرت کنم تو اتاقم که به در پرس شدم. همین مونده. کی در رو قفل کرده؟ چند بار دستگیره رو فشار دادم ولی باز نشد. به جاش صدایی از تو اتاقم اومد.

صدای خانومه-کی هستی؟ اتاق پُره!

کلافه و عصبی گفتم: خانوم من کار دارم!

خانومه گفت: خب چیکار کنم خانوم؟ این همه اتاق! کار من ضروری تره.

خواستم جوابش رو بدم که صدای زهره رو از پشت سرم شنیدم.

– عزیزم کاری داری؟ قبل تو مادرت اتاقت بود یه خانومی اومد تو اتاقت. دلش درد می کرد. مادرت گفت بره اون تو. لباسات هم برد اتاق بهراد که لازمت نشه.

اوف خدا رو شکر. به موقع بود. سریع رفتم اتاق بهراد و در رو بستم. بدون اینکه لامپ رو روشن کنم توی لباسام دنبال ساپورت می گشتم. رنگش برام مهم نبود. خدا خدا می کردم مامان ساپورت هام رو هم آورده باشه. داشتم می گشتم که ساپورت مشکیم رو پیدا کردم. لبخندی از خوشحالی زدم و سریع عوضش کردم. ساپورتم رو بردم طرف سرویس بهراد تا توی لباس چرک ها بندازم که یکی اومد تو. بلافاصله لامپ رو روشن کرد. متوجه شدم بهراده و اصلا متوجه حضور من نشده. چون من تو سرویس بودم. ساپورت رو گذاشتم تو سبد لباس چرک هاش که انتهایی ترین گوشه ی سرویس بود. وقتی بیرون رفتم بهراد از دیدنم جا خورد.

بهراد – ترسیدم دختر اینجا چیکار می کنی؟

– لباس عوض کردم. داشتم لباس کثیفم رو می انداختم تو لباس چرک ها. ببخشید که بی اجازه اومدم اینجا آخه اتاقم رو تسخیر کردند. مامان هم این لباسام رو آورده اتاق تو که لازم نشه. به هر حال معذرت. من میرم.

– عیب نداره! چیزی نیست. مهم نیست.

با زدن این حرفش مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. معلومه سختش بود چون با یه دستش اینکار رو می کرد. دلم برایش سوخت. از اتاق اومدم بیرون. لحظه ی آخر هم متوجه شدم داره پیرهنش رو در میاره. طفلی دلم واقعا برایش سوخت. حتما امشب برایش مهمه ولی با این حال دستش باید تو گچ باشه و معلومه توی سرش هزار دغدغه داره. واسه کارش، واسه اون پرونده، واسه خوشبختی بهروز، واسه خوب پیش رفتن کارها، کی می دونه شاید خیلی چیزهای دیگه هم باشه. شونه بالا انداختم و افکارم رو دور ریختم. رفتم پایین. ساپورت مشکی هم به لباسم می اومد.

برگشتم پیش مبین که با ورود من کمی خوش و بش کرد و چند تادوست پیدا کرد بعد هم باهاشون رفت برقصه. منم تا آخر جشن عروسی نرقصیدم. بهراد رو دیگه کم می دیدم. بیشتر تنها بودم. نه تنها خیلی ها می اومدن پیشم. چه دختر و چه پسر بهم پیشنهاد دوستی می دادند ولی ردشون می کردم. وقتی هم از تنها نشستن خسته شدم رفتم توی جمع قدم بزنم از هر جایی

سر بزخم که متوجه بهراد شدم. روی پله ها نشسته بود. یه قیافه ی عبوس و اخمو داشت و دختر های زیادی دورش جمع بودند. خنده ام گرفت. واقعا جالبه اصلا به هیچ کس پا نمیده.

وقت شام رسید. شام هم با همه ی مخلفاتش بهم چسبید و خوشمزه بود. واقعا خوش گذشت بهم. خوب بود. آخر شب ساعتی یک با ماشین ها شاد و خوشحال تو خیابونای تهرون می روندیم و بوق می زدیم و بهروز و سلیم رو روانه ی خونه ی بختشون می کردیم. به همین راحتی اون دو تا به هم رسیدند.

چشام رو باز کردم. یک دفعه با دیدن نور شدیدی تو اتاقم تو جام پریدم. سریع به ساعت نگاه کردم. وای ساعت ۲ بعد ظهر بود. یعنی از دیشب من این همه خوابیدم؟ خدایی نوبره! وای حتما قیافه ام دیدنی شده. این همه خوابیدم؟ اصلا باورم نمی شد. وای من این همه خوابیدم؟ از خستگی زیاد باید مثل خرس می بودم؛ خودم از خودم خجالت کشیدم. صد صلوات به من باز از این مبین که بهتر بودم. تخته رو غارت کرده بود و طاق باز هم خوابیده بود.

تند تند بلند شدم تخته رو مرتب کردم. لباس از کمد برداشتم و رفتم حموم. بعد دو ساعت بیرون اومدم. همش با موهای بلند و فر درختم و می رفتم. دوستشون داشتم. ولی اینم دوست داشتم که کوتاه باشه ولی باز دلم نمیداد. کلا «ولی» رو ولش کن نسیم بچسب به زندگی. سفت و لمس و محکم. آفرین دختر گل! موهام رو سشوار کشیدم. با تونیک و شلوار بودم. رفتم پایین. مامان و بابا بودند داشتند با هم حرف می زدند. زهره از آشپزخونه اومد بیرون. منم نشستم کنارشون. کمی حرف زدند و با هم قرار گذاشتند عصری برند بازار. بعدش هم شروع کردند به اون حرفای بزرگونه که اعصاب من رو به هم می ریخت. از مهمونی خنوادگی دیشب تو خونه بهروز می گفتند. آخه چهار روزی می شد از جشن عروسیشون می گذشت. منم به جای گوش کردن به حرفاشون گوشیم رو در آوردم و کمی باهاش و رفتم. خیلی وقت بود از اون مزاحم تلفنی خبری نبود. ولی هر کی بود دوست ندارم دیگه نه بهش فکر کنم نه باز پیام بدم یادآور خودم بشم گیر بده و کلید کنه رو اعصاب من. متعجبم چرا یه زمانی که به بهراد گفتم شماره رو بره شناسایی کنه گفت نمی دونه و نمی تونه.

راستی یادم بمونه به زور هم که شده شماره اش رو بگیرم. آدم یه دنده ایه. خوبه من رو شناخته از اون آدم نیستم که به پر و پاش بیچم. من شماره اش رو برای چیز دیگه ای می خوام نه

جوونک بازی. بهراد مرام پاکی داره و اهل دختر ودوست دختر نیست. این برام خیلی جالب بود. حتی با این که خودم هم اهل دوست پسر بازی و چه می دونم از این حرف ها نبودم. خلاصه ی کلام اینکه خوشحال بودم مزاحمه دست از سرم برداشته. البته اگه برداشته باشه. خدایا یعنی می شه یه روز بفهمم کی بود؟

تو افکارم شنا می کردم که گوشی خونه زنگ خورد. زیر چشمی به زهره نگاه کردم که با لبخند حرفش رو قطع کرد و رفت سمت گوشی. کمی خوش و بش کرد و احوال پرسى و بگو و بخند آخرش هم گوشی رو گرفت سمت من و گفت: نسیم جان! عزیزم بهراده. بیا باهات کار داره.

گونه هام گل انداخت. کمی خجالت کشیدم. پسره ی غد و از خود راضی! الدنگ لاشی! کثافت چلغوز! حالا این همه فحش دادم خودم رو عصبی کردم چون من رو جلوی جمع معذب و خجالت زده کرد. تا حالا تو عمرم هم اینقدر خجالت نکشیده بودم. مرتیکه ذرت بو داده! خجالت نمی کشه به مامانش گفته گوشی رو بده نسیم. باز زهره جون هم... ای بی ملاحظه! جلوی مامان و بابام؟ آخه اون بنی بشر هم تا حالا ازم نخواسته پشت گوشی باهاش صحبت کنم حالا که می دونه مامان و بابام اینجان باز کار خودش رو می کنه حتما الان تو دلش داره بهم می خنده! بوزینه ی خوشگل! بدش اینجاست که دلم نیامد فحش میمونی بدم بهش چون واقعا شبیه میمون نیست. عجیب الخلقه است! هوریه! بهشتیه! اوهو! خوشگلش تو حلقه از تو خوشگل تر از کجا بیارم؟ به خدا گیرم بیفته کچله!

زهره-نسیم جان؟ گوشی!

معذب کمی جا به جا شدم و سر به زیر و عصبی گفتم: خب چی می خواد؟ خودتون پیرسید!

زهره با لبخند مرموزی گفت: بهراد جان می گه پیغامت رو برسون نیامد احتمالا معجزه شده خجالت کشیده.

بعد مکث کرد. انگار داشت بهراد حرف می زد. بلافاصله بعدش همگی زدند زیر خنده. حتی مامان و بابا. خدایا من خودکشی می کنم. آخه من که اینقدر مظلومم چرا اسمم بد در رفته؟ من که همیشه معصوم و ساکت و خجالتی بودم! (تو رویاهام البته) زهره بعد خنده هاش گفت: بهراد چیکارش داری مادر؟

بعد ساکت شد بهراد حرف بزنه. بعد از چند لحظه رو بهم گفت: نسیم بهراد می خواد بره درمونگاه می گه کسی نیست براش رانندگی کنه تو می بریش؟

معذب به بابا نگاه کردم.

بابا-خدایا یعنی معجزه شده؟ محال ممکنه نسیم اینقدر سر به زیر و حرف گوش کن شده باشه! از کی تا حالا نسیم؟

اینبار منفجر شدم و گفتم: از وقتی همراه اول اومده! چیه نکنه دوست دارید بلند شم برم بحرفم ها؟ باشه!

بلند شدم رفتم گوشی رو گرفتم و به بهراد توپیدم: نوکر عمه ات نیستم. زنگ بزن به بهروز یا یکی از دوستان!

زهره با لبخند انگشتش رو گذاشت رو آیفون که همه بشنوند. با اخم به زهره چشم غره رفتم. بهراد-نسیم خانوم چه عجب! علیک سلام. خوبم ممنون. خبری نیست فقط قراره گچ دستم رو باز کنم. لطف داری. تعارف نکن نسیم خانوم. تو رو خدا! ا به جان من اینقدر که تو احوال پرسی می کنی دو رئیس جمهور که به هم می رسند نمی کنند!

مامان و زهره و بابا زدند زیر خنده. بلند بلند هم می خندیدند. انگار روز ضایع شدنمه!

به بهراد گفتم: خودت رو مسخره کن!

واقعا ناراحت شده بودم. از همشون.

بهراد-ناراحت نشو نسیم خانوم! قصدی نداشتم. باور کن... خب به جای اینکه سلام و علیک بگی اومدی...

حرفش رو قطع کردم و ناراحت گفتم: حداقل خوشحالم که موجبات شادی و خنده ی والدین خودم و خودت رو فراهم کردم. خوشحالم دلتون شاد شد. اصلا می دونی چیه؟ برو زنگ بزن به همونایی که گفتم.

بهراد سریع بعد تموم شدن حرفم گفت: نه نه! بهروز که وقتی زنگ زدم گفت تو شرکته و یه محموله ی جدید داره. دوستانم هم الان شیفت دارند تو ستاد. رویا خانوم هم... ایشون که نمی شه. اصلا ازت خواهش کنم میای من رو ببری درمونگاه؟ بابا بعدش که بردیم برگرد الان من دستم تو گچه می خوام برم بازش کنم.

ایش! آدم رو تو رو دروایی می ذاره. اوشگول! با دل رحمی گفتم: باشه حالا. ولی دیگه هیچ وقت این لطف رو نمی کنم. خداحافظ.

بهراد با لبخند گفت: پس می بینمت یا علی!

گوشی رو گذاشتم و با چشم غره به بابا نگاه کردم.

بابا-نه انگار معجزه نشده. خطای دید بوده. دیگه گاهی اتفاق می افته. اتفاقا من این نسیم رو بیشتر دوست دارم. این دختر خودمه!

بازم چشم غره رفتم و رفتم بالا حاضر شدم. مانتویی با یه چادر دانشجویی با یه شلوار تنم کردم و رفتم پایین. از زهره سوئیچ پورشه رو گرفتم و با پوشیدن کفشای اسپرتم خداحافظی کنان دویدم سمت ماشین. باز هم من و ماشین و خیابون و پدال گاز! بابا سرعت! جلوی مجتمع بهراد اینا زدم رو ترمز. تک بوقی زدم که بعد از چند دقیقه دوید سمتم. سوار ماشین شد و با سلام کردن به هم راه افتادم و با راهنمایی بهراد رفتم درمونگاه.

توی سالن روی نیمکت منتظر بهراد نشسته بودم. یارو من رو اوشگول کرده نیم ساعته اون توه! اشی مشی!

بالاخره انتظارم به پایان رسید. وقتی اومد از جام بلند شدم. ته دلم غوغا بود و خوشحال بودم دستش رو آزاد دیدم. اون گچه هم توی همون دست شکسته ش گرفته بود. رسید بهم.

من-خسته نباشی! مبارک باشه! باید شیرینی بدی!

-سلامت باشی! حتما! بریم.

راه افتادیم. ولی من رفتم توی ماشین نشستم و بهراد رفت از سوپری نزدیک اونجا شیرینی بگیره. منتظرش بودم. شیشه رو داده بودم پایین و داشتم همونجایی رو که بهراد رفت نگاه می کردم. از دور دیدمش که داشت می اومد. با دقت دید زدمش! یه پیراهن آبی خیلی خیلی روشن که به سفیدی می زد تنش بود و نیم آستین بود. یه شلوار جین مشکی هم پاش بود. یه نسیم خنک هم می وزید. گاهی هم ثانیه ای شدت می گرفت. همون لحظه ای که با لبخند به طرف ماشین می اومد یه باد خورد به بدنش و باعث شد موهایش به سمت دیگه ای برده بشن! حتی باد هم از موهای بهراد خوشش می اومد. نمی دونم چرا همون لحظه، همون لبخند، همون نگاهش، همون

باد، همون قیافه، و همون نگاه حسادت آمیز پسر ها و اشوه های دختر ها، توی ذهنم ثابت موند.
نگام رو گرفتم. وقتی رسید خم شد و از شیشه نگام کرد.

بهراد- بیا پایین. من می رونم!

بی برو برگردی پیاده شدم و رفتم اونطرف. ساکت به بیرون نگاه می کردم. دیدم بهراد وایساده
داره نگام می کنه. سرم رو برگردوندم و با تعجب گفتم: چرا اینطوری نگاه می کنی؟ مگه نمی
خواستی رانندگی کنی؟ نمی تونی؟

لبخند کجی زد و گفت: نه موردی نیست. می تونم یه چیزی ازت بخوام؟ البته هر طور که خودت
دوست داری می تونی قبول کنی می تونی قبول نکنی!

با کنجکاوی گفتم: مثلاً چی؟ چیز خوبی یا بد؟

نگاش رو گرفت و به رو به رو زل زد.

-ماموریت دارم امشب برم یه پارتنی. باید دستشون رو افشا کنم. افراد حاج ناصر خُجندی، رئیس
باند قاچاق و تولید مواد مخدر افرازش رو فرستاده اونجا تا بین جوونا مواد پخش کنند. اینو از بین
مکالمه اشون شنیدیم. قراره من با چند تا از بچه ها بریم و نقشه ی اونا رو افشا کنیم. خواستم
ازت بخوام به عنوان یه همراه باهام بیای تا نقشه ام معمولی به نظر بیاد. حالا تو دوست داری بیا
دوست نداری نیا!

با کنجکاوی غیر قابل کنترلی گفتم: نقش من اونجا مهمه؟ اصلاً نقش من چیه؟ اکشن و پلیس
بازیه؟ بزن بزنه؟ خون و خون ریزیه؟ منم پیام؟ می تونم یعنی؟

خنده ی با نمکی کرد که چال گونه اش رو نمایان کرد.

-تو خود مختاری! گفتم که خودت هر طور دوست داری. و... اگه بخوای بیای نباید ضایع بازی در
بیاری! یادت نره دستگیری حاج ناصر فقط با این نقشه ممکنه تو نباید... باید حواست رو خیلی
جمع کنی باشه؟

-باشه باشه.

-خب میای؟

با هیجان تو چشاش زل زدم و سرم رو تند تند بالا و پایین می بردم. لبخندی و زد و زیر لب گفت:
واقعا که مثل بچه هایی!

بهش چشم غره رفتم و گفتم: شنیدم چی گفتی! اینا همش از ذوق اکشن و هیجان واقعی هستش
که قراره من امشب تجربه کنم. وای خدا!

اینبار خنده ی بلندی کرد و گفت: وای نسیم خانوم واقعا تو دنیا با بقیه فرق داری. تو مثلا دختری با
یه عالمه احساسات فانتزی و صورتی! اونوقت عاشق خطر و هیجان و قرمزی؟ خون؟ مگر که ای!
نابغه ای! تو دخترا واقعا هم که نخبه ای! عجیبه برام.

بعد باز هم خندید. منم می خندیدم. با خنده گفتم: خیلی خب بسه این حرفا. آتیش کن بریم.

با خنده ماشین رو روشن کرد. رانندگیش حرف نداشت. رفتیم خونه. با کلی خودشیرینی، شیرینی
های تولد دستش رو بین اعضای خونه پخش کرد. منم بابا رو صدا زدم و گوشه ای نشستیم.
درباره ی شب بهش گفتم که نگران بی هیچ حرفی رفت پیش بهراد و صداش کرد با هم خصوصی
حرف بزنند. رفته بودند آشپزخونه و آروم حرف می زدند. منم که طبق معمول فال گوش وایسام و
رفع کنجکاوی کردم. بله دیگه این از طبیعت نسیم بیداره و غیر قابل تغییر. خب راست می گم
دیگه. ترک عادت موجب مرضه! بله!

بهراد-عمو جان یعنی اجازه نمیدی بیاد؟

بابا-بهراد جان اونجا خطرناکه و جای مناسبی براش نیست. ممکنه هر اتفاقی بیفته. نمی خوام
آسیب ببینه. آخه اون دختر فقط زبون می زنه و گرنه قلبش مثل قلب گنجشکه و احساسات لطیفی
داره. اون تنها فرزند منه. نمی خوام...

-عمو؟ نگران نباش من مراقبش هستم. جونم بره در امانت کسی خیانت نمی کنم. اون خودش
هم دوست داره بیاد. عمو نگران نباشید. برای اجرای قسمتی از نقشه ام واسه اون لعنتی ها واجبه
همراهم باشه. ببخشید من خیلی معذرت می خوام واقعا عذر می خوام عمو به بزرگیتون قسم
منظوری ندارم ولی هر کسی اونجا با یه دوست دختر میره یا نامزدش همراهشه نمی خوام بهم
شک بکنند. قول میدم وقتی همراهم باشه و قرار باشه خدایی نکرده زبونم لال اتفاقی بیفته من
خودم البته با از دست دادن جونم جلوش رو می گیرم و از آسیب دیدن امانتی شما مراقبت می
کنم.

بابا با تردید کمی پاهاش رو به زمین زد و تفکر کرد. بعد به بهراد نگاه کرد و گفت: باشه. ولی جون تو و جون اون. یه مو از سرش کم بشه تو مقصری. برو بهش بگو. اون دختر زود باور و ساده است اونجا به شدت تحت نظر داریش و گرنه... بهراد اون عمر منه. اون دختر منه. می فهمی که؟ اونجا پر از گرگ و روباهه که منتظر فرصت می گردند حواست رو جمع کن.

بهراد لبخند اطمینان بخشی به بابا زد و دستش رو گرفت. با همون لبخند دلگرم کننده گفت: خیالتون راحت. من بهتون یقین میدم اتفاقی نمی افته چون اون بنده ی محبوب خداست. تا اون نخواست اتفاقی نمی افته. خیالتون راحت عمو. خودم بهش می گم و دستورات لازم رو بهش میدم. فوری از اونجا جیم شدم و رفتم روی پله ها نشستم. هر دوشون اومدند بیرون. مثلاً من چیزی نمی دونم. با کنجکاوی نگاشون کردم. بهراد با لبخند کجی اومد کنارم با فاصله روی پله ها نشست. بابا یه نگاه نگران بهم کرد و رفت طرف جمع.

من-چی شد بهراد؟

با شیطنت نگام کرد و گفت: یعنی تو نمی دونی؟

وای خاک عالم! خودم رو زدم به کوچه فرعی و گفتم: باید بدونم؟ یعنی قبول کرده؟

با سکوت یه لبخند زد. سرش رو از روی تاسف تگون داد و نگام کرد.

-بازیگر خوبی نیستی! تو که کار خودت رو می کنی بچه فسقلی، پس این نقش بازی کردن هات چیه؟

با چشم غره الکی گفتم: واه؟ منظورت چیه؟

دوباره سرش رو تگون داد و با خنده گفت: حالا که اصرار داری نقش بازی کنی عیب نداره منم بهت می گم دلت خوش باشه. بابات اجازه داد بیای ولی منم بهت می گم تو هم خودت می دونی و شنیدی که اونجا خطرناکه. نسیم خانوم جای مناسبی نیست. چشم از من بر نمی داری. حواست رو جمع می کنی. نگات رو کنترل می کنی. از کنار من جنب نمی خوری. مفهومه؟

-اونجا پارتیه یا زندان؟

یه دفعه همچین جدی شد و چشم غره ی تیزی رفت که تا عمق استخوانام نفوذ کرد. لال شدم تا ابد! خب بابا بچه که زدن نداره. با همون جدیت رو بهم گفت: من میرم خونه. ساعت نه شب میام دنبالت. شام می خوری حاضر و آماده. دیر نکنی که دیگه کلاهمون میره تو هم!

لب بر چیدم و دلخور گفتم: یه دفعه بگو برو بمیر!

یه ایش حرصی هم بهش اضافه کردم و روم رو کردم یه طرف دیگه. از جاش بلند شد و مثل قبلش گفت: خب. من بهت اعتماد کردم بینم می تونی از پسش بر بیای؟ نسیم خانوم، امشب برای ما مهمه نسیم خانوم!؟؟

نگاش کردم و منم بلند شدم.

—چیزی لازم نیست برای اونجا؟

دستاش رو تو جیب شلوارش کرد و صاف ایستاد.

—باید کلاه گیس بذاری. یه لباس... مثل همون لباسی که شب عروسی بهروز تنت بود بپوش. کیف دستیت همراهت باشه. اسپری هم توش بنداز برات لازم می شه.

—از اون اسپری هایی که وقتی به دختر ها حمله می کنند خنوشون رو بریزند دختر ها برای حفاظت تو صورت مهاجم فیس خالی می کنند بعدش هم الفرار؟

بهراد یه لبخند با مزه زد و گفت: آره از همونا! اینم نتیجه تماشای فیلم اکشن واسه یه دختر خانوم یا بهتره بگم یه دختر بچه که تحت تاثیر قرار گرفته!

منم خندیدم و گفتم: چیکار کنم خب دوست دارم. باشه با مبین میریم می خریم.

با لبخند گفت: فکر نکنم نیازی به چیز دیگه باشه. توی کیفیت یه جفت کفش اسپرت سبک و حاضری واسه سرعت عملت بذاری هم بد نیست. ممکنه نیاز بشه به قول تو جیم بشیم و الفرار! البته خدا هوامون رو داره. راستی قرآن بخونی موفق بشیم نماز هم یادت نره. دعا بکنی. باشه؟

سرم رو تکون دادم. از پله ها رفت پایین و با لبخند گفت: فعلا یاعلی تا شب!

منم برای اولین بار با لبخند بهش گفتم: یا علی!

یه لبخند گرم زد و رفت طرف جمع تا خداحافظی کنه. خواستم برگردم برم بالا که دیدم مبین مثل
چی پشت سرم ظاهر شد. خواستم یه جیغ خطرناک بزنم که پشیمون شدم. زدم تو سر مبین و
گفتم: وقت خواب؟ تا الان خواب بودی خرس قطبی؟

خندید و گفت: بله!

منم مثل خودش گفتم: چهار دست و پات نعله!

-کوفت! زهر اژدها!

-اژدها زهر نداره. محض دانایی!

-حالا هر چی! چه خبره؟

پریدم بالا و دستام رو با ذوق کوبیدم به هم. همون موقع هم یه هورا گفتم. مبین با حرص یه دونه
محکم کوبید تو سرم. اوف چه دردی هم کرد! سر جام خشکم زد. با چشم غره بهش داد زدم: چرا
می زنی؟

-چون الکی ذوق کردی!

-من الکی ذوق کردم؟ امشب می خوام تا دم مرگ برم برگردم تو می گی الکی ذوق کردم؟ ضد
حال می زنی در حد باشگاه های تیم ملی.

با خنده گفت: نخیر هم. در حد لیگ جهانی فوتبال! در ضمن بادمجون بم آفت نداره.

-حالا هر چی! نارفیق!

-متقلب. تقلید کورکورانه نکن.

-بابا مرجع تقلید!

-بابا نکبت!

-خودتی! بی جنبه. خرس قطبی.

-اولا خفه! ثانيا خودتی! ثالثا حالا چه خبره که قراره بمیری خبرت؟

-وای مبین قراره به عنوان همراه بهراد برم یه پارتی که بهراد و افرادش اونجا به عنوان مامور مخفی مجرم ها رو دستگیر کنند. و این یعنی رفتن به دل هیجان. رفتن به اوج هیجان. باورت می شه؟

متفکر شد و با انگشتش سرش رو خاروند. یه تای ابروش رو داد بالا و مرموز گفت: و اونوقت من اینجا چیکاره ام؟ بوقم؟ یا شلغم؟ یا نکنه...

سریع گفتم: نه شما قراره بهم کمک بزرگ بکنی!

ذوق زده پرید بالا و با شوق گفت: چی چی؟ بگو! بگو دیگه.

یه لبخند ژکوند زدم و گفتم: شما بهترین کمکی که می تونی بکنی اینه که بشینی ور دل مامان و بابام تا ما برگردیم. خیلی ممنون می شم اینکار رو بکنی!

یه دفعه انگار به تویی سوزن زده باشند پنجر شد و با قیافه ی آویزون گفت: خیلی بی صفتی! منم شاد و سرحال گفتم: دورغ بسه. در ضمن باید همراهم بیای بریم خرید. البته بعد غذا خوردن چون به شدت گشمنه!

مبین هم با همون قیافه ی آویزون گفت: امری باشه؟

با خنده گفتم: غیر اینا نیست عزیزم. معذرت می خوام دیگه. این ضد حال آخری هم برای تلافی اون ضد حالت.

مبین آویزون برگشت بالا. منم رفتم آشپزخونه و واسه خودم غذا گذاشتم تو مایکروویو تا گرم بشه. مبین هم اومد. معلوم بود آرایش کرده. نشست و غذا خورد. بعد غذا حاضر شد و با هم رفتیم خرید. ولی کلی سرم منت کرد که چرا همیشه تنهانش می ذارم منم عذر خواهی کردم و گفتم نمی تونم اینبار براش کاری بکنم چون پای مرگ و زندگی در میون بود و بهراد پیروزش به همین بستگی داشت. اونم با این که تو دلش خیلی خیلی می رفت ولی تظاهر کرد که قبول کرده منم چیزی نگفتم. با هم یه کلاه گیس با موهای قهوه ای روشن گرفتیم. طبیعی طبیعی بود! یه جفت کفش اسپرت ساده پوش گرفتیم تا در صورت لزوم سریع بتونم در بیارم بیوشم و بند هاش رو نبندم که دیر بشه و از این حرفا. یه اسپری گرفتیم و برگشتیم. مبین هم برای خودش یه سری چیزها خرید.

سر شب هیچ کس دل تو دلش نبود. من از خوشحالی و هیجان. بزرگ ترها از نگرانی و مبین از تنهاییش. واقعا برایش دیگه ناراحت شدم. ولی کاری نمی شد کرد. اون شب زود شام رو خوردیم و تا ساعت نه رفتم اتاقم تا حاضر بشم. کلاه گیس رو گذاشتم و یه آرایش کردم. آرایشم خیلی غلیظ نبود ولی خیلی هم ساده نبود. فقط نشون دهنده یه دختر پزی بود. این خوب بود برای طبیعی پیش رفتن نقشه. لباس شب دکلمه ی قرمز رنگی که از شیراز برای خودم آورده بودم پوشیدم. نسبت حجابش متوسط بود. نه زیاد باز بود نه زیاد بقچه ای. خوب بود. با یه شال کوچیک هم رنگش روی شونه هام خوب بود. یه ساپورت هم رنگ پام پوشیدم. و آخرین کارم هم چک کردن وسایل کیفم بود. بعد اون ساعت رو چک کردم. ساعت پنج دقیقه به نه. دویدم پایین. با مامان و بابا خداحافظی کردم. زهره برام قرآن آورد و عمو نگران فقط با نگاهی راهیم کرد. مبین هم غصه رو کنار گذاشت و با نگرانی ازم خواست مواظب خودم باشم. رفتم بیرون. سر ساعت نه. بهراد با لامبورگینی نقره ای رنگش دم در بود. در رو باز کردم و نشستم.

من-سلام شبت بخیر.

-علیک سلام.

-خب حجابم خوبه؟

کمی نگام کرد و با اطمینان گفت: خوبه. همه چیز ردیفه؟

وسایل مورد نیاز رو برداشتی؟ اسپری؛ کفش؟

-همه چیز تکمیل. آتیش کن رفتیم.

-چه عجله ایه؟

با تعجب نگاهی کردم که از جیبش یه جعبه در آورد. با احتیاط درش رو باز کرد و یه چیز کوچولو در آورد. کف دستش گذاشت و گفت: بردار بچسبون به لباس. واسه احتیاط!

گرفتمش و چسبوندم رو لباسم. جعبه ی خالی رو پرت کرد روی داشبورت و در داشبورت رو باز کرد. از توش یه چیز براق در آورد. گرفتش طرفم.

-جوراب داری؟ اگه داری بذارش تو جورابت. چاقوئه. لازمت می شه. با اون فیلم اکشن ها فکر می کنم طریقه استفاده اش رو بلدی نه؟

لبخندی زدم و ازش گرفتم. کمی نگاهش کردم. خیلی قشنگ بود. اینم یه چیز دیگه که از بهراد گرفتم. بذار ببینم؟ وای من تا حالا «یه لپ تاپ، یه فلش، یه عطر، یه گل سر، و حالا یه چاقوی تزئین شده با رنگ صورتی» برای استفاده ی اضطراری ازش گرفتم. وای من همه چیزش رو غارت کردم.

من-ممنون. خیلی قشنگه.

-اون کلید رو فشار بدی چاقو از حالت ضامن در میاد. خب دیگه با بسم الله راه می افیم. بچه ها من راه افتادم. با توکل به خدا و کمک امام هادی (ع)! یه صلوات بدید شما هم آروم آروم شروع کنید. فہیم رسیدی؟ اونجا چه خبره؟ شروع شده؟

یعنی فکم رو کف ماشین بود. با دهن باز نگاهش می کردم. ساکت شده بود. یه دفعه باز دوباره با خودش گفت: خوبه خوبه. پس ما هم آروم آروم میایم. شنود همه که فعاله درسته؟

باز دوباره چیزی نگفت. بعد از یه مکث طولانی گفت: خوبه. بسیار خب! ارتباط برقراره. من صداتون رو می شنوم. در پناه حق باشید. بعد هم ساکت شد.

من-الان با من بودی؟

یه نیم نگاهی بهم کرد. به رو به رو زل زد و با لبخند کجی بهم گفت: نه. با افرادم بودم. هممون شنود داریم. مثل مال تو. راستی اونجا هر کی هر چی آورد خوردنی بود حواست باشه نخوری چون ممکنه کشنده باشه. بگیر که ضایع نشه ولی در خفا بنداز زیر پات و له کنش!

ابروهام رو به معنی آها دادم بالا و چیزی نگفتم. نگاه کردم به بیرون و تو دلم واسه موفقیتمون دعا کردم. وقتی رسیدیم از دیدن اون همه فراری رنگاورنگ دهنم بسته نمی شد. با بهراد رفتیم داخل. ازمون استقبال کردند. وارد آپارتمان که شدیم همه در حال رقص بودند. از دیدن سر و وضع و لباساشون حالم داشت به هم می خورد. لامپ ها خاموش بود و رقص نور داشت همه رو تحریک می کرد. یه دودی هم به پا کرده بودند که دوست داشتم خفه شم و تنفسش نکنم. وای خدایا! محرم نا محرم هم سرشون نمی شد انگار!! حیف این همه جوون که قراره تا چند ساعت آینده قریونی افکار یه آدم پست بشند. واقعا ناراحت شدم.

بهراد با اکراه بهشون نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: عوضی های لعنتی!

نگاش کردم که اونم نگام کرد. عصبی بود. همین که به من نگاه کرد چشاش رو بست. تو اون تاریکی و رقص نور مژه های بلندش خیلی تو چشم بود. چشاش رو بست. سعی کرد با قورت دادن آب دهنش خودش رو کنترل کنه. درکش می کردم. اون نگران جامعه و مملکت و جووناش بود. اون عصبی بود.

بهراد- بیا بریم اونجا. باید بشینیم.

همراهش رفتم. ولی جمعیت زیادی بود و داشتم کم کم گمش می کردم. خدا که الهی قربونش برم بهم رحم کرد چون بهراد برگشت سمتم و گفت: انگار زیادی شلوغه و نمی تونیم جدا جدا دنبال هم باشیم. آستین کت من رو بگیر دنبالم بیا.

با احتیاط آستینش رو گرفتم و با اخم از بین آدم ها رد شدیم. رسیدیم یه گوشه. چند نفر نشسته بودند و با لذت به رقص ها نگاه می کردند و چند نفری هم با هم خوش و بش می کردند. داشتم نگاشون می کردم که بهراد برام یه صندلی کشید عقب و گفت: بشین نسیم!

نگاش کردم و نشستیم. اونم کنارم نشست. سرش رو آورد طرفم. نزدیک و نزدیک تر. گیج داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که چشاش برق زد و خندید.

بهراد آروم زمزمه کرد: نترس چیزی نیست. باید طبیعی باشی!

بعد دوباره نزدیک تر شد. واقعا تعجب کرده بودم از این حرکتش. نه به اون که می گه آستین کتم رو بگیر با هم تماس نداشته باشیم نه به حالا که...

کمی عقب رفتم که زمزمه کرد: نسیم خانوم تابلو بازی در نیار. یه دقیقه وایسا سر جات. گفتم چیزی نیست.

ولی من با سر تقی خودم رو عقب کشیدم. اما عقب کشیدنم همانا و اخمای بهراد همانا. یه دفعه با پاش زد به پام و گفت: نسیم خانوم ضایع بازی در نیار. یه دقیقه عقب نرو ببینم چه خاکی تو سرم بریزم!

بعد خم شد طرفم و کمی صورتش رو برد طرف گردنم. شروع کرد یواش حرف زدن.

-فهمیم؟ فهمیم؟ کجا وایسادی؟

درسته تماسی نداشتیم ولی مور مورم می شد چون نفس هاش می خورد به چونه ام. خشک شده بودم. وای من رو بگو چه فکری که نکردم درباره بهراد. یادم رفت بهراد و اون حرفا مهال ممکنه!

—خوبه. پس بیا این سمت ما انتهایی ترین گوشه چپ سالنیم. منتظرم.

بعد با یه لبخند مهربون و مرموز رو به من اما تصنعی رفت عقب. نگام می کرد. دوباره اومد نزدیک. اینبار دیگه عقب نرفتم. دم گوشم گفت: می شه اینقدر خشک و جدی نباشی؟ اینا خجالت حالشون نیست. لااقل وقتی نگاهت می کنم یه لبخند مصنوعی بزن. این آقاهه سمت چپمون داره با نگاش قورتمون میده. فکر کنم این یکی از آدمای حاج ناصره. پس حواست رو جمع کن کجایی و در چه موقعیتی هستی! پس الان هم که من دارم حرف می زنم بخند.

یه لبخند ضایع و مسخره زدم. بهراد ازم فاصله گرفت. کمی با ناز نگاش کردم. کمی واسه هم با نگامون اشوه خرکی اومدیم و شتری ناز اومدیم. بعدش من نگام رو گرفتم و به اطراف نگاه کردم. متوجه شدم یه آقایی با یه نگاه خیلی بد زل زده بهم. عجب خریه! کثافت. مطمئنم این یکی از اون آدماست که باید به سزای اعمالش برسه.

یه دفعه یه آقایی اومد سمتمون و رو به بهراد گفت: به به! ببین کی اینجاست! شب خوش! خوش اومدید رفقا! سلام نسیم خانوم!

منو می شناسه؟ عجب؟ بلند شدم و با این که نمی شناختمش گفتم: سلام حالتون چطوره؟

—خوبم ممنون. بهراد هم بلند شده بود.

—سلام آقا فهیم. شما هم اومدی؟

—بله چرا که نه؟ بشینید بشینید!

نشستیم. رویا هم از دور پیداش شد. اِ اونم اومده؟ عجب؟ خب معلومه زیر دست بهراده دیگه. به احترامش بلند شدم و گفتم: سلام رویا جون! خوبی؟

—وای سلام نسیم جون خودم. خوبم ممنون. شما هم هستی؟ خوش اومدی عزیزم.

اونم معلوم بود کلاه گیس گذاشته. البته من فهمیدم فقط. ضایع نبود. رفت طرف فهیم. همچنین طبیعی دستش رو گذاشت روی شونه ی فهیم و رو به بهراد گفت: سلام بهراد جون! چه خبر؟ از این طرفا؟

–سلام رویا جون! از ما که عجب نیست! شما دعوت کن ما کم نمی داریم.

رویا یه خنده ی بلند کرد که توی صدای آهنگ پر انرژی که داشت پخش می شد گم شد. اونم نشست کنار فهیم. یادم باشه بعدا از بهراد پرسیم اینا نسبتی با هم دارند؟ منم نشستم سر جام. کمی بعد یکی از کنارمون رد شد که تلو تلو می خورد. دم گوش بهراد گفتم: این چش بود؟ بهراد هم مثل خودم یواش گفت: الکل کوفت کرده. کثافت لعنتی! کافر!

من موندم حرص خوردن بهراد چه نتیجه ای حاصل می کنه؟ والا! با دهن کجی به همون یارو نگاه کردم. خدا لعنتشون کنه. متوجه یه نگاه سنگین شدم. وای این که همون نکته! چرا اینقدر منو نگاه می کنه؟ رو اعصابه با اون نگاه هیزش! ایدزی! حقته الهی سرطان بگیری! وای آدم خوبی نباشه این وسط من فحش بارونش کردم؟ نمی دونم ولش کن. همش همونجا نشسته بودیم. بهمون یه سری چیز های عجیبی تعارف می کردند که بهراد با اشاره می فهموند قابل خوردن نیست و ما بر می داشتیم ولی در خفا زیر پا له می کردیم. البته اولین بار یه قرص بود که خام شدم و خواستم بندازم بالا به قول خودشون که بهراد زد پشت دستم و اونقدر سرم غر زد که مُردم. آدم و این همه ظرفیت غر زدن؟ ولی راست می گفت کشنده بود و ممکن بود توش مخدری چیزی داشته باشه. به هر حال زمان کند می گذشت و کسل کننده بود. بهراد گفت منتظر یه اتفاقه و یه فرصت تا همه چیزشون رو بریزه رو آب و افشا کنه. ولی اون اتفاق خیلی دیر افتاد. ولی بالاخره افتاد. یه دختر به یک دفعه وسط جمعیت شروع کرد به جیغ زدن و داد می زد مرده مرده! یعنی من که داشتم می رفتم پیش اون بنده خدا که مرده. دختره مثل ابر بهار گریه می کرد و جیغ می زد. حتی از نصف شب هم گذشته بود. جمعیت ساکت شده بودند و حلقه زده بودند ببینند چه خبره. بهراد و فهیم و رویا هم بلند شده بودند. داشتند می رفتند که گفتم: بهراد منم میام. بهراد کلافه و عصبی گفت: همین جا بشین. الان عملیات رو شروع می کنیم. از جات جنب نخور. سرت رو با یه چیزی گرم کن تا ما برگردیم. کفش هات رو عوض کن. هر اتفاقی افتاد تو نباید بترسی. فقط از خودت دفاع کن.

داشتند می رفتند که معترضانه پام رو کوبیدم زمین و گفتم: بهراد؟

ولی بی توجه به اصرار من رفتند. حالا من تنها چیکار کنم؟ کیفم رو محکم گرفتم و روی صندلی نشستم. نگام افتاد به گوشی روی صندلی بهراد. وای لعنتی بهراد گوشیش رو نبرده بود! گوشیش رو برداشتم و توی مشتم فشردم. کیفم رو سفت چسبیده بودم. گوشی بهراد رو انداختم توی

کیفم. کفش ها رو در آوردم. سریع عوضشون کردم. بلند شدم وایسادم. توی آدما با نگام دنبال بهراد می گشتم. پیداش نبود. وای خدایا. از استرس پام رو تکون می دادم و به زمین ضربه می زدم.

یه دفعه هی یه صداهایی می پیچید تو سالن. صدای تفنگ و ترقه و گلوله و اینا نبود. صدای شکستنی بود. خیلی استرس داشتم. یه دفعه بهراد رو دیدم. از شوق دویدم سمتش. اومد سمتم و یه قدمیم ترمز کرد. نفس نفس می زد. بریده بریده گفت: عملیات شروع شده. من نمی تونستم تنهات بذارم سپردم بچه ها. باید از اینجا بیرمت بیرون. باید بریم.

آستین لباسم رو کشید و بدو بدو رفت سمت در خروجی منم دنبالش. از در خارج شدیم. کلی پلیس تو فضا بود. بهراد داد زد: من پلیسم! پلیسم!

پلیسا اومدن طرفمون و می خواستند با بهراد مثل یه یاغی رفتار کنند که داد زد: من سرگرد شایسته ام! باید محاصره اشون کنید. از بینشون چهره های شناس رو دستگیر کنید. نذارید حتی یه نفر فرار کنه.

پلیسه احترام نظامی گذاشت. بهراد آستین لباسم رو دوباره کشید و رفت طرف ماشین پلیسا و با تحکم داد زد: سروان ولایتی؟ این خانوم باید به سلامت برسه خونه. سریع یکی رو بفرست اون رو سلامت برسونه.

سروان ولایتی احترام نظامی گذاشت و گفت: بله چشم قربان.

بهراد ولم کرد و از داخل جیب کتش یه اسلحه درآورد. یه نگاه بهم کرد و رفت. با نگرانی به رفتنش نگاه کردم و خواستم دنبالش برم که سروان ولایتی کیفم رو کشید و گفت: خانوم باید از اونجا فاصله بگیرید.

کیفم رو کشید و برد طرف یه عده پلیس. همونجا وایساد و کیف منم ول کرد. با این که اینجا کنار این پلیسا بودم حواسم پیش بهراد و رفتنش بود. ناخودآگاه اینطور شدم. سروان ولایتی-ستوان بینوا! سرگرد دستور دادن ایشون رو ببرید خونه.

داد زدم: من نمیرم.

سروان ولایتی داد زد: خانوم از دستورات سر پیچی جرمه! شما باید برگردی!

دیگه داشت اشکم در می اومد. ستوان بینوا اومد سمتم. خواستم فرار کنم سمت داخل اونجا که کیفم رو کشید و گفت: خانوم؟

تقلا می کردم که دو خانوم به زور من رو انداختند توی ماشین و ستوان بینوا سوار شد و قفل مرکزی رو زد. به شیشه می کوبیدم و داد می زدم در رو باز کنند.

– باز کنید لعنتیا! من همراهشم! باید برم اونجا! بهراد رفته اون تو. باز کنید دیوونه ها! اون میمیره! خانومی که کنارم نشسته بود من رو برگردوند و یک سیلی زد و داد زد: یه دقیقه آروم بگیر.

نفس نفس می زدم. با تعجب نگاش می کردم. با سکوت به آپارتمان نگاه کردم. ماشین حرکت کرد. تا وقتی کاملاً از جلوی دیدم محو شدند پلک هم نزدم. من رو بردند خونه. خونه ی عمو حامد. خونه ای که آدمای توش منتظر من و بهراد بودند. دل تو دلم نبود. از نگرانی لبم رو می جویدم و ناخنام رو می کندم. وقتی رسیدیم من رو پیاده کردند و خودشون رفتند. رفتم داخل خونه. اما اصلاً حواسم نبود.

حواسم نبود که مامان بغلم کرد و زد زیر گریه. حواسم نبود زهره با دیدنم یه لبخند محو زد و مبین کلی تو گوشم ور ور کرد. حواسم نبود بابا لبخند زد و زیر لب خدا رو شکر گفت. حواسم نبود عمو نیمچه لبخندی زد و نگرانش رو برای پسرش بروز داد. حواسم نبود. فقط می خواستم برم اتاقم. همین کار رو کردم و بدون اینکه لباس عوض کنم و روی تختم به سلامت بخوابم قرآن رو برداشتم و خوندم. هی خوندم و خوندم و از خدا خواستم که بهراد سلامت برگرده و موفق بشه. دعا کردم. خیلی دعا کردم.

چشام رو باز کردم و بهراد رو بالای سرم دیدم. با دیدنش توی جام نشستم و با دقت نگاش کردم. خودش بود.

– سلام صبح بخیر. البته ببخشید ظهر بخیر.

وای! یعنی خواب افتادم؟ این خوابه؟ رویاست؟ مات و مبهوت نگاش می کردم.

– جواب سلام واجبه بچه! شنیدم دیشب نگران بودی و اومدی نشستی قرآن خوندی! خجالت نمی کشی سر قرآن خوابت برده؟ پس احترامت چی شده؟ دنده هات در نگرفت از دیشب تا الان اینجا گرفتی خوابیدی؟ چرا حرف نمی زنی؟ دیشب خوش گذشت؟ الو؟

با من و من گفتم: خودتی؟ خوبی؟

لبخند کجی زد و گفت: نه روحم.

یه دفعه یه جیغ خطری کشیدم. بهراد غش غش می خندید. با تعجب وایسادم نگاهی کردم. سیر خنده که شد گفت: چته بابا گوشام کر شد! ترسو! نه بابا زود باور من آدمم ببین! دماغش رو کشید و شکلک در آورد. وسط تعجب خنده ام گرفت. اونم می خندید.

من-چی شد؟

-هیچی همه چیز عالی پیش رفت و هیچ کسی از افراد زخمی نشد. ولی فقط تونستیم یک نفر رو دستگیر کنیم. داریم از دیشب ازش بازجویی می کنیم. می دونی کیه؟ همون که دیشب کلید کرده بود روی تو و زل زده بود بهت.

توی اون جمع کسی که سابقه دار باشه و مدرکی علیه اش باشه پیدا نشد ولی همشون تعهد دادند دنبال این کار ها نرند و اگه جای دیگه دیدیمشون مجازاتشون سنگینه. با لبخند گفتم: خوبه خدا رو شکر. تو سالمی؟

-آره. خوشحالم تو هم سالمی!

-ممنون.

سرش رو تکون داد و یه چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم.

من-چیزی شده؟

-نه چیزی نیست؟ مهم نیست. خودت رو درگیر نکن. ممنون. دیشب کمکت بزرگ بود.

-خواهش می کنم. دوستی به درد همین موقع می خوره دیگه.

خواستیم بگم شماره اش رو بهم بده که زهره از پایین صداش زد. بلند شد و رفت. منم بلند شدم و رفتم لباس عوض کردم. یه حموم درست و حسابی کردم و در اومدم. رفتم پایین که زهره گفت زنگ زدند خونه و بهراد رفت ستاد. مبین هم رفته بود خونه سایه اینا. نامرد تنها رفته بود. بیشعور. منم نیومده برگشتم اتاقم. فرصت مناسبی بود برم پای لپ تاپم. وقتی دو ساعتی پاش نشستم. بعدش حوصله ام سر رفت. نمی دونستم چیکار کنم. کمی هی با عروسک هام ور رفتم. قرآن

خوندم. اما هی حوصله ام سر می رفت. هر کار کردم نتونستم حواسم رو از بی حوصلگی پرت کنم. از بیکاری نشستم کار دستی درست کنم اما حسش رو نداشتم. رفتم روی تختم دراز کشیدم ولی حتی خوابم هم نمی اومد. گوشیم رو برداشتم. باهاش ور رفتم. بی حوصله پرتش کردم گوشه ای رفتم پیش بابا و مامان.

من-بابا شما کی می خواید برید؟

مامان-فردا مامان جان!

بابا-تو دیگه بر نمی گردی؟

-نه بابایی! ولی چه خوب می شد می موندید.

مامان-عزیزم بابات مرخصیش تموم می شه فردا. مبینا هم بیشتر از این نمی تونه تو دانشگاه حضور نداشته باشه. به نفعش نیست. منم باید برم به کار و زندگی برسم.

قیافه ام آویزون شد. رفتم اتاقم. دوباره با گوشیم ور رفتم و پیام هاش رو خوندم. یاد مزاحمه افتادم. انگار از اون سوژه بهتری واسه رفع کسالت نبود. سریع نوشتم

«سلام آق پسر! چه خبره یادمون نمی کنی؟»

فوری ارسالش کردم. کمی منتظر شدم دیدم از تو کیفم که کف اتاق بود صدای موبایلی اومد. راستی گوشی بهراد اینجاست. ولش کن. ولی پیام اومد. به من چه مگه من فضولم؟ ولش کن خودش وقتی گوشیش رو پس گرفت ازم، بخونه پیامش رو. آره من مثبتم. دیدم نخیر زیر پام علف سبز شد و این جواب نداد نوشتم

«آقا کجایی شما؟ منم عشقت! یادت رفته؟ آقای عاشق شیفته چرا نمی جوابی؟»

بازم منتظر شدم. همون لحظه ی ارسال به گوشی بهراد هم پیامی اومد. این کیه همزمان با من به بهراد پیام میده؟ چه هم عقیده هم هستیم! جالبه. با لبخند محوی دنبال اسمش تو لیست مخاطبین گشتم تا زنگ بزنم. وقتی پیداش کردم باهاش تماس گرفتم. دوست داشتم حداقل جواب بده چون گوشیش خاموش نبود. آقا حرف زن بذار من بزنم فقط جواب بده. بسم الله الرحمن الرحيم! همون موقع گوشی بهراد زنگ خورد. رو اعصابه اینم. این دیگه کدوم... کدوم...

نفسام یکی در میون بالا می اومد. قطعش کردم و به صدا گوش کردم. اونم قطع شد. کمی مکث کردم. نفسام به شماره افتاده بود. نه نه! دوباره تماس گرفتم. شروع به زنگ خوردن کرد. نه این حقیقت نداره. دروغه. خوابه. رویاست! آره خیاله. آره خوابه. چرا من؟ چرا اون؟ چه اتفاقی داره می افته؟ خدایا توکل به خودت. با توکل به خدا بلند شدم رفتم سراغ کیفم. با دستایی لرزون و عصبی گوشی رو از تو کیفم در آوردم و با همون لرز به صفحه اش زل زدم. فقط احساس کردم زیر پام خالی شد و لیز خوردم پایین. احساس کردم دارم از یه بلندی سقوط می کنم. می خواستم داد بزنم. تو چشمم اشک جمع شد. آخرین امیدم رو به کار بردم و دعا کردم این میس کال من نباشه. این پیام من نباشه. بازشون کردم. نه این حقیقت نداره. چرا روی گوشی اون عوضی نوشته «نسیم بیدار»؟ چرا چرا چرا؟

رفتم سراغ پیام. به خودم ثابت می کنم دروغه. آره... ولی پیام اولی نوشته بود.

«سلام آق پسر! چه خبره یادمون نمی کنی؟»

دستام داشت تکون می خورد. به شدت می لرزید. نفس نفس می زدم. آره پیام بعدی مال من نیست. اون برای من نیست. آره من ندادم.

«آقا کجایی شما؟ منم عشقت! یادت رفته؟ آقای عاشق شیفته چرا نمی جوابی؟»

وای خدایا! چرا اینطوری شد؟ چرا بهراد؟ چرا اون؟ چرا اونی که حتی هیچ وقت... چرا اون آقای چشم و گوش بسته؟ چرا اون آقای که هیچ وقت به هیچ دختری پا نمی داد؟ چرا جناب سرگرد شایسته؟ چرا الان باید؟ چرا اینجوری باید می فهمیدم اون مزاحمه کیه؟ چرا اینجا؟ اصلا چرا باید بهرادی که عقل... چرا؟ چرا من گیجم؟ چرا نمی خوام باور کنم اون آدم...؟ مگه اون چشمه؟ چرا پنهن کرد؟ چرا اینطوری کرد؟ چرا بهم حضوری نگفت؟ چرا؟ چرا بهراد شایسته؟ اصلا چرا؟ اشکام راه بیرون رو باز کرد. خودم هم نمی دونم چرا. ولی توی ذهنم دنبال دلیل واسه کار بهراد می گشتم. اصلا راست می گفت یا دروغ؟ وای خدا چقدر ازش پرسیدم کی هستی؟ چقدر ازش پرسیدم ازم چی می خواد؟ چقدر بهم گفت یه عاشقه؟ چقدر گفت من رو می بینه و من اون رو نمی بینم و حتی ثابتش کرد؟ آره اون روز بهراد تو پارک بود. اون صبحی که بهم پیام داد و گوشیش رو ازم قایم کرد تا من نفهمم؟ وای من چقدر احمق بودم عیناً دیدم گوشیش رو پشتش قایم کرده؟ چقدر احمق بودم وقتی رفتم اتاقش و بهش گفتم این شماره رو شناسایی کنه و اون در جوابم با هول و ترس گفت نمی تونه و نمی دونه!

سرم گیج رفت. تا بلند شدم افتادم سر جام. خدایا! بهراد چرا اونکار رو کرد؟ چرا؟ از کی؟ چطور شماره ی من رو فهمیده؟ سرم به شدت گیج می رفت. دستام رو روی گيجگاهم گذاشتم و فشار دادم. چشمام رو روی هم فشار دادم. فقط دوست داشتم به همه ی این چرا ها که تو ذهنمه پاسخ داده بشه. ولی نمی دونم چرا احساس می کردم دوست ندارم ديگه بهراد رو بینم. با اون مسلمونیش و خدا خدا کردنش حالا دستش رو شد. این همه اذیت کردن من این همه دروغ این همه... واقعا که! آخ سرم. انگشتم رو گذاشتم رو گيجگاهم و تا جایی که تونستم فشار دادم. نه فایده نداشت. یه شوک بزرگ بود. حداقل اگه کس ديگه ای می بود اینقدر تعجب نمی کردم ولی بهراد... غیر قابل باوره. خواستم بلند شم برم آبی به صورتم بزنم. با این که سختم بود ولی سعیم رو کردم. یک قدم که برداشتم احساس کردم نفسم داره بند میاد. تلی افتادم و همون لحظه صدای داد و بیداد مبین رو شنیدم که اسم من رو داد می زد. سرم سنگین بود و نمی تونستم ديگه چیزی بفهمم. درک همه چیز از توانم خارج شد و همه جا تاریک.

وقتی چشمام رو باز کردم اولین چیزی که رو به روی خودم دیدم صورت نگران مامان و بابا بود. اما مامان با دیدن چشمای بازم یه لبخند بی جون زد. سرم رو برگردوندم دیدم مبین و زهره هم با لبخند دارند بهم نگاه می کنند. ظاهرا عمو نبود. خواستم روم رو از همه اشون بگیرم و سرم رو بچرخونم یه طرف ديگه که اونطرفی صورت پریشون و نگران بهراد رو دیدم. ناخودآگاه اخم کردم. روم رو ازش گرفتم و سعی کردم بشینم. بابا کمکم کرد.

من-بابا فردا میری؟

بابا و مامان با تعجب به همدیگه نگاه کردند و بابا گفت: آره عزیزم. حالت خوبه؟ چته بابا؟ چی شده؟ تا حالا همچین سابقه ای نداشتی! نکنه عزیز من کم خونی گرفته ها؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم: چیزی نیست.

بعد با مکث بدون اینکه نگاش کنم گفتم: آقا بهراد گوشیت تو کیفمه!

حالا نگاش کردم. ولی رنگش مثل گچ شده بود و هول کرده بود. با لکنت گفت: باشه! ممنون. با اجازه.

بعد رفت از اتاق بیرون. می دونستم چون دستش رو شده هول کرده. سرم رو انداختم پایین. اشکام راه بیرون رو پیدا کرد. شروع به هق هق کردم که ماما ترسید. زهره اومد نزدیکم و سرم رو تو آغوش گرفت و نوازش کرد.

بابا-نسیم چی شده بابا؟ تو که ما رو جون به سر کردی!

با هق هق گفتم: چیزی نیست فقط می خوام برگردم شیراز. نمی خوام تهران باشم. نمی خوام اینجا باشم. باهاتون بر می گردم.

مامان نگران گفت: آخه مادر جان تو که خودت خواستی بمونی.

با هق هق از آغوش زهره جدا شدم و رو به ماما گفتم: نه دیگه! منم می خوام بیام. می خوام برگردم خونه. می خوام برم اتاقم. هنوز یه ماه دیگه تا ماه مهر و دانشگاه مونده. اصلا کی می دونه آینده چی بشه. زد و اتفاقی افتاد و من نخواستم برم دانشگاه ادامه تحصیل! اصلا شاید ازدواج کردم. یه ماه هم یه ماهه دیگه!

بابا-معلوم هست چی می گی نسیم؟ این حرفا کدومه؟

هق هقم رو کم کردم. سعی کردم دیگه گریه نکنم.

-آره بابا! این حقیقته. من بر می گردم. کی می دونه آینده چی می شه. آینده دست خداست. زهره که انگار به چیزی مشکوک بود متفکر از اتاق رفت بیرون. اینبار مبین اومد و دستم رو گرفت.

-نسیم؟ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو به اطراف تکیه دادم. چیزی نگفتم. دیگه چیز جدیدی نبود. از بهراد هم تا شب خبری نشد. شب هم عمو خبر ها رو از زهره شنید و اخمو شد. انگار اونا می دونستند قضیه چیه ولی من از ظاهرشون این حدس رو زدم. اصلا اوضاع تعریفی نداشتم. روی قلبم احساس سنگینی می کردم. نمی دونستم با کی دارم لج می کنم. با خودم. با تقدیر. با بهراد. با ماما و بابا. اصلا قدرت درک هیچ چی رو نداشتم. فقط شب رفتم زود خوابیدم تا زود هم فردا بشه و بریم شیراز. برگردم و سعی کنم همه چیز رو حل کنم. سعی کنم همه چیز رو فراموش کنم. سعی کنم قلبم رو سبک کنم. ولی...

مبین هم حتی به خاطر من ساکت بود و نگران. منم که سر به زیرو متفکر و ساکت. منی که فیل هم حریف زبونم نمی شد و خودم این رو قبول داشتم. چه می شد کرد؟

صبح زود بیدار شدم. کارهای همیشگی رو انجام دادم و بعدش چمدونم رو بستم. مرتب و آماده گذاشتم یه گوشه. رفتم یه حموم کردم. کی می دونه شاید این آخرین باری باشه که من تهرانم. خودم هم نمی دونم چرا ولی دوست داشتم لج بازی کنم، با کی نمی دونم!!! بعد حموم مبین هم بیدار بود. ساعت پرواز رو پرسیدم که گفت ده صبح. دو ساعت دیگه وقت بود. مبین رفت پایین صبحونه بخوره. منم تو اتاقم پای لپ تاپ نشستم. یکی به در کوبید.

– بیا تو!

در باز شد و بهراد رو در آستانه ی در دیدم.

بهراد-سلام.

نگاش کردم. اخم غلیظی داشت. سرم رو برگردوندم و زیر لب جواب سلامش رو دادم که خودم هم به زور شنیدم. صدای قدم هاش خبر از نزدیک شدنش داد.

بهراد-کلاغ ها خبر رسوندند که قراره بری!

با اخم نگاش کردم. چند لحظه نگاش کردم. احساس کردم دارم با نفرت نگاش می کنم ولی حتی خودم هم شک داشتم. بعد اون چند لحظه یه پوزخند زدم و گفتم: کلاغ ها خبر رو درست رسوندند.

– چرا؟

– فکر کن عشقی! دلم می خواد برم. راستی گوشیت رو برداشتی؟

– برمی دارم. کی بر می گردی اینجا؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: اولاً به خودم مربوطه ثانياً شاید هیچ وقت.

بهراد از عصبانیت چشاش سرخ شد. یه دفعه سرش رو به علامت تاسف تگون داد و گفت: متاسفم برات. واقعا متاسفم. نسیم خیلی بیشعوری!

و بعد قبل اینکه بهم اجازه بده جوابی بدم از اتاق رفت بیرون. هنوز مات حرکتش بودم که از پایین صدای کوبیده شدن در خونه هم اومد. صدای داد و بیداد زهره هم می اومد. اشکام دوباره سرازیر شدند. سرم رو گذاشتم روی میز و یه دل سیر گریه کردم. در اتاقم باز شد و مامان اومد تو اتاق.

-نسیم؟ تو با بهراد مشکلی داری؟

سرم رو بلند کردم. اشکام رو پاک کردم و گفتم: نه! چرا از خودش نمی پرسید؟

-آخه اونم می گه با تو مشکلی نداره. پس یه دفعه چت شده مامان؟ این اشک ها یعنی چی؟ یه عمره رو پر غو بزرگت کردم خم به ابرو نیاوردم که دلت نلرزه گریه ات بگیره حالا این وضعیه که تو داری؟

-چیزی نیست مامان. دلم گرفته فقط. بریم شیراز همه چیز درست می شه.

-مطمئنی می خوای برگردی؟

-آره یقین دارم.

-ولی نسیم؟

-نه مامان بر می گردم. سوال پیچم نکن.

-لااقل بگو دلیل تغییر نظرت چیه؟

-مامان گفتم سین جیمم نکن بگو خب. می خوام تنها باشم. چقدر دیگه مونده. باید حاضر بشم.

بعد با اخم بلند شدم رفتم سر کمدم. مامان کمی بهم نگاه کرد بعد سرش رو به علامت تاسف تگون داد و از اتاق رفت بیرون. چون گریه کرده بودم تند تند دماغم و بالا می کشیدم. توی فرودگاه اخم داشتم. گریه هم نمی کردم. زهره ولی بغلم کرد و با حق حق راهیمون کرد. عمو خیلی ناراحت بود.

اصلا نفهمیدم کی هواپیما راه افتاد و کی رفتیم شیراز. فقط وقتی به خودم اومدم که از تاکسی پیاده شدیم و همراه مبین و بابا و مامان وارد خونه شدیم. بوی خونه. همه چیز رو رها کردم و رجوع بردم به اتاقم. در رو هم قفل کردم. دلم واسه اینجا تنگ نشده بود که اومدم. دلم از تهران سیر

نشده بود که او مدم. دلم فقط، خودش هم نمی دونست چی می خواد. دلم نمی دونست چی درسته چی غلط. دلم فقط می دونست باید لج کنه. ولی چرا و با کی رو نمی دونم. دلم می خواست با دور شدن از تهران همه چیز رو حل کنه. ولی حالا فهمیدم همه چیز بیشتر به هم گره خورده. چند روزی بود که تو اتاقم بودم و همش لپ تاپ و لپ تاپ. همش گریه و خواب. همش خوردن دو لقمه غذا بدون آب. دیگه حتی حوصله ی خودم هم سر رفته بود. گاهی می نشستم فکر می کردم. چرا بهراد بهم نگفت؟ چرا این همه مدت پنهون کرد؟ چرا ازش متنفر نشدم؟ چرا هر شب با یاد اون می خوابم؟ چرا همیشه با این که می دونستم چیزی توی دلمه باهاش جنگیدم. آره من همه ی اوقات تو دلم چیزی بود که هر دفعه با پرت کردن حواسم به چیزای دیگه به دست فراموشی می سپردم. آره در همون دیدار اول. در همون آشنایی اول. در همون نگاه اول دلم یه چیزی احساس کرد از همون اول اول ولی همیشه خودم رو می زدم به اون راه. اما با فهمیدن حس متقابلش به هم ریختم و الان حال و روزم اینه. اینه گریه های مامان و نگرانی های بابا. حالا دیگه انکار کردنش واسه دلم که رسوا شده مثل برداشتن یه صخره یا یک کوه، سخته. خیلی سخت!

حالا پشیمون شدم از این که برگشتم. از این که نمودم و جواب سوالات رو نگرفتم. از این که خودم رو از اون محروم کردم. از اون بهراد. از اون بهرادی که جذبه داشت. از اون آقای اشی مشی که همتا نداشت. از اون آقای مغرور و چشم و گوش بسته که همیشه تو دلم مسخره اش می کردم ولی می دونستم واسه پرت کردن دلم از قضیه احساسات بوده. پشیمون بودم. مثل چی دوست داشتم برگردم تهران اما حالا پای غرورم در میون بود. خودم هم نمی دونستم تکلیفم چیه. من می خواستم برگردم شیراز، برگردم خونه که همه چیز رو حل کنم ولی بیشتر گره خوردند و حل کردنش مثل یه معمای خیلی بزرگه که فقط خدا می تونه حلش کنه.

سعی کردم از اون روز به بعد بیشتر به فکر خدا باشم و دعا کنم مشکلات الان رو حل کنه. از بیکاری تو اتاقم بوم نقاشیم رو آماده کردم و رنگ ها رو هم گذاشتم پهلوم. قلمو هام رو شستم و روی صندلی نشستم تا با نقاشی سرم گرم بشه. تا از یاد تهران و بهراد بیام بیرون. دست بردم و قلمو رو برداشتم. زدمش به رنگ سبز ساقه نرگسی ولی هر چی فکر کردم چی بکشم سختم بود و نمی دونستم چی بکشم. کلافه قلمو رو کوبیدم روی کاغذ و رنگ پخش شد. گریه ام گرفت. حتی نمی دونستم چی بکشم. یعنی هنوز هم اونقدر گیج بودم؟ دوست داشتم برگردم تهران پیش بهراد. چیه خب حقیقت! دروغم کجاست. منم از اول فقط به خودم دروغ گفتم. منم از اول فقط

خودم رو پیچوندم هیچ مانعی واسه از دست دادن دلم نداشتیم. اشکام بی امون می ریخت. کار همیشگیم بود و تازه و جالب نبود. حتی مامان و بابا هم عادت کرده بودند. دو هفته است که تو اتاقم حال و روزم اینه. صورت عصبانی بهراد اون لحظه ی آخر از ذهنم پاک نمی شد. به قلمو نگاه کردم. نگاه تار و خیسیم رفت سمت کاغذ. رنگ سبز. رنگ چشمای بهراد هم سبز بود. آره. اینطوری شاید آروم شدم. انرژی گرفتم. کاغذ رو از بوم جدا کردم و مچاله کردم انداختم سطل زباله. یه کاغذ دیگه آماده کردم و یه طرح اولیه با مداد طراحی کردم. بعد طراحی کردنش پرننگش کردم. آره این صورت بهراد بود که روی صفحه ی کاغذ داشت نقش می بست. با لبخند ناخودآگاهی قلمو رو می کشیدم روی کاغذ. با قلموی نیم حلالی روی چشاش کار کردم. بعد اون با قلموی باد بزنی و شاخه زن موهایش رو به فرم یک طرفی کشیدم. شاید ساعت ها پای بوم نقاشی بودم. اصلا خسته و کسل نشدم. تکمیلش کردم. با عشق و حوصله طراحی کردم. کاش الان اینجا می بود. کاش الان تهران می بودم. ولی «کاش» گفتن من به جایی مربوط نمی شه.

با این که می دونستم کاش گفتنم فایده ای نداره ولی همیشه تو دلم می گفتم کاش به گذشته بر گردم. کاش همه چیز درست بشه. کاش همه چیز عالی بشه. کاش مشکلات حل بشه...!

یه ربع به کاغذ نقاشی که تکمیل بود زل زده بودم. بعد اون یه ربع کاغذ خشک شده رو از بوم جدا کردم و نواری پیچش دادم و گذاشتم پایین ترین کشوی دراورم. رفتم روی تختم نشستم و به کار همیشگیم رسیدم. گریه. تنها کاری که از دستم بر می اومد گریه کردن بود. آره من، نسیم بیدار، همون دختر بچه، همون که هیچ کس نمی تونست جلوی زبونش مقاومت کنه، همون دختر شاد و سر حال که هر کس ناراحتی رو به خنده وا می داشت، آره خود خود من حالا غیر گریه کاری بلد نبودم. گاهی روز ها همون نقاشی که کپی برابر اصل بهراد هم بود رو بغل می گرفتم و گریه می کردم. تو همون دقایق انتظارم بالاخره یک روز به گوشتیم از طرف بهراد به نام مزاحم پیام اومد. وقتی بازش کردم قلبم پر پر شد.

«رفتنت موج غریبی است که دل می شکند.»

ولی همون یه بار بود و دیگه خبری ازش نشد. دوست داشتم همه چیز درست بشه و برگردم پیش بهراد و تهران. برم دانشگاه ولی غرورم این وسط چی می شد؟ گاهی وقتا هم اون چاقویی رو که بهراد اون شب بهم داد تو دستم می گرفتم باز و بسته می کردمش و زل می زدم بهش. همه چیز یادآور خاطراتم بودند. همه چیز بغض آور بودند. بر عکس همیشه که مامان برام تو سینی غذا می آورد بابا اومد تو اتاقم. سینی رو گذاشت رو تختم و کنارم نشست. پتو رو کشیدم رو صورتم.

بابا-نسیم؟ سه هفته است می گذره. نمی خوامی از اتاقت دل بکنی؟ کلی لاغر شدی بابا! موی سر من و مادرت سفید شد پاشو دختر. دردونه ی وحید بیدار بلند شو دیگه. تا کی می خوامی خودت رو حبس کنی؟ تا کی می خوامی اون راز رو که داره همه رو دق میده تو دلت...

پتو رو زدم کنار و با اخم رو به بابا گفتم: بابا؟

بابا مهربون نگام کرد و گفت: جانم بابا!

آروم نشستم. با بغض نگاش کردم.

بابا-چرا مثل همیشه بهم نمی گی چیه شده؟ تولدت نزدیکه. پاشو جون بگیر. دو هفته ی دیگه دانشگاه داری.

-بابا؟

گریه ام گرفت. نمی تونستم نگم. دیگه طاقت نداشتم. بابا همیشه سنگ صبورم بود. صندوقچه ی اسرار من بود.

-بابا بازم مثل همیشه باید به شما رجوع کنم.

-بگو عمر بابا!

-اون... اون رازی که تو دلمه و داره از تو من رو داغون می کنه... راز عاشقیه! عشقه بابا!

بابا اول با تعجب نگام کرد بعد با اخم گفت: بهراده؟

نگاش کردم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. نگاش رو ازم گرفت و بعد از چند لحظه بلند شد از اتاق رفت بیرون.

چند روزی خبری از بابا نشد. می دونستم فردا تولدمه. اما اصلا قصد نداشتم از اتاقم برم بیرون. بازم مثل همیشه اون روز یا گریه کردم یا نقاشی گل و بلبل کشیدم. شب مبین اومد پیشم و واسم کادو آورد. یه تونیک بود. ازش تشکر کردم و واسه اینکه ناراحت نشه لبخند های الکی می زدم. روز بعد تا ظهر خبری نبود. ظهر هم مامان واسم همراه ناهار کیک تولد آورد و کادو. توش یه عروسک خرسی بود. بابا هم سفارش کرده بود مامان برام بیاره. کادوی بابا هم یه جفت کفش

خوشگل بود. کفش اسپرت جدید بود. عصری تو اتاقم روی تختم دراز کشیده بودم. داشتم باز هم به تهران و گذشته فکر می کردم که در اتاقم صدا کرد. تعجب کردم مامان که این موقع به اتاقم نمی اومد؟

تو جام نشستم و بی حوصله گفتم: بیا تو مامان!

در باز شد و صورت بهراد رو دیدم. قامت کشیده و لاغرش رو. از تعجب تو جام وایسادم. یقین داشتم دیگه اینبار خواب و رویاست. چقدر اخماش تو همه. بدون حتی پلک زدن زل زده بودم بهش. اونم همینطور!

نیمچه لبخند بی جونی زد و گفت: سلام فسقلی!

با شنیدن صدایش نفسم حبس شد. نگام رو ازش دزیدم. از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم ولی سعی کردم خونسردیم رو کنترل کنم. چطور اینجا رو یاد گرفته؟ اصلا اینجا چیکار می کنه؟ چرا اومده؟ یعنی من خوابم یا بیدار؟

من-سلام.

حتی خودم هم به زور شنیدم. به یک دفعه به خودم اومدم و اخم کردم. نگاش کردم و گفتم: اینجا چیکار می کنی؟

متفکر شد و گفت: فکر کنم اومدم شیراز که... آها فکر کنم اقوامی داریم اینجا اومدم دیدنشون. راستی تولدت مبارک.

با اخم نگام رو ازش گرفتم و گفتم: بیرون!

به جای اینکه بره بیرون و البته من این رو دوست نداشتم بیشتر اومد داخل و من تو دلم خوشحال شدم. اما بروز ندادم.

من-کجا؟ در خروجی از اونجاست!

اشاره کردم به در. اونم انگار نشنیده روی صندلی میز توالت نشست. زل زد بهم و گفت: چه خبر؟ با تاسف گفتم: برای پلیس مملکت متاسفم که با پرووی قدم تو حریم خصوصی یه دختر گذاشته!

چشاش گرد شد و با تعجب گفت: حریم خصوصی؟

تازه متوجه حرفم شدم. خودم رو نباختم و جدی گفتم: لطفا تا وقتی تو ملک منی منفی فکر نکن. هیچ حوصله ندارم برو بیرون.

–خیلی ببخشیدا! من راه طولانی اومدم این حقم نیست.

–شما هم خیلی ببخشیدا راه طولانی اومدن تو به من هیچ ربطی نداره. یا میری بیرون یا...

سریع جدی شد و گفت: یا چی؟ بگو منتظرم بشنوم. نمی دونستم جواب مهمون نوازی هامون اینطوری باشه. چیه؟ مگه خودت این همه مدت خودت رو حبس نکردی که ثابت کنی حق با توئه؟ مگه نمی خواستی با این کار جوابی واسه سوالات ذهنت پیدا کنی؟ خب منم اومدم همین کار رو بکنم. و بدون تا وقتی حرف هام رو نزدم و خستگی سفرم در نرفته از همینجا جنب نمی خورم. اینو آویزه ی گوشت کن و حرف بیخودی نزن که خودت رو اذیت کنی!

منم با حرص تو جام، لبه ی تخت، نشستم و دست به سینه و با تحکم بهش گفتم: پس منم همینجا میشینم بینم چی رو می خوای ثابت کنی؟ اصلا چی داری که ثابت کنی؟ اینکه یه سال ظاهرت رو مثبت نشون دادی ولی در خفا داشتی... متاسفم آقا بهراد؟ در مورد شما طور دیگه ای فکر می کردم. بگید منتظرم بشنوم. آره منتظرم.

چیزی نگفت و فقط خیره نگام کرد. چشاش رو ریز کرد. دستاش رو تو هم قلاب کرد و به سمت جلو خم شد. با همون چشای ریزش رو بهم گفت: می خوام ثابت کنم من در هیچ زمینه ای هیچ تظاهری نکردم. همون بهرادی که بودم هستم. اینجام تا سوالات رو بشنوم. اومدم که توجیهم کنی دلیل این قهر بچگونه چیه که خودت رو داری داغون می کنی؟ اینکه خودت رو حبس کردی؟ اینکه حاضر نیستی غرورت رو بشکنی؟ اینکه حتی آینده هم ول کردی به امون خدا؟ اینکه دانشگاه و همه چیز رو ول کردی فقط به خاطر...

پریدم وسط حرفش و سریع گفتم: اینکه من هر کاری می کنم واسه خودم تو دلم دلیل واضح و روشنی دارم. بینم اصلا مامان و بابام کجان که اجازه دادند هر کسی مثل گوسفند سرش رو پایین بندازه بیاد خونه اونم تو اتاق شخصی من؟

اخم کرد و به صندلی تکیه زد و به خود مطمئن گفت: مواظب حرفات باش!

–چیه؟ خب این به اون در. تلافی اون روزی که تو اوج عصبانیت من، تو روم وایسادی و با پررویی کلمه ی بیشعور رو بهم لقب دادی و بعد مثل ترسو ها وانستادی جوابت رو بگیری!

یه پوزخند زد و گفت: یعنی عقلت همونقدر کار می کنه؟ در حد جواب دادن به حرف دیگران؟ اصلا این همه مدت به خودت زحمت دادی فکر کنی ببینی معنی اون بی شعوری که من بهت تو اون لحظه گفتم چی بود؟ اصلا این حرف ها رو بذار کنار من واسه جنجال اینجا نیومدم. از کارم نزدَم بازجویی به اون مهمی رو ول کنم پیام شیراز حرفای الکی بشنوم و بگم. اومدم دلیل بگم.

بلند شدم و با اعتماد به نفس گفتم: پس می خوای دلیل بگی؟

اونم با اعتماد به نفس نگام کرد. منم گفتم: باشه!

بعد رفتم صندلی مقابل کامپیوترم رو کشیدم طرفش. رو به روش به اطمینان دست به سینه نشستیم و زل زدَم بهش.

من-خب می شنوم.

انگار خیلی مطمئن بود.

بهراد-تو شروعش کن! پیرس!

کمی بهش زل زدَم بعد گفتم: لطفا وقتی خودت اصرار داری دلیل بگی از من نخواه شروع کنم. چون اگه دست من بود حتی حاضر نبودم مقابلت بشینم و اراجیفِت رو گوش کنم. می شنوم! جناب سرگرد بهراد شایسته!

هر دومون کمی زل زدیم به هم. یه دفعه بهراد یه پوزخند زد و گفت: دیگه امروز تمومش می کنم. و اول تو سوالات رو می پرسی. با صلح، نه با لج بازی های بچگونه ات! پس شروع کن و با عناد روی حرفت تاکید نکن. هیچ دوست ندارم کسی حرفاش رو که منطقی نیست به کرسی بشونه! نگام رو ازش گرفتم. تو دلم اعتراف می کنم اینبار حریفش نشدم. حرف حق نه نداره. جواب نداره. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: شماره ام رو از کجا فهمیدی؟

با اطمینان گفت: وقتی چند روز اول اومدنت به تهران بود خونه ی ساینای گوشیت رو جا گذاشته بودی. ازم خواستی برم بیارم. منم آوردم ولی قبلش با شماره ات به خودم تک زنگ زدَم. اینم راه فهمیدن شماره ات!

-و دلیل اینکه شماره ی من رو برداری چی بود؟

-فرض کن یه حس که... سوال بعدی لطفا!

کمی نگاش کردم. بعد کلافه گفتم: منظورت از اون همه مزاحمت و عشق و عاشقی گفتن چی بود؟

نگاش رو ازم دزدید و گفت: حقی... سوال بعدی!

آی حرصم می گرفت.

با حرص گفتم: جوابم رو بده.

-اگه الان جواب نمیدم دلیلش اینکه بعد تموم شدن سوالات، توضیح کلی میدم خودت می فهمی!

چشام رو با حرص بستم و فشار دادم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چرا خودت رو معرفی نمی کردی؟

-دلایل خودم رو داشتم.

-جواب درست و منطقی می خوام.

-سوال بعدی!

اوف خدا حرصش رو در بیار دل منم خنک بشه.

من-تا جواب ندی و دلیل نگی سوال بعدی رو نمی فهمی!

-باشه. پس منم شروع به توضیح دادن می کنم.

با حرص نگاش کردم. پسر یه دنده و از خود راضی! ایش!

بهراد-اولین بار که دیدمت عکست رو تو ایمیل دیدم. بابا واسه فرودگاه لازم داشت.

سکوت کرد. داشت با خودش می جنگید یه چیزی بگه چون به شدت عرق کرده بود. انگار معذب بود. با لکنت گفت: همون موقع دلم لرزید. منی که وقتی می گفتند وقت ازدواجته و مثل بهروز سرشون داد می زدم دلم لرزید. وقتی از نزدیک تو خونه دیدمت مطمئن شدم... وقتی با پرویی جوابم رو می دادی و سر به سرم می داشتی تا حرصم بدی به جای اینکه عصبی بشم واقعا حرص می خوردم ولی... اصلا از کار هات و رفتارت ناراحت نمی شدم. بهراد شایسته که همیشه خودش حرص بقیه رو در می آورد در مقابل نسیم بیدار سکوت می کرد. و این کل حقیقت ماجراست. می دونی دلیل این همه پنهون کاری و مزاحمت چی بود؟ دوست داشتن. عشق. علاقه!

با تعجب و چشمای گرد نگاش می کردم. خیلی جدی بود و مطمئن این حرفا رو می زد. اینبار من با لکنت گفتم: ولی... ولی تو... تو می تونستی بهم اینو بگی. تو می تونستی بگی شاید منم با این قضیه کنار می اومدم؟

—شاید؟ می گی شاید؟ آره می تونستم! ولی نکردم. می دونی چرا؟ نه نمی دونی چون اگه می دونستی که این حرف ها رو نمی زدی. اگه می دونستی مثل بچه ها قهر نمی کردی همه چیز رو قربونی احساسات بچگونه ات بکنی چون نمی تونی درک کنی! چون جای من نیستی! می خوام من رو مجرم کنی! مگه نه؟ می خوام من رو مجرم جلوه بدی!

چی می گه؟ جرم و جنایت چیه؟ مگه چه ربطی داره؟

گفتم: خودت می فهمی داری چی می گی؟ چه ربطی به جرم داره؟

یه نفس عمیق کشید. کمی اخماش رو کشید تو هم. به موهای چنگ زد و گفت: می شه آب برام بیاری لطفا!

کمی نگاش کردم بعد زود رفتم آب آوردم. از دیدن خونه و فضای بیرون به جز دیدن رنگ دیوار اتاقم خودم هم دلم باز شد. لیوان آب رو سر کشید. منم نشستم سر جام و با اخم بهش زل زدم و منتظر ادامه ی حرف هاش شدم.

با مکث خیلی طولانی گفت: اونقدر بچه ای که... بچه ای! بچه ای که فکر می کنی چون من پلیسم چیزی از عشق نمی دونم. چون پلیسم باید چشم و گوش بسته باشم. چون پلیسم دل ندارم. ولی اشتباه می کنی. منم آدمم. منم دل دارم. می خوام من رو مجرم جلوه بدی آره ربط داره. ولی می دونی جرم من چیه؟ جرم من اینکه... اینکه که پلیسم. اینکه که همه باید روی من حساب باز کنند. ولی می دونی باز قضیه چیه؟ آره راست می گی! من مجرمم. می دونی جرمم چیه؟ جرم من فقط عاشق شدنم. چون پلیسم این حق رو نداشتم؟ چرا داشتم. جرم من اینکه که چون اونقدر... ولش کن. جرم من اینکه که دشمن دارم. و اونا هم می تونند از هر چیزی علیه من استفاده کنند. از هر چیزی. حتی تو! هیچ وقت نداشتم کسی بفهمه حتی خودت! آره حتی خود تو! چون هر لحظه ممکن بود اونا بفهمند علاقه ای بین من و توئه تا از تو استفاده کنند من رو شکست بدنند. چون اونا نقطه ضعف من رو می دونند. می دونند روی مسائل و احساسات شخصی و خونوادگی حساسم. هیچی نگفتم و قبول دارم مجرمم. قبول دارم. آره جرم من اینکه که تا حد مرگ تو رو دوست دارم. آره دوستت دارم. دوستت دارم می فهمی؟ همین رو می خواستی؟ حالا آشکارا داد می زنم همه بفهمند

نه فقط خانواده ام. بذار عالم و آدم بفهمند؛ من، بهراد شایسته، سرگرد مملکت، آقای چشم و گوش بسته ی جامعه، آره خود من، من، عاشق شدم. عاشق تو! عاشق یه دختر با هیكل گنده ولی دلی اندازه دل بچه کوچیک ها! حالا فهمیدی چرا پنهون کردم؟

داشت نگام می کرد. با اخم. نفس زنون. منم با گرهی بین ابرو هام، با حالی پریشون نگاش کردم. نگام رو ازش گرفتم. نمی دونستم چی بگم. شوکه شده بودم حسابی!

بهراد-حالا قانع شدی؟ فهمیدی چرا؟ فهمیدی؟

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت صورت منتظرش. با کمی خجالت نگام رو گرفتم. سرم رو معنای نه، به معنای نفهمیدن تکون دادم که خم شد جلو و آروم گفت: باشه من مشکلی ندارم دوباره بگم. دوباره و دوباره و دوباره هم می گم. اعتراف می کنم دوستت دارم. نسیم من دوستت دارم. بهت علاقه دارم. هنوز هم دلیل می خوای؟ باشه می گم. پنهون کردم چون دوستت داشتم. اونقدر که واسه آسیب ندیدن توسط دشمنای خودم همه چیز رو تو دلم ریختم. همه چیز رو مثل یه راز تو دلم حبس کردم. توی یه صندوقچه کردم و درش رو قفل کردم. پرتش کردم تو دریا. تا گم بشه اما الان دوباره دریا بهم برش گردونده. در صندوقچه بازه. دریا بازش کرده تا من راز رو دیگه پیش خودم نگه ندارم. تا همه بفهمند. رازم اینه. من تمام مدت تو رو دوست داشتم نسیم. آره من مجرمم. ازم شکایت کن. من رو بزن. ازم گله کن. بزن زیر گریه داغونم کن ولی همه چیز همینه. قبول دارم مجرمم چون بهت نگفتم دوست دارم. آره می تونستم بگم ولی نگفتم. بابا خب منم آدمم. می تونستم مثل بقیه ی پسر ها، مثل خیلی های دیگه زبون بریزم. با زبون چرب و نرم خامت کنم که طرف من بیای، ولی اینکار رو نکردم چون واقعا دوستت دارم. همین که تو سر زنده و سلامت و شاد می بودی برام از کل دنیا کافی بود. ولی الان دیگه تحمل دیدن بدن نحیف و لاغر تو رو ندارم. تحمل این قهر بچگونه رو ندارم. این رو قبول کن نسیم. قانع شدی؟ فهمیدی؟ حالا بیا آشتی!

انگار من یه دختر کوچولوم که بهراد بابامه و می خواد قانعم کنه که زمستون وقت زردآلو خوردن نیست. وقت میوه خوردن نیست. اینبار سرم رو بالا گرفتم و به نگاه مهربونش یه لبخند زدم. آره که فهمیدم. آره که قانع شدم. از اول هم تو دلم صابون می زدم. از اول هم قانع بودم ولی نه تا این حد. از اول هم قبول داشتم قهرم فقط از سر لج بازیه ولی حالا دیگه همه چیز در برابر من حل شده. همه ی گره ها. ولی...

بهراد-آشتی؟

سرم رو با لبخند خجالتی تکون دادم. اونم لبخندش ظاهر شد. دیگه اون حسرت رو تو چشاش نمی دیدم. اون غم نبود. پس اون غم این راز بود. اون حسرت نگه داشتن این راز بود. انگار همه چیز حل شده بود. با خجالت سرم رو انداختم پایین.

بهراد-حالا که آشتی کردی خیال منم راحت شد. خستگی سفرم از تنم رفت. پس برای دانشگاه میای دیگه ها؟

نگاش کردم و باز هم با سکوت سرم رو تکون دادم. بهراد لبخندی زد و گفت: باشه. پس منم بعد دید زدن اتاقت بهتره برگردم خونه.

با تعجب نگاش کردم و سریع گفتم: بری خونه؟

نگام کرد و با لبخند از جاش بلند شد.

-آره برم. یادت رفته خودت وقتی اومدم خواستی بیرونم کنی!

با خجالت و شرمندگی سرم رو پایین انداختم. کلی تو دلم به خودم فحش دادم. خنده ی ریزی کرد و رفت طرف دراورم. یه با اجازه گفت که از خجالت اصلا نشنیدم. در تک تک کشوهاش رو باز می کرد. کشوی آخر رو باز کرد و کاغذ نوار پیچ شده ای رو در آورد. صاف ایستاد و بازش کرد. نقاشی خودش بود. چپ چپ نگام کرد که نگام رو گرفتم. با لبخند نگاش کرد بعد تاش زد و گذاشتش سر جاش. اوه اوه ضایع شدم جلوش در حد المپیک! رفت سراغ تختم روش نشست. میزان نرمی و سختیش رو بررسی کرد. بلند شد و رفت طرف تابلوهای دیوار. تک تکشون رو نگاه کرد. رفت سراغ کمد لباسام ولی اونجا زیاد فضولی نکرد. اومد سمت لپ تاپم و کامپیوترم. مدل همه چیز رو بررسی کرد. یعنی منم اون وسط از این همه فضولیش به وجد اومده بودم و فکم کف اتاق بود، شده بود اتوبان تهران - شیراز.

رفت دوباره روی تختم نشست و دست برد زیر تختم. بوم رو کشید بیرون و با تعجب نگاش کرد. تک تک گواش و آبرنگ و قلمو هام رو نگاه کرد و آخر سر رو بهم گفت: نقاشی می کشی؟

بدون اینکه نگاش کنم سر به زیر جوری که خودم هم به زور شنیدم گفتم: بله!

لبخند کجی زد و وسایلم رو گذاشت سر جاش. از روی تختم دیگه جنب نخورد و رو بهم گفت: نقاشی منم کار تو بود؟ منظورم همون کاغذ نواری توی کشوی دراورته. کار خودته؟ خودت کشیدی؟

سرم رو در جوابش تکون دادم که گفت: آفرین به خودم امیدوار شدم. خوبه. عالیه. باحاله. به یک دفعه از جاش بلند شد و گفت: خب دیگه بهتره منم شر رو کم کنم و برم دیگه! ولی قبلش اون نقاشی رو بر می دارم واسه خودم.

نگاش کردم ولی زود دوباره سرم رو انداختم پایین. خنده ی بلندی کرد و گفت: چیه زبونت رو موش خورده؟ نکنه نمی خوای بهم بدیش؟ حق منه از این سر به زیریت و سکوتت استفاده کنم یه چیزی ازت غارت کنم. تو از سکوتت استفاده نکردی و چیزی نبردی!؟؟ حالا نوبتی هم که باشه نوبت منه! پس منم واسه دفاع از حقم اون رو بر می دارم واسه خودم.

رفت سمت کمد و برش داشت. تو جیب کتتش گذاشت و با نفس عمیقی که کشید گفت: خب دیگه من میرم گم شم!

نگاش کردم که خندید و گفت: چته ساکتی؟ این نگاهت یعنی نرم؟ خودت بیرونم کردی! منم که حرف گوش کنم خودم میرم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم. حتی نمی تونستم حرف بزنم. پسره ی اشی مشی! از فرصت چه خوب هم استفاده می کنه. می دونه معذبم ها! باز دوباره نیش می زنه. بیشعور!

بهراد-یاعلی!

داشت می رفت سمت در که گفتم: بهراد؟

برگشت سمتم. کمی نگام کرد. منم دیگه در مقابل نگاش باز لال شدم و نتونستم چیزی بگم. یه دفعه زد زیر خنده و قهقهه سر داد. حالا نخند کی بخند. متعجب نگاش می کردم که خنده اش رو کم کرد و اومد نزدیکم. یه قدمیم وایساد و با دقت زل زد بهم. مهربون و شمرده گفت: میرم اما منتظرم باش. حالا که همه چیز افشا شده بهتره یه اقداماتی بشه ما این وسط ضایع نشیم. مواظب خودت باش. یه مو از سرت کم شه خودم خفه ات می کنم. راستی برای بار دوم تولدت مبارک. نگاش کردم. لبخند محوی زدم و الحمدالله زبونم باز شد.

–ممنون!

دست برد تو جیبش و یه کادو در آورد. رو بهم گرفت و گفت: ببخشید داشت یادم می شد. قابلی نداره.

گرفتم و گفتم: ممنون! مرسی!

خندید و زل زد بهم. زیر نگاه سنگینش معذب شدم. لبخندش مهربون بود. یه جوری بود. بهراد-اینم یه چیز دیگه که از من رسید به تو! ولی به زودی یه چیزی ایشالله می رسه به من که هیچ چیزی برام جاش رو پر نمی کنه! ایشالله با توکل به خدا. نگران چیزی هم نباش. مامان و بابای من و حتی مامان و بابای خودت از جریان علاقه ی من و... خبر دارند. خواستم بگم بدونی. حرفی نداری؟

–واقعا می خوامی بری؟ معذرت، حالا من از روی عصبانیت یه چیزی گفتم دیگه!

خندید و گفت: آره. نه قضیه چیز دیگه ایه. من کار دارم. ولی منتظر یه خبر غافل گیر کننده باش! کاری نداری؟

نگاش کردم و کنجکاو گفتم: خونه ی ما رو از کجا بلد بودی که یه دفعه اومدی؟

لبخند کج همیشگی و حرص درآرش رو تحویلیم داد و گفت: بابات. زنگ زد بهم و گفت همه چیز به هم ریخته. می گفت تو خورد و خوراک نداری قضیه چیه. منم گفتم تو فهمیدی یه علاقه ای نسبت بهت داشتم خواستی بهش فکر کنی برگشتی شیراز. بابات هم کلی در مورد وضعیت بهم گفت. منم با شنیدن حرفاش به خودم گفتم دیگه باید پیام دنبالت انگار خیلی بچگی می کنی اینجا. این شد که همونجا به عمو گفتم میام شیراز بابت این موضوع با تو حرف بزنم. عمو هم آدرس داد و گفت منتظرم می مونه. از صبح اینجام. ولی انگار تو نفهمیدی! به عمو و مامانت هم گفتم نگو من اینجا عصری که الان باشه تنهامون بذارند تا سنگ هامون رو وا بکنیم. مامانت که نه ولی بابات راضی شد و دست مادرت رو گرفت رفتند بیرون. الان هم که حرفام تموم شده می خوام برگردم. نخود نخود هر کی رود خانه ی خود!

لبخندی زدم و گفتم: ولی خیلی بدی. من اونهمه تو خونه ی شما بودم حالا تو نیومده میری!

–بله درسته. تو نسیمی و من بهراد! موندن و رفتنمون فرق داره. بله! فعلا خداحافظ تا به زودی!

با لبخند تلخی گفتم: باشه برو ولی تو تهران...

پرید وسط حرفم و همون طور که از در اتاقم می رفت بیرون گفت: تهدید نکن جوجه فسقلی! می دونی که من سرگرد شایسته ام تهدیدم کنی باید آب خنک بخوری.

منم با خنده دنبالش می رفتم پایین تا راهیش کنم. وقتی رفت کفش هاش رو پیوشه منم رفتم کاسه ای آب کنم. برگشتم پیشش و با هم رفتیم بیرون تو حیاط. دم در حیاط باهاش خداحافظی کردم و اون رفت. پشت سرش آب ریختم و تا وقتی از جلوی دیدم رفت کنار نگاش می کردم. تو دلم کارخونه قند سازی بود. در رو بستم و همزمان هم یه فریاد از خوشحالی زدم. تو حیاط ورجه وورجه می کرد. می پریدم بالا و پایین و جیغ می زدم. از خوشحالی دنبال پروانه بودم. اونقدر تو حیاط ورجه وورجه کردم تا مامان و بابا هم سر و کله اشون پیدا شد. با دیدن من مامان گریه اش گرفت و بابا هم بعد این همه مدت لبخند زد. با خوشحالی رفتیم تو خونه و من رفتم آشپزخونه. با انرژی هر چیزی که تو یخچال بود رو خوردم. بعد ورجه وورجه کنان دویدم تو اتاقم و کادوی بهراد رو باز کردم. با دیدن چیزی که تو کادو بود یه جیغ بنفش کشیدم. همچین جیغم بلند بود که مامان و بابا هم اومدند. یه ساعت بود. یه ساعت از اون گرونا که فکر کنم خدا تومن پولش بود. بابا و مامان که هی به هم نگاه می کردند هی به ساعت. دادم مامان به دستم ببندد. خیلی به دستم می اومد. رنگش نقره ای بود. مثل چی می درخشید. روش پر از الماس بود و معلوم می شد نقره است. خیلی قشنگ بود. خیلی به دلم نشست. خیلی دوستش داشتم. وای که خدا چقدر قشنگ بود. یکی بود که دومی نداشت. وای!

بعد از چند روز که توشون اتفاق خاصی نیفتاد و منم حسابی باز کسل شده بودم از بیکاری، تلفن خونه زنگ خورد. من داشتم سالاد درست می کردم. مبین هم پیشم بود یعنی هممون بودیم غیر از بابا. مامان سر غذا بود. تنها فردی که یکم می تونست تحرک داشته باشه مبین بود چون داشت بشقاب های توی بوفه رو گردگیری می کرد. جواب که داد بی حوصله اصلا گوش ندادم چی گفتند. حتما یا زن عمو بود یا مامان خودش دیگه. یا محسن پسر عموم. بالاخره هر کی بود سر و کارش با من بد بخت نبود. بعد از چند دقیقه لفظ قلم حرف زدن مبین رضایت داد اعلام کنه کیه پشت خط. مشغول ریز کردن سالادم بودم که مبین بلند گفت: خاله سیما آقای شایسته، دوست عمو وحید هستند. می گن می خوان با شما صحبت کنند!

عمو حامد بود؟ اینبار کنجکاو به مامان نگاه کردم که از آشپزخونه اومد بیرون و روبه مبین گفت: بده من تو برو حواست به قیمه ی من باشه خراب نشه.

مبین رفت آشپزخونه و من با ناخنک زدن به سالادم رفتم تو نخ حرفای مامان.

–سلام حال شما؟،،، خوییم همه ممنون،،، شما لطف دارید ممنون چه خبر؟،،، وحید شرکته،،، ایشالله به سلامتی،،، با توکل به خدا سلامت باشید،،، باشه حتما چشم،،، سلامتی آقا حامد،،، چشم فعلا خداحافظ،،، خداحافظ!

بعد هم گوشی رو گذاشت. مبین هم اومد بیرون. داشت با خونسردی می رفت آشپزخونه که گفتم: کجا؟ چی شد؟ چی گفت؟

–هیچی مادر گفتند می خوان یه مسافرتی به شیراز داشته باشند.

–مسافرت؟ اینجا؟ یعنی میان اینجا؟

–آره مادر. عصری می رسند. بعد سالادت یه زنگی هم به بابات بزن میوه ای چیزی سر راه بیاره. زشته بنده های خدا از راه دور میان.

مبین–خاله تو یخچال میوه هست که!

مامان رو به مبین گفت: نه خاله باز می ترسم کم و کسری باشه. آخه همراه خانومش و پسرش میاد. فکر کنم چند روزی مهمونمون باشند ایشالله!

با لبخند مشغول کارم شدم. یعنی هممون برگشتیم سر کارمون. خوبه باز دیروز با مبین و مامان اینا خونه رو تر و تمیز کردیم آماده است. قسمت رو بگردم! مبین وقتی بوفه رو تمیز کرد اومد کنارم و هی ناخنک زد به سالاد و حین خوردن رو بهم گفت: نسیم منم دیگه اینجا موندگار شدم. حواست باشه من تا وقتی اونا اینجا باشند موندگارم. نگی مبین پاشو برو خونتون.

خواستم بزنم تو سرش و اعتراض کنم که مامان از پشت سرش در اومد و گفت: کار خوبی می کنی خاله. پس زنگی هم به مادرت بزن بگو اینجا می مونی!

من معترضانه داد زدم: مامان؟

مامان سر جاش وایساد و با چشم غره گفت: چیه؟ حسودیت می شه؟ مبین هم با تو بزرگ شده برام مثل دخترم می مونه. اونم دختر دوّممه! مگه بار اولشه که می خواد اینجا باشه؟ اون که همیشه

اینجاست. مبینا پاشو خاله یه زنگ بزن به مادرت بعدش هم برو لباسات رو از خونه بیار واسه دانشگاهت غیبت نداشته باشی! پاشو خاله.

مبین شاد و سر حال از جاش بلند شد. هم زنگ زد هم با چادر رفت لباساش رو بیاره. البته پیاده زیاد دور نبود. چند میلان بالاتر از خونه ی ما بودند. اگه بدو بدو می کرد تا ربع ساعت دیگه اینجا بود چنار! بعد سالادم بلند شدم شاد و سر حال رفتم اتاقم حموم کردم.

بعد حموم تاپ خونه ام رو با یه تونیک سبز و شلوار کشی مشکی عوض کردم. کلی دستبند و گردنبند و گوشواره امتحان کردم. بالاخره گوشواره های دایره ای که شبیه گوشواره های کره ای ها بود و بسیار هم گنده، گوشم کردم. گردنبندی با نقش پلنگی هم انداختم. دستبند مروارید سنگی که زن عمو حمیدم از شمال برام آورده بود هم دستم کردم. دست چپم چون خالی نباشه ساعتی که بهراد بهم داده بود بستم و با نگاه کردن بهمش یاد جمله اش افتادم. همینجا تو اتاقم رو به روم وایساده بود و بهم گفت «میرم اما منتظرم باش. حالا که همه چیز افشا شده بهتره یه اقداماتی بشه ما این وسط ضایع نشیم. مواظب خودت باش. یه مو از سرت کم شه خودم خفه ات می کنم. راستی برای بار دوم تولدت مبارک.»

چقدر این ساعت رو دوست داشتم. نه به خاطر احساسات رومانتیک و این جور چیزا! واسه این که نقره ای بود و می درخشید و خیلی قشنگ بود. واقعا زیبا بود. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. درخشش زیادی داشت. اصل بود. بی خیالش بابا! رفتم پایین. ناهار رو با مامان و مبین خوردیم و بعد هم رفتیم سراغ ظروف کثیف بعد از ناهار. مبین کلی با آب بازی کرد و خیس آبم کرد. بی خیال ظرف شستن با این مبین ورپریده شدم و رفتم زنگ زدم بابا ولی تا گوشی رو برداشتم مامان اومد ستم و بابام رو دزدید. مامان هم مامانای قدیم! پررو و عاشق شیفته که نبودند والا! حالا موندم بابا کجا می خواد بره از پشت خط که مامان با لگد پرتم کرد اونور! الحمدالله باز جنبه ی مثبت هم داره. با این سنشون باز هم عاشقی سرشون می شه. یاد بهراد افتادم. وای خدا باورم نمی شد قراره امروز عصر ببینمش. متوجه خنده های پر از اشوه ی مامان شدم که هی واسه بابا ناز می کرد. حدود یه ساعت دست به سینه نشستیم و گوش دادم چی می گن. اصلا نمی دونم مامان زنگ زده بود به بابا راجع به عمو حامد بگه یا ناز و اشوه بیاد. مخم هنگ کرد از حرکات اینا.

مبین هم که دید از بیکاری چیزی گیرش نمیاد لپ تاپم رو برداشت و رفت اینترنت. البته منم ناراحت نمی شدم. این لپ تاپم در دسترس هر دومیون بود. یعنی همه ی وسایلم. با این که زبونی می گفتم نمی خوام مبین سر به تنش باشه و سر به سر هم می داشتیم ولی جونمون واسه هم می

رفت. واقعا حس نمی کردم اون از پدر و مادری دیگه است و مثل خواهر خودم می مردم براش. اونم با پررویی از وسایلم استفاده می کرد. با هم به اینجا که بودیم رسیده بودیم. بالاخره بعد از کلی حرف زدن مامان رضایت داد بگه واسه چی زنگ زده. آخرش هم گوشی رو نداد به من بگه با بابات صحبت کن. انگار وحید فقط شوهر اونه. آقا بابای منم بود خب! ایش!

مامان سفارش کرد زود بیدارش کنیم و رفت چرت عصر بگیره. منم بیکار شدم و رفتم کنار مبین نشستم. نگاه کردم ببینم چیکار می کنه. داشت تو وبلاگش گشت می زد. تو وبلاگش خاطرات روزانه اش رو می داشت. واقعا هم که حوصله داشت. رو بهم گفت: نسیم این قالب خوبه واسه وبلاگم؟ یا برم همون آبی اول رو بذارم؟

به قالب وبلاگش نگاه کردم. بنفش و دخترونه بود. ناز و مامانی بود. قشنگ بود. همین رو گفتم که با لبخند باز هم رفت سر کار و کاسییش.

بالاخره بعد از گذشت دیر زمان عصر شد. مامان بیدار شد. بابا با میوه اومد و بعد از یک ساعت از اومدن بابا عمو اینا هم رسیدند. ازشون پذیرایی کردیم. اتاق نشونشون دادیم. آقایون رو به سمت هال راهنمایی کردیم و ما خانوم ها رفتیم سراغ سبزی پاک کردن تو آشپزخونه. همونجورم غیبت از این و اون از زبونمون نمی افتاد. زهره خسته از سبزی پاک کردن گفت: الان دم غروب به چه ها بیاید بریم بیرون هوای آزاد بخوریم. غذا هم سیما جون درست کنه. البته با پررویی گفتم دیگه باید پذیره. راستی سیما جان فردا باید واسمون آش پیزی. دلم هوا کرده بخورم.

مامان هم مثل خود زهره با شوخی گفت: رو که نیست سنگ پا قزوینه. اصلا جدی باشیم. من فردا آش درست می کنم ولی باید عصرش بریم گشت و گذار. شیراز رو خوب بگردیم ها؟

زهره با خنده گفت: آخ گفتمی سیما جان! من و حامد چهار دست و پایی اومدیم تو ظرف عسل کلا! باشه باهاش حرف می زنم راضیش می کنم. شیراز جای دیدنی زیادی داره. دلم می خواد برم سر مزار خواجه حافظ! تخت جمشید هم بریم باشه؟

مامان خندید و گفت: زهره ملاقه رو نزنم تو سرت خودت رو کنترل کن شدی مثل بچه ام نسیم.

معترضانه یه دفعه دادم رفت هوا و داد زدم: مامان؟ تو به من چیکار داری؟ من به این گندگی و خانومی!

زهره به مامان چشم غره رفت و جدی گفت: راست می گه تو به بچه ام چیکار داری؟ بار آخرت باشه حرفی علیه اون زده بشه با خود من طرفی! بهراد هم میاد پشتیبمون. تو کیو داری؟

مامان با خنده دستاش رو برد بالا و گفت: باشه بابا غلط کردم. تسلیم. تسلیم.

به مامان چشم غره رفتم که بیشتر خندید و گفت: باشه بابا! آقا ما تسلیم!

هممون خندیدم. بهراد اومد آشپزخونه و متعجب پرسید: چه خبره؟ آشپزخونه رو گذاشتید رو سرتون؟

زهره-جمع زنونه است بهراد زشته اینجا باشی!

بهراد مظلوم گفت: منم نیومدم فضولی!

رو کرد به من و گفت: آب می خواستم.

بلند شدم رفتم سر یخچال. کمی آب براش ریختم و دادم دستش. با تشکر سر کشید و لیوان رو داد بهم. بعد هم رفت جمع آقایون. ما هم همراه زهره و مبین رفتیم حیاط. حیاط رو آب زدیم. همونجا از درختای انار آویزون شدیم و خوردیم. ولی خودمونیم این زهره هم با این سنش دلش شاده ها! می دونید چرا؟ چون شیلنگ آب رو گرفت رومون و تقریباً جوجه آب کشیده امون کرد. بله. اینجور آدمیه این! خیس آب برگشتم خونه لباس عوض کردم و همون تونیک و اینا تنم کردم. دقت نکردم چیه. رفتم پایین. اینبار بهراد هم تو جمعمون بود. مامان هم اومده بود. یه زیر انداز تو باغچه پهن کرده بودند و نشسته بودند. مبین لبه ی حوض بود و با لپ تاپم ور می رفت. روی زیر انداز کنار عمو و زهره نشستیم. رو به روی بهراد بودم. کمی معذب بودم جلوش. آخه ابراز علاقه اش منو خجالت زده کرده بود. همیشه هم لبخند می زد. از اون حسرت و غمی که همیشه ی همیشه تو نگاش می دیدم خبری نبود. خوشحال بودم همیشه لبخند به لب داشت. بابا و عمو که همونجور که نشسته بودیم بلند شدند و گفتند میرند بیرون از خونه. مامان و زهره هم کمی غیبت کردند بعد هم رفتند خونه تدارک شام ببیند. قرار گذاشته بودند چلو کباب درست کنند ولی کبابش با آقایون. متعجبم چرا عمو مرموز رو به بابا گفت بریم بیرون؟ چرا زهره و مامان بعد از کمی حرف از کنارمون رفتند خونه؟ و اینا به کنار چرا زهره بهم گفت نریم خونه مزاحم نشیم؟ دوست داشتیم کشف کنم موضوع چیه چون خیلی ذهنم در گیر بود. معذب نشسته بودم و داشتیم علف های توی باغچه رو می کندم. آخه این بهراد یه لحظه هم با نگاهی از غافل نمی شد. به مبین نگاه کردم

که همون لحظه در لپ تاپ رو بست و بلند شد. اومد سمتمون. از این که داشت می اومد ذوق مرگ ولی زهی خیال باطل.

مبین-نسیم من میرم پیش نازی و نیلوفر اینا. زنگ زدند برم پیششون. تا شب برگشتم. کاری نداری؟ راستی میای؟

یه نگاه به بهراد انداختم که سریع نگاش رو ازم گرفت و رو به مبین گفت: من تنها می مونم مبینا خانوم!

مبین مرموز نگام کرد و گفت: باشه. خداحافظ!

بعد هم لپ تاپ رو گذاشت رو پام و رفت. لپ تاپ رو باز کردم.

بهراد-چرا اینقدر سر به زیر شدی؟

نگاش نکردم و معذب گفتم: من؟ واسه هیچی! همینجوری.

متوجه لبخندش شدم.

-حالا با لپ تاپ چیکار می کنی؟

-هیچی!

-هیچی؟ پس چرا اینقدر زوم کردی روش؟

آخ سوتی رو برم. با این سوتی تو افق محو شدم یعنی! دربست افق!

من-می خوای بگم چی؟

بازم یه لبخند کج زد و گفت: هیچی! قیافه ات علامت سواله چیزی برات مبهمه؟

نگاش کردم و گفتم: بهراد؟ چرا عمو حامد به بابام گفت بریم بیرون حرف بزنیم. بعد از چند دقیقه

زهره جون به مامانم گفت برند خونه حرف بزنند؟ تازه زهره جون بهم گفت نرم خونه.

لبخند شیرینی زد و گفت: کنجکاو بمون چون به زودی خودت می فهمی! بگذریم. راستی یادته اون

روز که اومدم گفتم منتظر بمون میام؟

لبخندی زدم و با لودگی گفتم: آره الان اومدی دیگه!

خندید و گفت: آره اومدم.

انگار اونم حرفی برای گفتن نداشت. یعنی داشت ها ولی مثل خود من بود نمی دونست بگه، چطوری بگه. اصلا بگه یا نه. حالا ولش کن. همونجور نشسته بودیم که بابا و عمو اومدند. من بلند شدم رفتم روی پله های خونه نشستیم و یه گل کندم و باهاش بازی کردم. زیاد نگذشت که دم غروب شد و مبین هم اومد. خیالم جمع شد.

همراه با جمع رفتیم خونه. عمو و بابا که خیلی هم مرموز می خندیدند تدارک کباب درست کردن رو بیرون دیدند. بهراد و عمو و بابا بیرون بودند داشتند کباب درست می کردند. من و مبین شطرنج بازی می کردیم و زهره و مامان می گفتند و می خندیدند. سالاد هم درست می کردند. بعد از چند ربع ساعت که حسابی کسل شدم شام حاضر شد و رفتیم بیرون غذا بخوریم. خیلی چسبید. عمو حمیدم همراه زنش و محسن اومدند خونمون. خیلی وقت نبود از اصفهان به اینجا اسباب کشی کردند. محسن هم مجرد بود و سه سالی از بهراد کوچیکتر. عمو و زنش همیشه به من چشم داشتند و چند باری ازم خواستگاری کردند. آخه هر بار منم کلافه چون روم نمی شد جواب منفی بدم از زیر بار و مسئولیتش در می رفتم و آروم دم گوش بابا می گفتم ادامه تحصیل تا بعد! اونم تا تهش رو می خوند. البته محسن هم بد نبود. خوب بود ولی به پای بهراد نمی رسید. اصلا من مثل بهراد هیچ جا ندیدم. نمی گم شاید چون تو دلم یه چیزی نسبت به اون روشن نه ولی کلاً تیپ و ظاهر و زیبایی و مرام و معرفت بهراد رو هیچ کجا ندیدم. جدی جدی می گم. کیه که این نمونه معرفت بهراد رو داشته باشه؟ هیچ کس! همه یا سوسول اند یا کولی اند یا لوتی! از بین صد نفر فقط پنج تا مثل بهراد دیده می شه تو جامعه ی امروزی! اینه که من رو مجذوب کرده. و کلاً هر دختری تا نگاهی به اون می افته دل نمی کنه اون خودش که پا نمیده وگرنه تا حالا حتما... ولش!

وقتی اومدند باز بزرگتر ها با هم بودند و ما جوونا با هم. اول تو خونه منچ بازی کردیم که مبین از شیطنت جر زنی می کرد. محسن هم تقلب می کرد. بهراد که خر شانس بینمون بود. منم بد شانس فلاکت زده بینشون بودم. از منم بد بخت تر؟ از این بازی خسته شدیم که بهراد پیشنهاد داد بریم بیرون آتیش درست کنیم از روش بپریم. هممون موافقت کردیم. رفتیم و بهراد و محسن آتیش درست کردند. اول خود بهراد شروع به بازی کرد و با هر دفعه پرش می گفت «سرخي تو از من زردی من از تو»

کلی هم بهمون خوش گذشت. بدیش اینجا بود که تعدادمون واسه بازیهای پر هیجان کم بود. بعد از اینکه خسته شدیم نشستیم. بهشون پیشنهاد دادم بریم پلیس بازی پشت درختا قایم بشیم با

بطری آب مثل تفنگ به جون هم آب بریزیم. هر کی بیشتر از همه خیس شد باخته. بعد از کلی غر زدن سرشون قبول کردند.

وقتی بازی رو شروع کردیم همون اول من رو محسن کمی آب پاشیدم. پشت درختای خونه قایم می شدیم. من پشت درخت انار بودم. کل حواسم به مبین بود که پشتش بهم بود و محسن رو هدف گرفته بود. خواستم برم سمتش که از پشت سر یکی روم آب ریخت. یه عالمه هم ریخت. با جیغ و خنده فرار کردم و در فاصله ی دوری وایسادم که بهراد رو دیدم داره بهم می خنده. صبر کن تلافی می کنم شازده! دویدم سمتش و بطریم رو به طرفش گرفته بودم. اون می دوید و من دنبالش.

پشت درخت قایم شد و داد زد: قبول نیست باید قایم شی بریزی!

منم بلافاصله قایم شدم. از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود. بعد از چند دقیقه دویدم سمت درختی که مبین بود. روش آب پاشیدم که با جیغ فرار کرد. منم واستاده بودم می خندیدم. بهراد از اونطرف دوید سمت درخت. یه دفعه بطریش رو خالی کرد رو لباس محسن. محسن هم با خنده داد می زد. من و مبین هم می خندیدیم. دیگه بطری هامون هم آبش تموم شده بود.

من -بچه ها بسه من خسته شدم بیاید بریم خونه ببینم ماما باباهامون به کی رای میدند.

دویدیم خونه. ماما که کلی غر زدند ولی باباها همش بهراد رو تحسین می کردند. با حسادت نگاش کردم دیدم آقا یه قطره هم خیس نشده. خب معلومه اون با آب الان پلیس بازی کرد ولی قبلا با تفنگ و تپانچه ی واقعی سر و کله زده. واقعا هم مهارتش زیاده. خوب استتار می کنه و بلده دفاع کنه. بعد از کلی خوش گذرونی عمو اینا چراغونی رو تعطیل کردند و رفتند. ما موندیم و رخت خوابمون. فقط من خیلی جلوی نگاه زهره و عمو معذب بودم. یه جواری بود. فرق نداشت ولی همیشه معذب نبودم الان خیلی...

صبح با بوی آتش از خواب بیدار شدم. کارهای تکراری و همیشگی مثل حموم و مرتب کردن اتاق و تخت بعد هم رفتم پایین. کسی نبود. پس حتما ماما بیرون آتش درست کرده. منم رفتم پیششون. داشتند با ولع کاسه کاسه آتش می خوردند. منم شروع کردم به خوردن. بعد اون برای ظهر تدارک دیدیم. بعد از ظهر رفتیم دیدنی های شیراز رو ببینیم. تخت جمشید و مزار حافظ شیرازی و... رو رفتیم.

نصف شب که برگشتیم خسته و کوفته بیهوش شدیم تو تخت خواب‌ها! فردای اون روز مبین رفت به دانشگاه و دوستاش برسه و گفت تا شب بر نمی‌گرده. مامانامون رفته بودند بازار و خدا می‌دونه کی بر می‌گشتند. بابا هم خونه رو سپرد به من و گفت با عمو میرند به شرکت سری بزنند. من و بهراد هم چون تو خونه تنها نباشیم همزمان با رفتن بابا هامون رفتیم بیرون با ماشین به قول بهروز دور دور! تو راه هم کلی دافی دیدیم. بهراد کمک راننده بود و من راننده. سر راه گاهی نگه می‌داشتیم و اون خوراکی می‌خرید. بردمش توی یکی از مزارهای زیارتی. کمی زیارت کردیم و برگشتیم خونه. بهراد گفت خونه رو دوست نداره که بردمش پارک. یک ساعتی رو اونجا گذروندیم و بعدش خسته برگشتیم خونه. البته کلا از اول تا آخرش من معذب بودم پیش بهراد اونم عین خیالش نبود. از ماشین پیاده شدم تا در رو باز کنم. هر چی دنبال کلیدم گشتم پیداش نکردم.

بهراد-چی شده؟ کلیدت گم شده؟

رو بهش گفتم: نه می‌دونی اصلا کلا برش نداشتیم. حالا چیکار کنم؟ کسی هم نیست در رو باز کنه. آه من احمق باید همه چیز رو چک می‌کردم بعد می‌رفتیم.

-ناراحت نکن خودت رو. خونسرد باش. فکر کن ببین همراهت کلید نیاوردی؟ تو کیفت و جیبات بگرد ببین پیداش نمی‌کنی!

به حرفش گوش کردم و همه جا رو دوباره گشتم ولی پیداش نکردم.

کلافه نالیدم: وای خدا متنفرم منتظر بمونم همسایه‌ها من و تو رو اینجا ببینند پشت سرم حرف در بیارند. بدم میاد. همسایه هامون فضول‌اند! به خدا دیگه طاقت این یکی رو ندارم. مادرم بفهمه تیکه پاره ام می‌کنه. نه اینکه دعوام کنه یا بزنه نه قلبش مریضه من می‌ترسم. چیکار کنم؟

بهراد خونسرد گفت: کاریت نباشه حالا که اینطور شد بسپار به من!

متعجب نگاش کردم که رفت طرف دیوار. کمی اینور و اونور رو نگاه کرد بعد دوباره زل زد به دیوار. با یه حرکت ماهرانه و پلیسی، یه حرکت جانانه و باحال، یه حرکت ژیمناستیکی پرید بالای دیوار و رفت تو حیاط. فکم کف خیابون بود. چشم دیگه اندازه چراغ راهنمای ماشین شده بود.

در باز شد و بهراد گفت: بله بفرمایید خونه! با مادرم کار دارید؟ الان خونه نیستند. بفرمایید خونه. خواهش می‌کنم تعارف نکنید بیاید دیگه!

چند بار پلک زدم بعد خنده ام گرفت. مثلاً صاحب خونه است اشی مشی! خونه ما پزش رو اون مید. اوه چی گفتم. حالا این خونه هزار هم که باحال باشه یه دونگ خونه یا بهتره بگم عمارت اینا نمی شه! به خدا اگه دروغ می گم. از بس اینا پولدارند! رفتم خونه. اونم ماشین رو پارک کرد و رفت بیرون قدم زنی و گشت و گذار. ظرفای کثیف تو سینک رو شستم و تو خونه تنهایی رفتم سراغ نقاشی. یه بلبل کشیدم تا وقتی همگی رسیدند.

شب اون روز اتفاق عجیبی افتاد. یعنی برای من عجیب بود شنیدنش. هنگ کرده بودم درست و حسابی. عمو جلوی مامان و بابام من رو تحویل می گرفت. اولش فکر می کردم طبیعیه مثل همیشه است ولی وقتی رو کرد به بابا و جمله اش رو گفت دیگه از تعجب تو جسمم جا نشدم.

عمو-وحید جان ما دوست دوران بچگی هم هستیم. با این که همدیگه رو می شناختیم ولی بزرگترین ریسکمون خبر نگرفتن از همدیگه بود. حالا که به لطف نسیم دختر قشنگم رفت و آمد ها بین ما برگشته خواستم بگم نسیم مثل دختر ماست. من و تو فرقی نداریم. تو پسر نداری من دختر ندارم. می دونم تو هم حسست به پسر من همینه که من به دختر تو دارم. ولی در جریان هم هستی که بهراد پسر من به دختری علاقه داره. نمی خوام با این حرفا نسیم رو خجالت زده کنم. نسیم از این موضوع بی خبره. ولی عمو جان نسیم! من خیلی وقته تو رو از بابات برای بهراد خواستگاری کردم و اونا در جریان هستند. دلیل اصلی اومدن ما هم به اینجا همینه.

با تعجب به بابا و مامان نگاه کردم که لبخند دلگرم کننده ای زدند. سرم رو پایین انداختم و گفتم: ولی عمو من... من...

عمو-ما هیچ عجله ای نداریم. بهراد فقط و فقط به یک نفر تو دنیا به عنوان همسر آینده و شریک زندگی علاقه داره. نمی خوام با این حرفم پسر من رو جلوی شما که البته اختیار هم دارید کوچیک کنم یا خیلی اغراق کنم و تعریف، ولی واقعا بهراد خیلی بهت علاقه داره. وقتی امسال خونه ی ما داشتی تحصیل می کردی متوجه بهراد و حرکاتش بودم. خودش هم بهمون گفته بود ولی از چیزی ترس داشت که می دونم بهت گفته از چی و خودت خبر داری! بگذریم. تو بهراد رو دیگه حالا تا جایی که لازمه می شناسی. داشتیم می گفتم که بهراد حرکاتش تغییر کرده بود. بهرادی که اول می شناختیم و بزرگ کرده بودیم نیست. از همون وقتی که تو اومدی. دلش لرزیده. شاید تو نفهمیده باشی ولی باور کن از وقتی که تو اومدی هر چند که آقا بود ولی آقا تر شده. با ملاحظه تر شده. همه اینا رو گفتم تا یادآور چیزهایی بشم که شاید توی ذهنت خاک گرفته دخترم. نتیجه ی اصلی رو تو بهمون می گی!

یه نیم نگاهی با خجالت به عمو کردم. دوباره سرم رو پایین انداختم. استرس داشتم در حد المپیک.

من -تصمیم گیرنده ی اصلی بابامه عمو... من... من که... من نمی دونم.

خودمم نمی دونستم باید چیکار کنم. عمو و زهره حواسشون رفت طرف بابا و مامان و می خواستند قانعشون کنند رضایت بدند. منم از فرصت استفاده کردم و به بهراد نگاه گذرا انداختم. زل زده بود بهم. اخم داشت و پاش رو تکون می داد. شاید اونم استرس داشت. نمی دونم شاید هم از نتیجه ترس داشت. یه حسی تو دلم نمی خواست پشش بزنم و مثل بقیه بگم قصد ادامه تحصیل دارم. نمی خواستم ناز و اشوه بیام. من بهراد رو همینجور که بود دوست داشتم. این حرف دلم بود واسه همین هم به عمو مستقیم و رک مثل بقیه نگفتم نه و ادامه تحصیل و فعلا باید فکر کنم و از این حرف ها! من که آخرش می رفتم تهران و درس رو ادامه می دادم. خواسته یا ناخواسته کنار بهراد بودم. این خواست سرنوشت بود. سرنوشت همه جور ما رو کنار هم قرار داده. سرنوشت می خواد ثابت کنه با قسمت و تقدیر نمی تونم بجنگم. واسه همین به عمو نگفتم نه! بذار با دوستش وحید سنگاشون رو وا بکنند. خودشون تصمیم بگیرند. نظر من این وسط معلوم شده بود و همه فهمیدند چیه. آره با همین جمله ای که به عمو گفتم فهمیدند چی گفتم.

اصل بابام بود که تنها فرزندش من بودم. اصل بابا بود که اجازه بده من غربت باشم یا پیش آشنا. اصل بابا بود که بگه آره چون بهراد بهش علاقه داره یا نه چون دخترم هنوز هم رفتار بچگونه داره. منم گوش کردم به حرفای بابا. داشت از بزرگ کردن من حرف می زد. از سرنوشت بچه دار نشدن مادرم وقتی که تو نه ماهگی دختر دوشم، خورد زمین و بچه تو شکمش مرد. از سرنوشت تبسم، خواهری که چهار سال ازم کوچکتر بود و بدنیا نیومده مرد. از سرنوشت گریون مادرم که وقتی با مشاوره دکتر دوباره باردار شد و تا ماه هشتم پیش رفت و خواست برام یه داداش به نام میران به دنیا بیاره بچه اش مرد و دکتر قطع امید کرد و گفت دفعه ی بعد جای بچه خود مادر میمیره. از سرنوشت مادرم گفت که التماس بابا می کرد تا ازدواج کنه و وارث داشته باشه ولی بابا مخالفت می کنه. از سرنوشت گریه های مادر که نتیجه اش ناراحتی قلبیش شده تعریف کرد. و حالا این منم که به اینجا رسیدم و تنها وارث خاندان وحید بیدار هستم حتی با این که دخترم. بعد از تلاش هاش در راه بزرگ شدن من و با تربیت شدنم تعریف کرد. در آخر هم رو به بهراد رضایتش رو اعلام کرد به شرطی که بهراد خوشبختم کنه و برام حتی جونش رو بذاره. بهراد که راضی بود می موند رضایت مامان خودم که با گریه تو آغوش بابا گم شد و رضایت داد. منم بغض کرده بودم.

رفتم کنار مامان التماسش کردم گریه نکنه چون نگران قلب اندازه ی دریا اما کوچیکش بودم. مامان آروم شد و بعد چند دقیقه مبین از جا بلند شد و با اشک شوق هممون رو برد تو فاز خنده. نمک ریخت و خدا خیرش بده یه جماعت رو شاد کرد. موجبات خنده ی همه ی ما رو فراهم کرد.

شب وقت خواب همش به اون شب فکر کردم. به حرفایی که زدیم. به منی که در آینده همسر بهراد می شدم. مال بهراد می شدم. دنیای بهراد می شدم. به اینکه قرار بود تهران شهر من بشه و من تو شهر خودم ادامه تحصیل بدم. به اینکه هفته ی آینده شروع مهر و ماه مدرسه است. به این که باید از خونه خداحافظی کنم و باز هم برای یک سال برم تهران درس بخونم. رویای شیرینی بود. نه واقعیت بود انگار. هر چی بود مثل عسل شیرین بود.

فردای اون روز عمو اینا چمدون بسته قصد سفر کرده بودند و از بابام می خواستند منم باهاشون برم. بماند که چقدر زهره دخترم و عروسم بهم گفت و من نفس راحت نمی تونستم بکشم. بابا بهم گفت همراهشون برم که باز دوباره چمدون نبندم تلپ تلپ راه بیفتم تهرون و اونا هم زحمت اومدن به فرودگاه رو بکشدند. خجسته و خوشحال به همراهشون راه افتادم ولی تا اونجا که می تونستم از دید بهراد قایم می شدم. یعنی فرار از دیده شدن. تا وقتی هم که اومدیم بیرون از خونه بابا و عمو همش راجع به آینده ی من و بهراد حرف می زدند و مشورت می کردند. از این که کی وقتش بشه و عقد صورت بگیره. تو تهرون بهراد به خاطر این که من معذب بودم و خودش هم کمی کلافه می شد دیر به دیر خونه عمو می اومد.

خیلی وقت نگذشت که کل خاندان عمو و اقوامشون از جریان خواستگاری بهراد و بله ی من با خبر شدند. سایه به دیدنم می اومد و کلی تو سرم می زد. گاهی زهره یواشکی به عمو می گفت فلان قومشون ناراحت شده از این که باهاشون مشورت نکرده و اومده پیش مثلا من که غریبه ام. اهمیتی نمی دادم. مهم من و بهراد بودیم. عمو و زهره هم انگار قصدشون تغییر عقیده نبود و راضی بودند. سلیم می اومد پیشم و با هم مثل دو خواهر درد و دل می کردیم. در آینده به قول بعضی آدم ها داریم می شد. زن برادر شوهر آینده ام بود.

دانشگاه شروع شد. چند روز اول هیچ چیزی جدید نبود واسم به غیر از روزی که تو پاتوق رفته بودم خوراکی بگیرم. دستام پر بود از گشنگی دیگه نداشتیم. داشتم لیوان شیر کاکائوم که در

آستانه ی افتادن بود رو نگه می داشتم که یکی محکم خورد بهم. همه ی محتویات دستم پخش زمین شدند. چای و بسکویت و شیر کائوم.

با حال زارم نگاشون می کردم که دختری بهم گفت: وای ببخشید!

نگاش کردم. با لب و لوجه ی آویزون گفتم: عیب نداره.

دوباره به زمین نگاه کرد و گفت: وای خدا! خیلی چلفتی ام! ببخشید میرم واست می گیرم.

تند تند گفتم: نه نه! گفتم که عیب نداره. تازه تقصیر من بود. داشتم سعی می کردم لیوان شیر کائو رو نگه دارم. بین مانتوی خودت هم خراب شده. من واقعا متاسفم.

با لبخند اول به من بعد به مانتوش نگاه کرد و گفت: مهم نیست. دارم میرم خونه تمیزش می کنم.

با شرمندگی گفتم: شرمنده! حالا به جای جبران من می برمت تو خیابون...

پرید وسط حرفم و تند تند گفت: نه! چرا تو. منم بی تقصیر نبودم. نباید...

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم: رو حرف من نه نمیاری! گفتم می رسونمت خودم هم میرم خونه.

لبخند خجالتی زد و گفت: معذرت تو زحمت می افی!

لبخند ملیحی زدم و گفتم: چه زحمتی!

دستم رو گذاشتم پشتش و به سمت در هولش دادم. باقی مونده ها و زباله های خوراکی هام رو انداختم تو سطل زباله و با هم رفتیم تو ماشین. عمو واسه رفت و آمد راحت واسه درسم دویست و شش سفیدی رو در اختیارم گذاشته تا موقتی ازش استفاده کنم. همون اول آدرس رو داد و منم در سکوت راندم تو خیابون. خودش هم راهنماییم می کرد چون وارد نبودم.

دختره- اهل کجایی؟

-شیراز!

پشت چراغ قرمز زدم رو ترمز.

دختره- خوشبختم. من صدف آریامنش هستم. دانشجوی سال اول کامپیوتر. معرفی نمی کنی؟

با لبخند زل زدم بهش و گفتم: چرا! منم نسیم بیدار هستم. دانشجوی سال دوم رشته معماری. متاهلی؟

لبخندی زد و زل زد رو به رو.

–نه بابا! ما رو چه به این غلطا؟ خودت چی؟

دوباره زل زد بهم.

–یه جورایی هم آره هم نه.

متعجب گفت: یعنی چی؟ تو این سن مطلقه ای؟ مگه چند سالت؟

اخم تصنعی کردم و گفتم: هوی آروم بابا! مطلقه چیه؟ جواب بله رو دادم مونده واسه عقد و ازدواج. تازه پیر هم نیستم که اینجوری چشات گرد شد. تازه چند هفته است که رفتم بیست سالگی!

خندید و گفت: اولاً راه بیفت چراغ سبزه. ثانیاً من که نگفتم پیری آخه یه جوری گفتمی هم آره هم نه فکر کردم تو این سن خدایی نکرده... ولش کن. خدا قسمت هیچ کس نکنه. خب آقاتون چند ساله است کیس خوبیه؟

با لبخند همونجور که دنده عوض می کردم گفتم: کجای کاری بابا! آره خوبه اگه خوب نبود که مثل بقیه جوابم منفی بود. در ضمن سنش هم حدود بیست و نه، سی هستش!

همونجور که به رو به رو خیره شده بود گفتم: و شغلش چیه؟

–سرگرده اقام!

یه سوت کشید که با خنده گفتم: پَ چی؟

خندید و گفت: خوبه والا!

با خنده کنجکاو گفتم: خب تو بگو از خودت.

اشاره کرد برم چپ بعد گفت: چی بگم والا! من روزام تکراریم. چیزی ندارم. تنها چیز مجزا و متفاوت زندگیم تغییر دوران تحصیلم از دوره ی ابتدایی به راهنمایی و همینطور راهنمایی به دبیرستان بوده. الان هم که به لطف شب زنده داری کنکور موفق شدم و برای آینده ام در تلاشم. چیز عجیبی تو زندگیم نیست. خونواده ی کم در آمدی دارم. نه خیلی زیاد. در حد متوسط.

سکوت کرد و بعد از چند لحظه اشاره کرد نگه دارم. زدم رو ترمز.

با هم دست دادیم و من گفتم: خب دیگه. مثل اینکه باید دوستی رو آغاز کنیم. امیدوارم موفق باشی. فعلا صدف جان. راستی بابت اون افتضاحم معذرت.

خندید و گفت: این حرف رو زن بابا. منم بی تقصیر نبودم. ممنون. به هر حال وقتت رو گرفتم از این به بعد سعی می کنم دوست خوبی باشم برات و سنگ تموم بذارم. بیا خونه.

-نه عزیزم من دیگه میرم.

-باشه. به امید دیدار بعدی!

-بای هانی!

-بای!

پیاده شد و دستش رو واسم تکون داد. منم براش بوقی زدم و از اونجا دور شدم. جی پی اس رو روشن کردم و آدرس دادم. ربع ساعت رسیدم خونه. از اون آشنایی با صدف دیگه هر روز تو دانشگاه می دیدمش. بعد از گذشت چند هفته رفت و آمدمون خونگی شد. صمیمی تر شدیم. اون از رابطه ی عاشقانه ای با یکی از بچه های دانشگاه بهم گفت. یک روز هم بهراد رو دید و کلی تعریفش رو کرد.

بعد از یک ماه عمو و زهره تصمیم گرفتند بابام و مامانم رو واسه تعیین کردن تکلیف من و بهراد دعوت کنند تهران. البته عمو و زهره تدارک یه سری چیز هایی هم با کمک خودم دیده بودند. بابا و مامانم سر یه فرصت که فقط سه، چهار روز تعطیلی داشت اومدند. البته مبین هم اومد. طی روز اول بابا و مامان و عمو با هم صحبت کردند. قرار شد واسه پس فردا تدارک یه جشن بینیم. فردای اون روز از صبح سحر تا شب بعد از اذون تو بازار خرید بودیم. وسیله های چیدمان خنچه ی عقد رو خودم انتخاب کردم. بهراد هم همراهمون بود. با مشورت هم و خجالت و سر به زیری من لباس منم انتخاب کردیم. یه لباس سفید عروس با یه دامن پفی خیلی اندامی. نگین کاری شده و درخشان. کلی واسش بهراد من رو تو بازار ها چرخوند. بابا و مامان واسه بهراد یه کت اندامی و جاهلانه به قول خودشون که تنگ بود و زیبا به رنگ شیری گرفتند. ریزه کاری ها هم دیگه بین همین خرید ها انجام شد. شب همون روز زهره زنگ زد و هر چی اقوام داشتند خبر کرد.

مامان و بابای منم یه جای دیگه خلوت کردند و با گوشی زنگ زدند به اقواممون. من و بهراد و مبین و بهروز و سلیم هم خنچه رو مرتب می کردیم و روی وسیله ها روبان می زدیم. شیرینی می چیدیم و نقل ها و سکه های عروس رو مرتب می کردیم. گاهی هم نصف شیرینی ها رو می خوردیم. منم همش ساکت و سر به زیر بودم. اونم دلیلش حضور بهراد بود. هیچ وقت فکرش هم نمی کردم روزی از یه مرد خجالت بکشم. آخه خودم هم می دونستم ازم بعیده ولی حالا که شده بود و راه حلی نداشت. ولش کن وقتی بهراد نازم رو بخره خودم خجالتم رو فراموش می کنم. الان رو عشقه. فرداش به کمک بچه ها باغ و حیاط رو درست کردیم. میز و صندلی ها رو چیدیم. ریسه ها رو کشیدیم. خلاصه مردیم از خستگی.

عصری هم من رو بردند آرایشگاه. موندم این دیگه این وسط چی بود؟ ولی خب دیگه مجبور بودم. حدود سه ساعت من رو منتظر زیر دستش نگه داشت. یه عالمه هم با موهام ور رفت که کچلم کرد. وقتی تموم شد ازم خواست خودم رو بینم. وقتی رفتم پای آینه یه عروس واقعی و به تمام معنا دیدم. تو اون لباس می درخشیدم. از همه مهمتر صورتی بدون مو و ابروهایی تمیز و اصلاح شده. کمونی بودند. اصلا شبیه خودم نبودم. زیبا و درخشنده. بالاخره بهراد اومد دنبالم. وقتی منم اون رو دیدم تعجب کردم. حسابی به خودش رسیده بود. اونم اصلاح کرده بود ولی نه مثل سوسول ها! ریش و سیبیلش رو زده بود. موهایش رو با دقت یه وری داده بود و کمی رو پیشونیش ریخته بود. با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم خونه. خونه خیلی شلوغ بود. کلی هم ماشین دورش پارک بود. یکی اسفند دود می کرد یکی رو سرم نقل و سکه می پاشید. یکی داد می زد و یکی کمکم می کرد راه بیام. چون بهراد که هنوز محرم نبود کمکم کنه. رفتیم جایگاه عروس داماد نشستیم و همون اول آخوند اومد و صیغه ی عقد رو جاری کرد. و شنیدن النکاح السنّتی قلب من رو فرو ریخت.

باورم نمی شد. تازه به خودم اومدم. من داشتم زن بهراد می شدم. خدایا توکل می کنم به خودت. کمکم کن زندگی خوبی رو شروع کنم. تا اینجای عمرم هیچ کم و کسری نداشتم خدایا سر همین سفره ی عقد ازت تمنا می کنم من و بهراد زوج خوبی برای هم باشیم. بسم الله الرحمن الرحيم. بار سوم با بسم الله الرحمن الرحيمی که زیر لب گفتم بله رو با اجازه ی امام زمان و پدر و مادرم و بزرگتر ها گفتم.

بعد بله گفتن موج تبریک ها شروع شد. من و بهراد دست در دست هم از مهمونایی که می اومدند سمتمون و بهمون تبریک می گفتند تشکر می کردیم. ولی یه لحظه متوجه گریه های مامان و

شونه های لرزون بابا شدم. زهره دید حالم رو اونا رو از دید من دور کرد. غمگین سرم رو پایین انداختم که بهراد دستم رو فشار داد. آروم و مهربون کنار گوشم زمزمه کرد آروم باشم الان وقتش نیست. منم مصنوعی لبخند زدم و همراه بهراد جواب تبریک های مهمونا رو دادم. آخرین نفری که اومد بهم تبریک بگه مبین بود که بعد از بهروز و سلیا اومد. اومد ولی گریون اومد. خودش رو تو آغوشم رها کرد و کلی آبجی آبجی کرد. منم دلم می خواست گریه کنم ولی بهراد نمی داشت. من رو از مبین جدا کرد. مبین هم متوجه کار نه چندان اشتباهش شد و اشکاش رو پاک کرد. لبخند های مصنوعی می زد. تو دلم واقعا ناراحت بودم و دلم می خواست گریه کنم.

فیلم بردار ازمون خواست بریم یه جایی خلوت کنیم و تو ژستای متفاوت ازمون عکس گرفت. فقط از یکی خوشم اومد. ازمون خواست رو به روی هم وایسیم و زل بزنیم به هم. بهراد با عشق نگام کنه و من با انگشتام که ناخنای مصنوعی و بلندی داشتند به صورتش دست بزنم که لبخند محوی بزنه. منم لبخند شیطونی می زدم. بهراد کمرم رو گرفته بود و من از یقه اش آویزون بود. ژست جالبی بود. بعد عکس گرفتن تو دهن هم عسل گذاشتیم.

بعد اون جوونا ازمون خواستند تانگو برقصیم. می ترسیدم. نه از اینکه بلد نباشم. بلد بودم ولی می ترسیدم بهراد یاد نداشته باشه. تو جایگاه وایسادیم. بهراد با مهربونی کمرم رو گرفت و من دستم رو گذاشتم رو شونه هاش. با نگرانی شروع کردیم و ملایم رقصیدیم. بعد از کمی رقصیدن متوجه شدم آقا ما رو هم آموزش میده. اینم از شوهر چشم و گوش بسته ی ما!!!

آهنگ تموم شد. خواستیم بریم جایگاهمون که باز تشویقمون کردند و ازمون خواستند سالسا برقصیم. اونم انجام دادیم. دیگه خیس عرق شدیم. برگشتیم جایگاهمون. کمی با هم خلوت کردیم و آروم گفتیم و خندیدیم. بعد هم من گلم رو پرت کردیم سمت دخترها که افتاد تو دست صدف. وقت شام که رسید بهراد کنارم نشست و ما رو تنها گذاشتند تا با هم تو خلوت بخوریم.

بهراد آدا در می آورد و می خندوندم. گاهی اشوه می اومد و گاهی با لوس بازی لج می کرد که قاشق غذاش رو بذاره تو دهنم یا بالعکس! کلی سر غذا خوردن خندیدیم. بهترین شب زندگیم بود. یه شب رویایی کنار بهراد که حالا رسماً و شرعاً شوهرم بود. خدا رو کلی شکر کردم.

چند روز گذشت. بابا و مامان هم برگشتند. اینبار که دیگه می تونستم گریه کنم. خونه ی عمو بودم و سخت مشغول خوندن درس هام و کتابام. وقتی که به زور وقت گیرم می اومد می رفتم خونه ی

بهراد. یعنی آپارتمان آینده ی هردومون. توی اون چند روز تونستم کمی، فقط کمی با خجالتیم کنار بیام.

توی خونه ی عمو داشتم کتاب درسیم رو می خوندم. زهره از بازار با یه کیلو سبزی برگشت. رفت گذاشت آشپزخونه. خسته اومد روی مبل نشست. سلامی کردم و دوباره با لبخند مشغول خوندن شدم. اونم لبخند مادرانه ای زد.

زهره-حسابی خودت رو درگیر کردی!

نگاش کردم. با لبخند گفتم: اینطوری که باز بهتره چون فقط واسه ترم هام باید سختی بکشم اینطور نیست؟ بعدش با خیال آسوده درسم تموم می شه و میرم پی آینده و شغل.

-هم عین آدا بهراد رو داری. اونم همیشه می گفت درس. حالا باز همش می گه کار. شما دو تا رو خدا جفت کرده واسه هم.

لبخندی زدم و دوباره سرم رو بردم تو کتابم. زهره بلند شد و رفت. بعد کلی خوندن کسل و خسته بلند شدم رفتم اتاقم. بیکار بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم. باید می رفتم خونه بهراد. گوشیم رو برداشتم و شماره ی بهراد رو گرفتم. بعد از چند بوق طولانی برداشت. نمی دونم چرا دیر جواب داد.

-نسیم؟

صداش کلافه و هیجان زده بود. اینو عصبی گفت. منم با اخم و دلگیر گفتم: جای سلامه؟ چیه؟ چرا با من دعوا داری؟

-دعوا ندارم گلم ولی صد بار بهت گفتم توی روز بهم زنگ زن من ممکنه وسط ماموریت باشم مثل الان. خواهش می کنم حالا هم که زنگ زدی زود بگو قطع کن.

-از الان داری بین من و کارت تبعیض قائل می شی!

-غلط کردم بابا! بگو چی می خواستی. اصلا ریلکس بگو.

-هیچی حوصله ام سر رفته بود. ولش!

-چی؟

–می گم حوصله ام کپک زده بود ای بابا! مگه کجایی؟

–تو خیابونا دنبال متهم. مجرم. خب واسه همین؟ البته شوخی کردم! تو اداره ام.

–من میرم آپارتمان. اونجا می شینم شاید حوصله ام برگشت.

–من کار دارم عسل بعدا زنگ بزن. رفتی مواظب باش. یاعلی تا بعد!

با لبخند خداحافظی کردم. فوری حاضر شدم و رفتم پایین. لوازم ضروری هم برداشته بودم.

زهره –کجا نسیم؟

نگاش کردم و با عجله کفش هام رو پوشیدم. همزمان هم گفتم: میرم خونه بهراد.

با لبخند گفت: باشه خدا همراهت.

از دور یه بوس واسش فرستادم و دویدم تو حیاط. عمو دیگه رسماً دویست و شش سفید رو به نامم زده بود. خیلی تحویل گرفته می شدم من اینجا بله!

رسیدم خونه بهراد. کلید انداختم و وارد شدم. هرچند که آقامون وسواس داشتند تو تمیزی ولی از بیکاری به محض ورودم یه دستی به خونه کشیدم. برای شووَرَم یه فسنجون هم بار گذاشتم. ظهري خسته و کوفته دست از کار کشیدم و پای تلویزیون نشستم و شبکه ها رو بالا و پایین کردم. زدم کارتون نگاه کردم. نمی دونم چند ساعت نشستم کارتون دیدم. ولی دیگه حوصله ام کم کم سر رفت. تلویزیون رو خاموش کردم. رفتم اتاق و کتابم رو برداشتم. اومدم نشستم و شروع کردم خوندن. ولی حسش رو نداشتم. آخه از صبح که بیدار شدم دارم می خونم. رفتم سر یخچال و از هر چیزی برداشتم. اومدم گذاشتم رو میز و کتابم رو باز کردم. حواسم پیش مطالب و چشمم به کتاب و دستم تو دهنم بود. کاملاً شده بودم مثل بچه ها. بعد خوردن خوراکی ها دیگه سیر شدم. پس چرا بهراد نیومد؟ رفتم حموم. اینجا چند دست لباس داشتم. ولی فقط چند تا که اونم بهراد خودش خریده بود گذاشته بود اینجا. بعد حموم اومدم بیرون. موهای فر درشت و بلندم رو با حوصله سشوار کشیدم. با خودم آهنگ شادی رو زمزمه می کردم. یه تاپ که زیاد باز نبود رو پوشیده بودم. در اصل شبیه تی شرت نیم آستین بود. یه شلوار جین مشکی تنگ هم پوشیده بودم. موهام رو با کش خرگوشی و بچگونه ام بالای سرم بستم. صندل های خرسی پام کردم. تو آینه که نگاه کردم به خودم خندیدم چون رسماً دیگه شده بودم بچه فسقلی. بهراد هم که همیشه بهم می گفت وروجک و وِراج و فسقلی و نمی دونم چی چی!

شاد و سر حال رفتم سر غذا. یکم مزه کردم. سیر بودم. میل غذا نداشتم. از بیکاری روی کاناپه دراز کشیدم و هندز فری های گوشیم رو زدم. خوندم و خوندم تا وقتی خواب افتادم. با شنیدن صدای تلویزیون از خواب بیدار شدم. وقتی نشستم یه ملافه نازک روم کشیده شده بود. بهراد رو مقابل تلویزیون دیدم. طفلی غرق شده بود تو تلویزیون. آروم نزدیک شدم و لپش رو کشیدم. جا خورد و با تعجب نگام کرد.

- ا بیدار شدی؟

- بله بیدار بودم.

- ای ناقلا.

اخم مصنوعی کردم و گفتم: چرا ناقلا؟ فامیلیمه دیگه!

خندید و گفت: سر به سر من نذار وروجک.

جیغ زدم. کوسن رو کوبیدم تو صورتش و داد زدم: تو باز به من گفتی وروجک؟

بلند بلند خندید و گفت: خب هستی دیگه. این قیافه رو ببین! بچه کوچولو.

خواستم حمله کنم با مشت بیفتم به جونش چون حرصم رو در آورده بود ولی داد زد: آقا ایست! اگه بخوای اینکار رو بکنی با قلقلک طرفی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بد جنس!

بلند شدم و ملافه رو جمع کردم. داشتم می رفتم تو اتاق که باز بلند زد زیر خنده. با تعجب برگشتم که دیدم کبود شده از خنده. داد زدم: واسه چی می خندی؟

اشاره کرد بهم و بریده بریده گفت: این چه قیافه ایه؟ هر چند که جدید نیست.

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم. رفتم ملافه رو گذاشتم. وقتی برگشتم. اثرات خنده هنوز رو صورتش بود. رفتم آشپزخونه. یه مشت شکلات برداشتم و اوادم لم دادم رو کاناپه. کتابم رو باز کردم و مشغول خوندن شدم. متوجه نگاه بهراد شدم. نگاهش کردم دیدم آقا زل زده بهم.

من- چیزی شده؟

-هیچی! خونه رو تمیز کردی؟

سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول خوردن و خوندن شدم. دوباره نگام می کرد. شکلات گرفتم طرفش و گفتم: بیا بخور. با نگات قورت می دادی!

با لبخند گفت: نمی خورم. روزه دارم.

چشام گرد شد و با تعجب گفتم: روزه؟

اخم مصنوعی کرد و گفت: نمی دونی روزه چیه؟

سرم رو به علامت چرا تکون دادم. زل زد به تلویزیون و گفت: امروز پیشوازه. از فردا تو هم باید بگیری. ماه رمضونه.

نگام کرد و گفت: باشه؟

سر تکون دادم و همزمان با لبخند گفتم: چشم. راستی بهراد!

منتظر نگام کرد که گفتم: پس فسنجونایی که واسه ظهر درست کردم چی؟

خندید و گفت: وراج جان! خب واسه افطارم می مونه دیگه.

لبخند زدم.

بهراد-فردا تعطیل رسمیه. می خوام بری؟

نگاش کردم و گفتم: نه. تو چی؟

-ما که تعطیلی سرمون نمی شه. ولی سعی می کنم با سروان احمدی هماهنگ کنم یه کاری بکنه.

شونه بالا انداختم و تا خواستم برم سراغ خوندن کتاب گوشی بهراد زنگ خورد. سریع جوابش رو داد و گفت: فهمیدم چی شد؟ به حرف نیومده هنوز؟

نگاش کردم. پریشون و هیجان زده. بازم مثل همیشه کارش و ماموریتش. اوف خدا.

بهراد-باشه تو اتاق بازجویی دو (۲) نگهش دارید من زود اومدم.

گوشی رو قطع کرد. کتش رو روی شونه اش انداخت و بلند شد.

-نسیم من میرم ستاد. تا وقتی اذن بلند شد تو خونه بمون. بعد اذن میام. غذا حاضر باشه.

-بهراد بازم می خوام...

پريد وسط حرفم و گفـت: نسيم ضروريه بايد برم. يه فراري رو دوباره دستگير كرديم بايد ازش بازجويي بشه. قبالا باهاش سر و كله زدم. حالا حالا ها حرف نمي زنه. سعي مي كنم زود برگردم. و از خونه رفت بيرون. حتي فرصت نداد حرف بزنم. يه دفعه زد به سرم منم برم اونجا. يه مانتو پوشيدم و شال سرم كردم. چادر دانشجويم رو برداشتم و دويدم تو پاركنگ. ريكي با ديدنم پارس كرد. اهميت ندادم و دويدم سمت ماشينم. سوارش شدم و ملايم روندم تا ستاد. وقتي رسيدم مستقيم رفتم در دفتر بهراد. روياء همون سروان احمدي خودمون، اومد جلوم و با رويي گشاده و خندون گفـت: سلام خانوم شايسته از اين طرفا؟ تبريك مي گم.

واسه قضيه بهراد و ازدواج و ايناء مي گفـت. جوابش رو دادم.

—سلام روياء جون. ممنون. من نسيمم فاميليم بيداره. واسه شما كه خودموني هستي نسيم جونم. باشه؟

با خنده گفـت: ولي حالا ديگه اينجا به اسم خانوم شايسته معروفـي. زن شايسته جماعت بايد هم ساز با همونا هم باشه.

لبخند زدم و گفـتم: بهراد الان اومد ستاد. تو دفترشه؟

—نه تو اتاق بازجويي هستش. يه بازجويي مهمه وگرنه به خاطرش تو رو تنها ول نمي كنه. خوش اومدي بيا با هم بريم.

همراهش رفتم اتاق بازجويي. از پشت شيشه ديدمش. چند نفر هم پشت شيشه ايستاده بودند داشتند نگاه مي كردند. منم رفتم پيش روياء. بهراد دستاش رو زده بود رو ميز و خم شده بود سمت اون يارو مجرم. داشت جدي و خطرناك هم نگاهش مي كرد. مرده رو كه نگاه كردم شناختم. همون يارويي كه تو اون پارتـي زل زده بود به من و بعد هم دستگير شد. يعني فرار كرده كه حالا بازم اينجاست؟

صداء بهراد مي اومد. عصبي دستش رو كوبيد رو ميز و داد زد: حرف بزن لعنتـي! نقشه ي بعديشون چيه؟

مرده با يه پوزخند مسخره به بهراد نگاه كرد و گفـت: من چيزي نمي دونم جناب سرگرد!

بهراد عصبي چنگ زد به موهاش. دوباره نگاهش كرد و جدي گفـت: پس مي دوني كه جاشون كجاست مگه نه؟

مرده سرش رو تکون داد. مرده شور کثافت چرا لج کرده بود. واضح بود داره حرص در میاره. بهراد خم شد به سمت جلو و زل زد بهش. آروم و شمرده گفت: بذار یه چیزی رو روشن کنم. اگه فکر کردی حرف نزن زنده می مونی یا بعدش منتقل می شی دادگستری و چند سال زندان کور خوندی. باید حرف بزنی تا به عنوان همکاری برات تخفیف بگیریم. پس حرف بزن لعنتی!

مرده دستای مشت شده اش رو کوبید رو میز و با پوزخند صدا داری گفت: برای بار صدم هم که شده چیزی نمی دونم. بیخودی خودت رو خسته نکن. سرگرد شایسته. تو چیزی نیستی! آخرش تنها کسی که بازنده است تویی سرگرد. اینو آویزه ی گوشت کن.

بهراد پوزخندی زد. بی حرف زل زد به مرده. یه آقایی کنار من گفت: سرگرد خونسرد باش. اگه چیزی به ذهنت نمی رسه بیا بیرون.

بهراد چشاش رو بست. کلافه نشست و دستاش رو میز قلاب کرد. یه پرونده رو جلوی میز برداشت و بازش کرد.

—شهرام نوبخت! ملقب به شاه خوشبخت. سی و نه ساله. محل تولد ورامین، مجرم شناخته شده، فراری، حکم تیرت هم داریم اینو که می فهمی نه؟ بسه یا بازم بگم شهرام؟
شهرام یه پوزخند زد و گفت: اینا چیزی رو ثابت نمی کنه.

بهراد به خود مطمئن پرونده رو بست و گفت: ولی می دونی من می دونم نقطه ضعف چیه؟
شهرام با اعتماد به نفس گفت: نه تو نه هیچکس دیگه نمی دونه! بازی رو تمومش کن سرگرد. برنده یکی دیگه است. تو نیستی دلت رو خوش نکن!

بهراد چشاش رو ریز کرد و خم شد سمتش. صریح گفت: و می دونی من می دونم خانواده ات کجان؟

شهرام کمی جا خورد. بهراد بلند شد و گفت: خب پس یا حرف می زنی یا باید خانواده ات رو اینجا ببینی تا حرف بزنی. راستی اسم دختر کوچولوت چیه؟ یاسمن؟ نه نه پسره اسمش یاسین بود. بزرگتره نه؟ متاسفم اگه حرف نزن بد می بینی! شاید الان هم دیر شده باشه و اونا اینجا تو ستاد باشند.

شهرام یه فریاد خالی زد و بعدش داد زد: تو نمی تونی سرگرد. نمی تونی!

بهراد خونسرد صاف ایستاد و دستاش رو تو جیبش کرد.

—چرا شاه خوشبخت! می تونم. می بینی که دارم سعیم رو می کنم که بتونم. حرفی نداری؟

شهرام سرش رو پایین انداخت.

بهراد—حرف نمی زنی؟ نمی گی کجان؟

شهرام سرش رو به علامت منفی تکون داد. بهراد با اعتماد به نفس گفت: جناب سرگرد طیبی؟

بگید دختره رو بیارند اینجا!

آقای که اینجا کنارم بود اشاره کرد به رویا. رویا با احترام نظامی که گذاشت رفت طرف در. بعد از

چند لحظه همراه یه دختر کوچولو اومدند تو. رویا با اشاره ی آقای طیبی بچه رو برد تو اتاق

بازجویی.

بهراد—سرت رو بلند کن ببینش.

شهرام سرش رو بلند کرد. دختر کوچولو مظلوم گفت: بابایی!

شهرام از عصبانیت تند تند نفس می زد. دستش رو کوبید رو میز و رو به بهراد گفت: تو هیچی

نیستی! تو جریزه ی اعتراف گرفتن رو نداری. این نامردیه و هر کسی از نگات می خونه تو اهل

نامردی نیستی! تو بی عرضه ای سرگرد! بی عرضه.

بهراد با پوزخندی از سر پیروزی اشاره کرد بچه رو ببرند.

خم شد سمت میز و با اطمینان گفت: حالا می بینیم. راست می گی. جریزه ی اذیت کردن یه بچه

ی کوچولو رو ندارم ولی مادر بچه چی؟ در نیم ثانیه می تونم آواره ات کنم شهرام. من میرم بیرون.

همینجا قراره بمونی تا صدای ضجه های زنت رو بفهمی. بفهمی که داره به خاطر تو شکنجه می

شه. به خاطر تو مجبوره رد سوختن روی پاهاش رو تحمل کنه. به خاطر تو ضربه ی شلاق رو

بچشه. خاک تو سر تو اگه قرار باشه زنت تقاص کارت رو بده.

با یه لبخند کج داشت می رفت طرف در که شهرام مشتش رو کوبید رو میز و چشاش رو بست.

چشاش رو روی هم فشار داد و بعد داد زد: وایسا، می گم سرگرد.

بهراد برگشت سمتش. دست به سینه گفت: منتظرم بگی. ولی وای به حالت اگه بخوای دروغ و

چرند و پرند تحویل بدی.

جاش تو یه ویلا تو غرب تهران. محدوده اش اونجاست. دیگه چیزی نمی دونم. به جون بچه هام نمی دونم.

بهراد با پیروزی سرش رو بالا گرفت و گفت: سروان سعیدی ایشون باید برند بازداشتگاه.

شهرام سرش رو گذاشته بود رو میز. فهیم همراه یه آقای دیگه رفت تو. بازوهای شهرام رو گرفتند و بلندش کردند. بهراد خواست بیاد بیرون که شهرام گفت: وایسا سرگرد.

بهراد برگشت و منتظر نگاش کرد. شهرام با نفرت نگاش کرد و گفت: خوش شانسی همیشه طرف تو نیست. یه روز تو بهم التماس می کنی. منتظر اون روز هستم. تقاص این کارت رو پس میدی. بذار زن و بچه ام برند.

بهراد با پوزخند گفت: شاید لازم باشند.

شهرام تف کرد سمت بهراد و داد زد: شنیدم تازه ازدواج کردی. اون دختر رو دیدم. یه روز مثل خودت تلافی می کنم فقط منتظرم اون روز برسه.

بهراد عصبانی شد و نگاش کرد. چند قدم رفت جلو. قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد. معلوم می شد داره عصبانیتش رو کنترل می کنه. شهرام از فرصت استفاده کرد و گفت: اسمش نسیمه! مگه نه؟ خواهی دید که این نسیم با طوفان می شکنه. قصد دارم از همین روش امروزت علیه خودت استفاده کنم. زنم و بچه هام. نسیم!

یه خنده ی چندش و هیستریک کرد. بهراد یورش برد طرفش و یه مشت کوبید تو صورتش. با نفرت داد زد: تو هیچ غلطی نمی کنی. بار آخره که اسم اون رو به زبونت میاری مادر مرده! با عصبانیت داد زد: ببریدش!

شهرام رو آوردند بیرون. با تعجب نگاش کردم. اونم وقتی نگاش افتاد بهم یه لبخند چندش زد و از سر تا پام رو از نظر گذروند. وقتی رفتند بهراد اومد بیرون. عصبی بود. با دیدن من نا خودآگاه جلوی مملکت داد زد: تو اینجا چیکار می کنی؟

مظلوم نگاش کردم که اومد سمتم و دستم رو گرفت. کشوندم سمت سالن. برد تو دفترش و در رو بست. معصوم زل زده بودم بهش. رفت طرف پنجره. به بیرون زل زد. همش با عصبانیت به موهایش چنگ می زد. بعد از چند دقیقه ی طولانی برگشت سمتم. از اون عصبانیت تو نگاش خبری نبود. به جاش با مهربونی گفت: بهتره بریم خونه. وقت افطاره.

اومد سمتم. با لبخند مهربونی دستم رو گرفت و بردم بیرون. رفت سمت آقای طیبی!

-سرگرد طیبی! من دیگه میرم خونه. فکر نمی کنم کاری واسم باشه. موردی بود بهم زنگ بزنی خبر بدید.

طیبی-حتما بهراد! در ضمن جلوی خانومت رسمی شدی؟ از اول مسعود بودم حالا شدم سرگرد طیبی؟

بهراد یه لبخند کجی زد و گفت: تو آدم شی من نذر می کنم استعفا بدم. کوچولوت رو ببوس! به فهیم بگو مراقب اون ابله باشه. از اون مرتیکه دو رکعت نماز بر نیماز وگرنه هر کاری واسش سهله. فعلا یا علی!

مسعود-علی به همراهت!

دستم رو دوباره کشید و برد سمت در.

-با ماشین خودت اومدی؟

-آره.

-پس با احتیاط پشت سرم باش. می گم با من بیا بعدا می گم یکی ماشینت رو بیاره.

معترضانه داد زدم: نه من خودم میام.

بهراد متعجب گفت: خیلی خب بابا! نزن ما رو. خودت بیا. دعوا داره!!!

با خنده رفت سمت ماشینش. با هم رفتیم خونه اش. غذا رو گرم کردم. با هم خوردیم. بعد شام گوشیم رو برداشتم زنگ زدم صدف یه احوالی ازش پرسیدم. بهراد هم رفته بود نماز بخونه. تا نمازش تموم شد قطع کردم. وقتی اومد بلند شدم و گفتم: بهراد من بر می گردم.

بهراد متعجب در حالی که داشت آب می خورد گفت: کجا؟

متعجب تر گفتم: خونه دیگه!

بهراد-لازم نکرده. همینجا بمون.

-ولی...

–چیزی نشنوم. لباسات رو عوض کن اتاق بغلی رو واسه خودت آماده کن. باید بهم سحری بدی.

با لبخند گفتم: دیکتاتور!

لبخند زد و ته لیوان آبش رو پاشید سمت من. ریخت رو لباسام که جیگرم یخ کرد. داد زدم:
دیوونه!

بلند خندید و دوباره لیوان رو آب کرد سر کشید. یه نفس هم سر کشید. یه ثانیه هم نشد.

بهراد –چرا وایسادی؟

داشتم می رفتم سمت اتاق. خواستم کمی ناز کنم. خندید و گفت: واسه اینکه روت آب ریختم
قهبری وروجک؟

وایسادم و چشم غره رفتم. خنده ی بلندی کرد و گفت: ای شیطون! باشه من غلط کردم. ببخشید
عزیز!

لبخند محوی زدم که پرید بالا و گفت: آشتی کردی! دیدی؟

اینبار بلند خندیدم و گفتم: خجسته!

رفتم تو اون اتاق دیگه. مانتوم رو در آوردم. با همون تاپ و شلوار عصری بودم. کمی تلویزیون
دیدیم بعدش رفتیم تو اتاقامون تا بخوابیم. روی تخت خوابیدم و زنگ زدم زهره و گفتم امشب
اونجا می موندم.

احساس کردم یکی داره بیدارم می کنه. چشم رو باز کردم. بهراد رو خندون بالا سرم دیدم.

–پاشو خانوم وراج! سحری شده. دیر بلند شی اذون میدن بی سحری باید روزه بگیری!

تو جام نشستم و گفتم: ولی من خوابم میاد!

خندید و گفت: خانوم شلخته اتاقش رو نگاه. اتاق من که مذکرم از مال تو تمیز تره. پاشو دیر می
شه!

ملافه رو زد کنار و دستم رو کشید. به زور از رو تخت بلندم کرد. رو پاهام ایستادم. رفتم روشویی.
آبی به صورتم زدم. اومدم بیرون. دیدم به به! آقا میز غذا رو آماده کرده. ماست و سبزی و پنیر و

املت! خوش به حالم. خودم به خودم حسودیم شد. در آینده ای نزدیک شوهرم تو خونه ام خونه داری می کنه! به به! جیگرم حال اومد. با چشایی که توش گشنگی موج می زد سر میز نشستیم. اونم نشست. برام چایی ریخت و گفت: بفرما خانوم وراج!

از بس اینا رو بهم می گفت دیگه کم کم برام داشت طبیعی می شد! اشی مشی! چاییم رو خوردم. تلویزیون روشن بود و صدایش می اومد آشپزخونه. داشتند دعای سحر رو می خوندند. یادمه از اون بچگی هام که شوق به سن تکلیف رسیدن رو داشتم دیگه روزه نگرفتم. حالا به لطف شوهر جونم باید بگیرم. بدم هم نمی اومد. سحری رو خوردم. من میز رو جمع کردم و بهراد ظرف ها رو شست. صدای اذن تو تلویزیون بلند شد. یه قلوپ آب خوردم و وضو گرفتم واسه نماز. پشت سر بهراد نمازم رو خوندم. با هم واسه خوشبختی هر دومون دعا کردیم. بعدش یادم داد واسه روزه ام نیت کنم. بعد اون هم هر کدوممون رفتیم اتاقمون تا بخوابیم.

وقتی بیدار شدم آفتاب تو چشمم بود. رفتم روشویی دست و صورتم رو شستم. بعدش خواستم برم صبحونه بخورم که یادم اومد روزه دارم. نشستم جلوی تلویزیون. امروز تعطیله این کجاست؟ زنگ زدم بهش. دومین بوق با انرژی جواب داد.

—جانم نسیم!

—سلام صبح بخیر!

—علیک سلام خانوم! صبح تو هم بخیر.

—بهراد امروز دیگه کجایی؟

—اومدم یه سری به ستاد بزنم بعدش هم برم خرید یه سری خرت و پرت بیارم خونه از دیروز که اومدی یخچالم بوق می زنه!

خندیدم و گفتم: خیلی خب بابا. دیر نیای. من باید برم خونه. زشته دیگه.

خندید و گفت: چشم خانوم امی دیگه؟

همون موقع صدای مسعود از ستاد اومد که گفت: ای زن ذلیل! کم خودت رو کوچیک کن.

من و بهراد خندیدیم که بهراد گفت: به تو چه دوست دارم. مثل تو که نیستی اون طفلی زن زانو رو تنها ول کردی!

مسعود صداس اوامد که گفت: داشتیم همکار؟

بهراد بلند خندید.

من-چی می گید شما؟ خداحافظ!

بهراد-خداحافظ خانومم! مراقب خودت باش.

-باشه.واسه تنهاییم زنگ می زنم صدف بیاد پیشم. بای!

-بای دیگه چیه؟ یا علی!

با خنده قطع کردم. زنگ زدم صدف. آدرس دادم اوامد. با هم نشستیم و کمی حرف زدیم. بعدش من بلند شدم رفتم گلدون های رو تراس رو با آب پاش، آب دادم. بعدش با هم رفتیم لباس شستیم. داشتیم لباس ها رو تو تراس پهن می کردم و صدف گیره می زد. بعد اون خواستم برم تو سینک دستام رو بشورم که لوله شروع کرد به چکه دادن. هول شده بودم نمی دونستم باید چیکار کنم. داشتیم تو سرم خاک می ریختم که چیکار کنم که بهراد اوامد خونه. دویدم جلوش و قبل از هر کاری داد زدم: بهراد اوامدی؟

بهراد با خنده بهم نگاه کرد. پلاستیک ها رو داد دستم و کتش رو در آورد. رفت رو مبل نشست. پلاستیک ها رو گذاشتم رو این.

من-چه خبر؟ راستی سلام!

چشاش رو بسته بود. همونجور هم گفت: سلام. خبری نیست!

صدف-سلام آقا بهراد!

بهراد چشاش رو باز کرد. صاف نشست و گفت: سلام. ببخشید متوجه نشدم.

صدف لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم عیب نداره.

بعد هم اوامد رو مبل نشست. منم خواستم بشینم که یادم اوامد شیر آب خرابه.

من-بهراد شیر آب آشپزخونه چکه میده! پاشو برو درستش کن!

بهراد خسته بلند شد و رفت آشپزخونه. کتش رو از رو میز برداشتم و گذاشتم رو مبل. با صدف رفتیم آشپزخونه که دیدم بهراد کف آشپزخونه دراز کشیده و سرش رو کرده تو کابینت زیر سینک. رفتم نزدیکش و گفتم: به به آقای مهندس چه می کنه!

بهراد چون سرش تو کابینت بود با صدای بم و گرفته ای گفت: پیچ گوشتی اون بالاست.

دو تا وسیله بود هر دو تا رو برداشتم گرفتم طرفش که یک کدوم رو از دستم کشید.

وقتی درست شد بلند شد و گفت: لباسام رو بیار میرم حموم. خیس آیم.

رفتم اتاقش برایش چند تکه لباس جدا کردم. گذاشتم رو میز مقابل مبل. برداشت و رفت حموم. صدف هم گفت میره. تعارف کردم بمونه که اصرار کرد میره. تا پایین راهنمایش کردم. وقتی رفت برگشتم بالا. بهراد اومده بود بیرون.

من-بهراد منم میرم خونه.

بهراد-وایسا با هم بریم منم می خوام بیام.

تایید کردم و با هم رفتیم.

وقتی رفتیم خونه بهروز و سلیا هم بودند. کمی کنار هم نشستیم و گفتیم و خندیدیم. بهراد و بهروز ازمون جدا شدند رفتند کنار هم گپ بردارانه بزنند. من و سلیا هم با هم کمی گپ خواهرانه زدیم و رفتیم وسط حرفای بهراد و بهروز گوش کردیم چی می گن!

بهروز-بین داداش به نظر من بهتره یه آپاچی به رنگ آبی از اون خوب خوبا بگیری!

بهراد-بیا عصری بریم با هم.

من-قضیه چیه؟ کجا می خواهید برید؟

سلیا-بهروز زود باش اعتراف کن!

بهراد خندید و گفت: باشه بابا ننزید. می خوام موتور واسه دم دستم بگیرم. همین!

پریدم بالا و گفتم: آخ جون! من اینقدر موتور دوست دارم. باورم نمی شه بهراد داری من رو به آرزوم می رسونی!

بهروز خندید و گفت: چه آرزوهای بچگونه ای!

سلیا-چه فرقی به حال تو داره؟

رو به بهراد گفتم: باید منم یاد بدی!

سلیا قبل هر کسی متعجب گفت: اوهو! آقا رو! خوبه حالت تو؟

بهروز خندید و زد تو سر بهراد و گفت: می بینم نامزد جونت خیلی تحویل گرفته می شه! ماشالله خوراک کمی هم که داره! ولی خودمونیم خیلی با دخترا فرق داره.

بهراد هم متقابلا زد تو سر بهروز و گفت: ساکت باش که باز یه چی نگم!

هممون خندیدیم.

من-ولی جدی باید من رو یاد بدی. همین امروز عصر هم میری با بهروز خریدش!

بهراد با خنده گفت: باشه بابا! باشه! چه عجله ایه؟

من-ولی من دوست دارم یاد بگیرم سوار شم! باشه؟

بعد هم مظلوم نمایی کردم. خندید و سرش رو تگون داد.

من-اگه این قول رو بدی بهتون افطار شله میدم. خب؟

بهراد چشاش برق زد و گفت: واقعا؟

سرم رو بچگونه تگون دادم. سلیا زد به پهلوی بهروز و گفت: قبول کن دیگه معطل چی هستی؟

با این حرفش هممون حتی خودش هم خندید. بهراد و بهروز رفتند بیرون. مطمئن نبودم واسه موتور رفته باشند یا اصلا بیارند. با کمک سلیا شله درست کردیم. افطار رو کنار هم خوردیم. موتور خریده شد.

با بهراد یه هفته ای واسه یاد گرفتنش کار کردم. آخرش یاد گرفتیم. تو فرصت های بیکاریم موتور سواری رو یاد گرفتیم. از شوق یاد گرفتن تو خیابونا با کلاه ایمنی می راندم. سرعت می دادم. همین آرزوم هم برآورده شد. دیگه چی بخوام؟ به به چه روز های خوشی.

چند روزی بود به خاطر صدف ناراحت بودم. آخه تو لاک خودش بود و حرفی نمی زد. نه که اصلا حرف نزنه نه ولی خیلی کم باهام حرف می زد. دلگیر بود. غمگین بود.

چند مدتی که گذشت تازه متوجه شدم خانوم عشقش ازدواج کرده. خیلی براش غصه خوردم. خیلی گریه می کرد. بیشتر می اومد پیشم. اما دیگه نگاش مثل قبل نبود. یه جور اندوهی توش نهفته بود. توی اون هوای سرد زمستون رفت و آمدم به دانشگاه با وجود ماشین زیر دست سخت نبود. روز های خوشم پشت هم می رفتند. عید نزدیک می شد. کنار بهراد واقعا بهم خوش می گذشت ولی یک بدی هم داشت. بهراد زیادی درگیر کار و اون پرونده شده بود. حتی تو خونه هم آسایش نداشت. به همین راحتی ذهنش مشغول می شد و از دست من کاری بر نمی اومد. دوست داشتم بتونم کمکش کنم. مامان و بابا به خاطر اینکه از من دور بودند اسباب کشی کردند تهران. تو اون هوای سرد زمستون. سختشون بود ولی نه به سختی دوری از تک فرزندیشون. درکشون می کردم ولی شاید هم نه تا اون حد که خودشون از دوری من عذاب داشتند. بابا حتی از کارش برای اومدن به اینجا استعفا داده بود. کمی ناراحت شدم ولی بعد از اینکه قانعم کردند که دنبال کار می گرده دیگه فراموشش کردم. چون روز های سختی در پیش نداشتم زمان برام خیلی زود می گذشت. خیلی زود!!

بهراد می گفت یه سر نخ هایی پیدا کرده. صدف غمگین تر شده بود. عید نزدیک بود. بهراد خوشحال بود و من خوشحال تر. ولی خدا میشه این خوشی رو از من بگیره!!؟؟

عید اومد و رفت. مثل باد. گذشت. باز هم چند مدت کوتاه برای رسیدن به ترم پایانی!

دم در دانشگاه داشتم سوار ماشین می شدم که صدف اومد پیشم و گفت: نسیم جزوه هات. ممنون!

با لبخند ازش گرفتمشون.

من-خواهش می کنم. بیا برسونمت.

-نه دیگه! مزاحم نمی شم. خودم میرم. فقط یادت نره رسیدی یه زنگ بزن بهم باشه؟

باشه ای گفتم و سوار شدم. راه افتادم. تو راه رسیدن به خونه عمو احساس کردم یه سانتافه سفید هم مسیر با منه. این دومین بار بود که با من هم مسیر می شد. یک کمی مشکوک شده

بودم. ولی خودم هم می دونستم حساسیت الکی داشتم. وقتی رسیدم سلام بلندی گفتم. همگی خونه بودند. به غیر از بهراد. اونم ماموریت داشت. رفتم اتاقم. تند تند دکمه های مانتوم رو باز کردم. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم بهراد. سومین بوق برداشت.

–جانم نسیم؟

–سلام خوبی؟

–سلام گلم خوبم آره!

–الان زیاد کار داری؟

–نه فعلا! دارم پرونده ها رو مطالعه می کنم. چرا؟ کار داری؟

–نه! طبق معمول زنگ زدم هم صدات رو بشنوم هم حالی بپرسم.

–الان که زنگ زدی منم طبق معمول بهتر از این نمی شم!

–باشه مزاحم نشم مواظب خودش باش!

–تو هم همینطور وراج خانوم! یا علی!

–من وراج نیستم بهراد. این آدا رو از سرت بیرون کن!

–عزیز من! وروجک من! هستی قبول کن! فسقلی!

با حرص گفتم: فقط از خدا می خوام دستم به تو برسه. من می دونم و تو! حالا الان گناه داری خداحافظ!

با خنده قطع کردیم. پشت سرش زنگ زدم صدف. کمی با هم حرف زدیم. بعدش هم دراز کشیدم روی تختم. روز بعد رفتم دانشگاه. تو راه رفتن به دانشگاه باز هم اون سانتافه سفید رو دور تر از خودم دیدم. ذهنم رو مشغولش نکردم. رسیدم دانشگاه. صدف دیگه مثل قبل نبود. خیلی کنارم نمی موند. بیشتر تلفنی با هم ارتباط داشتیم. پیگیر این قضیه نبودم. شاید چون صدف اینطور راحت بود. نمی دونم ولس!

وقت برگشتن تو یه محدوده ی خاص نرسیده به خونه و دور نشده از دانشگاه اون سانتافه رو دیدم. چون تو یه محدوده ی خاص دیدمش مشکوک نشدم. ولی یه چیزی تو دلم غوغا می کرد.

دو سه هفته ای همینطور تو راه دانشگاه سانتافه رو می دیدم. شیشه هاش هم دودی بود لعنتی. اصلا نمی تونستم تشخیص بدم کدوم لامصبه تا حالش رو بگیرم. تا می فهمید فهمیدم خبراییه از دیدم محو می شد. نمی دونم چه عجوبه ای بود!

آخرش یه روز تو راه رفتن به آپارتمان بهراد طاقتم سر رسید چون واضح شد داره تعقیب می کنه. تا وقتی که مطمئن شد رسیدم خونه بهراد دست از سرم برداشت. ترسون و رنگ پریده رفتم خونه بهراد. کلید انداختم و رفتم تو. بهراد داشت جلوی تلویزیون تخته می شکست و فوتبال می دید. با دیدن من ظرف دستش رو گذاشت رو میز و خندون اومد جلوم.

—سلام خانوم خانوما!

نگران نگاش کردم و گفتم: سلام. خوبی؟

با اخم محوی گفت: خوبم. تو خوبی؟

سرم رو تکون دادم. رفتم لباس عوض کردم و روی مبل نشستم.

من—شام آماده است یا درست کنم؟

بهراد—نه آماده نکردم. وایسادم تو بیای! انگار حالت خوب نیست!

لبخندی مصنوعی و ماهرانه زدم و گفتم: ای بابا چه گیری دادی به حال من تو امروز؟ باید حتما سرت داد بزنم دست از سین جیم کردن برداری؟

دستاش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت: باشه بابا زن. تسلیم. خوبه؟

با خنده رفتم آشپزخونه. همش دل شوره داشتم. یه پلو عدس ساده درست کردم و وقت آماده شدنش بهراد رو صدا زدم. سر میز شام از دل شوره همش با غدام بازی کردم.

بهراد—عزیزم رنگت مثل گچ سفیده. هی من می گم حالت خوب نیست لج می کنی که چی؟ الان هم که داری با غذات بازی می کنی! موضوع چیه؟ چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

با اخم نگاش کردم و متفکر گفتم: بهراد؟

مهربون نگام کرد و گفت: جانم؟

-بهراد یه چیزی... به یه چیزی مشکوک شدم.

نگران و مشکوک گفت: به چی مثلاً؟

با غدام بازی کردم و همون جور گفتم: یه ماهی هست احساس می کنم...

ادامه ندادم و کمی مکث کردم. منتظر به دهن من نگاه می کرد. همزمان هم داشت غذاش رو می جوید. با بی احتیاطی و سر به زیر گفتم: احساس می کنم یکی داره تعقیب می کنه!

یه دفعه به سرفه افتاد و غذا تو گلویش گیر کرد. بلند شدم رفتم طرفش. براش آب ریختم. دادم خوردش. با اخم وحشتناک و قیافه ای عصبی داد زد: نمی خواد نگران من باشی! ببینم یه ماهه و تو الان داری اینو به من می گی؟

متعجب و مظلوم نگاهش کردم که عصبی از سر میز بلند شد. به موهایش چنگ زد. رفت سمت سینک. نمی دونستم اینو بگم اینطور عصبی می شه.

من-بهراد حالت...

پرید وسط حرفم و داد زد: هیچی نگو نسیم! هیچی نگو!

متعجب نگاهش کردم. اومد طرف میز و توقف کرد. با چشمایی که وحشتناک بودند داد زد: یه ماهه تو الان باید به من بگی؟ من باید اینو الان بفهمم؟ الان وقتش بود؟

سرم رو زیر انداختم. بغض کرده بودم. اومد رو صندلی نشست و شمرده و عصبی گفت: جواب من رو بده! الان باید بهم بگی؟

داد زد: چرا الان بهم می گی؟ یه ماهه نسیم یه ماهه!

دوباره آروم گفت: می دونی اگه الان هم نمی گفتم بد بختم می کردی؟ می دونی نسیم؟

سرش رو بین دستاش گرفت و هر دو آرنجش رو گذاشت رو میز. در همون وضعیتش گفت: من از وقتی با هم نامزد کردیم خواب ندارم همش نگرانم چون می ترسیدم از طریق من بهت لطمه ای بزنند! حالا تو روم وایسادی خونسرد می گی یه ماهه داری تعقیب می شی؟ یه روز نه! دو روز نه! یه هفته نه! یه ماه؟ با کدوم خیریت همچین ریسکی کردی بهم نگفتی؟

حالا دیگه نگام می کرد. منم با سکوت مظلوم نگاش کردم. از دستش کمی دلخور شدم چون اولین بار بود سرم داد می زد. حق نداشت اولین بار هم این کار رو بکنه! بلند شد و عصبی گفت: میز غذا رو تمیز کن نمی خورم. میرم بینم چه خاکی تو سرم بریزم.

وقتی رفت بغضم سنگینی کرد. اولین باری بود که کسی اینطوری سرم داد می زد! اشکام رو آزاد گذاشتم ولی تو دلم از دست بهراد ناراحت نشدم چون دوستش داشتم. دوستش داشتم؟ ولی چرا واقعا تا حالا اعتراف نکردم؟ به خاطر غرورم؟ حالا می بینم حق داشتم. حقش بوده که اعتراف نکردم. تا اون باشه دوباره سر من داد بزنه. بذار ندونه منم دوستش دارم. بذار از زبون من دوستت دارم رو نشنوه! میز رو جمع کردم. بعد اون رفتم پیش بهراد. روی تخت نشسته بود. سرش رو بین دستاش گرفته بود. کنارش نشستیم.

من - بهراد اگه از دست من ناراحت شدی من...

سرش رو بلند کرد و با نفس عمیقی که کشید گفت: نه! از دست تو ناراحت نشدم! از خودم ناراحتیم. نباید از همون اول می داشتم تو بفهمی علاقه ای وجود داره. نباید شماره ات رو می فهمیدم. نباید می داشتم کار به اینجا برسه که تو به خاطر من و دشمن هام طعمه بشی! نباید! لبش رو گاز گرفت و چشاش رو بست. چشاش رو روی هم فشار داد. دستش رو گرفتم و آروم زمزمه کردم: ولی من پشیمون نیستم و نگران اینجور مسائلی نیستم! ازدواج ما که نباید به خاطر این لغو می شد؟

چشاش رو باز کرد. با اون نگاه سبز قشنگ و نگران زل زد بهم.

- نسیم منم پشیمون نیستم گلم. من فقط نگرانم. نگران اتفاق هایی که نباید رخ بدن. من که از خدایه تو الان کنارمی!

لبخندی زدم که با لبخند جوابم رو داد.

من - پس نگرانم نباش باشه؟

- نمی تونم!

نگاش رو ازم گرفت و گفت: گوشیم رو از رو این میاری؟

رفتم برداشتم و آوردم. دادم بهش. کنارش نشستیم.

–می خوام چیکار کنی بهراد؟

جوابم رو نداد و مشغول شماره گیری شد.

–الو مسعود؟،،، علیک سلام! مسعود باید یه چیزی بهت بگم،،، نه زیاد جدی ولی آره! یکی نسیم رو تعقیب می کنه و نگرانم کرده. فکر کنم شهرامه دنبال تلافیه. آخه بعد فرار دوباره اش... وای مسعود چیکار کنم؟،،، نه بابا یه ماهه!،،، باشه باشه تا بعد یا علی!

گوشی رو گذاشت کنار پاش و نگام کرد.

–نسیم اونیه که تعقیبت می کنه رو می تونی شناسایی کنی؟

–نه شیشه های ماشینش دودیه!

–ماشینش چیه؟

–یه سانتافه ی سفید رنگه.

–کل یه ماه همون بوده فقط؟

–منظورت چیه؟

–یعنی ماشین دیگه هم بوده؟ یا مثلاً روزی بوده که احساس کنی به جای یه سانتافه ی سفید یه چیز دیگه بیاد؟

متفکر گفتم: تا جایی که من دقت کردم نه! فقط یه سانتافه بوده.

دوباره متفکر شد.

–مسیرش باهات یکی نبوده اتفاقی؟

–نه. چطوره که فقط وقتایی که من میرم دانشگاه یا میام پیش تو مسیرش باهام یکی شده؟

–اینم حرفیه! خب یه سوال دیگه! اون سانتافه فقط یکی بوده یا تو اشتباه می کنی؟ یعنی منظورم اینه که شاید مثلاً سانتافه رو اشتباهی گرفتی هان؟ پلاکش رو خوندی؟

–آره از بس دنبال راه افتاده شماره پلاکش رو یاد گرفتم.

گوشیش رو برداشت و گفت: بگو یادداشت کنم!

شماره پلاکش رو گفتم. سریع پیام داد به مسعود و بعد هم زنگ زد بهش. بلند شد رفت بیرون. شاید می خواست باهاش خصوصی حرف بزنه! نگران رفتم تو حال! روی صندلی مقابل پیانو نشستم. از وقتی اومدم تهران دیگه به پیانو دست هم نزدم. حتی به بهراد هم هنرم رو نشون ندادم. روش دست کشیدم. همون موقع در خونه باز شد و بهراد اومد تو!

من-چی شد؟

بهراد خونسرد اومد و گفت: هیچی با مسعود هماهنگ کردم چند تا نگهبان برات در نظر بگیره. باید یکی دو تا آدم از طرف خودم برای مواظبت ازت در نظر بگیرم تا از دور مراقبت باشند. کمی با حرفای مسعود آروم شدم. تو هم دیگه نگران نباش. همه چیز حل می شه. نمی دارم اتفاقی بیفته. الان خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم: بهتر از این نمی شه! خب بیکاریم چیکار کنیم؟

-فیلم ببینیم؟

قیافه اش داد می زد هنوز هم نگرانه. لبخند زدم و گفتم: نوچ! الان می چسبه من بهت هنر نمایی کنم. تا الان برات پیانو نزدم. بذار برات بزنم باشه؟

خندید و گفت: ا؟ نه بابا؟ بلدی؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم: پ چی؟ پارسال رفتم که فقط آموزش قوز نکردن یاد بگیرم؟ نه آقا بلدم. شما بشین تا برات یه دونه از اون قشنگ ها بزنم حالت جا بیاد!

با لبخند دست به سینه نشست و منتظر نگام کرد تا شروع کنم. صاف نشستم و چشام رو بستم. یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم. انگشتم دونه دونه کلید هایی که تمرین کرده بودم رو لمس کرد. آهنگ ملایمی از پویا بیاتی با پیانو! دلم آروم گرفت. وقتی تموم شد بهراد برام دست زد و تشویقم کرد.

-آفرین! عالی بود! این آهنگ پویا بیاتی بود مگه نه؟

با خنده گفتم: آره.

-باریکلا کارت درسته. حتما همسایه هام باهاش عشق کردند.

خندیدم و گفتم: ای بابا بایدم عشق کنند چون من کلی روش کار کردم. استادم کلی بهم سخت گرفت تا یادش گرفتم. از اول تا آخر کلاس روی این کار کردم. حالا هم با سر خوشی تقدیمش کردم به تو!

با لبخند بلند شد اومد طرفم. رو زمین رو به روم نشست و دستم رو گرفت. زل زد بهم و گفت: نسیم درسته یه آدم بالعی. اما از بچگیت می ترسم. می ترسم بلایی سرت بیارن. بهم قول بده وقتی من نفهمی کردم و سرم گرم کاری بود مراقب خودت باشی. باشه؟ اصلا اون چاقوی صورتی که بهت دادم هنوز داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: هنوز هم تو کیفمه!

لبخند زد و گفت: پس کیفیت همیشه همراهت باشه. امیدوارم اتفاقی نیفته که مجبور شی از چاقوت استفاده کنی!

با لبخند گفتم: احساسی نشو دیگه!

خندید و با مهربونی دستم رو نزدیک لبش برد. بوسه ای روش نشوند که تموم وجودم گر گرفت و مور مورم شد. با خجالت سرم رو پایین انداختم که قهقهه اش بلند شد. معلومه مگه کم میاره این بشر؟ بهش چشم غره رفتم که خنده اش بیشتر شد.

چند روز از اون شب گذشت. تو راه دانشگاه سانتافه هنوز هم دنبالم بود. دیگه کم بهش توجه می کردم چون مراقب داشتم. ولی از اینکه مدام زیر نظر باشم از خودم متنفرم می کرد. یه روز وقتی از خونه عمو اینا اومدم بیرون یه آقای دیدم که با یکی در گیر شده. با تعجب نظاره گر بودم. وقتی درگیریشون تموم شد یه مردی از سمت مردی که زخمی بود رو زمین دور شد. دور که نه در یه محدوده ی خاص محو شد. در کل فکر کنم رفت افق! ای بابا شوخی بسه.

با نگرانی تو اون خلوتِ گرگ و میش صبح دویدم طرف مردی که زخمی بود. صورتش برام آشنا بود. بدنش کلی با چاقو زخمی بود. بیهوش بود. نکنه مُرده؟ به اطرافم نگاه کردم بینم کسی نیست بیاد کمکش دیدم نخیر. دوباره نگاش کردم. یادم اومد تو ستاد بهراد دیدمش. آهان پلیسه! وای نکنه محافظ شخصی منه؟ خواستم گوشیم رو در بیارم زنگ بزنم آمبولانس بعد هم بهراد که یه سانتافه سریع کنار پام ترمز کرد.

تا خواستم ببینم چی به چیه یکی از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. من رو انداخت تو ماشین و در ماشین رو قفل کرد. سریع رفت پشت رول نشست و روند. منم داد می زدم در رو باز کنه و نگه داره. خیلی ترسیده بودم. پشت سر هم داد می زدم. مرده کلافه داد زد: خفه می شی یا نه؟

با حق حق و گریه دماغم رو کشیدم بالا و گفتم: نمی خوام!

–نمی خوام چیه بچه مجبورم نکن از راه دیگه وارد بشم. پس ساکت شو!

باز هم مثل بچه ها لج کردم و گفتم: نمی خوام!

مرده کلافه زد رو ترمز و برگشت طرفم. چه قیافه ی وحشتناکی هم داره هرکول؟! داد زد: خفه شو! حوصله ات رو ندارم. من فقط مجری دستوراتم. وقتی رسوندمت جایی که قرار بوده برسونم هر چی دلت خواست داد بزن و گریه کن.

مظلوم نگاش کردم. هنوز هم حق حق می کردم و گریه می کردم. عصبی از تو داشبورت یه کلت در آورد و گفت: یا خفه می شی یا با همین خلاصت می کنم! کدوم گزینه رو دوست داری؟

یه دفعه از ترس ساکت شدم. اما ساکت شدنم همانا و از ترس سکسکه زدنم همانا!

مرده لبخند زشتی زد و گفت: حالا شد! خوشم میاد تا آدما این لامصب رو می بینند آروم می گیرند. چند دقیقه آروم بگیری و صبر کنی بیهوشت می کنم و تو خواب ناز می رسونمت محل قرار باشه؟ آفرین بچه جون!

با نفرت نگاش می کردم. با لبخند نگاش رو ازم گرفت و راه افتاد. داشتم فکر می کردم چیکار کنم که فرار کنم. راهی به ذهنم نمی رسید. با گریه های یواشکی به بیرون نگاه می کردم. یه دفعه طاقتم سر رسید و داد زدم: چی از جون من می خوای؟ بذار برم! در لعنتی رو باز کن دیگه! یا باز می کنی یا جیغ می زنم. همین الان. بازش کن دیگه. گفتم نگه دار بازش کن!

کلافه دوباره زد رو ترمز و داد زد: یه دقیقه جیغ جیغ نکن لعنتی! خفه خون بگیر ببینم چه خاکی به سرم بریزم. دندون به جیگر وامونده ات بگیر تا از تهرون بریم از شر پلیسای راه راحت شیم بعدش بیهوشت می کنم خفه خون بگیری بمیری! از دست جیغات سرسام گرفتم لعنتی!

به درک. حالا که اینطوری کردی بیشتر جیغ می زنم. شروع کردم به جیغ زدن. یه لحظه هم تنفس نمی کردم. همش جیغ می زدم. وسط جیغ هم سکسکه می زدم و باز دوباره جیغ می زدم. مرده دیگه عصبانی برگشت طرفم و کلتش رو به سمت مخم نشونه گرفت.

داد زد: یا می بندی اون اتوبان رو یا واسه همیشه می بندم!

آروم گرفتم و مظلوم زل زدم بهش. گردنش رو مثل قاتلا داد یه وری که صدای استخوناش در اومد. بعد هم زیر لب گفت: گرفتاری شدیم ما هم با این یه الف بچه! دهع!

باز یواشکی و آروم گریه کردم. باید یه کاری می کردم. هنوز که از تهران خارج نشدیم و بیهوشم نکرده باید فرار می کردم. یاد اون فیلمای اکشن افتادم. فکر کن نسیم فکر کن! چیکار می کردن از دست گروگان گیر ها فرار کنند؟ نسیم تو می تونی. فکر کن بین چیکار باید بکنی! یاد اسپریم افتادم. مهم نیست حین رانندگی من رو بکشه ولی نمی دارم من رو ببره پیش آدم دزد اصلی. اسپری رو یواشکی آوردم بیرون ولی تا خواستم سمتش بگیرم زد رو ترمز و دستم رو گرفت و پیچوند. اسپری از دستم افتاد کف ماشین. پیروزمندانه خندید و گفت: با من نمی تونی در بیفتی بچه جون!

عاجزانه نالیدم: بذار برم. تو رو جون عزیزت بذار برم!

خنده ی عصبی کرد و اصلا توجهی نکرد. همونجور که برگشته بود طرفم هولم داد که محکم به پشتی صندلی پرس شدم. باید فکر می کردم. با استرس با گوشه ی شالم ور می رفتم. آب دهنم رو قورت دادم. از تو آینه نگاش کردم. یه پوز خند مضحک رو لبش بود. آهان فهمیدم.

من-می شه برام آهنگ بزنی!

از آینه نگام کرد. مظلوم نگاش کردم.

من-خواهش می کنم!

یه پوز خند صدا دار زد و پخش رو روشن کرد.

من-صداش رو زیاد کن!

-تو به من دستور نمیدی فهمیدی؟

مظلوم نگاش کردم و گفتم: آخه اگه اینکار رو بکنی استرسم کم می شه کمتر رو مخ هردومون راه میرم.

حواسش رفت طرف زیاد کردن صدای پخش. یه آهنگ آمریکایی گذاشته بود. تا وقتی که صداش رو زیاد کرد از فرصت استفاده کردم و سریع چاقوم رو در آوردم. لای دو تا پام دستم رو قایم کرد.

مشکوک نگام کرد از تو آینه. لبخند مسخره ای زدم و همراه خواننده زمزمه کردم. زل زد به رو به رو. دنبال یه فرصت مناسب بودم. لبام رو تر کردم. زد رو ترمز و عصبی کیفم رو از دستم کشید. نگام کرد و گفت: فکر نکن باهوشی! ببین زبل خان اگه فکر کردی می تونی با گوشت یواشکی پیغام بزنی کور خوندی.

با پوزخند پیروزمندانه ای کیفم رو پرت کرد رو صندلی جلو. قیافه اش هم ترسناکه غول تشن! تا خواست دنده عوض کنه به جلو خم شدم و چاقوم رو از حالت ضامن در آوردم. گرفتم زیر گلوش و با غیظ گفتم: همین الان در رو باز می کنی و الا بقیه اش دست من نیست!

پوزخندی زد و گفت: زرنگ بازی در میاری؟ اون چاقو رو بذار کنار موش کوچولو!

داد زدم: باز کن این در لعنتی رو!

فقط پوزخند زد! نمی دونستم چیکار کنم. تاحالا واقعی اینجوری اکشن بازی نکرده بودم. چپ چپ به کیفم نگاه کردم. با احتیاط و حواس جمعی برش داشتم. سریع داد زدم: در رو باز کن بذار برم!

پوزخند زد و گفت: گیر میفتی بچه جون!

داد زدم: تو کاریت نباشه. در رو باز کن وگرنه...

خندید و گفت: و گرنه چی؟

با خشم چاقو رو روی گردنش کمی فشار دادم.

-باز کن به قرآن گلوت رو می زنم اگه نکنی!

با ترس گفت: بر خلاف اون چهره ی بچگونه و معصوم اندازه ببر وحشی هستی! خوشم اومد از جرئت!

داد زدم: وراجی نکن بازش کن اون لعنتی رو!

دندونام رو به هم فشار دادم و با همون دندونای فشرده ام گفتم: مگه با تو نیستم!

پوزخند نا امیدی زد و گفت: ای بد شانسی!

قفل مرکزی رو باز کرد. با دست چپم در رو باز کردم. حالا چه جوری برم؟ آب دهنم رو قورت دادم. چاقو رو کمی به نشانه ی تهدید روی گردنش فشار دادم. دسته ی کیفم رو فشار دادم. با پام در رو کاملاً باز کردم تا راحت تر فرار کنم. چاقو رو کم کم از گردنش دور کردم و در یک حرکت زدم بیرون. یا صاحب الزمان! تو خیابون شروع کردم دویدن. اونم از ماشین پیاده شد و دنبالم راه افتاد. تا اون جایی که تونستم تند تند می دویدم. نفس کم آورده بودم. سر چهار راهی وایسادم و واسه اولین تاکسی دست بلند کردم. سریع و بی تفاوت رفت. سر برگردوندم دیدم شاسکول هنوز دنبالمه و داره می رسه بهم. زیر لب امام زمان رو صدا می زدم. ناچار پریدم جلوی تاکسی بعدی. ترمز کرد. پریدم بالا و در رو بستم.

داد زدم: آقا جون مادرت راه بیفت. جون عزیزت تند برو.

راننده ی بد بخت که حسابی هم ترسیده بود ماشین رو به حرکت در آورد و سریع رفت. یه نفس راحت کشیدم. نفس نفس زنون لم دادم و آب دهنم رو قورت دادم. یه دفعه صاف نشستیم. برگشتم بینم میاد دنبالم یا نه که دیدم خبری از خودش و اون سانتافه ی مزخرفش نیست.

رو به راننده که مرد میانسالی بود گفتم: آقا خیلی ممنون! برید به آدرس...

بعد اینکه آدرس رو گفتم راننده گفت: چشم دخترم. ولی مشکلی بود؟

با اضطرابی که هنوز هم تو وجودم بود گفتم: نه. چیزی نیست. یعنی رفع شد.

سرش رو تکون داد و به راهش ادامه داد. وسایل کیفم رو چک کردم همه چیزم سر جاش بود به غیر از اسپری و چاقوم. دلم کلی واسه چاقوم سوخت. خیلی دوستش داشتم. تازه حالا هم می تونستم ازش به عنوان یادگاری استفاده کنم. یادگاری از امروز. تو روز روشن آدم می دزدند! واقعا که. دیدی نسیم؟ نزدیک بود هم خودت رو هم بهراد رو بد بخت کنی! آخ بهراد وقتی بفهمه؟ با هیجان ناشی از قهرمان بازییم شروع کردم جویدن ناخنام!

وقتی رسیدیم پیاده شدم و با تشکر زیاد کرایه اش رو دادم. واسه امنیت بیشتر دویدم تو پارکینگ آپارتمان بهراد. سوار آسانسور شدم و زدم طبقه چهارم. در رو باز کردم و رفتم تو خونه. بوی خونه و بوی عطر بهراد! استشمامش آرامشی بهم داد که تو عمرم حسش نکرده بودم. لباسای اضافی رو در آوردم و پرت کردم کف خونه. روی کاناپه دراز کشیدم. اشکام خود به خود سرازیر شد. دلم بهراد رو می خواست. دلم می خواست بینمش و صدای گرمش رو بشنوم. دوست داشتم پیشم باشه و آرومم کنه. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم. ولی در دسترس نبود. بعد از چند دقیقه در خونه

به شدت باز شد و بهراد اومد تو. حرکاتش عصبی بود و نمی دونم چی زیر لب زمزمه می کرد. رنگش مثل گچ سفید بود. عصبی دکه های کنش رو باز کرد. فکر کنم چون دراز کشیده بودم من رو ندیده بود. تو جام نشستیم. نگران نگاش کردم. نمی دونم واسش چه اتفاقی افتاده بود!

من - بهراد؟

یه دفعه شوکه نگام کرد و اشکام رو دید. دوید طرفم و با هیجان و اشتیاق گفت: تو اینجایی نسیم؟

کنارم رو کاناپه نشست و دستام رو گرفت. کمی نگام کرد و بعد نگران گفت: تو که منو کشتی از نگرانی دختر! نمی گی با این کارات جون من رو می گیری؟ این اشک ها دیگه چی می گه؟ چی شد؟ چه اتفاقی افتاد نسیم؟

فقط با حق هق نگاش کردم. نگران تر پرسید: نسیم خوبی؟ چه اتفاقی افتاد؟ محافظت چرا تو بیمارستان گفت جونت در خطر؟ حرف بزن بینم چی شد دیگه! جون به سرم کردی حرف بزن نسیم!

اشکام رو پاک کردم. با حق هق هق گفتم: داشتم می رفتم دانشگاه که دیدم دو نفر درگیر شدند. داشت با نگرانی غیر قابل وصفی نظاره ام می کرد.

ادامه دادم: یه نفر سریع فرار کرد. دیدم خلوته و کسی نیست دویدم سمت اونی که رو زمین تو خودش می لولید و درد می کشید. نزدیکش که شدم دیدم خون از دست داده و بیهوشه.

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم: خواستم گوشیم رو در بیارم بهت زنگ بزنم که همون سانترفه جلوی پام زد رو ترمز. فرصت نکردم موقعیت رو درک کنم. فقط دیدم تو ماشینم. خواستم در رو باز کنم و فرار کنم که راننده سوار شد و قفل کرد.

دماغم رو بالا کشیدم و با حق هق بیشتری گفتم: کلی ترسیدم بهراد! بهش التماس کردم بذاره برم. ولی اون در جواب گریه های من تفنگش رو آورد بیرون و تهدیدم کرد. دوباره داد و بیداد کردم که داد زد ساکت شم. بهم گفت اگه اروم بگیرم از تهران که خارج شد بیهوشم می کنه.

دماغم رو دوباره بالا کشیدم. با حق هق گریه ام و نگرانی بهراد ادامه دادم: بعدش اروم گرفتم و فکر کردم چیکار کنم. خواستم به صورتش اسپری بزنم که فهمید و نداشت. بعد از چند دقیقه...

اشکام رو پاک کردم. به اینجا که رسیدم با یادآوریش جون گرفتم. هق هق نکردم. با هیجان
ادامه دادم: می دونی چیکار کردم؟ بهش گفتم آهنگ بزنه. می خواستم حواسش پرت بشه.
حواسش وقتی پرت شد سریع تر از نور چاقوم رو در آوردم. بعدش گذاشتم زیر گلوش و
تهدیدش کردم اگه نذاره برم بکشمش! اونم کلی ترسید. در رو باز کرد. با پام در رو کامل باز
کردم و مثل سوپر من دویدم تو خیابون. بعدش سر یه چهار راه تاکسی گرفتم و اومدم اینجا. یارو
اصلا هنگ کرده بود!

وقتی تو صورت بهراد نگاه کردم اثری از نگرانی و پریشونی ندیدم. جای اون یه لبخند بامزه رو
لباش خودنمایی می کرد. یه دفعه با انگشت زد رو نوک بینیم و گفت: اینم نتیجه و اثرات تماشای
اون فیلم اکشن هایی که بهت غر می زدم نگاه نکنی! می دونی حالا پشیمون شدم. یه منفعتی
داشت!

بعد سر خوش خندید. همیشه تو لحظات آخر ضد حال می زد و هیجان رو تخلیه می کرد. منم
همراهش خندیدم.

بهراد-خنده بسه دیگه! مامان باباهامون از نگرانی پس افتادند تو داری می خندی؟

با مشت زدم به بازوش و گفتم: بهراد خب تو خودت هم خندیدی!؟

خندید و گفت: من فرق می کردم!

بعد یه دفعه جدی شد و گفت: باید یه فکر اساسی بکنم. حاج ناصر خُجندی ترسیده. از دست
یافتن من به سر نخ هایی ترسیده و پی تلافیه! باید یه فکری بکنم. محافظت رو زدند شَتَلِش
کردند.

چی؟ شَتَل؟ لبخندی زدم و نگاش کردم.

بهراد متفکر گفت: باید حسابی حواسم رو جمع کنم.

رو کرد بهم و جدی گفت: صلاحه که یه مدت نری دانشگاه!

اخم کردم و جری شدم. داد زدم: چی چی رو نرم دانشگاه؟ معلوم هست داری چی می گی؟

جدی و مصمم گفت: همین که گفتم. حرفی نشنوم. خودت که دیدی تا چه حد پیش رفتند. دفعه
بعد دیگه خدا عالمه چی می شه! نمی خوام بهت لطمه ای بزنند و صدمه ببینی! اینو بفهم نسیم.

دلگیر و اخمو گفتم: ولی من می خوام برم دانشگاه. چه تو بگی آره چه بگی نه! همین که گفتم!

با لج بازی و اخم زیاد گفت: نسیم با من یکی بدو نکن! تو نمیری دانشگاه منم چیزی نمی خوام بشنوم! باید جات امن باشه یا نه؟

خواستم اعتراض کنم ولی تا دهن باز کردم حرف بزنم انگشتش رو گذاشت رو لبام و گفت: گفتم نمی خوام چیزی بشنوم نسیم! الان هم بلند شو برو زنگ بزن به خونه صدات رو بشنوند بنده های خدا مردند از دلشوره.

دست به سینه به حالت قهر نگام رو ازش گرفتم و گفتم: لازم نکرده خودم می خوام برم خونه!

بهراد کلافه گفت: نسیم؟

با غیظ نگاهش کردم و گفتم: نسیم مرد بهراد!

بلند شدم و لباسام رو از کف زمین جمع کردم. یکی یکی تند تند تنم کردم. رفتم طرف در که برم بیرون که بهراد اومد جلوی در ایستاد. به در تکیه زد و گفت: حق نداری بری!

با غضب داد زدم: تو هم حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی!

مهربون نگام کرد و گفت: نسیم؟ لجبازی نکن گلکم! من تعیین تکلیف نکردم برات. چون نگرانتم می گم. الان هم گفتم لازم نکرده تنها بری. می خوای بری خونه؟ باشه حرفی نیست با هم میریم. باشه؟

با اخم نگام رو ازش دزدیدم و گفتم: از سر راهم برو کنار! می خوام برم خونه. بدون تو هم میرم خونه!

بهراد مهربون تر نگام کرد. کمی خم شد تا صورتش جلوی صورتم باشه.

بهراد-نسیم من! خانوم من! عزیز من! با هم میریم. تو که نمی خوای همون اوضاع چند دقیقه پیش اتفاق بیفته می خوای؟

با اخم نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و آرام گفت: نباید تنهایی جایی بری! تو اون شب قول دادی نسیم. قول دادی برات اتفاقی نیفته.

می دونستم کدوم شب رو می گه با لج بازی گفتم: کدوم شب؟ من یادم نیست!

خندید و صاف ایستاد.

-همون شبی که بهم قول دادی مراقب خودت می مونی! نشون به اون نشونی که مقابل پیانو نشسته بودیم! نگو یادت نیست که می دونم می خوای لجبازی کنی! دندون رو جیگر بذار. بیا بشین رو مبل تا من سه سوته حاضر شم با هم بریم. بنده های خدا الان دل تو دلشون نیست. کمی نگاهی کردم. با همون قیافه ی حق به جانبم رفتم رو مبل نشستیم. خندید و رفت تو اتاق. بعد از چند دقیقه حاضر و آماده اومد بیرون.

داد زدم: باز کن این در لعنتی رو!

فقط پوزخند زد! نمی دونستم چیکار کنم. تاحالا واقعی اینجوری اکشن بازی نکرده بودم. چپ چپ به کیفم نگاه کردم. با احتیاط و حواس جمعی برش داشتم. سریع داد زدم: در رو باز کن بذار برم!

پوزخند زد و گفت: گیر میفتی بچه جون!

داد زدم: تو کاریت نباشه. در رو باز کن وگرنه...

خندید و گفت: وگرنه چی؟

با خشم چاقو رو روی گردنش کمی فشار دادم.

-باز کن به قرآن گлот رو می زنم اگه نکنی!

با ترس گفت: بر خلاف اون چهره ی بچگونه و معصوم اندازه ببر وحشی هستی! خوشم اومد از جرئتت!

داد زدم: وراجی نکن بازش کن اون لعنتی رو!

دندونام رو به هم فشار دادم و با همون دندونای فشرده ام گفتم: مگه با تو نیستیم!

پوزخند ناامیدی زد و گفت: آی بد شانسی!

قفل مرکزی رو باز کرد. با دست چپم در رو باز کردم. حالا چه جوری برم؟ آب دهنم رو قورت دادم. چاقو رو کمی به نشانه ی تهدید روی گردنش فشار دادم. دسته ی کیفم رو فشار دادم. با پام در رو کاملاً باز کردم تا راحت تر فرار کنم. چاقو رو کم کم از گردنش دور کردم و در یک حرکت زدم

بیرون. یا صاحب الزمان! تو خیابون شروع کردم دویدن. اونم از ماشین پیاده شد و دنبالم راه افتاد. تا اون جایی که تونستم تند تند می دویدم. نفس کم آورده بودم. سر چهار راهی وایسادم و واسه اولین تاکسی دست بلند کردم. سریع و بی تفاوت رفت. سر برگردوندم دیدم شاسکول هنوز دنبالمه و داره می رسه بهم. زیر لب امام زمان رو صدا می زدم. ناچار پریدم جلوی تاکسی بعدی. ترمز کرد. پریدم بالا و در رو بستم.

داد زدم: آقا جون مادرت راه بیفت. جون عزیزت تند برو.

راننده ی بد بخت که حسابی هم ترسیده بود ماشین رو به حرکت در آورد و سریع رفت. یه نفس راحت کشیدم. نفس نفس زنون لم دادم و آب دهنم رو قورت دادم. یه دفعه صاف نشستم. برگشتم ببینم میاد دنبالم یا نه که دیدم خبری از خودش و اون سانتافه ی مزخرفش نیست.

رو به راننده که مرد میانسالی بود گفتم: آقا خیلی ممنون! برید به آدرس...

بعد اینکه آدرس رو گفتم راننده گفت: چشم دخترم. ولی مشکلی بود؟

با اضطرابی که هنوز هم تو وجودم بود گفتم: نه. چیزی نیست. یعنی رفع شد.

سرش رو تکون داد و به راهش ادامه داد. وسایل کیفم رو چک کردم همه چیزم سر جاش بود به غیر از اسپری و چاقوم. دلم کلی واسه چاقوم سوخت. خیلی دوستش داشتم. تازه حالا هم می تونستم ازش به عنوان یادگاری استفاده کنم. یادگاری از امروز. تو روز روشن آدم می دزدند! واقعا که. دیدی نسیم؟ نزدیک بود هم خودت رو هم بهراد رو بد بخت کنی! آخ بهراد وقتی بفهمه؟ با هیجان ناشی از قهرمان بازییم شروع کردم جویدن ناخنام!

وقتی رسیدیم پیاده شدم و با تشکر زیاد کرایه اش رو دادم. واسه امنیت بیشتر دویدم تو پارکینگ آپارتمان بهراد. سوار آسانسور شدم و زدم طبقه چهارم. در رو باز کردم و رفتم تو خونه. بوی خونه و بوی عطر بهراد! استشمامش آرامشی بهم داد که تو عمرم حسش نکرده بودم. لباسای اضافی رو در آوردم و پرت کردم کف خونه. روی کاناپه دراز کشیدم. اشکام خود به خود سرازیر شد. دلم بهراد رو می خواست. دلم می خواست ببینمش و صدای گرمش رو بشنوم. دوست داشتم پیشم باشه و آرومم کنه. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم. ولی در دسترس نبود. بعد از چند دقیقه در خونه به شدت باز شد و بهراد اومد تو. حرکاتش عصبی بود و نمی دونم چی زیر لب زمزمه می کرد. رنگش مثل گچ سفید بود. عصبی دکمه های کتش رو باز کرد. فکر کنم چون دراز کشیده بودم من رو ندیده بود. تو جام نشستم. نگران نگاش کردم. نمی دونم واسش چه اتفاقی افتاده بود!

من - بهراد؟

یه دفعه شوکه نگام کرد و اشکام رو دید. دوید طرفم و با هیجان و اشتیاق گفت: تو اینجایی نسیم؟

کنارم رو کاناپه نشست و دستام رو گرفت. کمی نگام کرد و بعد نگران گفت: تو که منو کشتی از نگرانی دختر! نمی گی با این کارات جون من رو می گیری؟ این اشک ها دیگه چی می گه؟ چی شد؟ چه اتفاقی افتاد نسیم؟

فقط با حق حق نگاش کردم. نگران تر پرسید: نسیم خوبی؟ چه اتفاقی افتاد؟ محافظت چرا تو بیمارستان گفت جونت در خطر؟ حرف بزن بینم چی شد دیگه! جون به سرم کردی حرف بزن نسیم!

اشکام رو پاک کردم. با حق حق گفتم: داشتم می رفتم دانشگاه که دیدم دو نفر درگیر شدند. داشت با نگرانی غیر قابل وصفی نظاره ام می کرد.

ادامه دادم: یه نفر سریع فرار کرد. دیدم خلوته و کسی نیست دویدم سمت اونی که رو زمین تو خودش می لولید و درد می کشید. نزدیکش که شدم دیدم خون از دست داده و بیهوشه.

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم: خواستم گوشیم رو در بیارم بهت زنگ بزنم که همون سانտافه جلوی پام زد رو ترمز. فرصت نکردم موقعیت رو درک کنم. فقط دیدم تو ماشینم. خواستم در رو باز کنم و فرار کنم که راننده سوار شد و قفل کرد.

دماغم رو بالا کشیدم و با حق حق بیشتری گفتم: کلی ترسیدم بهراد! بهش التماس کردم بذاره برم. ولی اون در جواب گریه های من تفنگش رو آورد بیرون و تهدیدم کرد. دوباره داد و بیداد کردم که داد زد ساکت شم. بهم گفت اگه اروم بگیرم از تهران که خارج شد بیهوشم می کنه.

دماغم رو دوباره بالا کشیدم. با حق حق گریه ام و نگرانی بهراد ادامه دادم: بعدش اروم گرفتم و فکر کردم چیکار کنم. خواستم به صورتش اسپری بزنم که فهمید و نداشت. بعد از چند دقیقه...

اشکام رو پاک کردم. به اینجا که رسیدم با یادآوریش جون گرفتم. حق حق نکردم. با هیجان ادامه دادم: می دونی چیکار کردم؟ بهش گفتم آهنگ بزنه. می خواستم حواسش پرت بشه. حواسش وقتی پرت شد سریع تر از نور چاقوم رو در آوردم. بعدش گذاشتم زیر گلویش و تهدیدش کردم اگه نذاره برم بکشمش! اونم کلی ترسید. در رو باز کرد. با پام در رو کامل باز

کردم و مثل سوپر من دویدم تو خیابون. بعدش سر یه چهار راه تاکسی گرفتم و اومدم اینجا. یارو اصلا هنگ کرده بود!

وقتی تو صورت بهراد نگاه کردم اثری از نگرانی و پریشونی ندیدم. جای اون یه لبخند بامزه رو لباس خودنمایی می کرد. یه دفعه با انگشت زد رو نوک بینیم و گفت: اینم نتیجه و اثرات تماشای اون فیلم اکشن هایی که بهت غر می زدم نگاه نکنی! می دونی حالا پشیمون شدم. یه منفعتی داشت!

بعد سر خوش خندید. همیشه تو لحظات آخر ضد حال می زد و هیجان رو تخلیه می کرد. منم همراهش خندیدم.

بهراد-خنده بسه دیگه! مامان باباهامون از نگرانی پس افتادند تو داری می خندی؟

با مشت زدم به بازوش و گفتم: بهراد خب تو خودت هم خندیدی!!؟

خندید و گفت: من فرق می کردم!

بعد یه دفعه جدی شد و گفت: باید یه فکر اساسی بکنم. حاج ناصر خُجندی ترسیده. از دست یافتن من به سر نخ هایی ترسیده و پی تلافیه! باید یه فکری بکنم. محافظت رو زدند شَتَلش کردند.

چی؟ شَتَل؟ لبخندی زدم و نگاهش کردم.

بهراد متفکر گفت: باید حسابی حواسم رو جمع کنم.

رو کرد بهم و جدی گفت: صلاحه که یه مدت نری دانشگاه!

اخم کردم و جری شدم. داد زدم: چی چی رو نرم دانشگاه؟ معلوم هست داری چی می گی؟

جدی و مصمم گفت: همین که گفتم. حرفی نشنوم. خودت که دیدی تا چه حد پیش رفتند. دفعه بعد دیگه خدا عالمه چی می شه! نمی خوام بهت لطمه ای بزنند و صدمه ببینی! اینو بفهم نسیم.

دلگیر و اخمو گفتم: ولی من می خوام برم دانشگاه. چه تو بگی آره چه بگی نه! همین که گفتم!

با لُج بازی و اخم زیاد گفت: نسیم با من یکی بدو نکن! تو نمیری دانشگاه منم چیزی نمی خوام بشنوم! باید جات امن باشه یا نه؟

خواستم اعتراض کنم ولی تا دهن باز کردم حرف بزنم انگشتش رو گذاشت رو لبام و گفت: گفتم نمی خوام چیزی بشنوم نسیم! الان هم بلند شو برو زنگ بزن به خونه صدات رو بشنوند بنده های خدا مردند از دلشوره.

دست به سینه به حالت قهر نگام رو ازش گرفتم و گفتم: لازم نکرده خودم می خوام برم خونه! بهراد کلافه گفت: نسیم؟

با غیظ نگاهش کردم و گفتم: نسیم مرد بهراد!

بلند شدم و لباسام رو از کف زمین جمع کردم. یکی یکی تند تند تنم کردم. رفتم طرف در که برم بیرون که بهراد اومد جلوی در ایستاد. به در تکیه زد و گفت: حق نداری بری!

با غضب داد زدم: تو هم حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی!

مهربون نگام کرد و گفت: نسیم؟ لجبازی نکن گلکم! من تعیین تکلیف نکردم برات. چون نگرانتم می گم. الان هم گفتم لازم نکرده تنها بری. می خوای بری خونه؟ باشه حرفی نیست با هم میریم. باشه؟

با اخم نگام رو ازش دزدیدم و گفتم: از سر راهم برو کنار! می خوام برم خونه. بدون تو هم میرم خونه!

بهراد مهربون تر نگام کرد. کمی خم شد تا صورتش جلوی صورتم باشه.

بهراد-نسیم من! خانوم من! عزیز من! با هم میریم. تو که نمی خوای همون اوضاع چند دقیقه پیش اتفاق بیفته می خوای؟

با اخم نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و آرام گفت: نباید تنهایی جایی بری! تو اون شب قول دادی نسیم. قول دادی برات اتفاقی نیفته.

می دونستم کدوم شب رو می گه با لج بازی گفتم: کدوم شب؟ من یادم نیست! خندید و صاف ایستاد.

-همون شبی که بهم قول دادی مراقب خودت می مونی! نشون به اون نشونی که مقابل پیانو نشسته بودیم! نگو یادت نیست که می دونم می خوای لجبازی کنی! دندون رو جیگر بذار. بیا بشین رو مبل تا من سه سوته حاضر شم با هم بریم. بنده های خدا الان دل تو دلشون نیست. کمی نگاهی کردم. با همون قیافه ی حق به جانبم رفتم رو مبل نشستیم. خندید و رفت تو اتاق. بعد از چند دقیقه حاضر و آماده اومد بیرون.

تو طول راه ازم خواست آشتی کنیم. کلی نازم رو خرید و خندوندم تا دلم رو راضی کنه. وقتی رسیدیم تنها کاری که هممون می کردیم آروم کردن مامان بود با اون گریه هاش!

دیگه از دانشگاه رفتن خبری نبود. بهراد حتی نمی داشت از جام تکنون بخورم. گاهی وقتی می اومد خونه عمو و کنارم می نشست اخمو بود و متفکر. اینقدر غرق افکارش می شد که نمی فهمید دارم باهاش حرف می زنم. کلافه سرش داد زدم چی شده که گفت تحت فشاره. می گفت دیگه کشش نداره. می گفت دارند زورش می کنند زود تر پرونده رو ببند. می گفت باید یه کاری بکنه. خیلی درگیر بود. تا اون جایی که تونستم دلداریش دادم. خودمم هم باورم نمی شد دلداری هام بهش کمکی بکنه ولی خب دیگه...

گاهی اونقدر خودش رو درگیر می کرد که تب می کرد. منم با همه ی اینا می سوختم و می ساختم! خسته بودم از زندانی بودن تو خونه. خسته شده بودم از اینکه چشمم همیشه چهاردیواری خونه عمو رو ببینه. فقط چهره های مامان و بابام و عمو زهره رو ببینم. کاش حداقل آیسای کوچولو نمی رفت پیش خاله اش! چند ماهه که نیست. دلم برای زبون ریختن هاش تنگ شده بود.

صبح بود و بهراد خونه نبود. من رو آورده بود آپارتمان و رفته بود ستاد. نشسته بودم جلوی لپ تاپ و نت گردی می کردم. تلفن خونه زنگ خورد. شماره ای نیفتاده بود. مشکوک بودم جواب بدم یا نه! بهراد بهم گفته بود جواب شماره های ناشناس رو ندم. دل رو به دریا زدم و برش داشتیم.

-الو؟

-سلام! خانوم بیدار؟

مشکوک گفتم: بله! به جا نیاوردم شما؟

-خانوم من پرستار بیمارستان... هستم. شما با آقای شایسته نسبتی دارید؟

بیمارستان؟ بهراد؟

من-بله من نامزد ایشون هستم.

-همسرتون تو بیمارستان بستری هستند. ایشون تصادف کرده. خواهش می کنم هر چه زود تر...
هر چه زود تر خودتون رو به بیمارستان... برسونید.

شماره خونه رو از کجا داشت؟

-ببخشید خانوم؟ مطمئنید؟ شماره ی اینجا رو از کجا دارید؟

-آخه... تو گوشی نامزدتون پیدااش کردم.

دل تو دلم نبود. با بغض گفتم: خب حالا حالش خوبه؟

خانومه با صدایی لرزون گفت: خواهش می کنم زود تر خودتون رو برسونید.

وای خدا. خواستم از گفته هاش مطمئن بشم که صدای بوق ممتد تو گوشی پیچید. خدایا مواظبتش باش. نباید تردید کنم. خب بهراد که حالش خوب نیست تو تخت بیمارستانه چرا باید مشکوک باشم! باید برم.

سریع لباس پوشیدم. دقت نکردم چی می پوشم. زدم بیرون از آپارتمان. دویدم تو پارکینگ و رفتم بیرون. حتی ماشینم رو با خودم نیاورده بودم چون بهراد نمی داشت. دویدم تا برم تاکسی بگیرم. برای اولین تاکسی دست بلند کردم. چند تا سر نشین داشت. یه خانوم و دو مرد که یکیشون راننده بود. نگه داشت. نباید سوار بشم مسافر داره. باید زود برم. خواستم برم اون طرف تر که صدف و یه آقایی از ماشین پیاده شدند. نامحسوس یه چیزی جلوی دهنم قرار دادند و قبل از اینکه بتونم جیغ بزنم یا از خودم دفاع کنم دیگه چیزی نفهمیدم.

با پاشیده شدن آب روی صورتم چشام رو باز کردم. قلبم تند تند می کوبید. حسابی ترسوندم. حتما بهراده! سرم رو با گیجی بلند کردم که یه اتاقک تاریک دیدم مقابلم. یه مرد قد کوتاه جلوم روی صندلی نشسته بود. کمی چشام رو باز و بسته کردم. خواستم تکهون بخورم که نتونستم و احساس کردم داخل یه حصارم. با تعجب به دستام نگاه کردم دیدم به صندلی بسته شده. سر

بلند کردم و چند تا مرد غول هیکل رو مقابلم دیدم. زل زدم به مردی که مقابلم نشسته بود و تو تاریکی فقط می تونستم قد کوچیکش رو ببینم.

داد زدم: شما کی هستید؟ اینجا کجاست؟

شروع کردم به تقلا تا شاید طناب دور بدنم باز بشه. همزمان با تقلا داد زدم: من کجام؟
یه دفعه یادم اومد بهراد تو بیمارستانه! بیمارستان؟ بهراد من حالش خوب نیست من اینجا چیکار می کنم؟ نکنه...!

فقط یا بهت به مرد مقابلم نگاه کردم.

من-آقا؟

بغض گلوم رو فشار داد. نه! نباید می اومدم بیرون. پس بهراد چی؟ اون تو بیمارستانه.

بدون توجه به موقعیتم با نگرانیم برای بهراد با گریه داد زدم: آقا تو رو خدا بذار برم! یه چیزی بگید. من کجام؟ بذارید برم. شوهرم تو بیمارستانه. آقا تو رو خدا حالش خوب نیست من باید برم بیمارستان!

یه دفعه وسط حرفای من بلند زد زیر خنده. یه خنده ی شیطانی! با تعجب از تحرک وایسادم و آب دهنم رو قورت دادم. مرده خنده اش رو قورت داد و خم شد جلو.

مرده-فکر کردی حقیقت داشت؟ بهراد از تو هم سالم تره تو اداره. الان حتی نمی تونه تصور کنه تو تله افتاده باشه! شاد و سر حال تر از توئه که اینجا داری ناله می کنی!

صداش خیلی خیلی برام آشنا بود. همه چیز داشت کم کم برام روشن می شد. صداش، صدای حاج ناصر بود. حاج ناصر خجندی!

با ترس فقط تونستم یه جیغ بزنم که همون جیغم تو سر خودم و فضای اطراف پراکنده شد و چند بار تکرار شد. مثل صدایی که اکو بشه!

بهراد:

عصری بود و داشتم پرونده مقابلم رو مطالعه می کردم. حین مطالعه با خودم گفتم شاید نسیم خوابه که از صبح زنگ هم نزده. باید به زودی عملیات رو شروع می کردیم. همین روز ها بود که دیگه ریشه ی حاج ناصر رو از زمین حذف می کردیم. پرونده رو بستم و روی صندلیم صاف نشستیم. کمرم رو با دست چپ ماساژ دادم. چنگی به موهام زدم. حاج ناصر. حاج ناصر! چند بار اسمش رو با زبونم صدا زدم. بعد پوز خند زدم و گفتم: حاجی؟ عجب حاجی با خدایی! پوز خندم رو محو کردم و یه نفس عمیق کشیدم. بلند شدم رفتم بیرون تو سالن وایسادم. با چشام دنبال رویا می گشتم.

داد زدم: سروان احمدی!

رویا که کنار فہیم ایستاده بود و زل زده بود به صفحه ی کامپیوتر با شنیدن صدای من سرش رو بلند کرد و با دیدن من اومد طرفم. احترام گذاشت و گفت: بله سرگرد!

-مدارک و پرونده های فرشید معتمدی رو بیار باید ببینم!

دوباره احترام گذاشت و رفت. منم رفتم تو دفترم پشت میز نشستیم. صندلی رو چرخوندم و از پنجره زل زدم به بیرون. با یادآوری نسیم و ادا و اطفالش خنده به لبم نشست. در باز و بسته شد. صندلی رو چرخوندم و رو کردم به رویا! همیشه جلوی اعضای ستاد با هم رسمی حرف می زدیم ولی تنهایی مثل خواهر و برادر شغلمون رو فراموش می کردیم.

پرونده ها رو گذاشت روی میز و با لبخند رو بهم گفت: آقا بهراد این روز ها خیلی سرت شلوغه ها! حواسم باشه باید به این نامزد جونت لاپورت بدم. خیلی درگیری!

لبخند کج همیشه ایم رو تحویلش دادم و گفتم: مگه شما خبر چین هم بودی ما نمی دونستیم؟ تهدید نکن که می دونم نامزد جونت الان پشت اون کامپیوتر داره چیکار می کنه!

بهم چشم غره ی الکی رفت و گفت: بهراد داشتیم؟ نخیر فہیم از سایه ی خودش هم می ترسه می دونه بخواد از این کار ها بکنه با کفش های من طرفه! تو خونه هم جارو دم دست ترین وسیله برای ادب کردنه!

با این حرفش خنده ام گرفت. اونم با خنده نشست. سرم رو با تاسف تگون دادم و پرونده رو باز کردم. خب اینم از دوست بهروز، فرشید معتمدی! واقعا نمی دونم چرا جوونای امروزی به غیر از در

نظر گرفتن بعضی ها اینجوری خودشون و عمرشون رو الکی صرف می کنند! واقعا جای تاسف داره.

مشغول مطالعه ی دقیق پرونده بودم. زیاد جرم نداشت ولی باید اندازه ای ادب می شد دوباره سراغ فروش مواد نره. راستی خوشحالم که بهروز به خاطر سلیا دست از اون کارها و همکاری با فرشید برداشته. تلفن زنگ خورد. حوصله ی جواب دادن نداشتم. با دست اشاره کردم به رویا. رویا با غر غر بلند شد اومد سمت میز. ولی چند لحظه همین جور مات ایستاد.

نگاش کردم و متعجب گفتم: چرا جواب نمیدی رویا؟

مشکوک نگام کرد و گفت: بهراد شماره اش نیفتاده! فکر کنم...

حرفش رو قطع کردم و بلند شدم. به صفحه ی گوشی تلفن خیره شدم. درسته شماره ای نبود.

من- رویا من میرم به بچه ها بگم رد گیریش کنند. شاید... چند لحظه صبر کن بعد جواب بده.

دویدم بیرون. کنار فهیم ایستادم و گفتم: شماره ی داخل دفتر من رو رد گیری کن!

فهیم چشمی گفت. دوباره دویدم تو دفترم. مسعود هم توجهش جلب شده بود. اومده بود تو دفتر.

رویا گوشی رو با اضطراب گرفت سمتم. ولی قبلش دهانه اش رو گرفت و یواش گفت: باید حتما رد گیری بشه. ناصر خجندیه!

وای خدایا! کاش بتونیم ردش رو بزنینم. گوشی رو از دست رویا قاپیدم و خونسرد گفتم: الو؟

صداش تو گوشی پیچید. تهوع آور بود. ازش متنفر بودم. هنوز هم مرگ دایی بهمن یادم نرفته.

سرگرد بهمن صفاری! خیلی باهاش صمیمی بودم و دوستش داشتم. اگه الان تو این دفتر ایستادم

همه اش به خاطر داییمه! به خاطر بزرگواری ها و زحمت های شبانه روزی داییمه!

-سلام سرگرد! حالت خوبه؟

-خوب باشم یا نه به تو هیچ ربطی نداره. بینم باز چه نقشه ای تو سرته که زنگ زدی بهم؟

صدای پوزخندش گوشم رو آزار داد. ازت انتقام می گیرم. انتقام مرگ داییم رو می گیرم ناصر

عوضی! مردیکه خرفت و خپل!

خنده ی چندشی کرد و گفت: می دونم رفقای همکارت دارند تماسم رو ردگیری می کنند. سریع حرفم رو می زنم. ببین عشق جون جونیت الان پیش منه. اگه جونش برات مهمه مدارک رو باید بهم بدی وگرنه باید جنازه اش رو تو گور ببینی! البته قبلش یه چیزایی ازش می پرسم شاید به نفعم باشه. خسته شدم از موش و گربه بازی. دیگه طاقتم سر اومده. شنیدی چی گفتم؟ زنت اینجاست. نسیم خانومت اینجاست پیش من!

پاهام سست شده بود. آدرنالین بدنم به شدت بالا رفته بود. نفس کشیدنم سخت شده بود. مسعود و رویا با نگرانی اومدن کنارم. مسعود دستش رو روی شونه ام گذاشت. معلوم بود قیافه ام زار می زنه حال خوشی ندارم. حتما رنگم پریده بود.

با صدایی لرزون گفتم: بس کن چرندیات رو! پیش خودت فکر کردی می تونی با این حرفات گولم بزنی! تو یه سگ دروغگویی!

-نییچونم سرگرد. نمی تونی ردگیریم کنی! آدمای من دارند سعی می کنند رد گم کنند. در ضمن! فکر کردی دروغ می گم؟ بیا خودت صداس رو گوش کن.

چند لحظه سکوت بود. نه نسیم من اونجا نبود. آب دهنم رو قورت دادم. با دست چپم که آزاد بود به موهام چنگ زدم. کلافه بودم. عصبی بودم. با دقت گوش انداخته بودم صداس رو بشنوم. باید صداس رو بشنوم تا مطمئن شم.

حاج ناصر با لحن چندشی گفت: بیا! شوهرته! حرف بزنی صدات رو بشنوه.

هیچ صدایی نیومد. ولی می تونستم صدای نفس های ظریف و بچگونه اش رو که همیشه معصومانه می رفتند و می اومدند رو تشخیص بدم.

حاج ناصر داد زد: حرف بزنی دیگه! می گم شوهرته حرف بزنی لعنتی!

باز هم صدایی نیومد. می دونستم می خواد در حق من ایثار کنه. می دونستم حرف نمی زنه تا من از پا در نیام.

حاج ناصر دوباره داد زد: احمق! از صبح که اینجایی جیغ جیغ می کنی حالا لال مونی گرفتی؟

قلبم داشت از سینه می اومد بیرون. اون حق نداشت سر نسیم من داد بزنه. حق نداشت اذیتش کنه. کنترل رفتارم از دست خودم خارج شد و داد زدم: بهش کاری نداشته باش عوضی! ولش کن!

همه ی توجه ها به سمت من جلب شد.

حاج ناصر خندید و گفت: پس ثابت شد؟ خوبه. ناراحت نباش اون حالا حالاها مهمونه. بهت خوش بگذره سرگرد جان! خداحافظ!

داد زدم: چی می خوای لعنتی! بگو چی می خوای؟

اما فقط صدای بوق ممتد گوشی تو گوشم پیچید.

با فریاد گوشی رو کوبیدم رو میز. عرق شدیدی کرده بودم و به سختی نفس می کشیدم. دستام رو به حالت اهرم رو میز گذاشته بودم و خم شده بودم. چشام رو بسته بودم و روی هم فشار می دادم.

مسعود-بهراد؟

سر بلند کردم و با عصبانیت رفتم پیش فہیم. از جاش بلند شد. با صدایی لرزون که نشون از حال بدم بود گفتم: تونستی ردیابیش کنی؟

فہیم سرش رو پایین انداخت و گفت: قربان من سعی خود...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت کف دستم رو کوبیدم رو میز. داد زدم: پس یه ساعت بود داشتی چه غلطی می کردی؟

فہیم شرمندہ سرش رو پایین انداختہ بود. از عصبانیت و استرس تو پوست خودم نبود. مسعود اومد و گفت: بهراد قوی باش! تقصیر سروان رضایی نیست. بیا بریم دفترت بشین و تمرکز کن. کمی آرام بگیر تا بتونی درست تصمیم بگیری!

با وجود مخالفتی که خواستم بکنم من رو برد تو دفتر. کارکنان رو پراکنده کرد و خودش اومد تو دفترم. هیچ تمرکزی نداشتم. حالم خوش نبود.

رویا نگران و پریشون اومد تو و رو بهم گفت: بهراد چی شده؟

عصبی گفتم: می خواستی چی بشه؟ بد بختم کردند. بد بختم کردند می فهمی؟

رویا متعجب گفت: آرام باش بهراد!

خشمگین نگاش کردم و داد زدم: چطور آروم باشم وقتی نسیم اون تو گروگانه؟ اون زن منه عشق منه می فهمی؟

چیزی نگفت. نه اون نه مسعود. اینبار دیگه امیدم فقط به خدا بود. اینبار دیگه نسیم راه فراری نداشت. به اون الدنگ گفتم نیا بیرون از خونه. بازم کار خودش رو کرد. خدایا باید یه کاری بکنم. چیکار کنم؟ حاج ناصر بی رحمه. قاتله. چیکار کنم خدا؟

نسیم:

با شنیدن فریادم که کل فضا رو پر کرد فقط یه لبخند زد. بلند شد اومد سمتم. کمی خم شد رو صورتم. داشتم گریه می کردم. داشتم هق هق می کردم و تو دلم خدا رو صدا می زدم.
-اگه باهامون راه بیای و همکاری لازم رو داشته باشی هیچ کاری به کارت ندارم. هنوز اینجا ها کار داریم با هم نه؟

با نفرت داد زدم: از جون من چی می خوای کثافت؟ خیالت با این کار می تونی بهراد رو شکست بدی؟ تو در مقابل اون هیچی نیستی! تو داری با نامردی کارت رو پیش میبری! این رسم مردونگی نیست حاج ناصر! فهمیدی؟ منم با تو هیچ همکاری نخواهم داشت.
یه پوزخند تهوع آور رو لبش جا خوش کرده بود. بیشتر خم شد سمتم و شمرده گفت: گوش من از این حرف ها پره. چیزی که باید بشنم این نیست بچه! این نیست.
صاف ایستاد و اون شکم قلمبه اش رو داد جلو.

اینبار بلند گفت: چیزی که من باید بشنم یه چیز دیگه است. حالا تو فهمیدی؟

با نفرت داد زدم: بوی گند میدی!

چپ چپ نگام کرد و گفت: خب پس حالا حالا ها باید این بو رو تحمل کنی! استراحت کن واسه عصر برنامه های جالبی دارم.

با نفرت سمتش تف انداختم و گفتم: کور خوندی! برنامه هات همه اش کنسل می شه حالا ببین! بشین بخند که خوشی هات به زودی تموم می شن!

عصبانی یورش آورد سمتم و یه سیلی محکم زد رو گونه ی چپم. گونه ام از درد زُق زُق می کرد. اینقدر محکم زد که صورتم یه وری شده بود. با این سیلی موهام ریختن رو صورتم. اینقدر رد سیلیش درد داشت که تو عمرم نچشیده بودم. ولی حالا حالا ها باید تحمل می کردم. هنوز اول راهه! بچرخ تا بچرخیم حاج ناصر!

بعد اون سیلی صورت یه وری شده ام رو با دستش برگردوند. موهای روی صورتم رو تو مشتش گرفت و کشید: وقتی طعم شکنجه های من رو چشیدی اونوقت می فهمی باید چطور باهام صحبت کنی!

اونقدر محکم موهام رو کشید که وقتی ول کرد چند تایی تو دستش موند. دوباره موهام ریختند رو صورتم. با خنده ازم دور شد. رفت سمت در. در رو پشت سرش بست و قفل کرد. اتاق کاملا تاریک شد ولی بعد از چند لحظه چشم بهش عادت کرد. از حس غربتی که داشتم، از موج غریبی که رو سرم هوار شد گریه ام گرفت. سرم به جلو خم بود و اشکام می چکیدند روی پام. موهام! دوست نداشتم اینجوری روی صورتم ریخته باشند. دوست داشتم با دست باز بزنمشون کنار زیر شالم که دیده نشه. دوست نداشتم به عنوان ناموس بهراد اینجوری موهام رو کسی غیر از بهراد ببینه. هیچ وقت تصورش رو نکردم اینطوری فریب بخورم و گیر بیفتم. چطور باور کردم از بیمارستان تماس گرفتند؟ چطور تونستم گول حرفاش رو بخورم. بهراد من بدون من هم قویه. یعنی واقعا اینطوره؟ آره ولی نه در موقعیتی که من گیر افتاده باشم. بهراد! کاش هیچ وقت نفهمه من اینجام. کاش حاج ناصر بهش خبر نده و خوشی الانش رو بهم نزنه. حتما زنگ می زنه خونه. حتما منتظره مثل همیشه بهش زنگ بزنم. یعنی وقتی ببینه زنگ نزدن پیش خودش می گه خوابم؟ خدایا کمکم کن! صبرم بده. نجاتم بده.

یاد وقتی افتادم که تاکسی جلوی پام زد رو ترمز. صدف! صدف! صدف! ببین از کی نارو خوردم. دختر مظلوم و ساکتی که آرامش غیر قابل باوری داشت. دختری که تو رشته ی کامپیوتر نخبه بود. نابغه بود. حالا از استعدادش اینجا باید استفاده کنه! چطور تونست؟ نمی دونستم ازش متنفر باشم یا نه! با یادآوری دوستیم با صدف گریه هام شدت گرفت. دماغم رو تند تند بالا می کشیدم. از وضعیتم خسته شده بودم.

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم چقدر زمان گذشت. ولی وقتی به خودم اومدم در باز شد و نور بیرون چشام رو اذیت کرد. قامت یه زن رو دیدم. چشام رو نور اذیت می کرد. راحت تر بودم ببندمشون. چشام رو بستم.

صدف-برات غذا آوردم نسیم!

با نفرت سر بلند کردم. نگاش کردم و با همون نفرت گفتم: اسم منو به زبونت نیارا! چطور تونستی؟ چطور تونستی کثافت؟

چون نور از پشت سرش می تایید صورتش رو نمی دیدم. ولی دیدم که سرش رو انداخت پایین. با صدای آرومی که به زور شنیدم گفت: ظهره. نسیم غذا بخور. قوی بمون! بیا.

ظرف غذا رو گذاشت روی پام. دو تا مرد هم اومده بودند پشت سرم ایستاده بودند. می ترسیدند فرار کنم. دستام رو باز کرد و رفت کناری وایساد. راست می گفت. باید قوی بمونم. کمی از غذا خوردم ولی اشتها کور بود و دیگه نتونستم سیر بشم. خیلی کم خوردم. وسط غذا خوردن گریه ام گرفت و با عصبانیت ظرف غذا رو پرت کردم کف اتاق. صدف هیچ عکس العملی نشون نداد ولی اون تا مرد سریع اومدند سمتم و دستام رو دوباره سفت بستند. من رو با گریه هام تنها گذاشتند. باز هم گریه. چقدر زود زمان گذشت و ظهر شد. یعنی برنامه ی عصرشون چی بود.

از بس گریه کردم دیگه جونی نداشتم. اشکام خشک شده بود. کمرم از بس با قوز نشسته بودم و خم بودم درد گرفته بود. من با این چیز ها از پا در نیام. زمان خیلی زود گذشت و دوباره در باز شد. به خاطر نور دوباره تو همون وضعیت چشام رو بستم. یه سایه افتاد روی صورتم. چشام رو باز کردم. از پاهای چاقش فهمیدم حاج ناصر. موهام رو تو مشتش گرفت و گفت: وقتشه شروع کنیم.

موهام رو کشید و بعد با خنده ول کرد. منم فقط با نفرت نگاش می کردم.

ناصر-خب؟ اول از همه باید یه اطلاع رسانی بکنم. خدا واجب کرده از نگرانی درشون بیارم. خونواده ات و بهراد رو می گم!

خدایا نه! می خواد آزارشون بده. کاش می تونستم کاری بکنم.

موبایلش رو با لبخند چندشی در آورد و مشغول شماره گیری شد. بعد از چند دقیقه زل زد بهم و با لبخند گفت: سلام سرگرد! حالت خوبه؟

وای نه! بهراد بود. سرم رو پایین انداختم. بهراد من شرمنده ام! همش تقصیر منه! صدای ناصر
آزارم می داد. بیشتر بود به قلبم.

می دونم رفقای همکارت دارند تماسم رو ردگیری می کنند. سریع حرفم رو می زنم. بین عشق
جون جونیت الان پیش منه. اگه جونش برات مهمه مدارک رو باید بهم بدی وگرنه باید جنازه اش
رو تو گور بینی! البته قبلش یه چیزایی ازش می پرسم شاید به نفعم باشه. خسته شدم از موش و
گربه بازی. دیگه طاقتم سر اومده. شنیدی چی گفتم؟ زنت اینجاست. نسیم خانومت اینجاست
پیش من!

حالم ازش به هم می خورد. ساکت بود و داشت به حرفای بهراد گوش می کرد. حتی نمی تونستم
سرم رو بالا بگیرم. دلم برای خونه و آرامش همیشه ایم تنگ شده بود. کاش می مردم و این
لحظات رو نمی دیدم. حاج ناصر همش لبخند پیروزمندانه می زد.

نییچونم سرگرد. نمی تونی ردگیریم کنی! آدمای من دارند سعی می کنند رد گم کنند. در ضمن!
فکر کردی دروغ می گم؟ بیا خودت صداس رو گوش کن.

بغض کرده بودم. ناصر با لبخند موبایل کذاایش رو آورد جلوی دهنم و گفت: بیا! شوهرته! حرف
بزن صدات رو بشنوه.

ساکت موندم. نمی خواستم حرف بزنم. بذار باور نکنه حرفاش رو. نمی خوام اذیتش کنه. می دونم
می خواد با این کارش بهراد رو از پا در بیاره. هیچی نگفتم. به جاش قلبم سنگینی کرد. چشم رو
بستم و یواش آب دهنم رو قورت دادم. اگه می تونستم حتی نفس هم نمی کشیدم تا مبادا بفهمه
من اینجام.

ناصر عصبی خم شد سمتم و داد زد: حرف بزن دیگه! می گم شوهرته حرف بزن لعنتی!

هیچی نگفتم. یه دونه اشک از چشمم سر خورد پایین و افتاد کف اتاقک تاریک. ناصر کلافه دوباره
با پاش زد به پام و داد زد: احمق! از صبح که اینجایی جیغ جیغ می کنی حالا لال مونی گرفتی؟

با این که پام درد گرفت اما باز هم عکس العملی نشون ندادم. یه دفعه موهام رو گرفت تو مشتش
و خواست بازم سرم داد بزنه که صدای بهراد تو گوشی سکوت فضا رو شکست. چشم رو روی
هم فشار دادم. حاج ناصر خنده ی بلندی کرد و موهام رو ول کرد. قلبم داشت تیکه پاره می شد.

- پس ثابت شد؟ خوبه. ناراحت نباش اون حالا حالاها مهمونه. بهت خوش بگذره سرگرد جان!
خداحافظ!

بعد هم گوشی رو قطع کرد. چشام رو باز کردم. با نفرتی که از عمق وجودم سرچشمه می گرفت سر بلند کردم و زل زدم بهش. گوشی رو گذاشت تو جیبش و خم شد سمتم. با لبخند پیروزمندانه ای گفت: آخی سرگرد روحیه اش ضعیف شده! وای چه بد شد نه؟ می خواستی حرف نزنای که چیزی نفهمه؟ بین حتی با وجود نشنیدن اون صدای نکره ات هم عصبی شد و واقعا باورش شد. متاسفم که تلاش هات بی فایده است کوچولو!

آب دهنم رو پرت کردم رو لباسش. عصبی به لکه ی لباسش نگاه کرد. هجوم آورد سمتم و یه سیلی محکم خوابوند رو گونه ی چپم. لبم پاره شد و داغی خون رو حس کردم. اهمیت ندادم. مقاومت کردم و برای حرص درآوردنش یه پوزخند زدم.

من- حاج ناصر؟! سگ کثیفی مثل تو در مقابل بهراد شایسته و امثال اون هیچی نیستند! من از تو نمی ترسم. از سیلی هات نمی ترسم. از تهدید هات نمی ترسم. هر غلطی دوست داری بکن.

دیگه با این حرفام کلی جری شد. کارد می زدی خونش در نمی اومد. خون خونش رو می خورد. موهام رو تو مشتش گرفت و محکم کشید. پوست سرم درد گرفت. اونقدر کش اومد و من داد زدم که موهام کنده شد و نصفش موند تو دستش. فکر کنم پیشونیم کچل شد دیگه.

بلند بلند به فریاد های پر درد من می خندید. موهام رو ول کرد. رو صورتم پریشون ریخته شدند. احساس کردم یه چیز داغ رو پیشونیم راه میره. از درد گریه می کردم. دستام بسته بود. احساس تشنگی می کردم. ولی حاضر بودم بمیرم و جلوی اینا التماس نکنم. اون چیز داغ از روی پیشونیم سر خورد پایین تر و اومد روی ابرو هام. فکر کنم خون بود. حاج ناصر با اون خنده ی بلندش رفت سمت در و گفت: هیچ کس حق نداره بهش نه آب بده نه غذا! امشب اینجا می مونه تا بفهمه با کی طرفه. برید بیرون.

بعد هم خودش زود تر رفت. همه رفتند و با بسته شدن در اتاق تاریک تو تاریکی مطلق فرو رفت. تاریکی چند برابری! یه دونه اشک چکید رو پام. کمرم مثل همیشه قوز داشت و سرم به جلو خم. جلوی پایین اومدن اشک های دیگه ام رو گرفتم. باید قوی می موندم. اینا که چیزی نیست. ولی من که تا حالا حتی نازک تر از گل نشنیدم. چرا باید سرنوشتم این می شد؟ کاش بابا حتی یه بار بهم سیلی می زد تا بفهمم درد چیه. بفهمم گریه چیه. بفهمم مزه اش چیه. نه! اونوقت از بابا یا

مامان طعم شیرین تری داشت چون اگه قرار بود بچشم واسه خودم بوده نه منفعت خودشون. چرا باید با فکر کردن به گذشته و خاطراتم با مامان و بابا و بهراد اشک خودم رو در بیارم. نه من باید قوی بمونم. من گذشته ای نداشتم. گذشته هام مردند. حداقل تا وقتی که از این جهنم آزاد بشم و امیدی به برگشتنم به گذشته باشه. باید به چیزهای خوب فکر کنم تا روحیه ام قوی بمونه. آره. کی بود تو گذشته زبون سرخی داشت و رو به همه برای ترسوندنشون داد می زد «به من می گن نسیم بیدار؟» الان هم هنوز همون نسیم بیدارم. ولی اینبار جار نمی زنم. تو دلم نگهش می دارم تا روحیه ام حفظ بشه.

با افکار روحیه بخشم در همون وضعیت خوابم برد.

یه دفعه با خیس شدن تمام سر و صورتم از خواب پریدم. با چشم گشاد و باز شده به مقابلم نگاه کردم دیدم حاج ناصر با لبخند نگام می کنه. لبام خشک بود.

به آهستگی نالیدم: من آب می خوام.

ناصر خندید و گفت: بهش آب بدید. برای بازجویی باید قوی باشه.

دهنم خشک بود. صدف با عجله برام آب آورد و نزدیک دهنم بردش. آب رو تا ته خوردم.

ناصر-خوبه تو برو اونور!

صدف نگران رفت یه طرف دیگه.

ناصر-صبح بخیر.

با نفرت نگاش کردم. حتی نگاه کردن بهش هم گناه کییره بود.

من-امیدوارم سر به تنت نباشه تا صبح های بعدی رو ببینی!

ناصر یه خنده کرد و رو بهم گفت: باشه. امروز دیگه مثل دیروز نیست. اگه باهامون راه بیای و حرف بزنی منم بهت سخت نمی گیرم. ولی خدای بزرگت به دادت برسه اگه نخوای حرفی بزنی! نگاش کردم فقط.

ادامه داد: فقط می خوام بدونم سرگرد چه مدارکی از من داره و اونا رو کجا می ذاره. چی راجع به ما می دونه. نه نه. اینطوری باید پیرسم. تو راجع به من چی می دونی؟ هر چی می دونی بگو وگرنه آسمون هم برات زار می زنه!

فقط با سکوت و نفرت نگاش می کردم.

صاف ایستاد و گفت: انگار نشنیدی! چون لازمه دوباره تکرار می کنم. گفتم تو راجع به...

توانی نداشتیم که داد بزنی ولی با نفرت گفتم: من چیزی نمی دونم. اگه هم بدونم به تو نمی گم!

-بار سوم پیرسم باید جواب صحیح بدی وگرنه باید بهت بفهمونم جواب دادن به سوال یک بزرگتر چطوریه! گفتم تو راجع به ما چی می دونی؟ اون بهراد حرومزاده چی می دونه؟

مصمم نگاش کردم و گفتم: من چیزی نمی دونم.

-بگو دختر وگرنه بد می بینی!

-زبون سگ بلد نیستم. فارسی می گم نمی دونم!

چشاش رو بست. رو به یه هرکول و غول پیکر داد زد: اون دکتره چی شد؟

مرده با ترس گفت: هماهنگ کرده امروز عصر بیاد آقا!

ناصر دوباره به من نگاه کرد و با لبخند گفت: قراره یه چیزی بیاره که خیلی به دردم می خوره برای شکنجه و بازجویی! راستی گفتم نمی دونی؟ یه فرصت دیگه میدم بهت! بگو هنوز هم می دونی یا نه؟

چقدر سمجه! سیریش!

چشام رو ریز کردم و خیره نگاش کردم. شمرده گفتم: من، چیزی، نمی دونم!

اومد سمتم. با لبخند پشت سرم وایستاد. نمی دیدمش. یه دفعه احساس کردم دست چپم تو دستشه. تقلا کردم دستم رو از دستش بکشم بیرون ولی تو حصار بودم و نمی تونستم. دو تا مرد اومدند و صندلی رو محکم گرفتند. نمی دونستم می خواد چیکار کنه. انگشت اشاره ام رو محکم گرفتم و نگه داشتم. تا زد به پشت و گفتم: از اولین شکنجه و آسون ترینش استفاده می کنم.

انگشتم رو تا حد ممکن پیچوند به پشت. احساس کردم بند های انگشتم داره می شکنه. صدای فریادم تا عرش خدا هم رفت. داشتم بلند بلند داد می زدم ولم کنه. صدای خورد شدن بند های انگشتم رو می شنیدم. دستم رو ول کرد. از درد داشتم می مردم. گریه ام گرفته بود و هق هقم رو سر دادم. خیلی درد داشت. خواستم تکونش بدم که از درد صورتم منقبض شد. هق هقم بیشتر شد. نمی تونستم تکونش بدم. لعنتی خیلی خیلی درد داشت.

ناصر با خنده اومد جلوم.

-دستاش رو باز کنید.

یکی از پشت دستام رو باز کرد. دستای آزاد شده ام رو آوردم جلو. با گریه و چشمایی تار به انگشت اشاره ی دست چپم زل زدم. همونجور وایساده بود و تکون نمی خورد. آزاد ایستاده بود. در رفته بود. با گریه و عجز به ناصر نگاه کردم. هق هق می کردم.

ناصر با خنده گفت: این راحت ترین شکنجه ام بود. هنوز هم نمی دونی؟

با هق هق و بریده بریده گفتم: کثافت با چه زبونی بگم من هیچی نمی دونم. نمی دونم لعنتی! زبون نفهم نمی دونم چرا نمی فهمی؟ دارم با زبون فارسی می گم نمی دونم. مگه کری؟

لبخند مسخره ای زد و خم شد سمت صورتم.

-هر چی می دونی بگو.

داد زدم: نمی دونم. خر نفهم نمی دونم. انگلیسی حرف نمی زنم نمی دونم. اصلا می دونی چیه؟ بدونم هم چیزی نمی گم. هر غلطی دوست داری بکن.

عصبی دندوناش رو به هم فشار داد. رو به یکی از آدماش داد زد: دستاش رو به دسته ی صندلی محکم ببندید. یکی از پشت محکم نگهش داره. سهند کار توئه!

یکی از دم در اومد نزدیک. یه انبر دستش بود. با لبخند بدی بهم نگاه کرد. از ترس گریه نمی کردم و فقط به حرکاتشون نگاه می کردم. دستام رو به دسته های صندلی بستند. ناصر اومد جلو.

-دست راستی درسته؟

خدایا بهم صبر بده. چشم رو بستم.

ناصر با لبخند رفت سمت همونی که اسمش سهپند بود.

ناصر- تا نصفه پیش برو!

سهپند تایید کرد و اومد جلو. دو نفر دوباره صندلی رو نگه داشتند. یکی دیگه هم دست راستم رو تو دستش گرفت و انگشت اشاره ی دست راستم رو سفت نگه داشت. قلبم داشت از جا در می اومد. نمی دونم می خواست چیکار کنه ولی قلبم گواهی می داد خیلی خیلی درد داره. اشکام ریختند بیرون. تقلا ی بی جهتی کردم حتی با این که می دونستم کار ساز نیست. ناخن انگشت اشاره ام رو با انبر سفت گرفت. خدایا. بهراد به خاطر تو تحمل می کنم وگرنه در جا می مردم. خدایا صبرم بده. کمکم کن.

یه دفعه ناخنم حرکت کرد. از فریادم گوشای خودم کرد شد. همزمان با فریاد اشک از چشام تند تند می ریخت. اول انگشت دست چپم حالا انگشت دست راستم. حرکت و کشیده شدن ناخنم رو احساس می کردم. خیلی خیلی درد داشت. احساس کردم دیگه دست از کار کشید. با چشمایی خیس از اشک به سهپند نگاه کردم. بی رحم. از جلوم بلند شد و رفت جای قبلیش ایستاد. داشتم گریه می کردم. دو تا انگشتم از درد زُق زُق می کرد. بلند بلند گریه می کردم. خون از زیر ناخنم می چکید رو دسته ی صندلی.

ناصر داشت به ناله ها و ناتوانی های من می خندید. خدا لعنتت کنه کثافت. نامرد. با گریه و نفرت و تمام توانم داد زدم: نامرد!

دیگه توانی نداشتم. چشام از درد و گریه سیاهی می رفت. با خنده تنهام گذاشتند. ناصر انگار فیلم طنزد دیده همش می خندید. الهی سر خودت بیاد. از بس درد کشیدم و گریه کردم خوابم گرفت.

تو اوج خواب با احساس درد رو انگشت دست راستم بیدار شدم. ناصر با لبخند انگشتش رو گذاشته بود رو ناخن کشیده شده ام و فشار می داد. اینم یه صیغه بیدار کردن. با دیدن چشمای باز و اشکیم دست از کارش کشید.

-من و آدمام منتظریم که تو بگی چی می دونی!

حتی توان نداشتم نگاش کنم. موهای پریشون رو صورتم رو زد کنار. موهام سیخ ایستاده بود. از بس تو مشتت گرفته بود. از بس کثیف شده بود.

با لحن چندشی گفت: موش کوچولو درد بعدی رو برای خودت نخر. بگو چی می دونی؟

با صدای آرومی گفتم: نمی دونم!

پوزخند عصبی زد. با ملایمت دستام رو باز کرد. توان نداشتم وگرنه یه مشت حواله صورت گرد و قلمبه اش می کردم. نه یه مشت کمش بود. هزار تا هم کمش بود. ولی خب دیگه بد بختی! توان داشتن هم چیز بدی نیست.

با عصبانیت گفت: نذار کنترل عصبانیتت در بره. بیشتر از این خودت رو اذیت نکن.

-باید اول بهم آب و غذا بدی!

اشاره کرد. دو لقمه کوچیک تو یه بشقاب گذاشته بودند و یه لیوان رو کمتر از نیمه آب کرده بودند. یزید به امام حسین (ع) اینقدر ظلم نکرد. دستای باز و نا توانم رو کشیدم سمت بشقاب. یه لقمه گذاشتم دهنم. جونی نداشتم بجوم. کمی جویدم و بعد قورت دادم. لیوان آب رو برداشتم و سر کشیدم. خواستم لقمه ی دوم رو بردارم که کشید عقب و گفت: حالا باید بگی! وگرنه همین جوری باید غذا بخوری!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: چیزی نمی دونم!

بشقاب رو با عصبانیت پرت کرد رو زمین. رفت سمت مردی که کنار در ایستاده بود.

-یه تشت پر آب بیار. اتو هم بیار.

مرده-بله قربان!

هیچ تحرکی نداشتم. ناصر هم کلافه تا وقتی که اون مرده اومد تو اتاق تاریک قدم بر می داشت. وقتی مرده اومد ناصر اتو رو گرفت و اشاره کرد تشت رو بذاره رو صندلی کنار دیوار. اتو رو زد به پریز و انداختش تو تشت آب. اتو برق داشت و برق با آب ناسازگار بود. یا خدا! خدایا به دادم برس! خدایا توکل به خودت. بهم صبر بده. صبر بده خدا. نسیم به خاطر بهراد طاقت بیار. تحمل کن نسیم.

هیچ توانی نداشتم که تقلا کنم. ولی سعی کردم تمام توانم رو به کار ببرم. ناصر خودش اومد سمتم. دستم رو کشید. رو زمین نشسته بودم و با گریه التماسش می کردم نبره. تقلا می کردم.

کشنون کشون بردم سمت تشت و بلافاصله سرم رو برد تو تشت آب. تمام تنم می سوخت. برق داشت. داشتم خفه می شدم. سرم رو بیرون آورد. یه نفس عمیق کشیدم.

داد زد: می گی یا نه؟

نفس زنون گفتم: چیزی نمی دونم!

داد زد: یه دقیقه!

بعد دوباره سرم رو برد زیر آب. اینبار بیشتر نگه‌م داشت. تقلا فایده ای نداشت. در آستانه ی خفه شدن بودم که سرم رو کشید بیرون. یه نفس عمیق کشیدم. هوا رو کشیدم به ریه هام!

داد زد: نگی می شه دو دقیقه!

سرم رو به معنی نه تکون دادم. خواست دوباره سرم رو بکنه زیر آب که صدف دوید جلو و داد زد: قربان اگه بکشیدش به نفعتون نیست. از روش دیگه ای استفاده کنید. دارید می کشیدش! ولش کنید. قریان این روش بی فایده است!

ناصر گردنم رو ول کرد. بلند شد و با یه لگد محکم زد تو شکمم. یه لحظه نفس کشیدن برام سخت شد. یه بار دیگه هم لگد زد به شکمم که از دهنم خون فوران کرد. از درد تو خودم مچاله شدم. موهام رو کشید و نشوندم.

داد زد: دفعه ی بعد جونت حالت!

بعد دستم رو کشید و کشوندم گوشه ی اتاق تاریک. حتی توان تقلا هم نداشتم. موهام رو صورتم بود. انگشتام درد داشتند. نشست و خواست حرف بزنه که یکی اومد تو گفت: قربان پسر تون زنگ زدند گفتند رسیدند تهران. گفتند میرند یه هتل و بهتون خبر بدم.

ناصر چشاش رو بست و بلند شد. از اتاق رفت بیرون و داد زد در رو ببندند و قفلش کنند. اتاق باز هم تو تاریکی فرو رفت. بدنم رو زمین سرد اتاق افتاده بود. اشکام آروم آروم ریختند رو زمین. شکمم بابت لگدهاش درد داشت. انگشتام رو نمی تونستم تکون بدم. موهام درد داشت. سعی کردم بشینم و به دیوار تکیه بزنم. با تقلا موفق شدم. تکیه زدم به دیوار. احساس کردم بازم پیشونیم داغ شد. بازم خون رو پیشونیم جریان یافت. ولی خیلی کم بود. در همون حالت، نشسته، خوابم برد.

با تکون های ملایم کسی بیدار شدم. صدف نگران و پریشون داشت نگام می کرد.

–نسیم؟ نسیم؟ خوبی؟ برات غذا آوردم. طاقت بیار دختر. تو می تونی!

لبخند بی جونی زدم و زمزمه کردم: صدف تویی؟

لبخند تلخی زد و گفت: آره من نامردم نسیم!

شروع کرد به گریه.

–به خدا نمی دونستم قراره باهات اینجوری رفتار کنند. منو ببخش. باید دووم بیاری! می خوام کمکت کنم. الان عصره. شب به بهراد زنگ می زنم پنهونی خبر میدم. باید طاقت بیاری. قوی بمون نسیم! من می دونم تو می تونی! به بهراد می گم اینجا کجاست. مکانشون رو بهش می گم. مطمئن باش میاد کمکت.

نالیدم: نه! نه نباید...

نمی تونستم حرف بزنم. نباید بهش می گفتم. نباید بهراد می اومد اینجا. جونش به خطر می افتاد. بهراد من نباید می فهمید من کجام. نه!

صدف–برات غذا آوردم. بخور سیر شو. باید قوی باشی.

برام لقمه گرفت. یکی یکی گذاشت تو دهنم. انگار از قحطی اومده باشم تند تند می خوردم. وقتی غدام تموم شد آب برام ریخت. خوردم و سیر شدم. کاش سم داشته باشه توش. کاش با خوردنشون بمیرم ولی می دونستم قسمتم اینه که نمیرم. کی می دونه شاید هم همین امشب من رو کشتند. تو دلم امیدوار شدم. حداقل صدف اونی که فکر می کردم نبود. با لبخند تلخی از کنارم بلند شد و رفت. کمی جون گرفته بودم. کمی توان اومده بود به بدنم. موهای صورتم رو زدم کنار. شالم که نصفه رو سرم بود رو قشنگ بستم و موهام رو زیر کردم. حداقل سعی کردم موهام بره زیر. ولی یقین داشتم با اون انگشتای ناقص که توان تکون خوردن نداشتند بیرون بودند.

کمی بیدار موندم و دعا کردم. پیش خدا زار زدم و گریه کردم کمکم کنه. آخر سر هم در باز شد و دوباره همون آدمای همیشه ای اومدند تو!

ناصر اومد رو به روم نشست و گفت: احوال شما کوچولو؟

با نفرت نگاش کردم. لبخند تهوع آوری زد و گفت: دکتر عصر اومد. سفارش رو آورد. ببینم نمی خوای بگی چی می دونی؟

باز هم با سکوت نگاش کردم. پوزخند زد و گفت: باشه نگو فقط خودتی که ضرر می کنی! الان شبهه. نصف شبهه. پسر قراره بیاد. حوصله ندارم وقتی رو اینجا تلف کنم. آخرین تلاشم رو می کنم بعدش اگه نتیجه نداد باید بگی خدا حافظ دنیا. فردا صبح جنازه ات رو مثل لاشه ی سگ می اندازم خیابون خونه ی پدر شوهرت. متاسفم که با این سن کم باید این دارو رو بچشی!

با نفرت نگام رو ازش گرفتم و سرم رو چرخوندم به طرف دیگه.

-دختر به فرصت بهم میدم. با زبون خوش بگو چی می دونی!

آب دهنم رو قورت دادم. آروم با صدایی دورگه شده زمزمه کردم: چیزی نمی دونم!

یه نفس عمیق کشید. آستین دست راستم رو زد بالا. یه آمپول رو آماده کرد. دستم رو گرفت و کوشوندم سمت صندلی. دو مرد اومدند کمکش و من رو نشوندند رو صندلی. دستام رو بستند. زل زدم به آستین بالا زده ام. ناصر رو به روم ایستاد و گفت: این سه سی سی اموربیتال توشه. می دونی چیه؟ فشار خون رو به شدت می بره بالا. خیلی هم می بره بالا. سه سی سی خیلی زیاده. خیلی خیلی! بچه جون اگه باز هم نگفتی و با این سه سی سی زنده موندی با فکسلادول و پنتوتال می کشمت. کارم سخت نیست. سه سی سی خیلی زیاده ولی چه کنم که دلم به کمتر راضی نمی شه. دلم می خواد این سه سی سی رو تو دستت خالی کنم. نمی دونی؟

با چشمای خمار و بی رمقم که توش نفرت موج می زد نگاش کردم. خودم رو به بی تفاوتی زده بودم. چیه؟ بالا تر از سیاهی هم رنگی هست؟ فوقش یا می میرم یا زنده می مونم. یا گزینه ی اول می شه یا گزینه ی دوم. کاش گزینه ی اول باشه.

با دیدن چشمای خمار و بی تفاوت من هجوم آورد ستم و با عصبانیت بی هوا تو دستم تزریقش کرد. چشمم رو بستم. خالی شدن مواد توی سرنگ رو تو دستم حس کردم.

بعد از چند لحظه به وضوح حس می کردم که فشار خونم بالا رفته. عرق شدیدی کردم. بدنم از شدت درد شروع به لرزیدن کرد. سرم به شدت گیج می رفت. تک تک سلول های بدنم درد گرفتند. از درد تو جام فریاد می زدم. داد می زدم و در برابر فشار خونی که بالا رفته بود مقاومت می کردم. غیر اون کاری از دستم بر نمی اومد. رگ های بدنم که زیر پوستی بودند زده بودند

بیرون. صدای فریاد من ناصر رو خندون کرده بود. داغی خون رو که از دماغم سرازیر شده بود حس می کردم. همینطور از پیشونیم.

ناصر-حرف بزن. بگو چی می دونی. قول میدم مورفین بدم فشارت پایین بیاد.

با فریاد گفتم: من نمی دونم! مورفین می خوام!

خندید و گفت: تا وقتی حرف نزدی از مورفین خبری نیست. حرف بزن تا بهت بدم.

حرفی نزدم. با لذت بهم نگاه می کرد. به درد کشیدم. به فریاد هام. بعد از مدتی اروم گرفتم. ولی فقط یکم دردم تسکین شد. زدم زیر گریه. بلند شد رفت. وقتی دید خبری از حرف زدن نیست رفت. ولی چند لحظه بعد رفتن اون یکی دیگه وارد شد. صدایش آشنا بود که تو گوشم پیچید.

-بابا اینجاایی؟

صدای گریه ام بند اومد. با درد سرم رو بلند کردم ولی با دیدن چهره اش دردم یادم رفت. اون اینجا چیکار می کرد؟ استاد پیانوی من، پارسا اینجا چیکار می کرد؟

با گریه ی دردناکی گفتم: تو؟ اینجا؟

با دهن باز نگام می کرد. با من و من گفت: تو؟ تو گروگان بابایی؟ پس تو بودی اونی که بابا...؟

با التماس گفتم: تو رو خدا کمک کن پارسا! ناصر خجندی می خواد...

رف تو دهنم ماسید. صبر کن ببینم. حاج ناصر خجندی! پارسا خجندی! حاج ناصر خجندی! وای نه! ناصر بابای اینه؟

با تعجب گفتم: تو... تو پسر... تو پسر ناصر خجندی هستی؟

با تعجب گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا اینجاایی؟

زیر لب گفت: باید از بابا بپرسم!

خواست بره که با عجز نالیدم: نرو! درد دارم. کمک کن! مورفین می خوام! خواهش می کنم.

برگشت و با کمی اشک تو چشاش گفت: بر می گردم نسیم!

دوید بیرون. بعد گذشت یه مدت طولانی برگشت. یه سرنگ دستش بود. بهم تزریق کرد. با نگرانی نگام کرد و گفت: الان خوب می شی!

کمی نگاش کردم. اونم نگام کرد. نگام رو گرفتم. اشکام یکی بعد از دیگری می اومدند.

پارسا-خواستم ولی نتونستم! نتونستم فراموش کنم نسیم! نتونستم.

دوباره نگاش کردم.

من-پارسا! تو واقعا پسر اون مرتیکه...

-آره بخوام نخوام اون بابامه. مرتیکه عوضی! ببین چه بلایی سرت آورده.

فقط نگاش کردم.

-هنوز هم از تصمیمم برنگشتم نسیم. درخواستم رو قبول کن!

درخواست؟

-چه درخواستی؟ منظورت چیه؟

-کل شیراز رو زیر و رو کردم پیدات کنم. نبود. حالا اینجا تو این وضعیت پیدات کردم. منظورم

اینه که هنوز هم احساسم نسبت بهت تغییر نکرده.

این پسر هم واقعا ابلهه! الان وقت گفتن این حرفاست؟ احساس می کردم ازش متنفرم. هر چی

باشه اونم پسر ناصره. ناصر عوضی!

من-نه پارسا. نه! نه دیگه. من از خجندی متنفرم. از فامیلیش متنفرم. از بابات، از تو! از اینجا! برام

مهم نیست علاقه ای وجود داره یا نه! فقط دوست دارم سر به تن هیچ کدوم از شماها نباشه. من

به خاطر عشقم اینجا. به خاطر کسی که براش حاضرم بمیرم و الان به خاطرش دارم همه چیز

رو تحمل می کنم. به خاطر نامزدم. شوهرم. نفسی که هر لحظه میره و میاد دلیلش جود اونه. نه

پارسا! نه!

با شنیدن حرفام هر لحظه بیشتر تغییر چهره می داد.

با ناباوری بلند شد و عقب رفت. آروم گفت: تو ازدواج کردی؟ با یکی غیر از من؟

خونسرد نگاش کردم. زیر لب یه نه گفت و رفت بیرون. من موندم و تنهایی! ببین تو اوج بد بیاری کی باید بیاد سراغم. اصلا باورم نمی شد. پارسا! چرا همه چیز اینجوری به هم گره خورده؟ باز هم حالت قوز مانند گرفتم و خوابم برد.

چشام رو باز کردم. صدف داشت دستام رو باز می کرد.

من-چی شده؟ می خوان منو بکشند راحت شم؟ یا بازم شکنجه؟ مطمئنم اینبار دووم نمیارم. صدف با عجله نگام کرد و گفت: نه نسیم! می خوام کمکت کنم بری. اینجا لو رفته. پلیس قراره سر برسه. همه چیز داره تموم می شه. می خوام از فرصت استفاده کنم فراریت بدم. عجله کن دختر! زود باش!

با ناباوری گفتم: صدف؟ می دونی داری چیکار می کنی؟

دوباره نگام کرد و با لبخند تلخی گفت: آره! هر کاری من می گم بکن. بهم اعتماد کن نسیم! در حقت نامردی کردم می خوام جبران کنم. بهراد و پلیسا می دونند که ما کجاییم. دیر نمی شه که برسند. الان هم صبحه. پاشو دختر.

-می دونی گیر بیفتیم می کشنمون؟

سرش رو تکون داد.

من-می دونی و داری این کار رو می کنی؟ نه صدف!

صدف مچ دستم رو کشید و گفت: لج نکن! دور ساختمون رو بنزین ریختم. کافیه با یه اسلحه شلیک بشه یا کبریت بزنیم. پاشو دیگه!

دستم رو کشید و برد بیرون. نور بیرون چشام رو اذیت کرد. پله بود که می رفت بالا. یواش یواش از پله ها رفت بالا. خدایا هوامون رو داشته باش. عجب دختر کله شقیه صدف!

دو نگیهان اون بالا بود. دستم رو با خونسردی کشید و گفت: بیا دیگه!

تعجب کرده بودم. دو تا مرد نگیهان حواسشون جلب ما شد.

صدف-رئیس دستور داده اون رو ببرم بالا. حواستون رو جمع کنید.

دوتا مرده با شک نگاشون رو از مون گرفتند. صدف خشن دستم رو می کشید. رسیدیم به دو تا در! رفت سمت در راستی! یه سالن طولانی که تو فضاش بوی بنزین بود مقابلم دیدم. چند تا بشکه و کارتون هم اون کنار ها چیده بودند. آروم آروم رفتیم جلو. دستم رو می کشید.

-ایست!

با شنیدن صدا صدف سریع دستم رو کشید پشت بشکه ای و قایم شدیم. حسابی ترسیده بودم. یه اسلحه از پشت لباسش در آورد و نگام کرد.

-من حواسش رو پرت می کنم. با تمام توان بدو سمت در. این در رو که رد کردی یه سالن دیگه می بینی. اونم مثل همینجاست. چند تا اتاق داره. به داخل هیچ یک از اون اتاق ها نرو مگه اینکه کسی متوجهت بشه. برو نسیم. راستی!

با چشمای خیس نگاش کردم.

-حالا می کنی نسیم؟

سرم رو تگون دادم. ناخودآگاه بغلش کردم. صدای شلیک گلوله اومد. صدف پناه گرفت و یه تیر واسه ترسوندنش زد. برگشت طرفم و گفت: وقتی گفتم یک دو سه بدو.

-صدف؟

-اگه تونستم بزنمش منم میام.

-صدف؟ من...

-برو نسیم به بهراد فکر کن! برو دختر!

با گریه نگاش کردم. پناه گرفت و با بغض گفت: یک، دو، برو!

بلند شدم و بدو بدو کردم سمت در. به خاطر اشک هام چشام تار می دید. صدای گلوله از پشت سرم می اومد. در رو باز کردم و در لحظه ی آخر صدای فریاد مردی رو شنیدم. برگشتم نگاه کردم دیدم سالن آتیش گرفته. صدف؟ دوست خوبم! حلالیت نمی کنم زنده نیای بیرون!

دوباره دویدم. هر لحظه آتیش شدت می گرفت. آژیر خطر به صدا در اومده بود. صدای گلوله تو این سالن هم بود. فکر کردم با خودشون درگیرند. پشت یه کارتون قایم شدم و با چشایی که

اشک امونشون نمی داد دستام رو گذاشتم رو گوشام. صدای گلوله. صدای فریاد. صدای داد زدن کسی که تند تند می گفت آتیش آتیش!

داشتم دیوونه می شدم. حسابی ترسیده بودم. صداها کم و کمتر شد. در آخر آتیش اومد این سالن. بنزین داشت آتیش رو وحشی تر می کرد. دیگه صدای گلوله نبود.

یکی وسط سالن ایستاده بود. داد زد: نسیم؟ کجایی؟

بهراد بود! یقین داشتم بهراد بود. اون عزیز من بود. از پشت کارتون در اومدم و دویدم طرفش. با دیدن من تو جاش خشکش زد. از دیدن من جا خورد. می دویدم سمتش. تا رسیدم بهش و خواستم تو آغوشش آرامش بگیرم دستم رو کشید و پشت یه کارتون هردومون رو پرت کرد. پناه گرفتیم. صدای گلوله بود. بهراد بدون توجه به صدای گلوله نگام کرد. شرم داشتم از این که صورت پر از خون من رو ببینه. موهای پریشونم رو ببینه. چونه ام رو گرفت. بوسه ای روی پیشونیم نشوند. با پشت دست گونه ام رو نوازش داد.

–نسیم؟

نگاش کردم. عقده هام داشتند سر باز می کردند.

بهراد–نسیم! خوبی؟ حالت خوبه؟

سر تکون دادم. از بس بغض داشتم حتی نمی تونستم حرف بزنم.

بهراد–دارند بهمون شلیک می کنند. باید از این سالن بریم بیرون. بقیه اش رو می سپارم به افرادم. عملیات رو باید مسعود رهبری کنه. من باید تو رو اول زنده ببرم بیرون.

نگاش رو ازم گرفت. یه نگاه به ته سالن کرد و برگشت سمتم.

–نسیم وقتی گفتم بدو باید همپام بدوی! باشه؟

سر تکون دادم. دست چپم رو گرفت. انگشت درد گرفت. دادم رفت هوا. با تعجب اول به صورتم بعد به دستم نگاه کرد. دوباره اشک تو چشام حلقه زد. نه از دلنگی بلکه از درد.

با نفرت زیر لب گفت: کثافت ها! انتقام می گیرم. خونشون رو می ریزم.

لب پائینش رو گاز گرفت و گفت: ببخشید نمی دونستم. آماده ای؟

مچ دستم رو گرفت. همزمان منم سرم رو تگون دادم.

بلند شد و گفت: بدو نسیم بدو!

دست در دست هم دویدیم سمت در خروجی. آتیش توی ساختمون زبانه می کشید. از گرما عرق کرده بودم. یکی دنبالمون بود. داشت بهمون شلیک می کرد. بهراد دستم رو ول کرد و داد زد سوار ماشین پرایدی که اونجا بود بشم. دویدم رفتم سوار شدم. اونم همزمان سوار شد. ماشین رو روشن کرد. متوجه شدم اونی که دنبالمونه پارساست. چون صدای فریادش رو شنیدم که گفت: نسیم تو نباید با یکی دیگه باشی! می کشمت!

بهراد ماشین رو با عجله به حرکت در آورد. نیروهای پلیس اوجا رو محاصره کرده بودند. پارسا هم سوار ماشین شد و بدون توجه به اخطار پلیس دنبالمون راه افتاد. یا امام هشتم! خدایا کمکمون کن!

بهراد تا حد امکان تند می رفت. تازه متوجه شدم جایی که من رو توی زندونی کرده بودند یه ساختمون متروکه دور از تهران تو جاده شمال بوده. من و بهراد سریع می رفتیم و پارسا با یه زانتیا دنبالمون بود. پلیس ها هم دنبال پارسا. بدبختانه پرایدی که ما سوارش بودیم به لاک پشت بد بخت هم گفته بود زکی! جاده یه طرفه بود. یه طرف هم کوه بود و یه طرفش دره. یعنی سمت راست من و بهراد دقیقا دره بود. می ترسیدم.

بهراد کلافه گفت: عجب سمجیه! ول کن دیگه پدر سگ!

به سرعت نگاه که کردم دیدم چسبونده آخر. خدایا با این سرعتمون به دادمون برس. چند بار نزدیک بود تصادف کنیم. سر یه پیچ به سمت چپ رسید بهمون. حالیش نبود. تازه متوجه شدم پارسا روانیه!

داد زد: نسیم بهت اخطار داده بودم. یا من یا هیچکس! انتخابت نادرست بود. می کشمت. تو باید بمیری!

بهراد با کناره ی ماشین زد بهش. از فرصت استفاده کردم و کمر بندم رو بستم. گریه ام گرفته بود. همین کار رو پارسا هم تکرار کرد. یعنی زد بهمون. کنترل ماشین از دست بهراد خارج شد و به سمت خارج از جاده منحرف شدیم. یا خدا! دره!

ماشین به سرعت به سمت دره داشت سقوط می کرد. من تند تند جیغ می زدم و بهراد من رو صدا می زد. ماشین به یک دفعه شروع کرد به قل خوردن. ماشین غلط می زد و ما جیغ می زدیم. آخرین کلمه ای که از دهن بهراد شنیدم یا خدایی بود که محکم گفت. خودمم احساس کردم سرم خورد جایی. اگه کمربندم رو نبسته بود پرت شده بودم بیرون و جنازه ام باید با دنیا خداحافظی می کرد. صورت بهراد فرو رفته بود تو کیسه هوا.

ماشین روی لاستیک هاش فرو اومد. سرم درد داشت. داغی خون رو روی صورتم حس می کردم. با تموم دردی که داشتم نگام کشیده شد سمت بهراد. موقع سقوط هم حتی نگران من بود و من رو صدا می زد. وای بهراد؟

کمربندم رو باز کردم. کمرم درد گرفته بود. کمی جا به جا شدم. بهراد رو تکون دادم.

من-بهراد؟ تموم شد!

بهراد تکونی نخورد. محکم تر تکونش دادم و گفت: بهراد بلند شو دیگه!

باز هم تکونی نخورد. چشام گرد شد. با چیزی که تو ذهنم خطور کرد اشکام تو چشام حلقه زد. تند تند و با شدت تکونش دادم. گریه می کردم.

من-بهراد بلند شو! تموم شد. بهراد بهت می گم بلند شو! مگه با تو نیستم. بیدار شو! بهراد بیدار شو جون نسیم بیدار شو! مگه با تو نیستم. تو رو جون نسیم بیدار شو. نه تو باید بیدار شی! بهراد با تو ام می گم بیدار شو. بلند شد بهراد. بهراد!

گریه می کرد. هق هق می کردم. تند تند تکونش می دادم. باورش برام سخت بود. نه انگار فایده ای نداشت. با مشت به جونش افتادم و داد زدم: بیدار شو دیگه کثافت! تو نباید بمیری! مگه کری؟ مسخره بازی در نیار بیدار شو! بهراد با تو ام عوضی بیدار شو! تو نباید بمیری! تو نباید بری! نباید من رو تنها بذاری! بهراد بیدار شو دیگه کثافت بلند شو! خون نسیم بیدار شو!

دیگه نتونستم ادامه بدم. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گریه کردم. هق هق می کردم. احساس کردم تکون می خوره. یه دفعه سر بلند کردم و اسمش رو صدا زدم. آروم سر بلند کرد و چشاش رو باز کرد.

-نسیم؟

لبخند مهمون لبام شد. تکونش دادم تا اجیر تر بشه. هوشیار تر بشه.

-بهراد باهام حرف بزن. بیدار شو! حالت خوبه؟

خمار و خسته نگاش رو کشید سمتم و چپ چپ نگام کرد. تا اومد لبخند بزنه یکی در رو باز کرد و من رو کشید بیرون. تقلا می کردم بذارند پیش بهراد تو ماشین بمونم که فایده ای نداشت. دو تا مرد بودند داشتند من رو می کشیدند بیرون. دو تا دیگه هم رفته بودند سراغ بهراد. یه دفعه دست از تقلا برداشتم.

بهراد داد زد: نمی تونم پام گیر کرده!

یکی از مرد ها با بغض گفت: یعنی چی؟ باید بیای بیرون بنزین داره نشت می کنه. الان ماشین میره هوا!

بغض خیلی خیلی سنگینی رو توی گلویم احساس کردم. خودم رو از دست اون دو تا مرد آزاد کردم و خواستم برم سمت بهراد که تا رسیدم پشت سر اون دو تا مرد پیش بهراد من رو دوباره گرفتند. با گریه داد زدم: بهراد بیا بیرون! بیا بیرون.

بهراد هم تو چشاش اشک حلقه زده بود. یکی از مرد ها رفت از اونطرف تو ماشین نشست. خم شد و تقلا کرد پای بهراد رو آزاد کنه. بهراد داد زد: از من و ماشین فاصله بگیرید فایده ای نداره. خطرناکه دیوونه ها برید اونطرف. مگه دیوونه شدید. منو ول کنید برید. مگه نمی فهمید می گم خطرناکه برید! آقا مگه زن و بچه نداری؟ جون زن و بچه ات برو بیرون. آقا تو من رو بیخیال شو! جون زن و بچه ات برو بیرون. آقا می میری!

آقا صاف نشست و گفت: نمی شه. پات گیر کرده درم نیما.

بهراد-برو از اینجا فاصله بگیر. زن و بچه داری منتظرن. برو بیرون.

مرده تو چشاش اشک حلقه زد و با بغض گفت: آقا نمی شه! باید پات رو در بیاری!

با گریه تقلا می کردم. داد زدم: بهراد نامردی اگه نیای بیرون. تو باید زنده بمونی! تو نباید بمیری! به خاطر من بیا بیرون.

بهراد با بغض گفت: نمی تونم نسیم. از ماشین فاصله بگیر.

باز هم تقلا کردم و داد زدم: نامرد عوضی بیا بیرون دیگه! سنگدل بیا بیرون.

بهراد عصبی داد زد: برو اونطرف دیوانه! مگه نمی گم خطرناکه. آقا تو رو خدا یکی اینو از اینجا دور کنه. بیریدش اونطرف!

با تقلا داد زد: کثافت مگه با تو نیستم. بیا بیرون. تو باید بیای وگرنه منم نمیرم. یا هر دو زنده می مونیم یا با هم می میریم.

دستام رو از دست اون دو تا مرد آزاد کردم رفتم سمتش. نشستم تا پاش رو در بیارم. بنزین هر لحظه بیشتر نشست می کرد. هر چی با کمک اون مرده زور زدیم فایده ای نداشت. بهراد همش ازمون می خواست بریم و اون رو با مرگ تنها بذاریم. دیگه اونم گریه می کرد.

در حال زور زدن و در آوردن پای بهراد بودم که دو تا من رو کشون کشون بردند. با گریه داد زد: بهراد زنده بمون. جون نسیم زنده بمون! من دوستت دارم لعنتی! آخه من دوستت دارم. می میرم بمیری برگرد بهراد.

بین داد و بیداد من دو تا دیگه رفتند سراغ بهراد و آخرین چیزی که دیدم آتیش و پای لنگان بهراد بود. همه جا تو تاریکی مطلق فرو رفت. بهراد؟

یک سال بعد:

مثل پنگوئن روی مبل نشستم. بهراد با لبخند دستم رو گرفت و شمع تولد سی و یک سالگیش رو فوت کرد. منم همراهش فوت کردم. بعد اون نوبت دادن کادو ها بود. من براش یه عکس که با فتو شاپ درستش کرده بودم کادو دادم. عکس خودم تو دوران مجردیم تو شیراز و عکس بهراد با لباس پلیس بود. با فتو شاپ کنار هم گذاشته بودم و قاب گرفته بودم. همراهش یه فلش پر از فیلم ها و خاطراتمون رو بهش تقدیم کردم. همه برامون دست زدند.

بعد تولد مامان و زهره کمکم کردند آپارتمان شلوغ رو تمیز کنیم. البته مامان و زهره و بهراد دست به دست هم داده بودند و نمی داشتند من کار کنم. وقتی تمیز شد خونه خلوت شد. همراه بهراد رفتیم تو اتاقمون. بهراد خوابید. کنارش خوابیدم ولی خوابم نگرفت. وقتی مطمئن شدم بهراد خوابیده بلند شدم. چراغ مطالعه رو زدم و پشت میز مطالعه ام نشستم. دفتر خاطراتم رو که جلد سبز داشت باز کردم. خاطراتم رو مرور کردم. یاد اون روز کذایی تو جاده شمال افتادم.

واسه زنده موندن بهراد تقلا می کردم. اولین بار بود اعتراف می کردم بهراد رو دوست دارم. من رو کشون کشون بردند یه سمتی و به خاطر اینکه تقلا نکنم بیهوشم کردند. بهراد رو از تو ماشین درآوردند.

سرنوشت پارسا این بود که همونجا تو همون جاده بعد اینکه ما رو منحرف می کنه به سمت دره بزنه به یه ماشین دیگه و نتونه فرار کنه. پلیسای هم که دنبالش بودند دستگیرش می کنند.

ساختمون تو آتیش می سوزه و حاج ناصر خجندی و شهرام نوبخت و امثال اونا تو ساختمون تو محاصره ی پلیس گیر می افتند. چند ماه پیش حکم اعدامشون اجرا شد. از اون روز تو جاده ی شمال یه ساله که می گذره. تو این یه سال من و بهراد عروسیمون رو گرفتیم. سلیم و بهروز صاحب یه دختر شدند. مبین تو شیراز ازدواج کرد و الان هر چند وقتی بهم یه سر می زنه. دانشگاه رو موکول کردم به وقتی که کوچولو هام بزرگ شدند.

با یادآوریش دستی رو شکم گنده ام کشیدم. دوقلو هام رو زیر پوستم احساس می کردم. یه دختر و یه پسر. بهراد اسمشون رو از الان گذاشته مانیا و ایلیا!

سرم رو چرخوندم و به صورت مظلوم بهراد نگاه کردم. تو خواب ناز بود. بلند شدم. دفتر خاطراتم رو بستم و رفتم طرف تخت. لبه ی تخت نشستم و زل زدم یه جای نامعلوم.

خدا اینروز ها هوام رو زیاد داشت. من رو یه انسان خوشبخت آفرید. با این که من گاهی فقط یک قدم به سمتش می رفتم اون شتابان به سمتم می اومد. نزدیک تر از من به من خدا بود و بعد بهراد. دوست داشتم دوقلو هام رو با دین و ایمان بار بیارم. مثل پدرشون تربتشون کنم. ندارم هیچ وقت مثل خودم که نازک تر از گل نشنیدم اونا هم بشنوند. ندارم به عنوان گروگان در آینده دست کس نامردی مثل ناصر خجندی بیفتند. موج غریبی من دوران زندگیم بود نه دوران دانشگاهم.

پایان

به پایان آمدیم دفتر حکایت همچنان باقیست! به امید دیداری دوباره و موفقیت من در این رمان
که بسیار هم برایش زحمت کشیدم